



نام کتاب : پریچهر

نویسنده : م. مودب پور

به نام آفریدگار یکتا

در زندگی انسان گاهی دیگران سرنوشت را تعیین می کنند. زمانی که به گذشته باز می گردیم به لحظاتی برخورد می

کنیم که با یک اتفاق ساده، دیگران توانسته اند زندگیمان را دگرگون کنند.

این داستانی است از یک زندگی.

مسافرين محترم ورود شما را به خاك ايران خوش آمد مي گويم. ساعت 20:30 دقيقه به وقت تهران است. هوا هفده

درجه بالاي صفر و بارانيست. اميدوارم از پرواز لذت برده باشيد. لطفت در جاي خود نشسته و كمر بند را ببنديد. آرزوي
ديدار مجدد شما را داريم.

هومن- ديگه پامو تو اين بشقاب پرنده نمي دارم. اسمشو بايد مي داشتند شركت هواپيمايي اتو معلق!
خيلي خوب از مون

پذيرايي كردند كه آرزوي ديدار مجددمون را هم دارن!؟

من- چي مي گي هومن؟ چرا غر مي زني؟

هومن- مي گن داريم سقوط مي كنيم. خلبان يادش رفته چرخهاي هواپيما رو سوار هواپيما كند.

هر بدي و خوبي از من ديدي حلال كن من فرهاد جون.

من- رسيديم؟

هومن- آره . اينجا آخر خطه. ديدار به قيامت.

من- شام دادند؟

هومن- آره. شام ترو من خوردم.

من- بتركي. گرسنه ام بود.

هومن- شام كله پاچه دادند با پياز ترشي. تو دوست نداشتي.

حالا اگه هوس كردي زنگ بزنم يه پرس برات بيارن. نخورده كه نستي.

من- كي مي رسيم از دستت خلاص شم

هومن- فعلا كه رو هوا آويزونيم.

من- خدا به دادمون برسه با گمرك اينجا. خوب شد به بابا اينا خبر نداديم داريم مي آيم.

هومن- جدي فرهاد هشت سال گذشت؟ باور نميشه ما مهندس شده باشيم.

من- با بودن رفيقي مثل تو براي من هشت قرن گذشت.

هومن- فرهاد حتما تو اين هفت هشت ساله، ثروت پدري هفتاد هشتاد برابر شده.

من- باز پشت سر پدرم حرف زدي؟ پدر خودت هم پولداره ها!

هومن- ناراحت شدي؟ ان شاءالله تو اين هفت هشت ساله ثروت پدرت از بين رفته باشه! اميدوارم به حق اين سوي چراغ

بابات به خاك سياه نشسته باشه! اميدوارم...

من- لال بشي پسر. چي مي گي مگه ديوونه شدي؟

هومن با خنده- ترسيدي؟

من- به حرف گربه كوره بارون نمي آد.

هومن- شوخي كردم خره پدرت به گردن من حق پدري داره. من كه باباي درست و حسابي نداشتم.

من- باز شروع كردي؟

در همين موقع هواپيما به زمين نشست و از برخورد چرخها با زمين هواپيما تكان سختي خورد. هومن كه براي برداشتن

ساک خودش بلند شده بود روي صندلي پرت شد.

هومن- آخ كردم! خدا ذليلت كنه با اين رانندگيت!

مهماندار در حالي كه خنده ش گرفته بود گفت: لطفا بنشينيد و كمربندتون را هم ببنديد.

هومن به كمربند شلوارش نگاه كرد و خواست يه چيز ديگه بگه كه بلافاصله گفتم: هومن كمربند صندليتو ببند.

وقتي مهماندار رفت گفتم: خدا را شكر ديگه از دستت راحت مي شم. آبروي منو جلوي همه مي بري.

هومن- فكر كردي برسيم ايران ولت مي كنم؟

چند دقيقه بعد پياده شديم و جلوي باجه اي كه گذرنامه رو مهر مي زدند صف كشيديم.

هومن- ببخشيد آقا اينجا " تذكره ها" رو مهر مي كنند؟

ا- انگار خيلي با مزه اي؟ چمدونها تو بریز بیرون ببینم آقای بانمک

من- خدا مرگت بده پسر، ببین نرسیده چه بساطي برامون درست كردي؟!

هومن- آقا من جز اين ساك دستي هيچي ندارم اون چمدونها همش مال اين رفيقمه. يك ساعت بعد در حالي كه تمام

چمدونها زیر و رو شده بود مراحل گمرکي تموم شد و از فرودگاه بیرون اومدیم و با یک تاکسی به طرف خونه حرکت کردیم.

من- آخه پسر شوخي هم حدي داره، چرا سر بسر شون گذاشتي؟
هومن- مگه چي گفتم. پاسپورت کلمه خارجي يه. جاش گفتم تذکره.
به راننده آدرس خونه را دادم. خونه من و هومن در یک خیابان بود. خیاباني در پاسداران. شهر تغییر کرده بود.

بزرگ و شلوغ. یک ساعت بعد رسیدیم.
من- برو دیگه خونه تون. از دستت راحت شدم.
هومن- من نباشم يه ورت صحراست! نیم ساعت دیگه مي آم سراغت.
من- اومدي، نیومدي ها!
هومن- يعني همه چي تموم؟
من- همه چي تموم.

هومن- پس مهرم چي ميشه؟ هشت سال جواني ام رو پات گذاشتم.
من- گم شو، ا
هومن- عيبي نداره، شوهر مالي هم نبودي، مهرم حلال، جونم آزاد، هنوز جوونم و خوشگل.
مي رم يه شوهر دیگه مي کنم. خداحافظ اي شوهر بي وفا! اي بي صفت!
راننده تاکسي با خنده مارو نگاه مي کرد.

من- اين چرت و پرت هارو مي گي همه فکر مي کنن ديوونه اي
هومن- خب عشق آدم رو ديوونه مي کنه دیگه!
من- گم شو، خداحافظ

ساعت حدود 11 شب بود. زنگ خونه خودمون رو زدم. فرخنده خانم آيفون را جواب داد.
من- منم فرهاد. سلام فرخنده خانم.

صداي فریاد فرخنده خانم را شنیدم که فرهاد خان فرهاد خان مي کرد.

وارد خونه شدم و چمدونها را كناري گذاشتم.

فرخنده خانم زني زحمتكش و مهربان و ساده بود كه در خونه ما كار مي كرد. سيزده چهارده سال پيش، يك روز با تنها

دخترش كه خيلي كوچك بود همراه پدرم به خونه ما اومد و موندگار شد. ديگه جزئي از خانواده ما به حساب مي اومد.

از اول هم بهش به چشم يك خدنگار نگاه نمي كرديم. بگذريم.

وارد خونه شدم. خونه كه چه عرض كنم باغ بسيار بسيار بزرگي بود با درختان كهن سال سر به فلک کشیده كه روزها

سر و صداي پرنده ها توش قطع نمي شد. استخري وسط باغ و دور تا دور پر از شمشادهاي بلند. ساختماني دو طبقه،

بزرگ و قديمي پر از اتاق. باغ پر بود از گل و گياه. شمشادها مثل ديوارهايي بودند كه وسط باغ كشيده شده باشند. دور

تا دور باغ هم نيمكت بود كه وقتي روش مي نشستي اصلا ديده نمي شدي. باغ جون مي داد براي قايم موشك بازي. كف

حياط با آجرهاي نظامي قديمي فرش شده بود. تابستون ها وقتي روش آب پاشيده مي شد بوي نم همه جارو مي گرفت.

ته باغ يه آلاچيق بود پر از شاخه هاي مو، خلوت و دنج! صداي پرنده ها ، بوي نم، عطر گلها، منظره درختها همه آدم رو

مست مي كرد. خلاصه عاشق اين خونه و باغ بودم. از هر گوشه ش صد تا خاطره داشتم. در همين افكار بودم كه پدر و

مادرم و فرخنده خانم از خونه بيرون اومدند و در واقع به طرف من حمله كردند!

چه احساسسي! انگار دوياره بچه شده بودم، بوي مادرم، نوازش دستهاش، گرمي اشكهاش همه و همه چه نعمتیه!

دلم نمي اومد كه آغوش مادرم رو ترك كنم. پدرم كنارم ايستاده بود. صبور و محكم. اجازه مي داد كه از عشق عيان

مادرم لبريز بشم. به طرفش برگشتم. پدر خوددار بود. اول دستش را به طرفم دراز كرد تا مثل دو تا مرد با هم دست

بدیم. می خواست به من بفهمونه که در نظرش مرد شدم. دستش رو تو دستام گرفتم. دستی که هر وقت می ترسیدم

وحشت رو ازم دور می کرد. وقتی روی شانه ام قرار گرفت، احساس امنیت مثل حصاری احاطه ام می کرد. نتونستم طاقت

بیارم. خواستم این دستها رو ببوسم که نداشت و با گریه بغلم کرد. گ

گریه پدر فقط حلقه اشکی بود در چشمان.

همه وارد ساختمان شدیم. چمدون ها رو به کناری گذاشتم و دوباره مادرم رو در آغوش گرفتم. بعد رو به فرخنده خانم

کردم و گفتم: چطورید فرخنده خانم؟ خوبید؟ دلم برای شما و سماور گوشه خونه تون خیلی تنگ شده، پناهگاه من!

یادم می آد هر وقت که مادرم منو دعوا می کرد به اتاق فرخنده خانم پناه می بردم و اون هم با دادن یک استکان چای و

چند آب نبات از من دلجویی می کرد و با گفتن قصه ای منو شاد به طرف خونه می فرستاد. سماورش همیشه خدا، گوشه

اتاق از سوز دل، قل قل می کرد.

فرخنده خانم- حالا دیگه پناه ما، بعد از خدا شمايید فرهاد خان.

من- خیالتون راحت، من هنوز هم اگه طوری بشه، به دو به طرف پناهگاه می آم.

در همین موقع دختری با چادر که فقط چشمانش از آن بیرون بود وارد شد و سلام کرد.

صدایی گیرا، یادآور گذشته ای دور. لیلا بود. دختر کوچک فرخنده خانم که حالا بزرگ شده بود.

من- سلام لیلا خانم چقدر بزرگ شدید!

لیلا- خوش آمدی فرهاد خان، خانم چشم شما روشن.

مادرم- ممنون لیلا جون. دلت روشن.

بطرف چمدان رفتم و سوغات فرخنده خانم و لیلا رو بیرون آوردم و گفتم: اول از همه به یاد شما بودم فرخنده خانم،

بفرمائید، ناقابله. این هم خدمت شما لیلا خانم.

فرخنده خانم- مادر چرا زحمت کشیدی؟ همون که یاد من بودی برام بس بود. پیر شی پسر.

لیلا- ممنون فرهاد خان.

از صورت لیلا چیزی معلوم نبود اما صدای قشنگی داشت.

سوغات پدر و مادرم رو هم دادم. همگی نشستیم و مشغول صحبت کردن از هر دری شدیم. در خونه فقط شادی بود که به

هر گوشه ای می دوید و همه جا سرک می کشید. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زنگ زدند و هومن وارد شد. شلوغ و

پر سر و صدا. شروع به سلام و علیک با پدر و مادرم کرد.

پدرم که از حرکات هومن خنده اش گرفته بود پرسید: فرهاد هنوز این پدر سوخته پشت سر من حرف می زنه؟

من- اختیار دارید پدر، غلط می کنه.

هومن- من که همیشه همه جا می شینم و بلند می شم دعائون می کنم! همین چند ساعت پیش توی هواپیما ذکر

خیرتون بود. داشتم دعائون می کردم.

نگاهی چپ چپ بهش کردم.

هومن- به به فرخنده خانم! ماشالله مثل قالی کر مون می مونیذ از موقعی که از ایران رفتم تا حالا تکون نخوردید.

فرخنده خانم که گل از گلش شکفته بود گفت: ماشالله چه با کمالاته این هومن خان!

هومن- ایا، این لیلا خانمه؟!

من- بله، لیلا خانمه.

هومن- ماشالله چه بزرگ شدن! لیلا خانم یادتونه چقدر من و این طفلک فرهاد رو به جون هم می انداختید؟

راست می گفت. وقتی کوچک بودیم بارها و بارها لیلا باعث دعوا و کتک کاری من و هومن شده بود.

لیلا- اختیار دارید هومن خان. اون مال وقتی بود که خیلی کوچک بودیم. در واقع بازی کودکانه بود.

هومن- راست می گن لیلا خانم. اون موقع بچه بودیم و فقط کتک کاری می کردیم. ان شالله حالا که بزرگ شدیم لیلا

خانم کاري مي کنن که دعواي من و فرهاد به قتل و کشت و کشتار برسه!

فرخنده خانم- وا هومن خان خدا اون روز رو نياره.

من- هومن تو اينجا اومدي چيکار، مگه خودت خونه و زندگي نداري؟

هومن- رفتم خونه سوسن خانم تشریف نداشتن. اومدم يه سلامي عرض کنم و مرخص شم.

در همين وقت تلفن زنگ زد و پدرم تلفن را جواب داد. چند دقيقه بعد خنده کنان بطرف ما آمد.

پدرم- هومن تو اين کارها رو از کجا ياد گرفتي؟

بعد رو به مادرم کرد و گفت: پدر سوخته رفته به پدرش گفته من يه سر مي رم هتل. زن و بچه امو گذاشتم اونجا. پدرش

از تعجب خشکش مي زنه. مي پرسه مگه زن گرفتي؟ اينم گفته آره يه دختر اهل مغولستان رو گرفتم. اسم بچه مون رو

هم گذاشتم چنگيز خان!

همه شروع به خنديدن کردند و سرزنش هومن.

ايللا- هومن خان خدا رو خوش نمي آد پدرتون رو اذيت کنين.

هومن- اين که چيزي نيستف حف بزويد شما رو هم اذيت مي کنم! اين فرهاد رو اونقدر اذيت کردم که يک سال زودتر

درس هاشو تموم کرد که برگرده و از دستم راحت بشه.

ايللا- اينا سوغات فرنگه!

فرخنده خانم- خير نبينن اين خارجي ها که جوونهاي ما رو جني مي کنن.

من- فرخنده خانم اين از اولش جني بود تازه اونجا کمي درستش کردن.

پدر- پاشو برو خونه، مادرت اومده ، مي خواد بيندت.

هومن- مادرم!؟

بعد با زهر خندي بر لب خداحافظي کرد و رفت.

مادر و پدر هومن ساليان سال بود که از هم جدا شده بودند. سوسن خانم نامادري هومن بود. هومن يک خواهر ناتني هم

به نام هاله داشت که سوسن خانم مادرش بود. رابطه خوبی با هم نداشتند.

فرخنده خانم- خدا نصیب نکنه بیچاره پدر و مادرش چی از دستش می کشن؟

لیلا- برعکس، خیلی سرزنده و بانمکه!

برگشتم و نگاهی به لیلا کردم. بزرگ شده بود.

مادر- فرهاد تو چطوری اونجا با هومن سر کردی؟

من- آگه یه دوست واقعی توی دنیا باشه، این هومن مادر

پدر- هومن پسر بسیار خوبی، شیطان هست اما خوب و مهربونه

من- مادر من خیلی گرسنه م، شام چیزی داریم؟

فرخنده خانم- الان برات درست می کنم، چی دوست داری؟

من- نه فرخنده خانم، چیزی درست نکنید. آگه چیزی حاضر نیست همون نون و پنیر و گردو رو می خورم دستتون درد

نکنه.

لیلا- هنوز اخلاقتون عوض نشده فرهاد خان

من- نه فقط کمی بزرگ تر شدم. شما چطور؟

لیلا- زمان خیلی چیزها رو تغییر می ده.

من- امیدوارم زمان شمارو تغییر نداده باشه. اون لیلایی که من می شناختمش خیلی خوب و مهربون بود.

لیلا- خوبی بچگی اینه که آدم کمتر می فهمه.

نگاهش کردم.

لیلا- آدم هرچی بیشتر بدونه بیشتر زچر می کشه!

اینها رو گفت و رفت.

مادرم- باید زنگ بزنی به همه فامیل. خیلی دلشون می خواد فرهاد رو ببینند. آگه بفهمن اومده تا نیم ساعت دیگه می

ریزن اینجا. برم یه زنگ بزنی به خواهرم.

به محض شنیدن حرفهای مادرم چشمهام سیاهی رفت. خسته بودم و حوصله فامیل رو نداشتم. تازه ساعت حدود دوازده

شب بود. گیرم الان نمی اومدن صبح کله سحر همه خونه ما بودند.

دنبال بهانه ای می گشتم تا بدون اینکه مادرم رو ناراحت کنم از اینکار منصرفش کنم. مادرم به طرف تلفن حرکت

کرده بود که ملتسانه به پدرم نگاه کردم. پدرم از نگاه ماتمزده من خنده اش گرفت و رو به مادرم گفت: خانم امشب

رو دست نگره دار. مطمئنا اقوام یک شب دیگر هم طاقت دوری فرهاد را دارند. این بچه تازه رسیده خسته اس. می دونم

شوق داری ولی بذار برای فردا بهتره.

مادر- راست می گی، اصلا فردا شب یه مهمونی مفصل می دم. بذار تمام دخترهای فامیل شیک و پیک کنن و بیان، خودی

به فرهاد نشون بدن. شاید قسمت بچه ام بین اینا بود.

من- مادر تورو خدا از الان تو ذهن فامیل نندازید که من خیال ازدواج دارم.

بعد با التماس رو به پدرم کردم و گفتم: پدر!

پدر- خانم من، عزیزم، این بچه هنوز لباس هاشو در نیاورده. شما می خواین زنش بدین؟

مادر- شماها نمی دونید، از این چیزام خبر ندارید، این کارها رو بسپرید دست من.

یادت رفت رادیور؟ پارسال هی گفتم بگو فرهاد یه سر بیاد و برگرده؟ هی گفتی نه؟ دیدی دختر منیژه خانم رو بردند؟

پدر- اولاً کجا دختر منیژه خانم رو بردند؟ اونکه خودت گفتی یک ماه قهر کرده برگشته خونه مادرش! در ثانی پسره رو

وسط امتحاناش بکشم بیاد اینجا که دختر منیژه خانم رو بگیره؟

من- کدوم منیژه خانم؟ رستم زاده؟

ماد- آره عزیزم، مهناز، دخترش یادت هست؟

من در حالی که گریه ام گرفته بود گفتم: مادر اون موقعی که من چهل و پنج کیلو بودم مهناز هفتاد هشتاد کیلو خالص

وزنش بود. تورو خدا رحم داشته باشید ، پدر من تازه شصت کیلو شدم.

پدر با خنده- ناراحت نشو فرهاد جون، مهناز الانم همون حدود هشتاد نود کیلو مونده و اضافه نکرده و شروع به خندیدن کرد.

مادرم چپ چپ به پدر نگاه کرد.

فرخنده خانم- نه مهناز خانم خوبه، یه پرده گوشت بهش هست، چیه دختر لاغر و استخوانی باشه!

من- فرخنده خانم اون دیگه از یه پرده گوشت گذشته شده لوردراپه!

همه خندیدند حتی مادرم.

پدر- خوب شکر خدا مسئله مهناز حالا با لوردراپه یا بدون اون منتفی شده و رفته خونه شوهر. حالا آگه می خوای طلاقشو

بگیری و بنشونیش پای سفره عقد فرهاد اون چیز دیگه ایه.

این منیژه خانم همسایه سر کوچه ما بود. کنار خونه هومن اینا، که دوست قدیمی مادرم بود. دخترش هم از پرخوری به

قدری

چاق بود که از در اتاق تو نمی اومد. بگذریم. بعد از انکه فرخنده خانم کمی از شام شب که باقیمانده بود برام آورد و من

خوردم. بعد از خداحافظی به اتاق خودم رفتم. دکور اتاق هیچ فرقی نکرده بود. همه چیز همانطور بود که بود. اتاق من

در طبقه بالا بود که هم از داخل خونه به اون راه داشت و هم توسط ده پانزده پله از حیاط می تونستم به اتاق وارد بشم.

بعد از حمام کردن درون رختخوابم خزیدم مثل خیلی خیلی قدیمها. خنک بود و امن. شاید ده شماره طول نکشید که

خوابم برد. صبح اول وقت سر و کله خروس بی محل پیدا شد. منظورم هومن بود. از راه پله های حیاط وارد اتاق من شده

بود.

هومن- بلند شو ظهره. تا کي مي خوي بخوابي؟

سرم را از زیر پتو در آوردم و ساعت رو نگاه کردم. 9 صبح بود. پس دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و از همون زیر

گفتم: هومن بدون شوخي مي گم، برو گم شو.

هومن- بلند شو امتحان دانشگاه دير شد!

يه دفعه مثل فنر از جا پریدم، هنوز در عالم دانشگاه و امتحان و خارج از کشور بودم. با بلند شدن من هومن شروع به

خندیدن کرد تازه متوجه زمان شدم. خونه خودمون بود. اتاق خودم. ايران خودم!

هومن- چي شد ، ترسيدي؟

من- آره يك آن فكر كردم كه هنوز تو جريان درس و تحصيلم.

هومن- پاشو بریم صبحانه تو بخور کارت دارم.

من- اگه هومن بدوني مادرم چه لقمه اي برام گرفته بودا؟ خدا بهم رحم کرده. خطر از بيخ گوشم رد شد.

هومن- چطور مگه؟ ستاره خانم مي خواست شوهرت بده؟

اسم مادرم ستاره بود. هومن مادرم رو ستاره خانم صدا مي کرد.

من- اتفاقا درست حدس زدي مي خواسته زنم بده! اونم کي؟ دختره منيژه خانم، مهناز رو يادت هست؟

هومن- راست مي گي؟ به به مبارکه بسلامتي دختر خوبيه اين مهناز تاحالا سه بار در وزن صد و بيست كيلوگرم مدال

آورده. حيف شد از دستت رفت. گويا يه نسبتي هم با آلکسیف قهرمان روسي داره. ولي فرهاد اگه مهناز زنت مي شد

خوب تر و خشکت مي کردها. حرف مي زديد بغلت مي کرد مي داشت سر طاقچه.

من- گم شو. هومن تورو خدا اگه مادرم رو ديدي يه چيزي بهش بگو.

هومن- خيالت راحت. فعلا پاشو بریم پايين صبحانه بخور کارت دارم.

بلند شدم و اصلاح و دوش. بعد رفتيم پايين. از پله هاي داخل سالن كه پايين مي رفتيم هومن شروع کرد بلند بلند حرف

زدن.

هومن- نامحرم سر راه نباشه. آقا هومن دارن تشریف می آرن (چند سرفه)

مادرم- سلام هومن جون خوبی؟

هومن- چه سلامی؟ چه علیکی؟ چه خوبی؟ ستاره خانم فقط این فرهاد پسر شماسه؟ من آدم نیستم؟

مادرم با خنده- چیه باز، چی شده؟

هومن- چرا برای من زن نمی گیرید؟ چرا فکر من نیستید؟

من- راست می گه مادر، مهناز اگه با شوهرش زندگیش نشده بگیرش برای هومن. سلام.

مادرم- سلام. آره حیفه واقعا. خوب دختری بود! حالا که شوهر داره.

هومن- نه ستاره خانم، من خروس وزن نمی خوام برای من یک مگس وزن پیدا کنید مادرم با حیرت به من نگاه کرد.

من- دسته های کشتی و وزنه برداری رو می گه مادر.

مادرم با خنده- کور نشی پسر. بذار اول دست فرهادو بند کنم بعد تو

هومن- فرهاد هنوز نمی تونه دماغشو بگیره این کجا وقت زن گرفتنش؟ شما یه زن خوب برای من بگیر، من برای فرهاد

همین فرخنده خانم رو می گیرم.

فرخنده خانم که اسمش را شنیده بود، جواب داد.

فرخنده خانم- چی می گی ننه؟ کاری داری؟ (از داخل آشپزخونه)

هومن- حالا نه فرخنده خانم. زوده فعلا چند وقتی کار داره.

مادرم در حالی که از خنده غش و ریشه رفته بود گفت: خیر نبینی هومن بیچاره فرخنده خانم.

هومن- راست می گید این فرخنده خانم هم حیفه زن فرهاد بشه. چطوره مادر فرخنده خانم رو براش بگیریم؟

پدرم که از لحظاتی پیش وارد سالن شده بود با خنده گفت: هومن باز معرکه گرفتی پسر؟

ما هر دو سلام کردیم و او جواب داد.

پدر- شب ایران چه جور بود؟

من- عالي مثل خودش پر رمز و راز!

پدر – شاعرانه بود . آفرین

هومن- جناب راد پور (اسم پدرم) از عشقه! فرهاد از عشق فرخنده خانم به این درجه از عرفان رسیده

فرخنده خانم دوباره از آشپزخونه جواب داد: چي مي گي ننه؟ کاري داري بيايم.

هومن- نه فرخنده خانم نيا، انگار معامله مون نشد. شما حيفيد!

من- هومن خجالت بکش. سر به سر پيرزن نذار.

در این هنگام فرخنده خانم که فقط قسمت آخر حرفهاي هومن رو شنیده بود با دستکش ظرفشويي وارد سالن شد .

هومن آرام در گوش من –عروس خانم خودش اومد معامله رو جوش بده.

من محکم زدم تو پهلوش

فرخنده خانم- ننه چي حيفم! ديگه عمري برام نمونده.

هومن- اختيار داريد ولي خوب حق با شماست فرهاد جون بايد عجله کنه

مادرم با خنده فرخنده خانم رو به طرف آشپزخونه برد و مشغول حرف زدن با او شد.

من- هومن يکدفعه اگه مي شنيدخيلي بد مي شد، زشت بود ديوونه

هومن- به جان فرهاد همه رو شنیده. اومده بود ببينه شايد خدا خواست و شد عروس خانواده رادپور

پدرم از خنده سرفه اش گرفته بود.

من به طرف آشپزخونه رفتم که صبحانه بخورم که هومن داد زد: کجا قبل از عروسي حق ديدن عروس رو نداري.

با خنده وارد آشپزخونه شدم و بعد از صبحانه پيش پدر و هومن که مشغول صحبت بودند برگشتم از هومن پرسيدم:

خب حالا بگو چيکارم داشتی؟

هومن- مي خواستم با هم بریم شاه عبدالعظيم سر خاك مادر بزرگم

من- مادر بزرگ تو ، من بيايم چيکار؟

هومن در حالي که دست منو مي کشيد و تقريبا با زور منو با خود مي برد گفت: مي خوام اونجا
دخيل ببندم بختت واشه.

خداحافظ جناب رادپور

پدر- هومن در مورد حرفه‌ايي که زدم فکر کن باشه؟

هومن- چشم جناب رادپور چشم

بيرون اومديم و سوار ماشين پدر هومن شديم. يك بنز مدل بالا بود.

من- هنوز نيامده، زدي به اموال پدرت؟

هومن- اين که چيزي نيست، خبر نداري، اولتيماتوم دادم بهش تا آخر هفته بايد برام يك ماشين شيك
بخره وگرنه هر

روز ماشينش رو من مي برم.

من- اون بيچاره پدرت که حرفي نداره، تا حالا از چه بابت برات کم گذاشته؟

هومن- از چه بابت؟ (با پوزخند) از بابت عشق و مهرباني!

من مگه چند سالم بود فرهاد که از مادرم جدا شد؟ بخاطر چي؟ خودخواهي. نمي گم مادرم زن خوبي
بود ولي هر چي

بود مادر من بود. دو سال بعد از طلاق مادرم ازدواج کرد. فرهاد من درسته که کوچک بودم ولي
همه چيز رو خوب مي

فهميدم. دعوها، کتک کاريها، فحش ها.

اگه بدوني هر شب در خونه ما چه خبر مي شد. به محض اينکه پدرم از کارخونه بر مي گشت
جنجال شروع مي شد.

طوري شده بود که وقتي آفتاب غروب مي کرد غم عالم مي ريخت تو دلم. از شب نفرت داشتم. تا
پدرم مي اومد ده

دقيقه نگذشته بود مي پریدن بهم. يه شب نوبت پدر بود، يه شب نوبت مادرم که دعوارو شروع کنه.
خدا مي دونه فرهاد

چي مي کشيدم. با همون کوچکي يك دقيقه به دامن مادرم مي چسبيدم و التماس مي کردم يك دقيقه
به کت پدرم

اویزون می شدم و زار می زدم ولی تنها به چیزی که توجه نداشتن من بودم.

حرکت کردیم. بغض گلوئی هومن رو گرفته بود. تا حالا اونو اینطوری ندیده بودم شخصیت پنهان هومن بود باور نمی

کردم که این آدم همان هومن باشه. بعد از چند دقیقه رانندگی به دفعه ماشین رو کناری پارک کرد و رو به من گفت: یه

شب فرهاد دعواشون خیلی بالا گرفت. مادرم یه چیزی پرت کرد طرف پدر. خورد بهش. پدر هم شروع کرد به کتک

زدن اون. حالا نزن کی بزنی.

فرهاد تا حالا کسی مادرت رو کتک زده و تو واستی نگاه کنی؟ نه، می دونم، خیلی سخته. اون شب واقعا دلم می خواست

پدرم رو بکشم. بالاخره از هم طلاق گرفتند. تا مدتها پدرم یه گوشه می نشست مات در و دیوارو نگاه می کرد. حال منو

نمی تونی درک کنی که چه می کشیدم. اون موقع من شش سالم بود. مادرم یک سال بعد دوباره ازدواج کرد. ازش نفرت

دارم. پدر هم دو سال بعد از جدایی دوباره ازدواج کرد. با همین خانم که به اصطلاح مادرمه.

من- ولی هومن فکر نکنم نامادریت زن بدی باشه؟ اینطور به نظر نمی آد.

هومن- چرا بد باشه؟ تمام اختیارات دستش بود. بعد از ازدواجش وقتی بچه دار شد اول از همه پدرم رو و ادار کرد این

خونه رو به نامش کنه. سر همین موضوع مدتی با هم بگو مگو داشتند. تلافی اختلافشون رو سر من در می آوردن. هر از

گاهی که پدرم بر می گشت خونه یه سوسه می اومد و پدرم رو به جون من می انداخت. وقتی هم که بچه دار شد من

شدم اخ. همه محبتها به طرف اون بچه متوجه شد. اخه می دونی فرهاد ، مال بی صاحب بی ارزش می شه. اگر راستش رو

بخوای من بیشتر خونه شما بودم تا خونه خودمون. حالام که می بینی پیغام میده که دلش برام تنگ شده از ترسشه! آخه

دیگه من اون پسر بچه هشت نه ساله نیستم. خارج رفتن من هم باعثش اون بود. فرستاد منو خارج که سر خر نداشته

باشه. الان هم که آدم معلوم نیست شاید همه اموال پدرم رو به نام خودش کرده باشه (حرکت کردیم) فرهاد یه دفعه

بلایی سر من آورد که هیچوقت یادم نمی ره. پدرم ممنوع کرده بود که وقتی خودش نیست نامادریم از خونه بیرون نره .

یه روز نزدیک ظهر بود من رو تنها گذاشت خونه و رفت. من خیلی ترسیدم. حساب کن توی اون خونه بزرگ یک پسر

بچه تنها چقدر می ترسه! تا ساعت سه بعدازظهر بر نگشت حالا من هم ترسیده بودم هم گرسنه. وقتی برگشت من زدم

زیر گریه و بین هق هق های گریه گفتم: پدر بیاد بهش می گم. وقتی شب پدرم برگشت من اصلا جریان رو فراموش

کرده بودم. می دونی به پدرم چی گفت؟

رفت به پدرم گفت که من می خواستم دامن اون رو بزنم بالا! باور می کنی؟

اون شب چنان کتکی از پدرم خوردم که نگو. اصلا پدر اجازه نداد که من حرف بزنم.

روزی که می خواستیم بریم خارج یادته؟ توی فرودگاه به پدرم گفتم که پدر سوسن خانم اون روز به شما دروغ گفت.

من اون کار رو نکرده بودم. اون می خواست از من زهره چشم بگیره که اتفاقا موفق هم شد. فرهاد بعد از اون جریان

بقدری ازش حساب می بردم.

من- چرا تا حالا این چیزها رو برام نگفته بودی؟

هومن- دیگه لزومی نداشت. اکثرا که خونه شما بودم بعد هم که از ایران رفتیم، راحت بودم دیگه به این مسایل فکر

نمی کردم ولی حالا چرا چون دوباره برگشتم تو این خونه.

می دونی فرهاد؟ دولت باید وقتی که قانون مربوط به طلاق و جدایی رو می نویسه قانونگذارها رو از بین آدمهایی مثل من

انتخاب کنه که درد بی مادری و یا بی پدری رو کشیده باشند نه چهار نفر که اصلاً نمی دونن طلاق چیه! باید وقتی زن و

شوهری برای طلاق به دادگاه مراجعه می کنند اول به مجازات سخت برای هر دو نفر در نظر بگیرند بعد اونها از هم جدا

شوند مثل شلاق.

دادگاه های ما اصلاً به فکر ما بچه ها نیستن که از نظر روحی چه بدبختی هایی می کشیم و بعد از اینکه بزرگ شدیم با

چه مشکلات روحی وارد اجتماع می شویم

من- اینا همه مربوط به طرز ازدواج ما ایرانی هاست همین که می فهمیم به دختر نجیبه زود باهانش ازدواج می کنیم

متوجه نیستیم که اخلاقمون با هم جور هست یا نه.

هومن- اتفاقاً ازدواج پدر و مادر من هم همین طور بوده

من- از مادرت چه خبر داری؟

هومن- هیچی ، یکبار هم نیومد ببینه من زنده ام یا مرده، خیلی بی عاطفه بود. می گفتن عاشق پسر خاله اش بوده بزوز

دادنش پدر من. بخاطر پول.

خوب دیگه بگذریم فرهاد خان. روزگار خوب و بد می گذره فقط آدم خوبی ها و بدی ها یادش می مونه شاید حالا نوبت

من باشه!

دیگه کم کم رسیده بودیم. از طرف بازار به طرف حرم رفتیم و بعد از پارک ماشین وارد بازار شدیم. همون طور که جلو

می رفتیم و مغازه ها رو تماشا می کردیم چشمم به پیرزنی افتاد که گوشه ای نشسته بود و در مقابل خود چند تا لیف

حمام و سنگ پا گذاشته بود برای فروش.

به هومن نشونش دادم و گفتم: هومن برگشتن یادت باشه به کمکی به این پیرزنی بکنیم.

هومن- که چی؟ امروز تو کمک کردی بعدش چی؟ مگه در روز چقدر می تونه لیف و سنگ پا بفروشه؟

من- روزی رو خدا میده نه من و تو!

به طرف باغ طوطي رفتيم كه البته ديگه نه تنها طوطي اونجا ديده نمي شد بلکه پرنده زيادي هم به چشم نمي خورد

من- اول هومن اعمال اينجا بعد فاتحه

وقتي سر خاك مادر بزرگش رسيديم هومن گفت: اين خدایامرز هم خيلي زور زد تا پدر و مادرم از هم جدا نشن ولي

نشد.

من- از كدومشون بيشتتر ناراحتي؟ يعني كدومشون مقصر بودند؟

هومن- هر دوشون. تو دعوا اگه يه طرف ساكت باشه كه دعوا نميشه! ولي اگه منظورت اينه كه كدومشون بيشتتر مقصر

بودند بايد بگم مادرم. اين مادرم بود كه بخاطر پول دعوا راه مي انداخت دلش مي خواست از دارايي پدرم چيزي هم

نصيبي اون بشه اما راهش رو بلد نبود. به جاي اينكه با زبون و مهربوني پدر رو گول بزنه تا ملكي ، خونه اي چيزي به

نامش كنه با بقول معروف گردن كلفتي عمل مي كرد. از اون گذشته مادر بايد به خاطر جگر گوشه اش بيشتتر از پدر از

جون گذشتهگي كنه. پدر رو مي شد نرم كرد اما نه با زور!

نامادريم سوسن خانم، تا امد بچه دار شد با كلك خونه رو به نام خودش كرد. يعني اولش اون هم يه مدت با دعوا و اين

حرفها شروع كرد وقتي ديد نمي شه از راه ديگه اي وارد شد. زرننگ بود. فرهاد مي دوني من آرزوي آغوش مادر به دلم

مونده؟

فاتحه خونديم و برگشتيم. وقتي به اون پيرزن رسيديم دست كردم و از جيبم سه تا هزاري در آوردم و به طرف پيرزن

گرفتم. آروم سرش رو بلند كرد و پرسيد : ليف مي خواهيد يا سنگ پا؟

-هيچكدم ننه بگير مال خودت.

در حالي كه دست مرا پس مي زد گفت: اگر چيزي مي خواهيد برداريد اگر نه به سلامت

براي چند لحظه به هومن نگاه کردم و دوباره به پيرزن گفتم: ننه بگير اين مال فاتحه اس از طرف من يا خودت بردار يا بده به هرکسي که دلت مي خواد.

زن پير- کار من نيست جوون . بده به يکي ديگه از عزت نفس او هم لجم گرفته بود و هم حيرت تحسین آميزم رو برانگيخته بود. پس براي اينکه اين حالت بلاتکليفي

رو بشکنم بي اختيار پرسيدم: ننه تو چند سالته؟

زن پير دوباره سرش رو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. در اعماق چشمان خزان گرفته اش برقي حسرت آلود

درخشيد. زيبايي کلاسيک زنان قديم عليرغم گذشت سالها با سماحت تو صورتش بود!

زن پير- بياد دارم که در زمان خودم بزرگترها رو با فعل دوم شخص جمع خطاب مي کرديم! لحظه اي من و هومن مات از اين جواب چون برق گرفته ها سر جامون خشک شديم دلم مي خواست زمين دهن باز کنه

و من برم توش! تا اون وقت اين قدر خودم رو کوچک ندیده بودم.

هومن- مادر ببخش، اينها از عوارض پول وامونده س!

خانم پير سري تکان داد و گفت: پول رو اگر خداوند با علم نده براي انسان مثل نفريني مي مونه که بالاخره

گريبانگيرش مي شه

من- عذر مي خوام مادر، نمي دونم چرا يکدفعه احساس برتري احمقانه اي کردم بايد منو ببخشيد.

خانم پير نگاهی مهربان به من کرد و گفت: بشين جوون عيبي نداره. گاهي ما آدمها براي ارضاي نفس خودمون به اين

چيزها احتياج داريم. سيگار مي کشي؟

از جيبم بسته سيگار خارجي رو در آوردم و بهش تعارف کردم.

زن پير- ممنون. من سيگار زر مي کشم.

از داخل جيب جليقه اش یک قوطي سيگار در آورد. احتمالا نقره بود با کنده کاري خيلي زيبا. سيگاري بيرون آورد .

گفت: بهتون تعارف نمي ڪنم چون مي دونم شماها زر نمي ڪشيڊ
بي اختيار گفتم: مادر همه اين ليف و سنگ پاها رو مي خرم. پولش چقدر مي شه؟

خانم پير با خنده گفت: باز هم به اصل برگشتي كه؟!
دوباره شرمنده شدم. نگاهش كردم. با وجود چين و چروك صورت تقريبا هنوز زيبا بود.
هومن- مادر اسمتون چيه؟ مي تونم پيرسم؟
خانم پير- اگه بگم خنده تون نمي گيره؟
من- خواهش مي ڪنم بفرماييد. ما اونقدر هم بي ادب نيستيم مادر.
خانم پير- پريچهر. البته ديگه اين اسم با صورتم منافات داره ولي زماني خيلي دور چهره ام گواه اين
اسم بود.

بعد پكي محكم به سيگار زد و دودش را به هوا داد. چشمانش نقش دود را در هوا مي كاويد شايد
بدنبال گذشته اي گم
شده و دود گرفته.

خانم پير- مي دونيد بچه ها؟ امروز خيلي دلم مي خواست كه با كسي حرف بزنم. قديمها وقتي كار
خوبي براي كسي

انجام مي داديم جاي تشكر مي گفت پير شي دخترم حالا مي فهمم كه نفرين بوده نه دعا! پيري بده،
اگه ندار باشي خيلي

بدتر، و اگر روزگار آدم مثل من باشه مصيبت!

هومن رو به من گفت:

اي رفته به چوگان قضا همچون گو چپ مي خور و راست مي رو و هيچ مگو

كه ناگهان خانم پير ادامه شعر رو گفت:

كانكس كه تو را فكنده اندر تك و پو او داند و او داند و اوداند و او

باز هم اين زن ناشناس تونسته بود ما رو در حيرتي عميق فرو بيره.

خانم پير- تعجب كرديد؟ خيام شاعر مورد علاقه من بوده و هست

من- از زماني كه به شما برخورد كرديم مرتب در اين حال هستيم

خانم پیر - اسمتون چیه؟

خودمون رو معرفی کردیم

من- مادر بالاخره من اجازه دارم که چیزی از شما بخرم یا نه؟

خانم پیر- به حد نیازت بعله اما نه بیش از اون

هومن- مادر فرهاد مصرف سنگ پاش خیلی زیاده! اجازه بده چند تا بخره

خانم پیر یا همون پریچهر خانم خندید و گفت: حالا که اصرار دارید عیبی نداره ممنون

من چند سنگ پا و لیف خریدم و پولش رو دو دستی تقدیم کردم و گفتم: ای کاش پریچهر خانم محبت رو تمام می کرد

و خواهش دیگه من رو قبول می کرد.

خانم پیر - از یک زن پیر چه درخواستی داری جوون؟

من- یک قصه ! قصه زندگی

پریچهر خانم مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت: فعلا برید آگه عمری به دنیا بود و دفعه دیگه ای اینجا اومدید شاید. باید

فکر کنم.

من- مادر من چه کاری از دستم برای شما ساخته اس؟ خواهش می کنم بفرمایید

دوباره منو نگاه کرد و گفت: آرزوکن بمیرم دیگه عمر برام کافیه. خیلی از چیزهایی رو که دلم نمی خواست ببینم، دیدم

بعد از این حرف سرش رو پایین انداخت و مشغول ذکر گفتن با تسبیح خود شد. دیگه موندن رو جایز ندونستیم و بعد

از خداحافظی حرکت کردیم. در راه اندیشه این زن عجیب ولمون نمی کرد. وقتی سوار ماشین به طرف خونه می اومدیم

گفتم: هومن من حتما هفته دیگه میام اینجا شاید پریچهر خانم سرگذشت خودش رو برام تعریف کرد. باید خیلی جالب

و شنیدنی باشه. دیدی چه جوابی به من داد دلم می خواست آب بشم برم تو زمین!

هومن- معلومه که زندگی پر فراز و نشیبی داشته وقتی توی دود سیگارش نگاه می کرد متوجه شدی؟ وقتی کسی اینکار

میکنه معلوم می شه که در یک لحظه تمام گذشته رو پیش چشمش داره. می دونی فرهاد بعضی ها
اگه بخوان گذشته

خودشون رو کتاب کنن یا چند صفحه بدرد بخور بیشتر نمی شه یا اینکه اگه هم کتاب طولانی کنن
همه صفحات تکراری

می شه ولی بعضی ها یک روز زندگیشون یک کتابه!

من- قوطی سیگارش رو دیدی؟ خیلی قشنگ بود. فکر کنم نقره بود.

هومن- یادته فرهاد؟ یه پیرمردی توی اون باغ آخر کوچه زندگی می کرد که ما اوایل ازش می
ترسیدیم؟ یادته وقتی

مرد با چه ماشین های آخرین مدل بودند تشییع جنازه اش؟

من- آره، یادمه. می گفتند پسرش یه وکیل مجلس بوده، اصلا باورم نمی شد. اگه اهالی کوچه نبودند
یک وعده غذا هم

نداشت بخوره!

هومن- خوب اگه اون موقع هزار تا قسم هم می خورد هیچکس باور نمی کرد که پسرش یه موقع
وکیل مجلس بوده!

من- هومن تو فکر می کنی زندگیش چطوری بوده؟

هومن- هر طوری بوده تو برو فکر زندگی خودت باش. ستاره خانم امشب مهمونی داده، داشت با
فرخنده خانم تدارک

غذای امشب رو می دید.

من- حتما امشب باید از بین دخترهای فامیل یکی رو انتخاب کنم وگرنه مادر بیچاره ام می کنه.

هومن- مادرت فکر می کنه زن گرفتن و انتخاب دختر برای تو مثل میوه سوا کردنه! موه برات
درشت هاشو سوا می

کنه مثل مهناز!

من- خب توی فامیل دخترهای خوب و قشنگ و خوش هیکل هم حتما هست. شاید هم قسمت من یکی
از اونها باشه.

هومن- حالا بذار بریم خونه، تا شب خدا بزرگه. خودم بالاخره برات یه زن خوب می گیرم.

زن خوب هم پیدا نشد فرخنده خانم رو از دست نده تا می تونی بهش مهربونی کن.

من- حالا مي توني اين پيرزن بدبخت رو هوايي کني؟

هومن- امشب منم دعوت دارم يا نه؟

من- آره بشرطي که سر به سر کسي نذاري، شوخي هم با کسي نکني.

با همين حرفها راه طي شد و به خونه رسيديم. هومن بعد از رسوندن من به خونه خودشون رفت. وقتي وارد خونه شدم

ناهار حاضر بود. غذاي ايراني دست پخت مادر. کانون گرم خانواده.

مادر هنگام غذا يادآوري کرد که شب تقريبا تمام فاميل به ديدن من مي آن. سفارش کرد که همه دخترهاي فاميل رو

خوب نگاه کنم تا از ميون آنها همسر آينده ام را انتخاب کنم. براي اينکه مادرم رو از خودم نرنجونم و در ضمن بحث

مهناز دختر منيزه خانم و حيف بودن و از دست من رفتنش دوباره شروع نشه قبول کردم و براي استراحت به اتاق خودم

رفتم. بعد از گرفتن دوش روي تختخواب دراز کشيدم و مشغول مطالعه کتابي شدم. هنوز چند صفحه از داستان ورق

نخورده بود که داستان خواب شروع شد. چند ساعتی خواب بودم نمي دانم. فقط موقعي بيدار شدم که مادرم در حال

غرولند کردن بود.

-پسر چقدر مي خوابي، بلند شو ديگه، خاله ات با دخترش اومده، دختر خاله ات يه تيکه ماه شده!

قبل از خواب مشغول مطالعه کتابي در مورد قبيله آدمخوار بودم که يک جهانگرد در ساليان پيش اسير اونها شده بود و

بالاخره تونسته بود از چنگ اونها فرار کنه. وقتي مادرم از دختر خاله ام تعريف مي کرد من در مرز بين واقعيت و روي

بودم.

مادرم- قد کشيده، خوش اندام! خوشگل، چشم و ابرو مشکي، دندانهاش عين مرواريد سفيد سفيد. اونقدر دندانهاش

وقت مي خنده مرتب و قشنگه که دلم مي خواست شهره دو تا گاز از دستم بگيره! آدم حض مي کنه تو صورت اين

دختر نگاه کنه!

من- مادر مگه شهره گاز می گیره؟

مادرم عصبانی مرا نگاه کرد و گفت: فرهاد این چه طرز حرف زدنه؟

من- مادر شما گفتید که شهره می خواد شما رو گاز بگیره!

مادرم- من گفتم ادم دلش می خواد که اون گازش بگیره

من- چه فرقی داره؟ ممکنه یکدفعه حمله کنه و گاز بگیره

مادرم- از بس این کتابهای ترسناک رو می خونی دیوونه شدی

و کتاب و پتوی منو که در حال تا کردن و مرتب کردن بود روی تخت انداخت و رفت. تازه متوجه قضیه شده بودم. حالا

نمی دونستم چطور به مادرم بگم که در عالم رویا شهره رو جز قبیله آدم خواران فرض کرده بودم. بلند شدم و صورتم

را شستم و سر و وضع رو درست کردم و بعد از پوشیدن لباس یه تلفن به هومن زدم و به او گفتم که کم کم مهمانی

شروع شده و خودش را برسونه. جریان خواب قبیله آدم خواران و مادرم و شهره رو هم بهش گفتم. بعد از صحبت با

هومن به طبقه پایین رفتم. سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی و تعارفات شروع شد. بعد از دیدن خاله و شوهر خاله ام

وقتی شهره جلو آمد تا برای پایان تحصیلات و رسیدنم به من تبریک بگه بی اختیار کمی عقب رفتم و به دندانهای شهره

نگاه کردم. خودم خنده ام گرفته بود که چطوری یک رویا می تونه تا مدتها بعد در انسان اثر بذاره!

شهره- خوب فرهاد منو که یادت نرفته؟

من- اختیار دارید مگه می شه که کسی دختر خاله شو فراموش کنه؟

مدتها از آخرین باری که شهره رو دیده بودم می گذشت. مادرم حق داشت شهره بسیار زیبا بود. لباس شیکی پوشیده

بود و گردن بند گرون قیمتی گردنش بود.

شهره- در چه رشته فارغ التحصیل شدی؟

من- الکترونیک

شهره- خیال نداری برگردی اونجا زندگی کنی؟

من- نه ایران رو دوست دارم

در همین وقت زنگ زدند فرخنده خانم در را باز کرد و چند دقیقه بعد هومن وارد شد.

یکی دوبار شهره هومن رو تو خونه ما دیده بود. زمانی که نسبتاً کوچک بودیم. هومن بعد از آشنایی با دختر خاله ام کنار

من نشست.

من- شهره، هومن که یادتون هست؟ یکی دوباری با هم بازی کردیم.

شهره- ای تقریباً یه چیزهایی یادمه اما نه زیاد

هومن- چرا چرا، یکبار هم شما منو گاز گرفتید، سر بازی. یادتون نیست؟

من محکم پای هومن رو لگد کردم.

شهره- باید منو ببخشید. خوب کودکی و عالم بچگی. مطمئن باشید الان دیگه از این اتفاق ها نمی افته (بعد شروع به

خندیدن کرد)

هومن آرام در گوش من گفت: فرهاد خیالت راحت انگار ادم خواری رو ترک کرده!

من آروم- مگه قرار نشد شوخی نکنی؟ کی شهره تو رو گاز گرفته بود؟ چرا دروغ می گی؟

هومن- یه دستی زدم ببینم خوابت درسته یا نه

شهره- هومن خان تحصیلات شما هم تمام شده؟

هومن- نخیر فعلاً دنبال تحصیل پول و یه دختر پولدار و خوشگل برای ازدواجم. ستاره خانم قول داده امشب برام یه زن

خوب توی اقوام پیدا کنه!

همه خندیدند و مادرم گفت: اول فرهاد بعد تو

هومن- فرهاد که انتخابش رو کرده چرا شما مخالفت می کنید؟

شهره- مگه فرهاد کسی رو برای ازدواج در نظر گرفته؟

همه ساکت شدند. مجلس حالت جدی پیدا کرد. خاله و شوهر خاله ام با اخم هومن را نگاه می کردند.

شهره با نگرانی

چشم به دهان هومن دوخته بود.

هومن- بعله، حرفهاشونم زدند. منتظریم که ساعت ببینیم وقت عقد کنون رو تعیین کنیم.

خاله ام با حالت قهر ولی ظاهرا خونسرد گفت: به به مبارکه چه زود، چه بی خبر! خواهر ما غریبه بودیم؟

تا مادرم خواست جوابی بده هومن مهلت نداد و گفت: اختیار دارید خاله خانم شما که غریبه نیستید ولی حیف بود این

عروس از دستمون بره! آگه دست دست می کردیم دیر می شد و رو هوا رندون می زدنش!

خاله ام- ا، خوبه والله! شما انگار هومن خان از همه چیز خبر داری؟ نکنه از اقوام خودتونه؟

هومن- خیر مال اینجا نیست. یعنی اهل اینجا نیست.

پدرم در حال خندیدن بود گفتگو بقدری سریع بود که بیچاره مادرم فرصت حرف زدن پیدا نمی کرد. در همین وقت

فرخنده خانم مادرم رو صدا کرد که برای سرکشی به غذا بره.

خاله- فرهاد جون عروس فرنگی گرفتی؟ حالا اسمش چیه؟

من- خاله هومن شوخی می کنه

خاله- خوب آگه قرار ما ندونیم عیبی نداره

هومن- نه خاله خانم چرا ندونید، کی بدونه بهتر از شما؟

خاله ام که مشتاق شنیدن بود تمام کلمات رو از دهان هومن می قاپید.

خاله- خوب بگو هومن جون ما هم خوشحال بشیم.

هومن- خاله خانم همین زیر گوشمون بود. یعنی اب در کوزه و ما تشنه لبان می گشتیم.

من- هومن کافیه، خاله و شهره خانم نمی دونن تو شوخی می کنی

خاله با خنده- فرهاد جون تو هم تو خارج خوب سیاست یاد گرفتی!؟

هومن- خاله خانم این از اولش سیاست داشت. با پنبه سر می بره!

خاله- بالاخره ما نباید بفهمیم این دختر خوشبخت کیه؟

هومن- والله چه عرض کنم عروس خانم یه دختر کوچولو هم داره

پدرم سرش رو پایین انداخته بود و می خندید. انگار بدش نمی اومد که هومن سر به سر خاله بگذاره.

خاله- چشمم روشن طرف یه توله ام داره (و عصبانی روی مبل جا به جا شد)

من- خاله جون شما اشتباه می کنید

هومن فرصت نداد و گفت: خاله خانم این حرفها از شما بعیده

شهره- مامان این حرفها چییه؟ فراد من از شما معذرت می خوام

من- شهره این هومن داره شوخی می کنه. از خودش این حرفا رو می گه

خاله- ا، پس هومن خان این لقمه رو شما برای فرهاد گرفتید؟

هومن- خاله خانم من صلاح فرهاد رو می خوام بدش رو که نمی خوام

خاله- خوب چرا این جواهر رو خودتون نمی گیرین؟

هومن- آخه دل طرف پیش فرهاد!

دیگه داشت موضوع جدی می شد که به پدرم نگاه کردم و با اشاره به او فهموندم که حرف روتوموم کنه. اگر چه پدرم

راضی نبود ولی ناچار شروع کرد و با خنده گفت.

پدر- خاله خانم هومن ما خیلی شوخه. عروسی رو هم که برای فرهاد در نظر گرفته همین فرخنده خانمه.

با شنیدن این حرف اول اخمهای خاله در هم رفت ولی بعد گل از گلش شکفت.

خاله- ذلیل نشی پسر باور کرده بودم ها! جوون مرگ نشده خودش هم اصلا نمی خنده!

شهره- حالا فرهاد کسی رو انتخاب کردی یا نه؟

من- من تازه رسیدم، بقول معروف هنوز عرق راهم خشک نشده.

در این بین دوباره زنگ زدند و عده ای دیگر از اقوام وارد شدند. بعد از مراسم ورودیه که همون تعارفات معموله، مادرم

شروع کرد.

یعنی آروم در گوش من زمزمه کرد: فرهاد اون دختره که می بینی نوه عموی منه. قبلا زیاد رفت و آمد باهاشون

نداشتیم باباش بساز بفروشه، وضعشون عالییه، دختره هم بد نیست نگاه کن.

من- مادر اون که تقریباً هم سن و سال شماس!

مادر- اونو که نمی گم! اون خواهر شوهر عمه خانمه، شوهر عمه خانم تو بازاره، اونم البته وضعش خوبه دخترشم اونه که

داره با پدرت صحبت می کنه. اون که لباس مشکی پوشیده.

من- پس اون که شما گفتید کدومه؟

مادر- اوناهاش رفت تو آشپزخونه. پاشو برو به هوای آب خوردن یه دقیقه ببینش و برگرد.

نگاه کن فرهاد اون که کنار پاسیو و استاده دختر آقای صدریه. پدرش تو شمال زمین های بزرگ رو می خرد، خرد می

کنه، می فروشه. اونم وضعش بد نیست.

هومن که جلو اومده بود و حرفهای مادرم و منو گوش می داد آروم از مادرم پرسید

هومن- ستاره خانم اونوقت این زمینهای خرد شده رو کی می سازه؟

مادرم- اون که تو اون زمینها ویلا می سازه هنوز نیومده. امشب دعوتشون کردم حتما می آن.

هومن- ستاره خانم اون که کار قاچاق می کنه کدومه؟

مادرم- قاچاق اونطور که نمی کنه! جنس از مرز بدون گمرک وارد می کنه شوهر عمه فرهاد

من- ولی مادر دختره که دم پاسیو و استاده بود رفت طرف نوه عموی شما

هومن- اون می هم که لباس مشکی پوشیده بود رفت طرف اون خانم و آقاهه.

در همین وقت دوباره نگ زدند و عده ای تازه وارد شدند و هنوز سلام و احوالپرسی تموم نشده بود که دوباره یه عده

دیگه وارد شدند و دوباره همه بلند شدند و مراسم سلام و احوالپرسی و تعارف و این حرفها.

مادرم دوباره کنار من نشست و آروم گفت

مادر- اون اولی که اومد دیدیش که؟ با یه دختر و پسر اومدند؟ برادر شوهر خاله اس، اونم توی بازاره، دخترش هم

خیلی خوشگل و نازه. اون بعدی هام که اومدن، حشمت خان سردایی مادرم. بنگاه حمل و نقل داره. دخترشم همونه که

بغلش نشسته.

هومن آروم پرسید: ستاره خانم این خلافتش چییه؟

مادرم- این توی کامیونهای که مال شرکتش هستند لوازم کامپیوتر و موبایل و از این چیزها یواشکی می آره ایران.

هومن- ستاره خانم نمی شه به اینها بگید که هر کدوم از دخترها برن پیش پدر و مادرشون بشینن؟ آدم اونهارو با هم

قاپی می کنه. اصلا کاشکی هر خانواده لباس یک رنگ می پوشید که مثل هم باشن. مثل تیم ملی!

مادرم که تازه متوجه شده بود هومن سربه سرش گذاشته خنده اش گرفت و گفت: پسر خیر نبینی داری منو مسخره می

کنی؟

هومن- مادرم داغم رو ببینه اگر شما رو مسخره کنم ولی ستاره خانم من جای شما بودم ها یه تلفن می زدم نیروی

انتظامی بیاد تمام این خرافکارها رو دستگیر کنه بیره

مادرم- او، یواش اگه بفهمن آبروم می ره پسر!

هومن- آخه اینا که شما دعوت کردید همه شون سابقه دارن! اینجا شده ستاد کلاهبردارها!

مادرم هومن رو مثل پسر خودش دوست داشت. برای همین هیچوقت بهش چیزی نمی گفت به همین خاطر هم هومن

آزادانه جلوی مادرم هر چی دلش می خواست می گفت.

آخرین میهمان هم چند دقیقه بعد اومد. آقای ارسلانی، ویلا ساز در زمین های تکه پاره شده شمال!

کم کم فرزندان خانواده، همون طور که هومن خواسته بود، کنار پدر و مادرشون قرار گرفتند و سلام و احوالپرسی و

سایر مخلفات با همدیگه به پایان رسید و نگاه اون ها متوجه هومن شد. برادر شوهر خاله آقای دلخواه: خوب فرهاد خان

چطور هایی؟ باور کن از روزی که رفتی دائم به فکر بودم.

هومن- فکر نکنم قربان شما حتی لحظه ای به من فکر کرده باشید

آقای دلخواه که انتظار همچین جوابی را نداشت سرخ شد و گفت:

منظورتون از این حرف چیه؟ یعنی من دروغ می گم؟

هومن- خیر قربان بنده فرهادنیستم، هومن هستم. شما حتما به یاد این بودید و دائم بهش فکر می کردید (و با این حرف

من رو به آقای دلخواه نشون داد)

آقای دلخواه که متوجه اشتباه خودش شده بود بلند بلند شروع به خندیدن کرد و بعد گفت: خوشم اومد جوون، سالها

بود که کسی اینطوری جواب منو نداده بود (و دوباره خندید)

صدری (زمین خرد کن شمال): خب حتما حالا که فرهاد خان پس از اتمام تحصیلات به ایران برگشته جناب رادپور یکی

از کارخونه هارو بنامشون می کنند و ایشون هم به امید خدا می شن یک کارخونه دار موفق مثل پدرشون

شوهر عمه خانم- فرهاد جون آگه بیاد تو بازار هم بد نیستها!؟

برادر شوهر خاله- بله، کاملا ، زنده باشن. بازار بیان خیلی برایشون مفیده.

هومن- بله، صددرصد، مخصوصا که در همین مورد تخصص هم گرفته فرهاد جون!

برادر شوهر خاله- زنده باشن، مدرکشون چیه؟ یعنی متخصص چی هستند فرهاد خان

هومن- الکترونیک

شوهر عمه- به به، ماشاالله واقعا بازار به یه همچین تخصصی احتیاج داره؟

من که داشتم از خنده خفه می شدم چپ چپ به هومن نگاه کردم.

برادر شوهر خاله- زنده باشن، صحبت احتیاج شد یادم آمد جناب مسعودی (شوهر عمه) شما هم تا فهمیدید ما به اون

قلم جنس آخر که وارد کردید احتیاج داریم همه رو گذاشتید انبار؟

شوهر عمه خانم- آقای دلخواه (برادر شوهر خاله) قریون شکلت اسمش رو گفتی فامیلیش رو هم بگو! جنس رو همه

احتیاج دارن، قیمتش اصله.

شوهر خاله توری- قرار نشد اینجا صحبت از بی وفایی بشه. پس ما اینجا چیکاره ایم؟ وسط رو بگیریم و غائله رو ختم

کنیم، قبول؟

هومن- آقایون لطفاً آگه معامله جوش خورده حق کمیسیونش رو فراموش نکنید. اینجا یه بنگاه معتبریه!

همه زدند زیر خنده. پدرم از همه بیشتر می خندید.

صدري- جناب ارسلاني کار رو در روی سی قطعه زمین شمال کی شروع می کنید؟

ارسلاني- به محض اینکه درختهاشو قطع کردید. با درخت توی زمین که نمی شه برادر! روی درختها که نمی شه ویلا

ساخت!

شوهر خاله توري- حشمت خان شما ساکتید؟ فدات شم قرار بود یه چیزهایی تو تریلی ها جاسازی بشه، چی شد؟

حمت خان- ما که در حضور بزرگان اسائه ادب نمی کنیم ولی با اجازه تون ترتیب همه کارها داده شده.

در همین موقع هومن آرام به من گفت: بابا صدر حمت به باند مافیا! عجب آل کاپون هایی جمع شدن اینجا!

بعد رو به دخترهای فامیل کرد و گفت: خانمها و آقایون اگر لطف کنید و تشریف بیاورید این طرف سالن شاید بتونیم با

کمک همدیگه یک باند آدم ربایی با یک شبکه توزیع مواد مخدر راه بندازیم. خوشبختانه سالن بزرگه و امکانات

فراوان!

همه زدند زیر خنده و آقای صدري گفت: راست می ن بچه ها، شما جوون ها برید یه طرف دیگه ما اینجا باید یه لقمه

نون در بیاوریم .

هومن- بعله دیگه، ماهم بریم شاید یه تیکه بوقلمون پیدا کنیم با این یه لقمه نون بخوریم.

سپس همه جوون ها با خنده به طرف دیگه سالن رفتند مادرم با بقیه خانمها هم در گوشه دیگر سالن مشغول گفت و

شنود شدند.

هومن- خانمها خواهش می کنم بعد از نشستن خودتون رو با ذکر نسبت دوری و نزدیکی به فرهاد معرفی کنن.

همه با نگاهی مشتاق و لبي پر خنده طبق دستور هومن روي مبل هاي آخر سالن كه فاصله نسبتاً زيادي هم با بقيه داشت نشستند.

شهره- من دختر خاله فرهادم

سحر- من دختر عمه فرهادم

سپيده- من دختر پسر عموي مادر فرهادم

بهزاد و بهاره- ما دختر و پسر برادر شوهر خاله توري هستيم. يعني با شهره دختر عمو و پسر عمو هستيم.

مهتاب- من دختر پسر دايي مادر فرهاد خان هستم

خاطره- من هم دختر برادر شوهر عمه فرهاد خان هستم.

فرانك- من دختر همسايه ويلاي شمال فرهاد خان هستم.

ونوس- من هم همسايه ويلاي شمال فرهاد خان هستم.

هومن- از آشنايي با همه شما خوشبختم. من هم هومن دوست فرهاد خان هستم. قبل از هر چيز بايد به شما بخاطر

داشتن يه همچين پدرهاي تبريك بگم. واقعا شب و روز زحمت مي كشن تا شماها راحت زندگي كنيد!

شهره- هومن خان من گاهي دو شب دو شب پدرم رو نمي بينم! خيلي براش نگرانم.

هومن- حق داريد والله! يه دفعه ممكنه اصلاً نبينيدش! يعني خدای ناکرده مريض بشه ، بيفته گوشه بيمارستان. با اين کار

زياد!

و آرام زير لب گفت: اميد بخدا همين روزها مي گيرن مي برنش زندان!

شهره- ببخشيد متوجه نشدم چي گفتي

هومن- گفتم خدای نکرده ممکنه قلبشون بگیره. نبايد اجازه بدید اينقدر کار کنن!

سحر- هومن خان شغل پدر شما چيه؟ چي کار مي کنن؟

هومن- شغل پدرم تخصصیه، خیلی کار حساسیه. پدرم بچه هایی رو که تنها مدرسه می رن یا توی کوچه ها فوتبال بازی

می کنن و خلاصه ول هستن می گیره و می بره خونه دل و جگرشون رو در می آره می ذاره تو یخ صادر می کنه خارج.

بازارش خیلی خوبه!

همه خندیدند و هر کسی چیزی می گفت.

شهره- هومن خان شوخی می کنن

خاطره- خیلی با نمک هستن

سحر- واقعا خیلی شوخ طبع هستن

هومن- شوخی نکردم، جدی گفتم. پدر من که نباید از پدر شماها چیزی کم بیاره!

سپیده- جدا هومن خان پدرتون چکاره هستن؟

هومن- دکترای شیمی داره، چند قلم از این محصولات که الان مصرف می کنید مثل شامپو و صابون و خمیردندان و چند

چیز دیگه ساخت پدر منه. کارخونه داره.

فرانک- هومن خان شما خیال ازدواج ندارید؟

هومن- چرا ندارم! دنبال یه دختر پولدار می گردم.

همه خانمها به هم نگاه کردند و خندیدند.

من- هومن جون این دختر خانمها شکر خدا همه پولدارن. معطل نکن. یه کدوم رو انتخاب کن.

ونوس- فرهاد خان مگه کفش می خوان انتخاب کنن؟ به این شلی ها که نمی شه!

هومن- ماهام همچین شل نیستیم ونوس خانم!

شهره- جدا فرهاد از شما می پرسف چه تیپ دختری رو برای ازدواج ترجیح می دی؟

من- چطور بگم؟ یه دختری که ازش خوشم بیاد. نمی تونم بگم چه تیپی باید باشه

بهزاد- ولی من می دونم از چه تیپ دختری خوشم می آد.

هومن- شما چند سالتونه؟

بهزاد- پاپي چند ماه شناسنامه مو دير گرفته براي مدرسه

هومن- سگ تون رو مي فرماييد؟

بهار- اوا هومن خان پدرمو مي گه

هومن- پس چرا مي فرمايند پاپي. دور از جون پدرتون ما يه سگ داشتيم كه صداش مي كرديم پاپي.
اين اسمها رو چرا

رو پدرتون مي دارين؟ زشته بخدا.

بهزاد- پس بهش چي بايد بگيم؟ صداش كنيم بابا؟ يا آقا بابا؟

هومن- نخير صداش كنيد خاله خانم! خوب بايد يا بابا صداش كنيد يا پدر يا آقا جون .

حالا بالاخره چند سالتونه؟

بهزاد- هجده سال تموم!

هومن- البته حالا كه براي شما زوده، ولي بگيد بينم در اينده چه تيبتي رو براي ازدواج مي پسنديد؟

بهزاد- يه دختر مدرن امروزي!

هومن- بهزاد خان مگه مي خواهيد ماشين آلات براي كارخونه انتخاب كني كه بايد مدرن باشه؟

من- منظور بهزاد خان يك دختر متجده!

هومن- اخه منظورتون از دختر متجده چيه؟

بهزاد- چه جورتي بگم؟ يعني منو درك كنه، يعني وقتي مي خوام موزيك گوش بدم اونم گوش بده،
وقتي مي رقصم پابه

پاي من برقصه، اينطوري ديگه!

هومن- پس جنابعالي زن نمي خواهيد رقص مي خواهيد؟

سحر- مگه شما با رقص مخالفيد هومن خان؟

سپيده- رقص براي زن، جزو لاينفك وجود!

شهره- با رقص احساسات و انرژي اضافه آزاد مي شه. در ضمن يك نوع ورزشه!

هومن- چند نفر به يك نفر؟ ضعيف گير آوردن مي چزونيد؟

همه خنديدند.

هومن- من با رقص مخالف نیستم اما خانم خونه غیر از رقص باید کارهای دیگه ای هم بلد باشه یا نه؟ زندگی که همه ش

رقص نشد! مجسم کنید بهزاد خان از سرکار خسته برگشته خونه. در خونه رو باز می کنه می بینه خانم مشغول

رقصیدنه!

می گه ناهار چی داریم؟ خانم می گه داشتم می رقصیدم نرسیدم به ناهار. می گه خونه چرا کثیفه؟ خانم می گه بیا با هم

قر بدیم نظافت چیه؟!

من- منظور هومن اینه که هر چیزی بجای خودش خوبه. رقص ، خونه داری، لطافت، انعطاف، همه چیز. اما مهمترین امتیاز

برای هر کسی مخصوصا یک زن شوهردار خوب فکر کردن و پاکدامنی ولی چه اشکالی داره یک زن شوهر داره در

خونه برقصه؟ یکی از اشتباهات ما ایرانی ها اینه که به محض ازدواج چه دختر چه پسر تمام کارهایی رو که در زمان

مجردی می کردیم قطع می کنیم. حالا اگه به این زن و مردها گفته بشه که چرا دیگه تو خونه به خودتون نمی رسید

جواب می دن ما که شوهرمون رو کردیم یا زنمون رو گرفتیم! حالا مثلا در مورد خانمها می گم در زمان قبل از ازدواج یه

دختر مرتب به خودش میرسه، ارایش می کنه، موهاشو درست می کنه، لباس شیک می پوشه، به خودش عطرهاي خوشبو

می زنه اما بعد از ازدواج کهنه ترین لباس رو برای استفاده تو خونه اختصاص می ده، عطرهاشو برای مهمونی نگه می

داره، هر سه چهار روز یکبار حمام می کنه، موهاش همیشه چرب و بهم ریخته س، خلاصه طوری تغییر رویه می ده که

شوهر بیچاره دیگه نمی تونه بین اون دختر قبل از ازدواج و این زن بعد از ازدواج یک نقطه اشتراک پیدا کنه. البته مرد

هم همین طور.

هومن- فرهاد جان تمام این مشخصات که می گی در فرخنده خانم جمعه! معطل نکن!

سحر- خوشبختانه الان وضع خیلی فرق کرده. جوونها خیلی روشن شدن.

مهتاب- من دلم مي خواد شوهرم شاعر باشه

هومن- اونوقت از كجا مي آريد بخوريد؟

مهتاب- خوب شعرهاشو چاپ مي كنه.

هومن- مردم ندارند بخورند، كي ميره كتاب شعر بخره؟ اون كساني كه اهل كتاب و شعر و اين حرفهان پول كتاب

خریدن ندارند. اونهايي كه پول خريد كتاب دارند اصلا اهل اين حرفها نيستند. شما خودتون بگيد تا حالا ديد يكبار

پدرتون وقتي مي آد خونه يه كتاب دستش باشه؟

فرانك- من دلم مي خواد يه شوهر از طبقه كم درآمد داشته باشم. يعني فقير باشه و از اين نظر به من متكي باشه.

هومن- كه هر روز ثروت خودتون رو بزنيد تو سر اون بدبخت؟ بفرماييد مي خواهيد ضعيف كشي كنيد. در ضمن اگر

دنبال فقير مي گرديد يه سر تشریف ببريد شاه عبدالعظيم توي بازارش پر از فقير و گداست.

من- فرانك خانم خيال شوهر كردن ندارند. دنبال يك برده مي گردند.

ديگه بچه ها شروع به شوخي و خنده كرده بودند. اونها مي گفتند و با جواب هومن مي خنديدند. خلاصه هومن صد تا

داوطلب ازدواج پيدا كرده بود.

سپيده- من كاري ندارم كه شوهرم چه كاره باشه فقط بايد منو برداره ببره تمام دنيا رو بهم نشون بده.

هومن- معذرت مي خوام پس شما ددري تشریف داريد. بهتره زن يه جهانگرد بشيد يا حداقل با يكي از اينها كه آژانس

سياحتي و توريستي دارند ازدواج كنيد.

شهره- هومن خان به نظر شما من بايد زن چه كسي بشم؟

هومن- والله چه عرض كنم؟ ماشاءالله خاله خانم اونقدر جذبه دارند كه شوهر شما حتما بايد دل شير داشته باشه. به نظر

من شما بايد همسر يا هر كول بشيد يا رستم دستان!

ونوس با خنده- هومن خان شوهر من بايد چه كاره باشه؟

هومن- اول بفرمایید شما دختر آقای صدري هستید که تو شمال زمینها را قطعه قطعه مي کنند؟

ونوس- بله پدرم جنگلهای شمال رو که بزرگ هستند تقسیم مي کنن و شریک مي شن و ویلا مي سازن

هومن- پس شما باید همسر یک هیزم شکن بشید که اون درختهایی رو که پدرتون قطع مي کنه بشکنه و تو بازار

بفروشه!

وبدین ترتیب شب میهمانی به پایان رسید.

اون شب هومن خونه خودشون نرفت و پیش من موند. وقتی دوتایی تو اتاق من تنها شدیم هومن پرسید: فرهاد امشب از

کدوم دخترها خوست اومد؟ فکر کنم مادرت منتظره فردا بفرستد خونه بخت!

من- شهره دختر بدی نیست. هم خیلی قشنگه هم دیگه شناخته شدس. چاق هم نیست، خوبه. من ازش بدم نیومد. ولی

مشکل یکی پدرشه یکی اینکه دختر خاله منه. ممکنه از نظر ژنتیک مشکل داشته باشیم یعنی از نظر گروه خونی. پدرش

هم از اون بازاری هاست که من ازشون نفرت دارم. محترکه! البته این به شهره ربطی نداره.

هومن- آگه با شهره ازدواج کنی پدرش می بردت بازار برات یه حجره باز می کنه. یه میز می ذاری و یه تلفن. روی میز

هم یه قالیچه می اندازی و روی صندلی یک پوست گوسفند، همیشه هم یک دسته کلید می زنی به شیشه حجره و زیرش

می نویسی یک دسته کلید پیدا شده (بنگاه صداقت)

اون وقت از اون طرف هر چی جنس مصرفی مردم بیچاره اس احتکار می کنی.

من- هومن تو چی؟ از هیچکدوم خوست نیومد؟ خلاصه بگو مادرم برات دست بلند کنه.

هومن- بعضی هاشون بد نبودند یعنی قشنگ بودند ولی همه دنبال ظواهر زندگی هستن. یعنی اینطوری تربیت شدن.

من- هومن بخوابیم. دارم از خستگی می میرم.

هومن- آره زودتر بخوابم. ستاره خانم ساعت شش صبح آقا میاره یه کدوم از دخترهای فامیل رو بزور بهت میده!

من- نه می خوام با پدرم صحبت کنم که من رو برای ازدواج تحت فشار نذارن

هومن- فرهاد ليلا توي خونه نمي آد؟

من- چرا يعني ديشب به فکرش بودم. دلم مي خواست برم دعوتش کنم ولي به دو علت نرفتم. اولاکه مادرش داشت در

آشپزخونه کار مي کرد ترسيدم يکدفعه يکي از اين دخترها يه متلکي چيزي بگه دختره روحيه اش خراب بشه. دوم

اينکه ليلا چادريه. با چادر هم حتما نمي اومد تو مهموني

هومن- اگر دستم رسد بر چرخ گردون

از او پرسم که اين چون است و اون چون؟

من- با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از من و تو هزار بار بيچاره تر است

هومن- شب بخير خيام!!!!

من- شب بخير صمد بهرنگي!

ساعت حدود نه صبح بود. من و هومن تازه از خواب بيدار شده بوديم و صبحانه تازه تمام شده بود که زنگ زدند. خواهر

هومن بود(هاله)

من و هومن از اومدن خواهرش بسيار متعجب شديم. آروم اومد و در سالن روي مبل نشست. غمگين به نظر مي رسيد و

بي پناه.زير لب سلام کرد.

هومن- چي شده هاله؟ اينجا اومدي چيکار؟

هاله- تو وقتي کوچک بودي اينجا مي آمدي چيکار؟ حالا مي آبي چيکار؟

هومن زهرخندي زد و گفت: اينجا به پناه مي اومدم. براي فرار از اون خونه. براي فرار از دست مادر تو.

هاله- من هم به پناه اومدم. به اين خونه. به برادرم!

من و هومن همدیگه رو با حيرت نگاه کرديم.

هومن- من و تو، هيچوقت خواهر و برادر نبوديم. من در زندگي خيلي تاوان تورو دادم هاله خانم!

هاله- هومن من مي دونم که مادر تورو اذیت کرده. یعنی وقتی کوچک بودم متوجه نمی شدم ولی حالا چرا می فهمم ولی

گناه من چیه؟ مگه من خواستم که زندگی تو اینطوری بشه؟ مگه من باعث جدایی پدر از مادر تو شدم؟ اگر اونها بین من

و تو تبعیض قائل می شدند گناه من بوده؟ هومن تو برادر بزرگ منی ، پدرمون یکیه، اینو قبول نداری؟

بعد از گفتن این حرفها شروع به گریه کرد. هومن سردرگم مونده بود که من گفتم

من- هومن تو تلافی غوره رو سر کوره در می آری؟ تو در برابر خواهرت مسئولیت هایی داری یادت نره

پس از اینکه حرف من تمام شد، هومن بلند شد و خواهرش رو در آغوش گرفت. صدای گریه هاله بلندتر شد. قطره

اشکی آرام از چشم هومن پایین چکید.

لحظاتی این صحنه شورانگیز ادامه داشت تا در اثر نوازش هومن خواهرش آرام شد.

هومن 0 خوب خواهر حالا بگو چی شده؟ کدوم ظالم اشک تو رو درآورده؟

هاله خندید و گفت- مادرم

حال نوبت خنده هومن بود: مادرت که اشک من رو هم زیاد در آورده! با تو چه کرده!

هاله- هومن می خواد منو به زور بده به پسر خاله ام، منوچهر

من- هاله خانم منوچهر پسر بدیه؟

هاله- نه ولی من از اول خوشم نمی آد. من می خوام فعلا تحصیل کنم . دانشگاه برم. حالا خیال ازدواج ندارم.

من- کلاس چندم هستی شما؟

هومن- امسال دیپلمش رو گرفته.

هاله- وقتی گفتم نمی خوام با منوچهر ازدواج کنم لج کردند و نمی دارن تو کنکور شرکت کنم.

هومن- به به چشم روشن! زیر گوش من چه دیکتاتورری راه انداختند! پاشو ، پاشو بریم ببینم حرف حسابشون چیه؟

بعد رو به من کرد و گفت: پاشو فرهاد تو هم بیا. یه دفعه دیدی کم اوردم تو زیر بغلم رو بگیر!

من- شاید صلاح نباشه من بیام

هومن- چرا بیا. اتفاقا صلاحه که تو باشی

حرکت کردیم و به فرخنده خانم گفتم اگر مادر و پدرم اومدن فقط بگه که من خونه هومن اینا هستم
چند دقیقه بعد به

خونه آنها رسیدیم و وارد خونه شدیم. خونه هومن هم بزرگ بود نه به بزرگی خونه ما ولی باغی
نسبتا بزرگ داشت و

ساختمانی دو طبقه ویلایی. به محض ورود سوسن خانم نامادری هومن جلو اومد و گفت: ا هومن
جون تویی؟ چرا دیشب

نیومدی؟

من و هومن هر دو سلام کردیم و سوسن خانم جواب سلام مارو داد و با مهربانی به من تعارف کرد
و این تا زمانی بود که

هاله هنوز وارد خونه نشده بود. به محض ورود هاله سوسن خانم با لحن غضب الودی سوال کرد:
کجا رفته بودی هاله؟

هومن دست هاله رو گرفت و پیش خودش نشوند و گفت: خواهرم پیش من بود، پیش برادرش!

سوسن خانم با حیرت زیاد که کم و بیش شادی نیز در چشمانش دیده می شد آرام روی مبل نشست و
بدون حرف

لحظاتی هومن و هاله رو نگاه کرد و بعد از یکی دوبار که به من نگاه کرد گفت: باورم نمی شه!
شماها خواهر و برادر

شدید؟ نه اینکه ناراحت باشم همیشه این رو از خدا می خواستم که روزی هاله رو به خواهری قبول
کنی ولی برام خیلی

عجیبه!

هومن- اگر شما و پدر اجازه می دادید خیلی زودتر از اینا خواهر و برادری ما خودش رو نشون می
داد ولی متأسفانه با

تبعیض هایی که بین من و هاله قایل می شدید روز به روز منو از او دور می کردید. بگذریم من
اینجا نیومدم در این

موارد صحبت کنم.

سوسن خانم هاله از طرف مادر با من تتي نيست ولي دختر شما كه هست؟ پاره تنتون كه هست؟ من براي آينده او

نگرانم شما چرا نيستيد؟ فكر نمي كنيد كه در اواخر قرن بيستم زمان اون رسيده كه يك دختر تحصيل کرده حق داره

براي سرنوشت خودش تصميم بگيره؟

فكر نمي كنيد كه هر چند از اون بزرگتر هستيد ولي ممكنه شما اشتباه بكنيد؟

هر كسي ندونه فكر مي كنه داريد هاله رو از سر خودتون باز مي كنيد! دلم مي خواد بدونم منظورتون از اين كار چيه؟

سوسن خانم- اجازه بده بگم چند تا چايي صغري خانم بياره بعد صحبت كنيم. با گلوي خشك كه نميشه حرف زد!

و با اين گفته در حال بلند شدن بود كه هومن با لحن محكم و آمرانه ولي آرام گفت: سوسن خانم خواهش مي كنم

بنشينيد ما نه براي ديد و بازديد اومديم نه مهماني. سوسن خانم كاملا جا خورده بود. دوباره نشست و گفت: هومن جان

تو درست مي گي ولي دلم مي خواد بدونم منوچهر چه عيبي داره؟ تو خودت منوچهر رو چند سالي نديدي ولي در كودكي

و تقريبا جواني قبل از اينكه از ايران بري با اون آشنا بودي. تو بگو چطور پسريه؟

هومن- تا اونجا كه من مي دونم پسر بدني نيست. اما مسئله چيز ديگه ايه. موضوع اينه كه هاله از منوچهر خوشش نمياد.

موضوع اينه كه هاله اصلا نمي خواد ازدواج كنه! جالا چه منوچهر چه كس ديگه! سوسن خانم از شما انتظار نداشتم كه

اينطوري فكر كنيد. شما تحصيل کرده ايد بيسواد كه نيستيد؟

خوبه كه زندگي من و مادرم جلوي چشم شماست!

بعد مدتي هومن سكوت كرد. كه حتما زندگي خودش رو در لحظه اي مرور كرد. دوباره گفت: ازدواج مادر من هم

اجباري بوده. مادرم پسر خاله اش رو دوست داشت كه بخاطر پول يا هر چيز ديگه اي خانواده اش مجبورش كردن با

پدرم ازدواج کنه. بدون عشق، بدون تفاهم، بدون آزادي در انتخاب. نتیجه اش هم من هستم. بدون مادر، بدون محبت

مادري، بدون کودکی!

می دونید سوسن خانم هر بچه ای قسمتی از کودکیش لوس کردن و ناز کردنه که چی؟ که اینکه مادرش نازش رو

بکشه، در آغوشش بگیره، نوازشش کنه. بعضی وقت ها دیدید که بچه ها بی خودی و بدون علت بهانه می گیرند؟ همش

بخاطر اینه که مادرشون، پدرشون لوسشون کنه و دستي سر و گوششون بکشه. اینطوری یه کودک از نظر محبت ارضا

می شه. من از این نعمت خدا که حق مسلم هر کودکه محروم بودم. درون من خلایي است که هیچوقت پر نشده. حالا

دیگه گذشته. با تمام پول ها و قدرتهای این جهان زندگی منو به عقب برگردوند و این خلا رو پر کرد. اون زمان وقتی

بزرگترها مادرم رو مجبور به ازدواج با پدرم می کردند خیال خوبی کردن به اون رو داشتند. به اصطلاح صلاحش رو می

خواستند.

حالا شما که نمی خواهین هاله به سرنوشت مادر من دچار بشه؟! شوهر دادن یک دختر و تهیه جهیزیه تنها کافی نیست.

صحبت هومن در اینجا تموم شد و سرش را پایین انداخت. متاثر شده بودیم و باور نکردنی تر اینکه علاوه بر هاله سوسن

خانم هم آرام گریه می کرد. بعد از چند دقیقه سوسن خانم که اشکهاشو پاک کرده بود گفت: هومن جان من از اینکه تو

نسبت به اینده هاله احساس نگرانی می کنی واقعا خوشحالم. خوشحالم از اینکه این جریان باعث شد که شما دو نفر

احساس خواهر برادری بکنید. حالا دیگه اگه قرار باشد بمیرم هم خیالم راحت که هاله تنها نیست و برادرش مواظبشه!

هومن تو درست می گی من نباید به خاطر پول هاله رو وادار به ازدواج می کردم. اما نمی دونم چرا همیشه تا اسم

خوشبختي به ميان مي آد اولين چيزي که در ذهن انسان نقش مي بنده پوله! متاسفاته شايد ما زيادي در مسايل مادي

غرق شده باشيم. خوشحالي بيشتتر من از اينه که تو منو متوجه اشتباهم کردي. چشم هومن جون ديگه هاله رو مجبور به

ازدواج نمي کنم. هرچي خدا بخواد همون مي شه.

در اين لحظه هومن از جا بلند شد رو به هاله کرد و گفت: هاله جون حالا برو با خيال راحت به درس و کنکور و

دانشگاهت برس و دوباره به طرف سوسن خانم برگشت و گفت: ممنون سوسن خانم که با اين قضيه خيلي روشن و

خوب برخورد کرديد. فعلا خداحافظ.

هاله هومن رو بغل کرد و گفت: هومن خدا رو شکر مي کنم که برادري مثل تو دارم. چقدر خوب شد که تو به ايران

برگشتي!

هومن- من هم خوشحالم از اينکه ديگه تنها نيستم و يک خواهر دارم که غم منو بخوره!

و وقتي که به طرف در خونه حرکت کرد سوسن خانم گفت: هومن خيلي دلم مي خواست که من و تو هم در مورد

گذشته و چيزهاي ديگه با هم صحبت کنيم. من فکر نمي کردم تو اين قدر منطقي باشي! هومن جون من ديگه طاقت

ندارم که وقتي تو چشمان تو نگاه مي کنم تصوير خودم رو به شکل يک عفریت زشت ببينم. وقتي که ما مي تونيم مثل دو

تا انسان کامل با هم حرف بزويم چه اشکالي داره که يکبار آزمايش کنيم شايد اين کدورت ها از بين بره؟ من مي دونم

که نمي تونم جاي مادرت رو بگيرم ولي مي شه که حداقل از هم متنفر نباشيم هر چند که خدا رو شاهد مي گيرم که هيچ

وقت از تو تنفر نداشتم. نمي گم اندازه هاله دوست داشتم ولي هيچوقت هم تورو زيادي ندونستم.

هومن به طرف سوسن خانم برگشت و پرسيد: واقعا مي خواهيد حسابها رو در مورد گذشته صاف کنيد؟ باشه من

حاضر م (و روي مبل نشست)

من- اگر اجازه بدید بنده مرخص بشم. بودن من در اینجا درست نیست.

سوسن خانم- نه فرهاد خان شما مثل برادر هومن هستید و از تمام زندگی اون باخبرید اتفاقا من اصرار در بودن شما

دارم. دلم می خواد مثل یک قاضی عادل به حرفهای من گوش بدید و قضاوت کنید. حتی اگر در مواردی من اشتباه کرده

بودم خطاهام رو بگید تا برای خودم هم روشن بشه هر چند که تعدادی از این گناهان سالهاست که وجدانم رو آزار میده.

حالا اگه اجازه بدید یه چایی بخوریم تا کمی اعصابمون آرام بشه.

سوسن خانم دنبال آوردن چایی به آشپزخونه رفت. هاله کنار هومن نشست و گفت هومن هر طوری که بشه من خواهر

توام و با تو.

من و هومن از پاکي و بی آلايشی این دختر به وجد اومده بودیم و هومن او را نوازش کرد. چایی در سکوت نوشیده شد.

هر دو طرف خود را برای تلخی بازگشت به گذشته آماده می کردند. اضطراب این لحظه حتی به من هم سرایت کرده

بود. پس سیگاری روشن کردم. هومن هم سیگاری روشن کرد.

سوسن خام- هومن چون اگر ممکنه یکی هم به من بده.

هومن سیگاری به طرف او گرفت و برایش روشن کرد و گفت: گفتید که نمی تونید جای مادرم منو بگیری. درسته، اما

نه اونطور که شما فکر می کنید چرا که من مادری نداشتم تا احساس مادر داری داشته باشم. پدر و مادرم این احساس رو

از من گرفتند. هر کسی که مادری داشته و از دست داده، یعنی مثلا مادرش فوت شده حداقل با یادآوری این احساس و

زنده کردن خاطره اون لذت می بره ولی من متاسفانه اصلا طعم شیرین این احساس رو درک نکردم!

سوسن خانم برای اینکه از جایی شروع کنیم دلم می خواد از اون حادثه که باعث شد بین من و شما و پدرم شکاف

عمیقي ایجاد بشه. یادتون هست؟ دارم در مورد جریان دامن صحبت می‌کنم. شما اون روز به پدرم دروغ گفتید من حتی

وقتی پدر آمد کل جریان رو فراموش کرده بودم ولی شما باعث شدید پدرم با شلاق منو بزنه. هر ضربه ای که میزد نه

به بدن من که به روح من می‌خورد. چرا این کار رو کردید؟ چرا با احساسات یک کودک که مادر هم نداشت این طور

بازی کردید؟ من اعتراف می‌کنم که از همون روز با خودم عهد کردم که در زمانی که به قدر کافی بزرگ شدم از شما

انتقام بگیرم. حالا آن زمان رسیده. درد اون شلاقها رو در تمام روح و تنم حس می‌کنم. اون ضربات رو من نه از پدرم که

از دست شما خوردم! نمی‌دونم یادتون هست یا نه؟ ولی من گریه نکردم و همین باعث شد که پدرم منو بیشتر بزنه. این

هم یادم هست که شما جلوی پدر رو می‌گرفتید اما پدر به طرز وحشیانه ای من رو می‌زد.

اون روز شما تونستید ترسی از خودتون تو دل یک کودک هفت هشت ساله بی‌مادر ایجاد کنید. ولی من حالا دیگه

بزرگ شدم فکر می‌کنم نوبت من رسیده باشه. عمل اون روز شما خیلی غیر انسانی بود.

سوسن خانم در تمام این مدت سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. هاله با شنیدن این قصه اشک ریخت. من هم

سیگار دوم رو روشن کردم.

سوسن خانم- هومن جون می‌دونم که من در نظر تو همیشه یک زن سنگدل و دروغگو جلوه کرده ام اما حالا حرفهای

من رو هم گوش کن.

وقتی من با پدرت ازدواج کردم می‌دونستم یک پسر کوچک داره. می‌دونستم پولدار هم هست. من هم یک دختر

جوون بودم. من هم قشنگ بودم. اگر یادت نیست که چقدر زیبا و شاداب بودم فقط کافیست که به هاله نگاه کنی درست

شکل آن زمان من. تصویری از من. با خودم عهد کرده بودم که پسر شوهرم رو مثل پسر خودم بدونم.

پدرت از ازدواج اولش خاطره تلخي داشت. به من اجازه نداده بود که حتي تنها خونه پدر و مادرم برم. شب قبل از اون

حادثه با پدرت بگو مگو کرده بودم. مادرم چند روزي بود که مريض شده بود و خونه خوابیده بود. وقتي از پدرت

خواستم که با هم به دیدن مادرم بریم گفت چند روز ديگه، جمعه مي ريم اونجا. ميدونستم که اگر بدون اجازه پدرت از

خونه بيرون برم اون به شدت عصباني مي شه. از مادرم هم که نمي تونستم دست بکشم! با اين حال گفتم صبر مي کنم.

يعني سرنوشت مادرت رو پيش چشمم مجسم کرده بودم. دلم نمي خواست اين اتفاق براي من هم بيفته ولي همان صبح

پدرم تلفن زد و گفت حال مادرم بدتر شده و از من خواست که به کمکش برم. ديگه نتونستم صبر کنم اين بود که به

خانه مادرم رفتم. اونجا مجبور شدم که مادرم رو به دکتر ببرم. رفتن و برگشتن من خيلي طول کشيد. ترس تمام وجودم

رو گرفته بود. ترس از اينکه تو در خونه تنها مونده بودي. وجدانم منو عذاب مي داد اگر اتفاقي براي تو پيش مي آمد

هيچوقت خودم رو نمي بخشيدم. در ضمن جواب پدرت رو بايد چي مي دادم؟

در دل آرزو مي کردم که کاش تو روا هم با خودم آورده بودم. گيج بودم، نمي دونستم چيکار بايد بکنم! وقتي خلاصه با

تمام نگراني ها به خونه برگشتم و تو رو سالم ديدم و متوجه شدم که پدرت هنوز به خونه برنگشته از صميم قلب خدارو

شکر کردم. اما در همون لحظه تو من رو تهديد کردي. با چيزي که اونقدر ازش وحشت داشتم. با شنيدن تهديد تو

سرنوشت مادرت رو براي خودم تکرار شده مي ديدم. گفتم که من دلم نمي خواست پدرت منو طلاق بده. بايد طوري

عمل ميکردم که تو نتوني عليه من هيچ حرفي بزني. خيلي با خودم کلنجار رفتم اي کاش تو کمی بزرگتر بودي تا در آن

شرایط می تونستم با تو صحبت کنم. آرزو می کردم که پدرت اینقدر منو محدود نکرده بود تا من مجبور نباشم بخاطر

دیدن مادر مریضم دزدکی از خونه خارج بشم. ایکاش در اون زمان اونقدر آزادی داشتم تا ناچار به دروغ متوسل نشم.

هومن جون ترس و عدم امنیت انسان رو به خیلی از کارها وادار می کنه. انسان رو در حالت دفاعی قرار می ده. من باید

از آینده خودم، زندگیم دفاع می کردم یا نه؟ وقتی اون دروغ رو به پدرت گفتم، وقتی پدرت تو رو تنبیه می کرد، از

خودم متنفر بودم. بعد از اون هم همیشه در چشمان تو برق کینه و نفرت و انتقام را میدیدم و بیشتر می ترسیدم. دلم می

خواد این رو هم بدونی که بعد از اینکه از ایران رفتی به پدرت حقت رو گفتم. حداقل پدرت از واقعیت جریان باخبر

باشه. بعد از اون هم هربار سعی کردم که به تو نزدیک بشم تو اجازه ندادی. می دیدم که تو در خونه زجر می کشی

مخصوصا بعد از به دنیا آمدن هاله.

هومن جون اعتراف می کنم وقتی هاله به دنیا آمد توجه ما هم به طرف او جلب شد. تو اگر منطقی فکر کنی به من حق

می دی که بچه خودم رو بیشتر از تو دوست داشته باشم!

این طور بهتر بود. در خارج از کشور همین که در این خونه نباشی هم برای تو بهتر بود هم برای من. هر دو آرامش

داشتیم. ما زنها همیشه در حال ترس بودیم و به هنگام ترس به خیلی از حیلها دست می زنیم. همانطور که هاله در

مورد ترس از ازدواج به تو پناه آورد. من هم به حیلها پناه آوردم. هومن در مورد جدایی پدر و مادرت هیچ نقشی

نداشتم. من نمی خواستم که سرنوشت تو رو هاله هم داشته باشه. پس طبق غریزه از خودم و فرزندم دفاع کردم. قبول

کن که من به عنوان زن این خونه حق داشتن اختیاراتی را باید داشته باشم حالا هم خودم رو تبرئه نمی کنم. انتظار

بخشش هم از تو ندارم. اما توقع دارم که در محکمه و دادگاه وجدان تو عادلانه محاکمه بشم. هومن
جون یه دختر با

هزار آرزو به خونه شوهر می ره. پدر تو پولدار بود و هست آیا من که حدود پانزده سال از او
کوچکتر بودم نباید از یک

تضمین برخوردار باشم؟ اینو به تو می گم من هم ارزو داشتم با مردی ازدواج کنم که حداکثر شش
هفت سال از خودم

بزرگتر باشه نه پانزده سال!!!

من حرفهام رو زدم. وجدان تو هر تصمیمی که درباره من بگیره با کمال میل قبول می کنم. پدرت
چون فهمیده نسبت به

تو کوتاهی کرده دائم در پی جبران گذشته هاست و من اعتراف می کنم که دشمنی تو با من برام
بسیار خطرناکه. اما

بدون که هر بار نسبت به تو ظلمی کردم فقط به خاطر ترس بوده نه کینه یا نفرت. فقط دفاع از آینده
خودم و برای اینکه

حسن نیت خودم رو بتو ثابت کنم باید بگم که تنها تضمین مادی که در این چند ساله داشتم همین سند
این خونه بوده

که اون هم پدرت از من یک وکالت بلاعزل رفته تا هر وقت خواست این خونه رو پس بگیره یعنی
تو حالا در موقعیت

قوت هستی و من ضعف. گفتم انتظار ندارم که تو من رو ببخشی ولی اینها رو گفتم تا کمی از نفرت
تو نسبت به من کم

بشه.

با تمام شدن حرفها سوسن خانم کلافه به دنبال چیزی می گشت تا هم سرش رو با اون گرم کنه تا
هومن تصمیم خودش

رو بگیره و هم آرامشی بهش بده پس بلند شدم و سیگاری بهش تعارف کردم که با لبخند حق شناسانه
ای یکی

برداشت. لحظه ای بعد هومن بدون کلامی خونه رو ترک کرد و رفت. سوسن خانم که منتظر جواب
هومن بود مات و

مبهوت به من نگاه کرد. در حالی که سیگارش رو روشن می کردم گفتم: هومن رو من می شناسم هر
وقت که مردد و

دودل مي شه نمي تونه تصميم بگيره، اينكار رو مي كنه. ناراحت نباشيد. خدا بزرگه هومن هم دل پاكي داره.

سوسن خانم- فرهاد خان من از گذشته واقعا متاسفم اينو به هومن بگيد. بهش بگيد كه اگر در زندگي احساس امنيت

مي كردم از خدا مي خواستم كه پسري هم مثل هومن داشته باشم.

هاله- فرهاد خان خواهش مي كنم مواظب برادرم باشيد(وقتي از خونه هومن بيرون آمدم هومن رو ديدم كه کنار خيابون

ايستاده بود).

من- رفيق انگار كوك كوكي؟

هومن- منتظر تو بودم بريم؟

من- كجا؟ كازينو، ديسكو، لوكال، بيليارد؟ كجا؟

هومن خنديد و گفت : نه بريم همين ابميوه فروشي سر چهارراه يه ابميوه بخوريم.

قدم زنان حركت كرديم و سلانه سلانه طول خيابون رو طي مي كرديم.

من- به چي فكر مي كني؟

هومن- به بدبختي هام! تو خودت مي دوني چرا مي پرسني؟

من- حالا مي خواهي چيكار كني؟ حرفاشو كه شنيدي؟

هومن- آره شنيدم همه ش منطقي بود. هر كس ديگه اي هم جاي اون بود همين كار رو مي كرد. بازم خدا پدرش رو

بيامرزه كه به جاي خارج فرستادن من نگذاشت منو گدا خونه! اينها همه تقصير پدر خودمه. راستش رو بخواي خودم هم

چيكار بايد بكنم.

من- بهترين راه اينه كه تو و سوسن خانم و هاله دست به يكي كنيد و بريزيد سر پدري.

به ابميوه فروشي رسيديم و بعد از خوردن يك ابميوه دوباره به طرف خونه برگشتيم. وقتي نزديك خونه ما رسيديم

هومن از من پرسيد: تو اگر جاي من بودي چيكار مي كردي؟

من- به من کار نداشته باش مهم اینه که تو چه تصمیمی بگیری. در ضمن سوسن خانم به من گفت که به تو بگم واقعا به

خاطر گذشته متاسفه. گفت اگه ترسش نبوده، آرزو داشته یک پسری مثل تو داشته باشه. ببین هومن، تلافی چی رو می

خوای در بیاری؟ و سر کی می خوای در بیاری؟ سوسن خانم الان حدود بیست ساله که زن پدر توست. جوونی شو تقریبا

تو اون خونه گذاشته. فکر نکنم دستش به جایی بند باشه حالا اگه می خوای زورت رو به یه همچین آدمی برسونی خوب

خودت می دونی! قبول دارم که در گذشته زیاد سختی کشیدی اما تمام سختی های تو تقصیر سوسن خانم نبوده. در هر

صورت کاری کن که بعدا وجدانت آزارت نده. به قلبت رجوع کن.

هومن- کاری نداری فعلا؟

من- خیر مهندس. عرضی نیست. خدانگهدار.

و هومن خلاف جهت خونه شروع به حرکت کرد.

من- راه خونه تون رو هم گم کردی؟

هومن باخنده- نه گم نکردم. توی قلبم دیگه ازش کینه ای ندارم. میرم یه جعبه شیرینی بخرم دست خالی نرم

خونه. راستش دیگه نمی خوام از کسی تو دلم نفرت و کینه داشته باشم. دوستی بهتره.

من- حالا لایق دوستی من شدی! یه جعبه هم بگیر برگشتی بده در خونه ما

تمام بعدازظهر رو خوابیدم. خوشحال بودم از اینکه این مشکل هومن حل شده، خیلی ساده. البته سختی هاش رو قبلا

کشیده بود. عصری حدود ساعت 5 از خواب بیدار شدم و بعد از حمام کردن و اصلاح صورت پایین رفتم. موقعی که

مشغول خوردن چای عصرانه بودم مادرم گفت که دختر خاله ات قراره بیاد اینجا دنبال تو. می خواد با هم برین خرید.

من- مادر خریدهای من رو همیشه هومن انجام می داد. من حوصله خرید و این حرفها رو ندارم اونم تو این شهر شلوغ و

آلوده !

مادر- چیه مادر تو خونه نشستې پاشو برو بیرون ببین چه خبره

من- مادر من دو روزه اومدم توي این دو روزه مگه چقدر خونه بودم؟

پدر- منظور مادرت اینه که پاشو برو سر خونه زندگیت!

من- یعنی داري بیرونم مي کنيد؟

مادر- نه مادر این چه حرفیه؟ دلم مي خواد با زنت بیایي خونه.

من- با کدوم زنم؟ مگه برام زن گرفتید؟

پدر- نترس مادرت بیست روزه زن من شد. حالا گیریم سني ازش گذشته و دستش کند شده فوق فوقش
یه ماهه ترو

حتما زن مي ده !

زنگ زدند و فرخنده خانم در رو باز کرد. شهره بود. یه لباس شیک پوشیده بود و عطري بسیار
خوش بو! باید بگم که

خیلي زیبا شده بود.

شهره بعد از رسیدن و سلام و اجوالپرسی رو به من کرد و گفت: ساعت خواب آقا؟ چقدر مي خوابي؟

من- شما از کجا مي دوني که من خوابیده بودم؟

شهره- ماهواره مخابراتي من خیلی قوي یه! حالا پاشو بریم یه گشتي توي خیابون ها بزنیم.

من- که چي رو ببینیم؟ ترافیک رو؟

شهره- نه میریم خرید. باید یاد بگیری چطوري خرید کني.

من- دخترخاله، شهره خانم. من اصلا از خرید نفرت دارم. حوصله این کارها رو هم ندارم.

شهره- حالا پاشو بریم باشه خرید نمیریم.

من- بابا کار دارم. مي خوام ببینم این هومن چه خاكي به سرش کرده!

شهره- برمي گردي مي فهمي. روت مي شه دختر خاله به این خوبی اومده دنبالت باهاتش نري؟ حیفت
نمي اد؟

نگاهی به شهره کردم و خندیدم. راست مي گفت حیفت بود. پس بلند شدم و بعد از تعویض لباس با
شهره راه افتادیم.

ماشین شهره یک هوندای مدل بالا بود با کولر و پخش و موبایل روی داشبورت. خیلی شیک. هنوز در ماشین رو باز

نکرده بود که هومن از دور پیداش شد. انگار موهاش رو آتش زده بودند

هومن- خب دختر خاله، پسر خاله کجا تشریف می برند؟ چشم فرخنده خانم روشن!

شهره- سلام هومن خان. داشتیم می رفتیم خرید.

هومن با خنده- ا، متخصص خرید را با خودتون می برید؟ جهت اطلاع سرکار باید بعرض برسونم که این طفل معصومی

رو که دارید همراه خودتون می برید فرق جوراب رو با زیر شلوار نمی دونه! تمام خرید این شازده رو بنده انجام می

دادم. بعد رو به من کرد و گفت: فرهاد جون شما برو خونه پیش بابا و مامان من خودم با شهره خانم می رم که یکدفعه

این مغازه دارها سرشون رو کلاه نذارن!

شهره خندید و گفت- اختیار دارید هومن خان شما هم تشریف بیارید

من بدون اینکه شهره متوجه بشه به هومن که خیال او مدن نداشت اشاره کردم سوار بشه. هومن هم سریع رفت عقب

ماشین نشست. شهره اصرار کرد که من رانندگی کنم که قبول نکردم. پس خودش پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

صدای پخش صوت رو زیاد کرد. در حال حرکت صحبت هم می کرد

شهره با صدای بلند- هنوز تصمیمی نگرفتی فرهاد؟

من تقریبا با فریاد- در مورد چی؟

شهره- کار. می خواهی کجا کار کنی؟

من در حالی که داد می زدم گفتم: من تازه دو روزه رسیدم. هنوز نه.

هومن با فریاد- صدای اون ضبط رو کم کن شهره خانم. صدا به صدا نمی رسه.

شهره- من مخصوصا دادم این پخش رو وصل کردن که صدایش زیاد و بلند باشه. حالا شما می گید صدایش رو کم کنم؟

من با فریاد - آخه صدایش اونقدر زیاده که موزیک رو نمی شنویم!

در همین وقت یک ماشین پراید که دو تا جوون هفده هجده ساله داخل اون بودند با سرعت بسیار زیاد جلوی ما پیچید و

از ما سبقت گرفت و رفت. شهره هم با سرعت زیاد سر در دنبال اونها گذاشت. داخل یک بزرگراه حرکت می کردیم.

حدود صد و بیست سی کیلومتر سرعت ما بود و با ویراژهایی که شهره می داد من و هومن داخل ماشین به اینطرف و

اونطرف پرتاب می شدیم. تمام ماشین ها با دیدن سرعت زیاد ما از جلومون کنار می رفتند.

هومن با فریاد- چي کار می کنی؟ الان تصادف می کنیم!

من- بابا شهره چه خبرته؟

هومن- سرسام گرفتم خفش کن این وامونده رو

شهره با فریاد - باید خدمت این برسم. الان می گیرمشون!

هومن با فریاد- دلیل بشی دختر، پرده گوشم پاره شد. فرهاد اون رو خفه کن.

من- بابا شهره ولشون کن برن

هومن- ول کن در بدرهارو بذار برن خبر مرگشون الان می رسیم قبرستون ها!

شهره- من باید اونا رو بگیرم

در همین موقع به چراغ راهنمایی نزدیک شدیم و شهره زد روی ترمز و ماشین با صدای مهیب کشیده شدن ترمز روی

آسفالت لیز می خورد و به طرف ماشین جلویی می رفت که من فرمون رو به یک طرف چرخوندم. هومن بدبخت در اثر

این ترمز به جلو پرت شد و تقریباً سوار من شده بود. خود شهره رنگش مثل گچ دیوار شده بود. ماشین پراید اون دو

تا جوون هم محکم خورد به حفاظ بزرگراه. من بلافاصله ضبط رو خاموش کرد.

هومن- آخ آخ پدرم در اومد! تو اون روح پدربت صلوات. بیا پایین بیا پایین با این رانندگیت! نزدیک بود به ابدیت

بپیوندیم ها!

فرهاد بپر پشت فرمون الان اونایی که ازشون سبقت گرفتیم و مردم تیکه تیکه مون می کنن ها!

شهره که قدرت حرکت نداشت. من سریع پیاده شدم و به شهره گفتم که اون طرف بشینه و خودم پشت فرمان نشستم

و راه افتادم.

هومن- آخیش خدا امواتت رو رحمت کنه مرد! اعصابمون راحت شد.

بعد رو به شهره کرد و گفت: دختر کی به تو گواهینامه داده؟ این چه طرز رانندگی؟ شانس آوردی که موقع ترمز کردن

ماشین و چیزی دور و برمون نبود! اگر می خوای تند بری یه روز بیا بریم اتوبان. اصلاً نه همینجا. فرهاد یه نیش گاز بده

این دختر خانم رانندگی رو ببینه کیف کنه!

شهره- نه تو رو خدا! من هنوز قلبم آرام نشده

هومن- می خواستی مارو ببری کفن برامون بخری؟! اینو که بهشت زهرا خودش می ده!

نگاه کن ما تازه امروز بعد از اندی سال با خواهر و نامادریمون آشتی کردیم نزدیک بود دیدارمون به قیامت بیفته ها!

اگه فرهاد یک لحظه دیرتر فرمون رو گرفته بود که بیچاره بودیم. شهره حالش جا اومده بود با ناراحتی گفت: چرا اینقدر

شما منو سرزنش می کنید؟ حالا که طوری نشده؟

من- دختر خاله اخه این چه طرز رانندگی؟ من برای خودت می گم.

شهره- تقصیر این هومن خان. من رو هول کرد. فرهاد تو چرا سر من داد می زنی؟

در این موقع سر یک چهارراه پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. دیگه نتونستم لوس بازی این دختر را تحمل کنم ترمز

دستی رو کشیدم و پیاده شدم. هومن هم پیاده شد.

من- شهره خانم آرام رانندگی کن و برو خونه. خداحافظ.

شهره- فرهاد ، فرهاد . برگرد کارت دارم.

من و هومن رسیده بودیم اون طرف خیابون. تا شهره خواست که از درون ترافیک خلاص بشه سوار یک تاکسی

دریست به طرف خونه حرکت کردیم.

هومن- دستت درد نکنه فرهاد. نجاتمون دادی جان تو هیچ کنترلی روی ماشین نداشت همینطوری
شانسی بعضی از

جاهارو رد می کرد.

من- معلوم نیست این پولهارو از کجا و چه طوری در می آرن ماشین می خرنند و می اندازند زیر
پای اینا! تا چند سال

پیش همین خانم یعنی پدرش با موتور گازی می رفت بازار!

هومن- خوب معلومه دیگه، احتکار و زد و بند و کلاهبرداری، این طوری میشه دیگه! اینا فرها جون
تازه بدوران رسیدن.

مثل این پر شده تو تهران!

خدا رحم کرد که تو فرمون رو گرفتی این ور. اگه مستقیم می رفت زده بود پشت پراید! صدای ضبط
رو بگو! گوشه اش

سنگینه؟ گلوم پاره شد از بس داد زدم. فرهاد خر نشی یه وقت اینو بگیري. جوون مرگت می کنه. چه
اتیشپاره ایه!

من- اما خوشگله! حیف که کمی لوس بارش آوردند و گرنه...

هومن- خدا این زلزله رو نصیب گرگ بیابون نکنه. چی چی خوشگله؟ چه فایده داره؟ تو همون
فرخنده خانم رو بگیري

بهتره. حداقل اینکه همیشه سالم می مونی. با این شهره سر زنده ب گور نمی بری!

دو روز بعد از این جریان قرار شد که با هومن به دیدن پریچهر خانمپیرزن مرموز شهر ری بریم.
ساعت حدود 9 صبح

هومن دنبال اومد و حرکت کردیم.

من- اوضاع احوال خونه در چه حاله؟ هاله و سوسن خانم چطورند؟

هومن- خوبه. صلح برقرار شده. هاله هم دلش می خواست با من بیاد. گفتم باشه دفعه بعد.

من- خوب میآوردیش. براش پریچهر خانم خیلی باید جالب باشه! برگرد بیارش.

هومن- گفتم شاید تو خوشت نیاد!

من- نه بابا، چه کار با من داره هاله؟ حالا که با هم اشتی کردید تو باید بیشتر بهش برسی.

هومن دور زد و به طرف خونه برگشتيم

هون دل سوسن خانم بدبخت اينقدر پر بود که نگو. بيچاره دنبال دو تا گوش مي گشت درد دل کنه.
مي دوني؟ اخلاق

پدرم وقتي من نبودم خيلي بد شده بوده! حتما دچار عذاب وجدان شده بوده. مرتب به پر و پاي اينها
مي پيچيده .

من- حتما خودش رو در مورد تو و شايد هم مادرت مسئول مي دونه. هومن، پدرت هم خبر از
مادرت نداره؟ نمي دونه

کجاست؟ کجا نيست؟

هومن- من تا حالا که ازش چيزي نپرسيدم. مي ترسم سوال کنم و بحث کشيده بشه به جاهاي باريک.
يه دفعه حرف و

حديثي پيش بياد و حرمتش از بين بره. دلم براش مي سوزه. يادمه وقتي از مادرم جدا شده بود تا
مدتها يه گوشه مي

نشست و سيگار مي کشيد و مات به در و ديوار نگاه مي کرد.

به خونه هومن اينا رسيديم و هومن زنگ زد و به هاله گفت که اگه مي خواد کار هاشو بکنه و بياد.

هومن- هاله به سوسن خانم هم بگو اگه مي خواد بياد بريم. فقط چادر برداريد بدون چادر راه نمي
دن. چادرهاي اونجام

تميز نيست.

سوسن خانم از توي باغ داد زد: هومن جون چادر مشكي مو شستم چادر ديگه باشه راه نمي دن؟

هومن- چرا بابا، رنگش که مهم نيست! چادر ، چادر ديگه! بعد رو به من کرد و گفت: گناه داره بيچاره
از صبح تا شب تو

خونه س . اين پدر من هم که صبح مي ره آخر شب بر مي گرده. نمي دونم زني چيزي هم تو
کارخونه گرفته؟

من- از پدر تو بعيد نيست. يه دفعه مي بيني صاحب دو سه تا خواهر و برادر ديگه هم شدي.

هومن سرش رو کرد تو خونه و داد زد

بابا چي کار مي کنيد؟ شب شد! بعد دوباره رو به من کرد و گفت: داشتيم چي مي گفتيم؟

من- داد زدي گفتم شب شد.

هومن- بانمک به تو داشتیم چی می گفتیم؟ آهان یادم اومد. پدرم بعد از جدایی خیال ازدواج نداشت.
صبر کرد شاید

مادرم برگرده سر خونه و زندگیش. وقتی سال بعدش فهمید که مادرم ازدواج کرده مثل دیوونه ها شد.
اون هم از لجش

سال دیگه اش زن گرفت (دوباره سرش رو کرد از لای در تو و داد زد) هاله، سوسن خانم. حنجره
ام پاره شد بیاین
دیگه!

که از اون طرف هاله جواب داد : امدیم . امدیم.

خلاصه سوسن خانم و هاله دو تایی با چادر از خونه بیرون اومدند و پس از سلامو احوالپرسی با من
سوار ماشین شدند و

من و هومن هم جلو سوار شدیم و حرکت کردیم.

سوسن خانم- ممنون پسرم دلم پوسید تو این خونه. هومن با شنیدن کلمه پسرم برگشت و سوسن خانم
رو نگاه کرد.

سوسن خانم که هول شده بود گفت: هومن جون ناراحت شدی بهت گفتم پسرم؟

هومن دوباره خندید و گفت: نه سوسن خانم چرا ناراحت بشم؟ من هم دلم می خواد یکی منو اینطوری
صدا کنه!

تا حالا فقط اسم مادر رو توی شناسنامه ام داشتیم! من هم دلم می خواد برای کسی بودن و نبودنم مهم
باشه! من هم دلم

می خواد آگه یه ساعت دیر برگشتم خونه یکی باشه که دلش برام شور بزنه! تا حالا فقط این فرهاد
انیس و مونس بوده!

سوسنخانم- خدا منو مرگ بده. کاشکی زودتر عقل می کردم و با تو صحبت می کردم. آگه بدونی
چقدر سالها پیش دلم

می خواست تو پسرم بودی؟

و شروع به گریه کرد.

هومن- حالا هم زیاد دیر نشده! من خیلی تشنه مادر داشتن هستم. خوب من یادم نرفته یعنی بی انصافیه
آگه بگم که شما

به من نمی رسیدید. ولی خوب اونقدر درونم بغض و کینه داشتم که هیچکدام از کارهای شما نمی دیدم. حقیقت اینه

که شما غیر از اون چند مورد در حق من کار بدی نکردید. در مورد رفتن من به خارج هم خودم دلم می خواست

برم. چون فرهاد در حال رفتن بود و بدون اون من خیلی تنها می شدم.

من- بگذریم. سوسن خانم آگه مادر واقعی تو هم بود حتما چند بار کتک رو هم خودش بهت می زد و هم تدارک می

دید که پدرت بزنه! در مورد خارج رفتنت هم اگر مادر خودت هم بود باید برای ادامه تحصیلات ازش جدا می

شدی. زندگی با محبت بهتر می گذره تا با کینه!

بقیه را رو با صحبت های شاد و خوب طی کردیم و به شهرری رسیدیم و از طرف بازار وارد محوطه شاه عبدالعظیم

شدیم .

سوسن خانم- مادر هومن آگه من کمی طول بدم عیبی نداره؟ دلم گرفته می خوام یه ساعتی برم تو حرم دلم باز شه.

بعدش برم سر قبر فک و فامیل کمی طول می کشه.

هومن- نه برو مادر من. هر چقدر طول کشید ایرادی نداره ما هم اینجا کار داریم. فقط کارتون که تموم شد بیاین همین

جا. دم همین در باشه؟

سوسن خانم- باشه مادر خداحافظ.

سوسن خانم رفت و موندیم من و هومن و هاله. از توی بازارچه کمی میوه و شیرینی و مقداری گوشت و مرغ گرفتیم و به

طرف دیگر بازارچه جایی که محل نشستن پریچهر خانم بود رفتیم. هاله برای دیدن پریچهر خانم بی تاب بود. از دور

بساط پریچهر خانم به چشم می خورد. جلوتر رفتیم و سلام کردیم. پریچهر خانم چادرش رو روی صورتش کشیده بود.

با شنیدن صدای ما آرام چادر را پس زد و با لبخند جواب سلام ما رو داد.

من- پریچهر خانم یه مهمون هم این بار با خودمون آوردیم. عیبی که نداره؟

پریچهر خانم- مهمون حبیب خداست. کی هست این دختر خانم خوشگل؟

هومن- خواهرمه پریچهر خانم. خیی دلش می خواست شما رو ببینه.

پریچهر خانم دست هاله رو گرفت و پیش خودش نشوند و به ما هم تعارف کرد که بنشینیم و دست کرد و از توی

جیبش مقداری کشمش و نخودچی در آورد و تو دست هاله ریخت. مقداری هم به ما داد. همونطور که مشغول خوردن

بودیم پرسید: فرهاد و هومن. درسته؟

من- فرهاد و هومن و هاله.

پریچهر خانم- فرهاد اون همه سنگ پا و لیف رو چیکار کردی؟

من- یادگاری نگه داشتم. یادبودی از مادر بزرگ!

خندید و گفت: حالا حتما اومدی که قصه مادر بزرگ رو بشنوی؟

هر سه تاملون خندیدیم .

آرام از توی جیب جلیقه اش قوطی سیگار قنگش رو در آورد و سیگاری از توش برداشت که من برایش فندک زدم. پکی

محکم به سیگار زد و دودش رو به هوا فرستادو مثل قبل اون رو نگاه کرد.

من و هومن همدیگه رو نگاه کردیم. که بی مقدمه شروع کرد.

پریچهر خانم- پدرم مهاجر روس بود. عشق آباد روس.

چکمه می پوشید تا زیر زانو، چرم اصل. همیشه خدا یک پارابلوم (هفت تیر) کمرش بود. یه اسب سفید سفید یکدست

زیر پاش بود. اسبش رو از ما بچه هاش بیشتر دوست داشت. یادمه مهترمون که اسبهای پدرم رو نگهداری می کرد یه

روز زین اسب رو طوری از پشت اسب کشیده بود که پشت اسب پدرم زخمی شده بود. سر همین خون راه انداخت

پدرم. با شلاقش ان قدر اون بیچاره رو زد که داشت می مرد. یه هفته خوابید تا خوب شد. شلاق و صدای کوبیدن شلاق

به چکمه علامت اومدن پدرم بود و زنگ خطری برای اهل خونه!

من و برادرم طاهر و خواهر بزرگترم پریش از زن اول پدرم بودیم. پدرم قد بلند و خیلی خوش صورت بود و با سبیلی

پر پشت و چشمانی روشن. خیلی جذبه داشت. خیلی ها اون موقع خاطرخواه پدرم بودن. خونه ما یه باغ بود که نه سر

داشت و نه ته. پردرخت. اون قدر عصرها کلاغ روی این درخت ها بود که از صدایشون سرسام می گرفتیم. طرف شمال

این باغ یه عمارت کلاه فرنگی بود که دو قسمت بود. یک قسمت که مال ما بود ، ده دوازده تا اتاق توش بود. پنج دری و

این چیزها!

کف همه شون قالی های کاشان و کرمان. تمام خونه گچبری و آینه کاری! یه ایوون بزرگ داشتیم که جلوش یک

استخر بود. پدرم داده بود بهار نارنج توی گلدونهای بزرگ کاشته بودند و وقتی جوونه می زد گلهاش رو که بعد میوه می

شد می کردند تو شیشه های دست ساز که شیشه های مشروب پدرم بود. وقتی نارنجهای بزرگ می شدند دیگه از توی

شیشه ها در نمی آمدند و باغبان آنوقت شاخه متصل به میوه را قطع می کرد. می موند یک نارنج بزرگ داخل شیشه که

هر کسی می اومد تعجب می کرد که این میوه رو چطوری کردند تو این شیشه! همه این گلدون ها رو دور تا دور ایوون

چیده بود. تا ظهر که پدرم خواب بود. ظهر که بلند می شد مستخدم مخصوص خودش سهراب خان سینی بساط پدرم رو

می برد به اتاقش.

سینی بساط پدرم ناهار بود و چند جور ترشی فصل و سبزی تازه که زمستانه‌احتی باید پای غذای پدرم باشه که در

گلخونه باغ عمل می آوردند و دو جور شربت خانگی و ماست و فلفل سبز و گردو. و پای اصلی بساط شیشه عرق پدرم که

توش یک نارنج قل می خورد.

پدرم به محض بیدار شدن شروع به خوردن مشروب می کرد و تا آخر شب این برنامه ادامه داشت.
یادم نمیاد یک بار

پدرم رو در حال عادی دیده باشم همیشه مست بود.

جز سهراب خان که گویابا خود پدرم از بچگی بزرگ شده بود کسی حق نداشت به بساط یا لباس ف
تختخواب و غذای

پدرم دست بزنه. تو اون خونه دو باغبان و سه آشپز و چهار نفر خدمتکار در حال خدمت بودند.
سهراب خان هم که فقط

در خدمت پدرم بود. وسط این باغ یک نهر بزرگ آب جریان داشت که به استخر می ریخت و از
طرف دیگر باغ خارج

می شد. اینها همه مال این طرف عمارت بود. طرف دیگر عمارت هم تقریباً همین طور بود ولی ما
هیچکدوم حق ورود

به اونجا رو نداشتیم و فقط سهراب خان و گاهی دو تا از خدمتکارها برای نظافت ب اون طرف می
رفتند. اون طرف

عمارت منطقه ممنوعه بود و برای لحظات خوشگذرانی پدرم.

پریوش خواهر بزرگترم رو ده سالگی به مرد سی و چند ساله شوهر داده بودند. فقط شانسسی که آورده
بود او را برداشته

بود و با خودش به یکی از شهرستانها برده بود. من اون موقع 5 سالم بود و برادرم نه یا هشت ساله.
آخر باغ یه درختی

بود که اگر چهار تا مرد دستاشون رو بهم می گرفتند به دور تنه این درخت نمی رسید پدرم داده بود
روی این درخت

اتاقکی چوبی برای ما درست کرده بودند و با پله هایی از چوب مثل نردبان چسبیده به تنه درخت به
زمین متصل بود.

بهار و تابستان با برادرم طاهر اون بالا می رفتیم و دور از چشم بقیه سیگار می کشیدیم. اون موقع
این جور سیگارها نبود

با دست سیگار می پیچیدیم. من از پچ سالگی سیگار می کشیدم. اون باغ و اون عمارت واستخر و
همه در همون جایی یه

که الان پارك... شده. خدا از سر تقصیرات پدرم بگذره اصلاً به ما توجهی نداشت. پول رو می
ریخت تو خونه و دیگه

هیچی. گاه می شد که دو روز دو روز ما رو نمی دید. به مادرم که هیچ توجهی نداشت. اون آخری هام حتی جواب سلامش

رو نمی داد. حالا این موقع مادرم چند سالش بود؟ فوقش بیست و هشت سالش بود!

پدرم هر شبی دو شبی یکبار دست یکی از رفقاش رو می گرفت و می آورد خونه البته ما یواشکی از دور اون ها رو می

دیدیم و صدای خنده های مستانه شون رو می شنیدیم. صبح هم سهراب خان یه پولی بهشون می داد و ردشون می کرد

می رفتند دنبال کارشون!

خدا رحمت کنه پدر این سهراب خان رو! باز هم اون.

پدرم رو وادار کرده بود که برای ما معلم سرخونه بیاره. این سواد نم کشیده رو هم از اون داریم یعنی در واقع تمام کار

رسیدگی به ما بچه ها و مادرم و خونه دست این سهراب خان بود. مباشر پدرم بود. خدا خودش رو هم رحمت کنه. تمام

این مغازه های ... مال ما بود و کرایه هاشو سهراب خان جمع می کرد و به پدرم می داد. خدا رحمت کنه بر پدرم طاهر رو

یه روز از بالایی همون درخت سر خورد و افتاد پایین. سه روز نکشید تموم کرد. وقتی مرد فقط پدرم یه سر اومد بالایی

جنازه اش. یک نگاهی کرد و گفت ته باغ چالش کنن. نمی دونم اصلا در دلش عاطفه ای بود یا نه! خیلی به این موضوع

فکر کردم که این چه جور ادمی بود بالاخره هم نفهمیدم. بعد از اینکه برادرم رو توی همون استخر غسل کردند و

شستشو دادند ته باغ دفنش کردند. پدرم قدغن کرده بود که در خونه هیچ نوع عزاداری نکنیم! همون شب هم از خونه

بیرون رفت و تا دو سه روز پیداش نشد. حالا کجا رفت و چرا رفت خدا می دون! حتما رفته بود و داغ برادرم طاهر رو با

خودش برده بود. یه کارگزار پیری داشتم گویا دلش واسه مادرم سوخته بود و از اون خونه فراری اش داده بود. حالا که

فکر می‌کنم می‌بینم بیچاره حق داشت. مثل این بود که تو سن جوانی بیوه شده باشی. شب که پدرم اومد و سهراب خان

بهش گفت پارابلوم شو کشید و به در و دیوار تیر انداخت. عربده‌ها می‌کشید که نگوی. شلاق رو کشید و شروع کرد به

زدن خدمتکارها حالا نزن کی بزنی. بگذریم. یه نفر نبود که بهش بگه این شلاق‌ها رو باید توی سر خودت بزنی، ن شوهر

داری که شوهرش طرفش نره چه انتظاری باید ازش داشت؟ قدیم‌ها مردها می‌گفتند زن چیمی‌خواد؟ یه لباس که

تنش رو بپوشونه و یه لقمه نون که شکمش رو سیر کنه 1 خلاصه خدا رو بنده نبودند وای به اینکه وضعشون هم از نظر

مادی خوب بود دیگه هیچی!

دیگه توی خونه تا چند روز صدا از صدا در نمی‌اومد. تا اون روز که پدرم روی خوشی به ما نشون نمی‌داد از ان به بعد

سپرده بود که وقتی توی باغ قدم می‌زنی من جلوی چشمات نیام! فکر می‌کنم بخاطر این بود که نمی‌خواست یاد گناه

مادرم و یا گناه خودش بیفته. حالا حساب کنید که یه دختر بچه پنج‌شش‌ساله بی‌مادر و تقریباً بی‌پدر یعنی معضرب

پدر، چه حال و روزی پیدا می‌کنه. خدا رحمت کنه سهراب خان رو! آگه اون نبود که همون وقتها از بین رفته بودم. یادم

می‌آد توی همون دوره یه روز رفتم تو صندوق خونه (انبار) به هوای قانوت!

شما نمی‌دونید قانوت چیه! فندق و پسته و بادامو چند چیز دیگه رو می‌کوبیدند و مثل ارد می‌کردند و با شکر می

خوردند. خیلی خاصیت داشت. مادرم کوزه قانوت رو توی صندوق‌خونه می‌داشت و توی صندوق‌خونه تاریک بود. یک

کاسه پیدا کردم و دست کردم یه مشت از توش درآوردم و گذاشتم توی دهنم و شروع به خوردن کردم که یکدفعه

دیدم دهنم و گلویم آتش گرفت. فریادم به اسمون بلند شد. خدمتکارها ریختند و من رو از اونجا بیرون آوردند و به

سهراب خان خبر دادند.نگو من کوزه رو اشتباه گرفته بودم قانوت نبوده پودر نظافت بوده که مادرم اونجا گذاشته بود.

خلاصه داشتم از درد و سوزش خفه می شدم.تمام دهان و گلو زخم شده بود. سهراب خان همراه پدرم اومد. پدرم به

محض رسیدن و آگاهی از جریان با لگد محکم زد توی شکم من! اگر سهراب خان نگرفته بودش حتما منو می کشت.

سرتون رو درد نیارم. پدرم رو سهراب خان به زور برد و خودش برگشت و من رو بغل کرد و پیش یک حکیم برد. اون

موقع به پزشک حکیم می گفتند و این حکیم مسلمون هم نبود. خلاصه پماد و ضماد و از این چیزها به من داد. تا یک

هفته آش و سوپ با قاشق توی گلو می ریختند. اون موقع تازه درد بی مادری رو فهمیدم. شب های اول از درد و

سوزش دیگه گریه نمی کردم نعره می زدم. تا صبح زوزه می کشیدم.دور و برم هیچ کس نبود جز یک خدمتکار که اون

هم خوابیده بود. بالاخره روزها گذشت و کم کم خوب شدم البته تا دو ماهی صدام درست در نمی اومد ولی هر چی بود

گذشت. شش هفت ماهی از فرار مادرم گذشته بود که یه روز پدرم طرفهای عصر بی موقع به خونه برگشت. پدرم هیچ

وقت زودتر از نیمه شب به خونه نمی اومد. همه ترسیده بودیم. پدرم روی ایوان ایستاده بود و با دسته شلاق به چکمه

هاش می زد. پشت سر پدرم یک زن قد بلند ایستاده بود. من کنار استخر بازی می کردم. پدرم با اشاره منو صدا کرد.

وقتی با ترس و لرز به ایوان رفتم و جلوی پدرم ایستادم از ترس خودم رو خیس کردم. پدرم دید اما به روی خودش

نیآورد. فقط گفت: پریچهر این از امروز مادر توئه و اشاره به اون زن کرد. بعد رو به بقیه خدمتکارها کرد و گفت خانم از

این به بعد اینه!

همین رو گفت و رفت. سهراب خان یه گوشه ایستاده بود و من رو نگاه می کرد. اون زن که بعدا فهمیدیم اسمش عالم

تاج خانمه چادرش رو از سرش برداشت و به طرف من اومد. زیر بغل من رو گرفت و از پله ها پایین برد. لب استخر که

رسید منو ول کرد توي آب. استخر پر لجن بود و گود. توي آب رفتن براي من مهم نبود اما با لباس و به اون وضع منو

شوکه کرد مخصوصا که پاهام توي لجن گیر کرد. نور به قبرش بیاره سهراب خان رو. بیچاره پرید تو آب و من رو

گرفت. خیس آب شده بود. نفس من که دیگه در نمی اومد. وقتی با بدبختي منو از آب گرفت و بیرون آورد رو به عالم

تاج خانم کرد و گفت: فکر نکنی که شدي خانم این خونه! اگه بخوای یه بار دیگه این طوري جفتک بندازی کاری باهات

می کنم که چاروادارها هم پهن بارت نکنن. بعد به خدمتکارها دستور داد که لباس من رو عوض کنن و رفت. با این

کارش هم از من حمایت کرد و هم به عالم تاج خانم فهموند که همه کاره خونه بعد از پدرم اونه. عالم تاج خانم هم با

بلایی که سر من آورد می خواست حضور پر قدرتش رو تو خونه به خدمتکارها و من نشون بده!

در این موقع پریچهر خانم سیگاری روشن کرد و گفت: خسته شدم. این باشه واسه این سفر. من و هومن هم یکی یک

سیگار روشن کردیم. حرفی برای گفتن نبود. به هومن اشاره کردم که بلند شه و بره که اون هم دست هاله رو گرفت و

بعد از خداحافظی با پریچهر خانم رفت. من موندم و پریچهر خانم.

من- پریچهر خانم یه چیزی ازت می خوام . خواهش می کنم روم رو زمین نندازید! بعد میوه و شیرینی و گوشت و بقیه

چیزها رو همراه با چند تا هزار تومنی جلوش گذاشتم و گفتم پریچهر خانم تو اینها گوشت و مرغ هم هست خراب

نشه!

پریچهر خانم نگاهی به اون ها کرد و گفت: با این کار تو غرورم جریحه دار می شه!

من- من هم مثل پسر تون. نوه تون. تو رو به اون که می پرستید قسمتون می دم که دستم رو رد نکنید و دلم رو نشکنید!

اینو که گفتم پریچهر خانم، این پیرزن سختی کشیده با عزت، چادرش را روی صورتش کشید. از زیر چادر شونه هایش

رو که در اثر گریه تکون می خورد. دیدم. معطل نکردم و با خداحافظی زیر لبی از اون جا دور شدم.

فردای اون روز تو باغ قدم می زدم که در باز شد و شهره وارد شد. از دور منو دید و به طرف من اومد و سلام کرد و

گفت: من عاشق این باغ خونه شمام!

من- باغ که نیست باغچه است. باغ رو ما اصطلاحا می گیم.

شهره- در مقایسه با این خونه های تازه ساز که مثلا دویست و پنجاه متر کل زمینه و دویست و بیست مترش رو

شهرداری مجوز زیر بنا میده می مونه سی چهل متر حیاط، مثل جنگله برای همین شهر داره خشک و برهوت می شه.

فقط مونده ساختمان!

مدتی در سکوت بین درختها قدم زدیم. امروز هم شهره یک لباس شیک پوشیده بود. خیلی خوش تیپ بود. بعد از یه

کم گفت: چرا اون روز من رو وسط خیابون ول کردی و رفتی. بهم خیلی توهین شد.

من- رفتار و طرز صحبت شما شهره خانم بچه گانه بود. دو تا جوون کم سن و سال از کنار شما با سرعت رد شدن می

خوام بدونم یه خانم با شخصیت باید دنبالشون کنه؟ معمولا ما شنیدیم برعکسه! یعنی وقتی چند تا جوون با ماشین برای

یک خانم مزاحمت ایجاد می کنن اون خانم باید با بی اعتنایی با اونها برخورد کنه. حالا شما عکس قضیه رو عمل کردی

بعد هم که ما بهتون تذکر دادیم هیچ اهمیت به ما ندادی و کار خودتون رو ادامه دادی. فکر نمی کنی که به ما هم توهین

شده باشه؟

شهره- هومن شلوغش کرد یعنی خیلی ترسیده بود.

من با شنیدن این حرف شروع به خندیدن کردم و گفتم: شما شهره خانم اشتباه می‌کنی آگه به اتاق هومن رفته بودی

متوجه اشتباه خودتون می‌شدید. هومن چند تا کاپ در مسابقات اتومبیلرانی گرفته!! با اینحال وقتی شهر رانندگی می

کنه دقیقا طبق مقررات عمل می‌کنه و آرتیست بازی در نمی‌آره. یعنی هر چیزی جای خودش رو داره.

شهره- باشه. معذرت. حالا دیگه قهر نکن. اومه بودم ببرمت پارک قدم بزنیم.

من- اینجا با پارک چه فرقی داره؟ داریم قدم می‌زنیم دیگه!

شهره خندیدو گفت: راست می‌گی ها! اینجا اونقدر بزرگه که مثل یه پارک اختصاصیه!

بعد دوباره گفت: فرهاد آگه یه شب پیام دنبالت بریم به یه مهمونی، می‌آی؟

مدتی فکر کردم بعد گفتم: چه نوع مهمونی؟ خانوادگی؟

شهره- نه به اون صورت. دانشجویها جمع می‌شن دور هم. یکی دو ساعتی دور هم هستند. یعدش هر کی میره دنبال

کارش.

من- نه، نمی‌آم.

شهره- برای چی؟ چون خانوادگی نیست؟ خیالت راحت اونجا هیچ مسئله خاصی نیست. یه مهمونی ساده اس. می‌شینن

و صحبت می‌کنند. در ضمن خونه یکی از بچه هاست و پدر و مادرش هم خونه هستن. یعنی این دور هم جمع شدن ها

زیر نظر خانواده اس!

من- قبول کردم، وقتی یک مهمونی به این صورت باشه، مسئله ای نیست. ولی من نمی‌ام.

شهره- آخه چرا فرهاد؟ دلت نمی‌خواد با من جایی بیای؟

من- ببین شهره تو قشنگی، خوش تیپی و از همه مهمتر دختر خاله می. ولی من نمی‌خوان نه نسبت به تو و نه هیچ دختر

دیگه ای تعهدی داشته باشم. نه اینکه از تو خوشم نیاد برعکس. ولی هنوز خودم نمی‌دونم که برای ازدواج امدگی دارم

یا نه. من تازه برگشتم نه کارم مشخصه نه زندگی. باید اول اینها تکلیفش روشن بشه بعد. و در ضمن من به افکار یک

دختر خیلی اهمیت می‌دم. وقتی خواستم ازدواج کنم باید همسرم از نظر فکری و اخلاقی مود تاییدم باشه.

شهره- حالا چرا اینها رو به من می‌گی؟ تو فکر کردی کی هستی فرهاد؟ آگه نمی‌دونی بدون که من اشاره کنم صد تا

خواستگار می‌ریزن تو خونه مون! تو فکر کردی که دنبالت افتادم که زنت بشم؟

من- آگه من این چیزها رو گفتم به خاطر این بود که فکر کردم شاید مادرم از طرف من چیزهایی گفته باشه. خواستم

ذهن دخترخاله ام رو روشن کنم. در ضمن من هیچ کس نیستم. درسته که مثلا مهندس شدم ولی با همین مدرک اگر

قرار باشه استخدام بشم حقوقم اندازه اجاره یه آپارتمان کوچک هم نیست. تا حالا هم جز درس خواندن کاری نکردم.

یعنی سختی زندگی رو نچشیدم. این رو هم می‌فهمم که شما دختر خاله مهربون لطف می‌کنی و به من سر می‌زنی. من

اومدن تورو پیش خودم فقط به این تعبیر می‌کنم.

شهره نگاهی به من کرد و بدون حرفی یا خداحافظی رفت. نیم ساعتی در باغ قدم می‌زدم که مادرم دنبالم اومد و وقتی

به من رسید پرسید: فرهاد تو به شهره چیزی گفتی؟ چرا شهره نیومد توی خونه؟

من- چطور مگه مادر؟ چیزی شده؟

مادر- اخه خواهر تلفن زد و گفت شهره اومده بود خونه شما تا با فرهاد برن پارکی جایی. اما نیم ساعته برگشت و

یکراست رفت تو اتاقش. از پشت در که گوش کرده شنیده که شهره گریه می‌کرده! حالا بگو ببینم چیزی بهش گفتی؟

حرفهایی رو که به شهره گفته بودم برای مادرم تعریف کردم.

مادرم- فرهاد پسرم تو بالاخره باید ازدواج کنی. از نظر مادی که شکر خدا مشکلی نداری. اگر پدرت صحبتی با تو

نکرده به خاطر اینکه گذاشته خستگی تو در بره بعد. حالا چه کسی بهتر از شهره! هم خوشگله هم خوش تیپ، هم

خوش هیكل. دیگه چاق هم نیست که ایراد بگیری. دیده شناخته ام که هست. دیگه چه مشکلی داری؟
یه چند وقتی با

هم باشد دختر خاله، پسر خاله. این هیچ عیبی نداره. اخلاق همدیگه رو که فهمیدید به امید خدا ازدواج کنید.

من- مادر خواهش می کنم از طرف من هیچ قولی به کسی ندید. من هنوز در مورد ازدواج مصمم نیستم. من چند روز

بیشتر نیست که به ایران برگشتم. بعد از هشت سال! شاید نتونم ایران بمونم. شاید خواستم برگردم خارج.

مادر- خوب اونم بردار ببر.

من- مادر مگه چمدون که وردارم ببرم؟ ولی به چشم فکر هامو می کنم.

همون شب بعد از شام پدرم گفت که می خواهد با من صحبت کنه. هر دو به کتابخونه که دفتر کار پدرم هم بود رفتیم.

فرخنده خانم برامون چای آورد. پدرم در حالی که برای خودش چای می ریخت شروع کرد: فرهاد خان شنیدم دنبال

کاری؟ نه مثل این که مرد شدی؟

من- هر چی هستم پدر، از زحمات شما و مادره.

پدر خندید و گفت: نه خودت هم جوهرش رو داشتی. حالا بگو ببینم دلت می خواد شروع کنی؟

من- اگر شما صلاح بدونید بله

پدر- فرهاد من دو تا کارخونه بزرگ دارم. یکی از اونها که مدیر داره و سالهاست که اونجا رو خیلی خوب اداره می کنه.

خیلی هم پاک و صدیقه. اگه بخوای اونجا بری باید بشی معاون اون. چون نمی تونم از کار برکنارش کنم. می مونه همین

کارخونه که خودم هستم. من سنی ازم گذشته، خسته ام. اگه بخوای می تونی بیای پیش خودم.

من- پدر من نمی خوام جای شما بنشینم. متوجه منظورم هستید؟ اگه موافق باشید می رم جای دیگه ای استخدام می شم.

امیدوارم براتون سوء تفاهم نشه.

پدرم خندید و گفت: می فهمم چی می گی ولی تمام اینها یک روز مال خودت می شه.

من- امیدوارم شما زنده باشید و سایه تون بالای سر ما.

پدرم بلند شد و منو بوسید و گفت: اگه تو به من کمک کنی خیلی خوب می شه. صبح تا ساعت 2 تو برو ساعت 2 به بعد

هم من می رم. اینطوری کار من هم سبک می شه در ضمن توی خونه هم حوصله ام سر نمی ره قبول کردم و از پدر

متشکر بودم و برای اینکه به آینده خودم فکر کنم به باغ رفتم تا ضمن هواخوری شاید تصمیمی هم بگیرم. همون طور

که آرام قدم می زدم و از بین درختان کهن رد می شدم صدای گریه ای توجه منو جلب کرد. کی می تونست باشه؟

بلافاصله حدس زدم که صدا ، صدای گریه لیلایه. این چند روزه ندیده بودمش. آرام جلو رفتم و لیلای رو دیدم مثل

گذشته و زمانی که کوچک بودیم و هر بار سر بازی با هم قهر می کردیم به این قسمت باغ درون آلاچیق می اومدیم.

انگار حالا هم فرقی نکرده بود. فقط کمی بزرگتر شده بودیم. چند سرفه کردم که لیلای متوجه حضور من بشه. با شنیدن

صدای من بلند شد و خواست با سرعت به طرف اتاقشون بره که بلافاصله گفتم: البته فرار در بعضی مواقع خوبه ولی در

هر صورت مسکن است نه درمان!

ایستاد و برگشت.

لیلا- سلام فرهاد خان

من- سلام

لحظه ای بعد گفتم: الاچیق پناهگاه قهر لیلای خانم! اون موقع ها به خاطر بازی قهر و گریه می کردید حالا سر چی دارید

گریه می کنید؟

لیلا- بازی زندگی! زرنگی روزگار!

من- عالی بود. جواب از این کوتاهتر و کاملتر ممکن نیست. حالا بیا بشین و برام بگو چه جوری بهش باختی؟

هر دو روی نیمکت های آلاچیق نشستیم. به جای صحبت چیزی که شروع شده بود سکوت بود.

من- نمي خواي براي همبازي کودكي خود حرف بزني؟

ليلا- شما ديگه همبازي دوران کودكي من نيسديد. شما ارباب و مالک اينجا هستيد!

من- قديمها من رو به جون هومن مي انداختي حالا مي خواي به جون خودم بندازي؟

خنديد و گفت: حقيقتي رو گفتم. حالا ديگه بين ما فاصله ها خيلي زياد شده فرهاد خان.

من- فاصله من و شما يك يا دو قدم بيشتر نيست. اگر پول پدرم رو مي گي خودش در آورده، از راه درست، بي دزدي.

اينو بهت قول ميدم. پس به من ربطي نداره. من تازه مدرک گرفتم و مي خوام شروع به کار کنم هر موقع پولدار شدم

مي توني اين حرف رو بزني در ضمن پس فردا همه مون تو دو متر جا مي خوابيم! ديگه اين حرفها چيه؟ همون طور که

خودت اول که رسيدم گفتي هيچ فرقي نکردم، همون فرهادم. حالا تو آگه مي خواي منو اذيت کني بگو تا برم.

ليلا- از زندگي دلم گرفته.

من- اين رو که اول گفتي. راستش رو بگو چي شده

مدتي سکوت کرد تا بالاخره گفت :

ليلا- خجالت مي کشم بگم فرهاد خان.

من- ليلا خانم من و تو تازه بهم نرسيديم تقريبا از بچگي با هم بزرگ شديم. فقط مدتي از هم دور بوديم. بگو خجالت

نکش. تو دختر مصممي بودي و هستي.

ليلا- فرهاد خان تو دانشگاه مدتي بود که پسري از من خوشش مي اومد من بهش توجهي نداشتم. سرم به درس گرم

بود. هيچ احساسسي هم بهش نداشتم. از دوستم منيژه در مورد من تحقيق کرده بود. پيغام داده بود که مي خواد بياد

خواستگاري من. من چند بار عذر آوردم تا اينکه يك روز خودش جلوي من رو گرفت و گفت که من از شما خوشم

اومده و اين حرفها. آگه اجازه بديد ميخوام مزاحم بشم و بيام پيش پدر و مادرتون. من مخالفت کردم و درسم رو بهانه

کردم و رفتم. گویا آدرس منو پیدا کرده یعنی دنبالم آمده و اینجا را یاد گرفته. چون من به هیچ کس آدرس اینجا رو

ندادم. حتما می دونین به چه دلیل؟

من- حتما چون مادرت اینجا کار می کنه؟

لیلا- درسته. خلاصه شروع کرده اینجا تحقیق کردن. گویا یکی از همسایه ها بهش گفته که مادرم کارگر اینجاست و ما

تو دو تا اتاق زندگی می کنیم. صبحش که رفتم دانشگاه جلوی در دانشگاه ایستاده بود. تا من رو دید با حالتی عصبی با

من برخورد کرد و گفت چرا بهش نگفتم که مادرم کلفته! اصلا باورم نمی شد. این ادم وقیح انگار از من طلبکار بود یا

فکر کرده بود که من دنبالش فرستادم! اصلا من از قیافه اون بدم می اومد ولی عملش ضربه بدی به من زد.

من- ناراحت از این هستی که دیگه نمی خواد به خواستگاریت بیاد؟

لیلا- نه، نه گفتم که من کلا از این آدم بدم می آد ولی اون یک واقعیتی رو به من گفت. فرهاد خان خیلی دردناکه که

یک دختر پدر نداشته باشه و مادرش هم کلفت باشه.

من- مادر تو کلفت نیست. دلم نمی خواد در مورد فرخنده خانم اینطوری صحبت کنی. فرخنده خانم مادر دومه منه!

لیلا یکدفعه سرش گیج رفت و دستش رو به آلاچیق گرفت. بعد از لحظه ای گفت :

لیلا- معذرت می خوام فرهاد خان. حال خوب نیست. با اجازه تون من برم.

من- باشه برو. بعدا باز هم با هم صحبت می کنیم.

پوزخندی زد و گفت خداحافظ و رفت.

چند دقیقه ای اونجا نشستم. نمی دونستم چطوری باید مشکل این دختر رو حل کرد. پس بی اختیار به طرف خونه رفتم

و شماره هومن رو گرفتم و بهش گفتم که همین الان پیش من بیاد. چند دقیقه بعد هومن زنگ زد و وارد خونه شد و بعد

از سلام و احوالپرسی با پدر و مادرم رو به من کرد و گفت: فرهاد تا کی من باید از تو نگهداری کنم؟ این موقع شب هم

منو ول نمی کنی؟ این وقت شب مرده ها هم آزادند؟

من- بیا بریم تو باغ می خوام در مورد کار توی کارخونه پدر باهات صحبت کنم(وقتی هومن چهره منو دید دیگه حرفی

نزد و دنبال من راه افتاد. وقتی بیرون از خونه رسیدیم) بلافاصله گفت: چی شده فرهاد؟ چرا نگران و ناراحتی؟

من- از کجا فهمیدی ناراحتم؟

هومن- بعد از یه عمر گدایی میدون ونک رو که یادم نمی ره؟ از بچگی با تو بودم. آب بخوری خبرش به من می رسه !

در همین وقت صدای جیغ فرخنده خانم بلند شد. سراسیمه به طرف اتاق دویدیم و وارد شدیم.

فرخنده خانم با گریه گفت: فرهاد خان دستم به دامنتم. لیلا مریض شده نمی دونم چرا یه دفعه غش کرد . یا ام البنین

به بچه ام کمک کن یا فاطمه زهرا!

به طرف لیلا رفتم و خم شدم. متاسفانه در دستش بسته های خالی دیازپام 10 میلی گرم رو دیدم. دیگه معطل نکردم.

هومن هم که بسته های خالی قرص رو دیده بود فکر منو خوند و گفت: من می رم ماشین بیارم.

من- ماشین پدر رو بردار فقط سریع

در همین وقت پدر و مادرم هم رسیدند و با کمک فرخنده خانم و مادرم لیلا را داخل ماشین گذاشتیم و فرخنده خانم

پیش لیلا که روی صندلی عقب بیهوش افتاده بود نشست و من هم جلو، هومن هم پشت فرمان و حرکت کرد.

من- هومن برو! مثل برق برو!

و ماشین مثل پرنده ای توسط هومن تو شهر به حرکت در آمد. دلم می خواست شهره اینحا بود و رانندگی هومن را می

دید. خونسرد و مسلط.

هومن- فرهاد کجا بریم؟

من- برو بیمارستان لقمان . بلدي؟

چنان سرعتي گرفته بود که اگر تصادف مي کردیم هیچکدام زنده نمی موندیم. بیست دقیقه بعد جلوي در بیمارستان

لقمان بودیم. با اون همه ترافیک! دربون بیمارستان در رو باز کرد و با ماشین وارد شدیم. جلوي ساختمان با کمک

پرستاران لیلا را به داخل بردیم و فرخنده خانم همراهش رفت. کفش لیلا بیرون از پاش در اومد که هومن برداشت.

بلافاصله پزشک کشیک بالاي سر لیلا اومد و با معاینه او پرسید : کسی از ما مي دنه که چي خورده و چقدر؟

من- آقای دکتر من کنارش سه بسته ده تایی دیازپام 10 میلی گرمی پیدا کردم. دقیقاً نیم ساعت قبلش داشت با من

حرف مي زد. تقریباً حالش خوب بود.

پزشک به فرخنده خانم اشاره کرد و گفت: این خانم چه نسبتی با بیمار داره؟

من- مادرش دکتر، ولي خواهش مي کنم فعلاً بهش نگید که لیلا قصد خودکشی داشته. من بعداً مفصلاً جریان رو خدمت

شما عرض مي کنم.

دکتر و پرستار مشغول مداوای لیلا شدند. روده شور و این چیزها. بعد از نیم ساعت کار اون ها تموم شد و دکتر پیش

من اومد و گفت: شما لطفاً همراه من به دفترم بیایید.

من- جناب دکتر در این مورد که چیزی به مادرش نگفتید؟

دکتر- فعلاً خیر. ولي شما باید به من توضیح بدید. ما باید پرونده پزشکی تشکیل بدیم.

من و هومن همراه دکتر به دفتر او رفتیم. دکتر از ما خواست که بنشینیم. بعد از اینکه اسم و مشخصات لیلا رو تو ورقه

نوشت پرسید: علت اقدام به خودکشی؟

هومن- فرع بی پولی جناب پزشک!

دکتر سرش رو از روی پرونده بلند کرد و از هومن پرسید :

دکتر- شما در جریان هستید؟

هومن- نه آقای دکتر، دوستم در جریانہ ولی قول به شما می دم کہ علتش همین باشہ.

من لافاصله تمام جریان رو برای دکتر تعریف کردم. وقتی هومن از جریان باخبر شد خیلی عصبانی گفت: چه جیوون

هایی پیدا می شن!

دکتر- متاسفانه این درد جامعه ماست! متاسفانه باید بگم شما درست گفتید. اینها همه ریشه های فقره فقره مادی، فقره

فرهنگی. در هر صورت شما باید خیلی مواظب ایشون باشید. این اولین اقدام بوده کہ بخیر گذشت یعنی در اثر

هوشیاری شما و مادرش چون زود به اینجا رسوندیدش مسالہ خاصی ایجاد نشده اما ممکنہ آگہ روحا اصلاح نشہ دوبارہ

دست به این کار بزنہ. همیشه انسان شانس نمی آره! شما دو تا جوون باید با این دختر احساس همدردی کنید. باید

بیشتر باهانش مانوس بشید. دختر خیلی قشنگ و زیباییہ! حیفہ زندگیش قطع بشہ!

من به مادرش می گم مسموم شده. شما هم به یک بهانه مادرش رو صدا کنید تا من کمی با او صحبت کنم.

من و هومن فرخندہ خانم رو صدا کردیم و در مورد غذایی کہ لیلا ظهر خورده بود و از این حرفها باهانش صحبت

کردیم. دکتر هم تونست با لیلا کہ به هوش آمده بود کمی صحبت کنہ. پس از اون دکتر پیش ما اومد و گفت تا یک

ساعت دیگہ می تونیم لیلا رو با خودمون ببریم.

از دکتر خیلی تشکر کردیم. واقعا اگر این پزشکان نبودند چه مشکلاتی کہ پیش نمی اومد؟ مثل فرشته های نجات به

موقع بالای سر بیمار حاضر می شن و با دانش خودشون بسیاری رو از خطر مرگ نجات می دهند.

بگذریم. فرخندہ خانم دوبارہ بالای سر لیلا برگشت و من هم اول یه تلفن به خونہ کردم تا خیال پدر و مادر از این بابت

راخت بشہ و بعد با هومن کہ هنوز کفش لیلا تو دستش بود بالای سر لیلا رفتیم. حال لیلا بہتر شده بود و روسری

خودش رو سرش کرده بود.

من- خوبی لایلا؟ رنگ و روت که بد نیست! دکتر گفت مسموم شده بودی!

لایلا به من لبخند زد یعنی منظو منو فهمیده!

گویا فرخنده خانم تمام جریان رو از لحظه ای که من و هومن بالای سر لایلا رسیده بودیم برای لایلا تعریف کرده بود.

فرخنده خانم- فرهاد خان، هومن خان، نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم آگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سر

دخترم می اومد و بعد رو به لایلا کرد و گفت: لایلا هومن خان اونقدر تند رانندگی کرده که آگه با هلی کوپتر هم می امدیم

به اون زودی نمی رسیدیم!

هومن- اختیار دارید فرخنده خانم. آخه پدر من یه موقع راننده اورژانس تهران بوده!

لایلا با نگاهی غمگین هومن رو نگاه کرد و گفت: بد شانسی من!

فرخنده خانم متوجه منظور لایلا نشد و گفت: تا شماها اینجائید من برم یه سر به این تخت بغلی بزنم طفلی دخترک خیلی

نال می کنه!

به محض رفتن فرخنده خانم به لایلا گفتم: لایلا کارت بسیار بچگانه بود. تو فقط به خاطر حرف یه دیوانه می خواستی

بزرگترین موهبت خداوند یعنی زندگی رو از دست بدی؟ به محض اینکه خوب شدی خودم چند بار تورو می رسونم

دانشگاه تا مثل اون دیوانه ای متوجه بشن تو یه برادر هم داری!

لایلا به من لبخند زد و وقتی چشمش به دست هومن افتاد که کفش خودش رو در دست داره گفت: هومن خان دیگه

بیشتر از شرمنده نکنید من رو. کفش رو بندازید زمین!

هومن نگاهی به لنگه کفش لایلا کرد و گفت: این رو من اتفاقی پیدا کردم می خوام پیش خودم نگه دارم. یادگاری!

من برگشتم و به چشمان هومن نگاه کردم. برقی مخصوص در چشمانش می درخشید. حال عجیبی پیدا کرده بود که

فقط لحظه اي براي قابل درك بود و بلافاصله هومن دوباره شخصيت عادي خودش رو پيدا كرد و از ليلا پرسيد: ليلا

خانم مرز بين هستي و نيستي چه طوريه؟

ليلا- عاليه. اگر يه فضول با سرعت زياد آدم رو به بيمارستان نرسونه!

هومن رو به من كرد و با تعجب گفت: آتيش به جون نگرفته چه زبوني داره! از من هم حاضر جوابتره!

ليلا- يادت رفته هومن خان! كودكي هامون را؟

هومن- يادمه. ولي دختر خانم اين ديگه بازي معمولي نبود ممكن بود جونت رو از دست بدي! موهبت خدارو!

ليلا- براي شماها موهبت نه براي من!

من- از يك دانشجو بعينه اين طوري حرف بزنه! حالا خودت رو خسته نكن. بعدا خيلي حرفها داريم كه با هم بزنيم.

هومن- با من هم خيلي حرفها داريد كه بزنيد!

ليلا- خدمت شما هم بايد جوابگو باشم؟ نسبت من و فرهاد خان ارباب و خادمه. شما چي؟

من- ليلا شروع كردي؟ گوش كن ليلا من تو زندگي طعم داشتن خواهر يا برادر رو نچشيدم تو هم از بچگي با من بزرگ

شدي چه عيبي داره كه خواهر من باشي؟

ليلا- چه جالب! مثل فيلمها! آخرش همه چيز درست مي شه.

هومن 0 شما بايد يك سري از واقعيت ها رو كه نمي شه تغييرشون داد، باور كنيد.

ليلا- باور من باعث شد كه دست به اين كار بزنم! تا قبل از اين درست با اين واقعيت روبرو نشده بودم.

هومن- تمام اين كارها فقط به خاطر اينه كه مادر شما خونه فرهاد اينجا كار مي كنه؟ پس گوش كنيد ليلا خانم پدر من

چندين سال در زمان دانشجويي و قبل از اون در يك مغازه شاگرددي و پادويي مي كرده! اينها كه عيب نيست!

در همين وقت دكتر پيش ما اومد و بعد از معاينه ليلا اجازه مرخصي داد و بعد از تشكر ما رفت.

لیلا- هومن خان حالا نمی شه اون یادگاری رو یک ساعت به من پس بدید؟

هومن- باشه می دم به شرط این که قول بدید که بهم پیش بدید!

لیلا باخنده- باشه قول می دم.

لیلا بلند شد و نشست و هومن خم شد و لنگه کفش لیلا رو کنار لنگه دیگه اش جفت کرد.

لیلا- هومن خان خواهش می کنم شرمنده نفرمایید.

فرخنده خانم کمک کرد و دست لیلا رو گرفت و آروم همه به طرف ماشین حرکت کردیم.

لیلا- مامان پول بیمارستان رو حساب کردی؟

هومن 0 من حساب می کنم شما برید سوار شید.

آروم آروم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم. چند دقیقه بعد هومن هم اومد. حرکت کردیم و از بیمارستان بیرون

اومدیم.

لیلا- سوار ماشین مدل بالا شدن هم خوبه ها!

من- بگو لیلا خانم هر چه می خواهد دل تنگت بگو!

لیلا- همین طوری گفتم ارباب!

من- لیلا خانم دختر خاله من چند روز پیش دو تا جمله به من گفت که به من برخورد. من هم از ماشین پیاده شدم و با

قهر ایشون رو ترک کردم. حالا ببین شما چقدر عزیزی که این همه متلک می گی ما حرف نمی زنیم!

هومن- فرهاد می خوای ننگه دارم پیاده شی؟

فرخنده خانم- لیلا چیزی به فرهاد خان گفتی؟

هومن- نه فرخنده خانم فرهاد شوخی می کنه.

لیلا- هومن شما سوالی از من کردید در مورد هستی و نیستی. باید بگم وقتی هستی در حال از دست رفتن انسان قدرش

رو می فهمه. دو دستی بهش می چسبه! در لحظات آخر دلش می خواد یه نفر به کمکش بیاد. نجاتش بده. نمی خواد

زندگی قطع بشه! کاری رو که خودش با تصمیم و اراده شروع کرده دلش نمی خواد انجام بشه. می ترسه!

وحشتناکه! وقتی به مرحله نیستی نزدیک می شه تازه می فهمه که به خاطر چه چیزهای ساده و پوچی دست به این کار

زده. اون لحظه س که اگر کسی ازش سوال کنه که آیا می خوای نجاتت بدم یا نه؟ حتما جواب آدم مثبته!

من- بهتره که در این مورد سکرت صحبت کنیم (اشاره به فرخنده خانم کردم)
هومن- این نیز بگذرد.

فرخنده خانم- هومن خان راست می گه. دنیا محل گذره! من یه فامیلی داشتم که یه پسر داشت شب توی خونه تنها

بوده. مسموم می شه رفیقش می آد در خونه بهش سر بزنه می بینه اون مریضه اما ولش می کنه می ره دنبال کارش.

طفلکی پسرک از مسمومیت تموم کرد!

اون رفیقش که بعدا می فهمه دیوونه شده بود که چرا کمکش نکرده. خدا به شما دو تا جوون خیر بده که ماها رو تنها نداشتید.

هومن- زیر ماشین بهشت زهرا بره این رفیق نیمه راه! آدم که نباید رفیقش رو تنها بذاره! از این به بعد فرخنده خانم

ماها مرتب خونه شماییم که یه وقت لایلا خانم مسموم نشه! سماورتون که روبراه هست!؟

فرخنده خانم- پیر شی جوون! آره روبراهه اگه شما ها زحمت بکشین تو درسهایی لایلا هم بهش کمک کنین خیلی خوبه.

بعد رو به لایلا کرد و پرسید: لایلا مادر از چی بود ضعیف بودی؟ زبان؟

هومن با خنده گفت- نخیر فرخنده خانم احتمالا از چیز دیگری ضعف دارن! تو زبان مشکلی ندارند! در واقع ماشالا زبان

و چونه لایلا خانم خیلی هم پر قوته!

همه خندیدیم و فرخنده خانم گفت: ماشالا این هومن خان خیلی خوش مشرب! وقتی حرف می زنه غم از دل آدم می

ره!

هومن- فرخنده خانم خیالتون راحت. حالا که لایلا خانم ماها رو صدا زده دیگه تنهانش نمی داریم.

لیلا با خنده- من کی شمارو صدا زدم؟

هومن- همیشه که نباید کسی رو با زبان و اسمش صدا کرد. انسان می تونه با عمل هم دیگران رو صدا کنه! انسان گاهی

وقتها با نگاهی می تونه تموم دنیا رو صدا کنه!

یکدفعه هومن برگشت طرف لیلا و گفت: لیلا خانم چادرتون! انگار جا گذاشتیم.

من- لیلا خانم اصلا چادر نداشت! تو کجا امشب چادر دیدی؟

هومن- چرا بابا اون دفعه تو خونه لیلا خانم رو دیدم با چادر بود.

فرخنده خانم- لیلا تو خونه چادر سرش می کنه بیرون با روپوش و روسریه!

من- حتما از من رو می گیره! من که مثل برادرش هستم!

هومن- خدا تورو فرهاد از برادری کم نکنه! ولی لیلا خانم از این فرهاد ما زیاد رو نگیرید این نظرش پاکه! مثل کبریت

بی خطره! ده تاش رو هم که روشن کنی یکیش نمی گیره!

فرخنده خانم- آره ننه و ایمونه این کبریت ها همه شون نم کشیده س!

من- دست شما درد نکنه فرخنده خانم. حالا من شدم نم کشیده؟

همه خندیدند. فرخنده خانم گفت: او! خدا مرگم بده! دور از جون شما!

تقریبا رسیده بودیم که هومن رو به لیلا کرد و گفت: لیلا خانم رسیدیم کفش یادتون نره!

لیلا- هومن خان کفش من بدردتون نمی خوره. برای شما خیلی تنگه!

هومن- نمی خوام که پام کنم! آگه بدردم نخورد و نتونستم کاریش کنم بهتون پس می دم!

لیلا با چهره ای سرخ از شرم به من نگاه کرد که من بهش لبخند زدم.

رسیدیم و من پیاده شدم و در باغ رو باز کردم و ماشین وارد خونه شد. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود. پدر و

مادرم به محض رسیدن ما بیرون اومدند و مادرم لیلا را در آغوش گرفت و با هم داخل خونه رفتند. برای لیلا در خونه

خودمون مادرم اتاقي آماده کرده بود. با وجود اونکه لیلا اصرار داشت که به اتاق خودشون برای استراحت بره ولی مادرم

اجازه نداد. پس ناچار قبول کرد و به اتاق آماده شده رفت و فرخنده خانم و مادرم هم دنبالش رفتند.
در همین لحظه

هومن هم دنبال اون ها رفت و دوباره از لیلا پرسید: لیلا خانم اجازه می دید که یادگاری رو ببرم؟

لیلا- می ترسم اندازه اش براتون دردرس درست کنه! یکدفعه پشیمون می شین ها!

هومن- من اونو می برم! خواهش می کنم شما هم خوب در این مورد فکرهاتون بکنید.

لیلا- در هر صورت شما اونو از من نگرفتید. پیدا کردید! حداقل فعلا من اینطوری فکر می کنم.

هومن از اتاق بیرون اومد و همراه من و پدرم به باغ رفتیم.

پدر- فرهاد مسئله یک مسمومیت ساده نیست! درسته؟

من- بله پدر لیلا می خواسته خودکشی کنه.

وبعد تمام جریان رو برای پدرم تعریف کردم. پدر سخت به فکر فرو رفت. خیلی ناراحت بود بعد از
دقایقی در حالیکه

بغض گلوشو گرفته بود گفت: من از نظر مادی هیچوقت نداشتم که فرخنده و لیلا کمبودی حس کنند.
همون طور که

خودتون هم می بینید اونها از تمام امکانات این خونه مثل ما استفاده می کنند و فقط برای خواب به
اتاق خودشون می

رن. این چند وقت که فرهاد تو امدی لیلا کمتر توی خونه می اومد و تا قبل از اون تقریبا همیشه اینجا
بود. تو اتاق های

خودشون هم تمام امکانات رو فراهم کردم از تخت و کمد و یخچال و تلویزیون و ضبط خلاصه همه
چیز. چند سال پیش

هم دادم کنار اتاقها آشپزخونه و حمام و دستشویی براشون ساختند که مثلا احساس راحتی بیشتری
بکنند. بهترین لباس

و کفش و کیف رو هم برای لیلا می خریدم. تمام مخارج تحصیلات اون رو هم من پرداخت کردم.
طوری هم رفتار کردم

که نتیجه اش این بود وقتی تو می خواستی سوغاتی بخری اول از همه برای اونها خریدی، درسته؟

در کودکی که شماها با هم دعواتون می شد اکثرا طرف لیلا رو می گرفتم. این رو هم خودتون
شاهدید. همین الان هم

اگر به انبار برید می بینید که تقریباً تمام جهیزیه لیلا حاضره. همه نو و بسته بندی. از نظر مادی هم که حقوق فرخنده

خانم رو مرتب پرداخت کردم و در ضمن یک ماهیانه هم همیشه برای لیلا دادم. فرخنده خانم هم که در خونه فقط

آشپزی می کنه کارهای نظافت با خود مادرته! باغ و حیاط هم که باغبون بهش می رسه. یعنی می خوام بهتون بگم فکر

همه چیز رو کرده بودم الا این یکی! بعد رو به هومن کرد و پرسید: جریان این یادگاری چی بود؟

هومن خندید و انگه کفش لیلا رو نشون داد. پدرم با لبخندگفت کار سختی رو شروع کردی پسر! فکرهاتو کردی؟

هومن- دارم می کنم.

پدرم سری تکان داد و رفت. وقتی از ما کاملاً دور شد رو به هومن کردم و گفتم: ذرع نکرده پاره کردی! کاش قبلش به

من می گفتی. می دونی هومن تو در واقع از لیلا خواستگاری کردی. فکر پدرت رو کردی؟ اخلاقش رو که می دونی؟ آگه

مخالفت کنه که حتماً میکنه چیکار می کنی؟ ای کاش اول کمی مسئله رو سبک سنگین می کردی. بعد! تو در واقع تحت

تاثیر عملی که امشب لیلا انجام داده بود قرار گرفتی. حالا فردا که پشیمون شدی جواب منو و این دختر بدبخت رو چی

می دی؟ دختره رو هوایی کردی رفت پی کارش! حالا از امشب می ره تو فکر و چه رویایی برای خودش درست می کنه.

دردهاش کم بود این یکی رو هم تو برایش درست کردی!

رویم رو از هومن برگردوندم و سیگاری روشن کردم و به طرف ته باغ راه افتادم. هومن هم دنبالم راه افتاد. چند دقیقه

ای در سکوت قدم زدیم تا هومن به زبون اومد.

هومن- فرهاد تو چن ساله که منو می شناسی؟ تو اینجا، تو خارج از کشور؟

با هم خیلی جاها رفتیم و خیلی کارها کردیم. با خیلی از دخترهای ایرانی و خارجی آشنا بودیم و رفت و آمد داشتیم. حالا

تو بمن بگو: من ادم هوس بازی هستم؟ من که در تمام دوره کودکی دردی مثل درد لیلا را داشتم؟ نه دلم می خواد فکر

کني و جوابم رو بدي!

من- نه، با شناختي که از تو دارم، نه! براي همين وقتي با ليلا اين حرفها رو مي زدي چيزي نگفتم.
چون به تو اعتماد

دارم. ولي از اين مي ترسم که احساست رو اشتباه درك کرده باشي! وگرنه چي بهتر از اين!
هومن سيگاري روشن کرد و گفت: خدا منو ببخشه فرهاد! موقعي که حال ليلا بد بود بدون روسري و
چادر ليلا رو ديدم

نه ارايش داشت نه چيزي. نه موهاش رو درست کرده بود و نه به خودش رسیده بود. با تمام اينها
زيبا بود و قشنگ! یک

زيبائي ذاتي خدادادي! فرهاد باور کن بقدري ازش خوشم اومده که نگو! از اخلاقت هم
همينطور! راحتة مثل خودم.

حرفهاش رو مي زنه خيلي هم خوب صحبت مي کنه. ديدي به من در مورد يادکاري چي گفت؟
حرفي که زد معنيش

اين بود که اون جوابي به من نداده. گفت تو فش رو از من نگرفتي!

(خنديد و گفت) عجب کلکيه! بچگي هاش هم همين جورري بود، يادته؟

من- پدريت چي، فکر اونو کردي؟ اگه بفهمه خدا به دادت برسه! به نظر من فعلا چيزي بهش نگو. بذار
ببين چي ميشه.

هومن- يادم باشه فردا به جفت کفش مثل همين براي ليلا بخرم. با یک لنگه کفش که نمي تونه راه
بره! فرهاد تو بايد

هوامو داشته باشي. کمکم کني.

من- نيت تو خيره. خدا کمکت مي کنه.

هومن- خب من ديگه مي رم. ببين سرنوشت کارش چطوريه! يکي بايد خودکشي کنه، پشت سرش
يکي ازش

خواستگاري! طرف تو عالم هپروته، من ازش خواستگاري مي کنم!

من- حالا کجا مي ري؟ بمون گپ مي زنيم.

هومن- ساعت دو بعد از نصفه شب! مرد حسابي من هم غير از رانندگي و خواستگاري کارهاي ديگه
اي هم دارم! خونه

زندگي هم دارم! خداحافظ. حواست به ليلا باشه.

من- خداحافظ فلورانس نایتینگل (بانوی فانوس بدست) و خندیدم.

برگشت و گفت- زهرمار

من- هومن برات دعا می کنم. ان شا الله مبارکه!

هومن خندید و رفت.

من هم سیگاری روشن کردم و مشغول قدم زدن شدم که از طرف ساختمان فرخنده صدام کرد.

فرخنده خانم- فرهاد خان، فرهاد خان کجائید؟

من- اینجا فرخنده خانم کاری داشتید؟ لایلا چطوره؟

فرخنده خانم- خوبه، شکر خدا، نکش این سیگار وامونده رو فرهاد خان!

من- کم می کشم فرخنده خانم. چند تا بیشتر در روز نمی کشم.

فرخنده خانم- آره مادر کم بکش. آگه ترکش کنی که دیگه بهتر! امشب خیلی به شماها زحمت دادیم ما. خدا بهتون

عوض بده.

لحظاتی به سکوت گذشت و بعد فرخنده خانم گفت: فرهاد خان، مادر هومن خان رفت؟ خیلی زحمت کشید. پسر خوبی

هومن نه؟

من- فرخنده خانم شما خودتون تقریباً بزرگش کردید. تا ایران بودیم تقریباً هر روز اینجا بود!

فرخنده خانم- آره خب می دونم ولی شما چندین سال خارج بودین. خوب آدمیزاد عوض می شه، خدای نکرده عرق

خور می شه، تریاکی میشه! توی هفت هشت سال هزار جور اتفاق می افته! اصلاً این هومن خان اونجا درس هم خونده؟

الان چیکاره اس؟ آگه باباش ولش کنه، می تونه بره سرکار؟

من- فرخنده خانم پدرش چرا ولش کنه؟ مگه کار بدی کرده هومن؟

احساس کردم که فرخنده خانم حرف دیگری برای گفتن داره ولی نمی دونه چه جوری شروع کنه. برای همین گفتم:

فرخنده خانم شما برای گفتن چیز دیگه ای اینجا اومدید چرا راحت حرفتون رو نمی زنید؟ من رو غریبه می دونید؟

فرخنده خانم نگاهی به من کرد و گفت: فرهاد جون بریم روی اون نیمکت بنشینیم تا برات بگم.

چند قدم اون طرفتر روي نيمکت نشستيم و فرخنده خانم شروع کرد: فرهاد جون تو مثل پسر خودمي!
من نه مثل

مادرت اما نصف اون زحمت تورو کشيدم. چندين ساله که نون نمکتون رو خوردم. با هم سر یک سفره نشستيم.

دستمون تو يه کاسه رفته! من بعد از خدا پناهم شماييد و دلخوشيم ليلا!

و با اين جمله آخر شروع به گريه کرد. اشکي از سر عجز! گريه واماندگي!

بقدري دلم گرفت که اگر ملاحظاتي نبود پا به پاي فرخنده خانم گريه مي کردم. دوباره شروع کرد:

تو خودت بودي و ديدي با چه زحمت و بدبختي بزرگش کردم. نمي گم با کلفتي! چون شماها واقعا به من توي اين خونه

به چشم یک کارگر نگاه نکرديد ولي به اميد خدا خودت زن مي گيري و بچه دار مي شي مي فهمي که ي زن تنها، بي

شوهر با چه خون دلي بايد بچه اش رو بزرگ کنه! فرهاد خان تمام اميد من ليلاست! حاضرم بميرم و خار به پاي ليلا

نشينه!

من بي سوادم ولي نه اونقدري که معني کار هومن خان رو نفهمم! بي سواد هستم نه اون قدر که معني نگاه و حرفهاي

هومن خان رو نفهمم! اگه بدونيد امشب چي کشيدم؟ مردم و زنده شدم! اون از مسموم شدن ليلا، اون هم از حرفهاي

هومن خان!

اگه خدایي نکرده هومن خان زبونم لال خيال بدی به سر داشته باشه. من زن لچک به سر چه خاکی به سرم بريزم؟ فرهاد

خان ما نه روز داريم نه زر! اگه خدایي نکرده دخترم رو هوايي کنه و بعد ولش کنهف کاري از دست من بر نمي آد. فقط

شکایتش رو به خدا مي کنم. دامنش رو روز قیامت مي گیرم. نفرینش مي کنم!

بعد با صدایي آرام گريه کرد. آدمهايي که زور ندارند حتي گريه شون نيز با صدای آرامه!

سيگاري روشن کردم. گذاشتم با گريه کمی از دردهاشو بيرون بريزه و سبک بشه. چند دقیقه گذشت. گفتم: فرخنده

خانم، مادر!

سرش رو بلندکرد و چشمان مهربونش رو به من دوخت.

من- چند ساله من و پدر و مادرم رو مي شناسيد؟ آيا ما ادمهاي هستيم که یک چشم ناپاک رو توي خونه راه بدیم که به

خواهر و مادرمون نگاه کنه؟ اگه قبول داريد که من پسر بدی نيستم بايد بگم هومن از من پاك تر و صاف تره! اگر غير

از اين بود که سالها بااون دوست نبودم و توي خونه و زندگيم راهش نمي دادم. هومن هر چه هست همينه که مي بينيد!

هر چي توي دلشه به ظاهرش هم هست، يکرنگه! خودتون ديديد که امشب براي ليلا چه کرد! اگر هم ديديد جلوي

خودتون کفش ليلا رو با خودش برد يعني علني و در حضور شما از ليلا خواستگاري کرد. البته بگذريم از اينکه ليلا بهش

جاب مساعد فعلا نداد. ولي يادمه بچگي ليلا با هومن خوبتر از من بود که اميدوارم حالا هم هومن طور باشه.

ليلا مثل خواهر منه! شما هم مادر من. هومن هم مثل برادرمه. قبل از اينکه شما بياييد بيرون من داشتم باهاش صحبت مي

کردم در همين مورد. گفتم از ليلا خوشش آمده. رفته داره فکرهاشو مي کنه ولي هومني که من مي شناسم تو همين چند

ورزه دوباره مي آد. ايندفعه مصمم. قبل از من هم پدرم باهاش صحبت کرد پس خيالتون راحت باشه ما حواسمون

هست. ولي بايد ليلا هم راضي باشه. خدا مي دونه، شايد اين دو نفر قسمت همديگه باشن!

در مورد درس هم بايد بگم هومن الان مهندسه اگه حتي خودش هم بره سرکار اونقدري درآمد داره که بتونه زندگي

خودش و زنش رو اداره کنه. توکل به خدا کنيد. فکر کنم تا دو سه روز ديگه خود هومن بياد و ليلارو از شما خواستگاري

کنه. باز هم مي گم به شرطي که ليلا هم راضي باشه! چون حرفي که زده معناش اين بود که چون هومن پولداره اون

قبول نمي کنه. يعني من اينطوري فهميدم. حالا ديگه خدا مي دونه.

فرخنده خانم با نگاهی قدر شناس منو نگاه کرد و گفت: ان شا الله پسر هیچ وقت در نمونی! خدا دلت رو شاد کنه که دلمم

رو شاد کردی! داشتیم از غصه می ترکیدیم. ولی فرهاد جون لایلا حق داره. چه جور می شه؟ یکی باباش کار خونه

دار، خونه و دم و دستگاہ؛ این یکی دختر یه کارگر!

من- دیگه قرار نشد از این حرفها بزنی! توی کار خدا هم که همیشه دخالت کرد، میشه؟

بسپرید همه چیز رو به خدا، آگه قسمت باشه جور می شه. ولی اول از همه این دو تا باید حرفهاشون رو با هم بزنی. اخلاق

همدیگه دستشون بیاد. شما باید اجازه بدید که اونها مدتی با هم رفت و امد داشته باشند. من هم باهاشون هستم. هومن

بسیار چشم پاکه.

می دونید فرخنده خانم دیگه دوره زمونه عوض شده. مثل قدیم نیست. جوون ها خودشون باید همسرشون رو انتخاب

کنن. در ضمن هومن هم پسر سختی کشیده ایه. نه از نظر مادی. شما که بهتر می دونید به خاطر نداشتن مادر. من هم

برای هر دوشون دعا می کنم. شما هم دعا کنید.

فرخنده خانم سرش رو به طرف آسمون گرفت و گفت:

خدایا آگه خوبه و خیره درست بشه آگه نه هر چی تو صلاح بدونی.

و بعد رو به من کرد و گفت: فرهاد جون حالا دیگه خوشحالم. لایلا دختر عاقلیه اما دلم می خواد تو هم مثل برادر مواظبش

باشی. هر چند راست می گی آگه هومن ریگی به کفشش بود جلوی همه حرف نمی زد. غیر از اون هومن رو هم ای

تقریباً خودم بزرگش کردم. تا حالا صدبار دست و صورتش رو شستم. لباسش رو عوض کردم. بهش غذا دادم. غمش رو

خوردم. الهی به امید تو!

فردا صبح ساعت ده بود که هومن با یک بسته کادویی پیداش شد. خوشحال و خندون!

هومن- سلام پدرت خونه س؟ نرفته سرکار؟

من- حسني! امروز جمعه س؟ کارخونه تعطيله! چيکارش داري؟

هومن- کجاست. بریم پيشش مي فهمي.

به اتاق پدر رفتيم و هومن بعد از سلام و احوالپرسی نشست و گفت :

آقاي رادپور اومدم با شما مشورت کنم. با پدرم نمي تونم حرف بزنم ولي با شما راحتم.

پدرم لحظه اي به هومن نگاه کرد بعد زد زیر خنده و گفت:

پدر سوخته، تو همه کارهات غير همه س! چه طور يه شبيه؟

هومن- ليلا اونقدر به دلم نشسته که ديشب اصلا خوابم نبرد. دلم مي خواد شما به من بگيد اگر شما جاي من بوديد

چيکار مي کرديد؟ يعني اينکه خب ليلا دختر کسي يه که خونه شما کار مي کنه. بلافاصله رو به من کرد و گفت: فرهاد

صدا که بيرون نمي ره؟

من- نه بگو راحت باش.

هومن- بله مي گفتم. فرخنده خانم اينجا کار ميکنه. ليلا هم دختر فرخنده خانمه! پدر من کارخونه داره، اختلاف از نظر

مادي داريم، زياد هم داريم. شما مي گيد من چيکار کنم؟

پدر- اگه پدرت مخالفت کنه تو باز هم حاضري با ليلا ازدواج کني؟

هومن- زماني که پدرم از مادرم جدا شد من مخالف بودم. ولي اونها کار خودشون رو کردند. اصلا کسي نظر من رو

نپرسيد. حالا به خاطر رعايت سنت و اداي احترام هم که شده با پدرم صحبت مي کنم ولي اگه راضي هم نبود بام فرقي

نداره.

پدر- ببين هومن جان من در مورد پسر خودم يعني فرهاد مي گم، اگر دختری مثل ليلا پيدا کرد بشرطي که واقعا مثل

ليلا باشه ممکنه مادر فرهاد ناراضي باشه ولي من حرفي ندارم.

هومن- ممنون جناب رادپور. حالا مي خوام از شما اجازه بگيرم چون شما ليلا رو بزرگ کرديد. اجازه اين ازدواج رو به

من مي ديد؟

پدرم بلند شد و پیشانی هومن رو بوسید و گفت :

علاوه بر اینکه خوشحالم و اجازه میدم هر جا هم که کارت گیر کرد کمکت می کنم. چون ترو قبول دارم. مثل فرهاد

دوستت دارم. اما یه مسئله، لیلا راضیه؟ با فرخنده خانم صحبت کردی؟

هومن- الان می رم پیش فرخنده خانم باهش صحبت می کنم.

از اتاق پدرم بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردیم. فرخنده خانم داخل آشپزخونه مشغول غذا پختن بود.

هومن- سلام فرخنده خانم، یه چایی به ما می دید؟

فرخنده خانم- سلام پسر، چرا نمی دم؟ بیائید تو بنشینید.

هر دو کنار هم روی صندلی نشستیم و فرخنده خانم یکی یه چایی برامون ریخت و جلومون گذاشت. هومن مدتی به

استکان چایی نگاه کرد و بعد به فرخنده خانم گفت: فرخنده خانم یادتون هست؟ مثل قدیمها! وقتی سه تایی من و فرهاد

و لیلا می اومدیم اتاقتون مثل حالا چایی می ریختید و جلومون می داشتید.

فرخنده خانم- اره مادر یادم هست. ولی از اون موقع ها خیلی گذشته!

هومن- مگه ما برای شما فرقی کردیم؟

فرخنده خانم خندید و گفت : نه فقط کمی گنده شدید!

هومن- ما هنوزم کوچک شماییم فرخنده خانم. اومدم اجازه بگیرم ازتون. یعنی اجازه بدید که اگر خدا بخواد با لیلا

ازدواج کنم. یعنی غیر رسمی اومدم خواستگاری! آگه شما موافق باشید و لیلا هم موافق باشه بعدا با پدرم می آم. فعلا می

خوام بدونم شما به این وصلت راضی هستید؟ من تحصیلاتم تموم شده. اگر حتی پدرم هم کمکم نکنه نمی گم که از سر

تا پای لیلا رو طلا و جواهر می گیرم ولی سعی می کنم خوشبختش کنم. حداقل اینه که یه زندگی معمولی رو برایش

درست می کنم. اگر هم که پدرم کمکم کنه که دیگه چه بهتر!

حالا شما منو به غلامی قبول می کنید(اشک از چشمان فرخنده خانم سرازیر شد. مادرم که از چند لحظه قبل پشت سر ما

دم در ایستاده بود به جای فرخنده خانم گفت:)

اگه لیلا دختر واقعی من بود و اگه من مادر واقعی لیلا بودم قبول می کردم.

فرخنده خانم در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

منم حرفی ندارم از خدا می خوام که خوشبخت بشید. به پای هم پیر بشید. من لیلا رو اول به خدا بعد دست تو می

سپریم. من کاری جز دعا از دستم بر نمیاد که براتون بکنم.

هومن- همون دعای خیر شما بهترین چیز که ما بهش احتیاج داریم حالا با اجازه تون می رم با لیلا صحبت کنم.

هومن بلند شد و با بسته کادو به طرف اتاق لیلا که در طبقه بالا بود رفت. پشت در ایستاد و در زد.
لیلا- بفرمایید.

هومن- من هستم لیلا خانم. هومن. اجازه میدید پیام تو؟

لیلا- بله بفرمایید در بازه.

هومن برگشت و به من نگاه کرد. لبخندی زد و داخل اتاق رفت. خوشحال بودم از اینکه این دو تا بهم رسیدند. هم هومن

رو دوست داشتم و هم لیلا رو. دلم می خواست هر دو سر و ساما بگیرن و خوشبخت شن. هر دو از نظر معنوی سختی

کشیده بودن و هر دو بچه هایی خوب.

اگه هومن و لیلا با هم ازدواج می کردند خیال من از طرف هر دو راحت می شه. در دل دعا می کردم که پدر هومن هم

موافقت کنه. اگه مسئله مخالفت پدر هومن نبود دیگه غصای نداشتم. آماده بودم که تا هومن بیرون اومد آهنگ مبارک

باد رو بخونم که یه دفعه صدای فریاد لیلا رو شنیدم و بعد صدای پرت شدن جسمی به گوش رسید. انگاه در باز شد و

هومن بیرون اومد. من حاج و واج نگاهش کردم. با سرعت از پله ها بالا رفتم. به محض رسیدن به هومن متوجه شدم که

از گونه هومن خون جاری شده! اصلا نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده که لیلا با بسته کادویی که هومن براش خریده بود

عصباني بيرون اومد و با فریاد گفت:

تو دیوونه فکر کردی من احتیاج به ترحم دارم؟ چون دیشب من اون طوری شدم و مدي که براي رضاي خدا ثواب کنی؟

و وقتی که چشمش به صورت خون آلود هومن افتاد بسته رو زمین انداخت و گریه کنون به اتاق رفت. هومن خیلی آرام

جلو رفت و از لای در به لیلا گفت:

بجگی ها هم همین قدر لجباز بودی! اما مطمئن باش من چون واقعا دوستت دارم دست بردار نیستم!

لیلا با فریاد- بر بیرون!

تا هومن به طرف من برگشت از حالت صورت او خنده ام گرفت و گفتم: عجب خواستگاری ای! مبارک باشه هومن خان!

و جالب اینکه هومن اصلا ناراحت نبود و گفت: قربان تو، صبر کن صورتم رو بشورم بعد می رم شیرینی بخرم و بیام!

مادرم و فرخنده خانم هر دو همزمان پرسیدند:

چی شده؟ چرا صورت تو خونیه؟

هومن- هیچی الحمدالله لیلا رضایت داد. یعنی قبول کرد. الان می آم که ساعت عقد و عروسی رو تعیین کنیم.

من از خنده داشتم روده بر می شدم که لیلا بعد از شنیدن حرف هومن از لای در اتاق با تعجب به هومن نگاه کرد و

لحظه ای بعد محکم در رو بست. پدرم هم از رفتار هومن اونقدر خندید که به سرفه افتاد و بعد جلو اومد و دستی پشت

هومن زد و گفت:

خوشم اومد. این خواستگاری تاریخی شد. بدو برو یه جعبه شیرینی بخر و بیار. فعلا خودمون میخوریم. دنیارو چه دیدی

شاید لیلا هم رضایت داد.

هومن به دستشویی رفت و بعد از شستن صورت پایین اومد. فرخنده خانم وقتی زخم صورت هومن رو دید محکم به

صورت خودش زد و گفت:

خدا مرگم بده این دختر وحشی شده! ببین چه بلایی سر این بچه آورده!

وخواست که به طرف اتاق لیلا بره که هومن جلوش رو گرفت و گفت:

نه فرخنده خانم لطفا نرید بالا. لیلا الان صبانیه. بعدا آروم که شد خودش تصمیم می گیره (مادرم برای هومن چسب زخم

آورد و بعد هومن به طرف در خونه حرکت کرد. با تعجب از او پرسیدم:)

هومن کجا میری؟

هومن- شیرینی بخرم. الان بر می گردم.

ناباورانه نگاهش کردم که از در بیرون رفت. خیلی از رفتارش خوشم اومد. احتمالا بیرون رفت تا ما متوجه خشمش

نشیم. شیرینی بهانه بود. بلافاصله بالا رفتم و در زدم.

لیلا- بله (با عصبانیت)

من- من هستم لیلا! می تونم پیام تو؟

لیلا- بفرمایید.

رفتم تو. لیلا روی تخت نشسته بود. من هم روی یک صندلی روبروی او نشستم و نگاهش کردم. لیلا هم منو نگاه

کرد. لحظاتی به همین صورت گذشت و یه دفعه هر دو شروع به خندیدن کردیم.

لیلا- کجا رفت؟

من- رفت شیرینی بخره ولی فکر می کنم رفت که ما اشکهاشو نبینیم.

لیلا- باور نمیکنم که هومن گریه هم بکنه!

من- برای این که اونو درست نمی شناسی! دلش مثل شیشه س! تو علاوه بر صورتش دلش رو هم زخمی کردی. تو لیلا

اشتباه کردی. هومن هیچ ترحمی نسبت به تو نداره. کارهای دیگری هم بود که می تونست بکنه! ولی تو موردی برای

ترحم کردن نداری! لیلا هومن تورو دوست داره. از بچگی هم دوست داشت. تو هم از بچگی اونو دوست داشتی. چگونه!

الان که هومن برگشت اگه به چشماش نگاه کنی می بینی که سرخه! یعنی گریه کرده! من از بچگی با اون بزرگ شدم.

خوب مي شناسمش. حالا يه سوالی ازت دارم. ليلا، هومن رو دوست نداری؟ نمی خواهی باهاش ازدواج کنی؟ من مثل

برادرت هستم. با من حرف بزن. درد دل کن.

چند دقیقه سکوت برقرار شد. بعد ليلا گریه کرد و لحظاتی بعد پرسید:

صورتش خیلی زخم شد؟

من- اون مهم نیست. مهم زخم دلشه. دیشب که تورو بدون چارد و روسری دید چی می گن؟ دل از کف داد. پدرش رو

در آوردی! خواستی خودتو بکشی اونو کشتی! دیشب بعد از اینکه از تو جدا شدیم توی باغ خیلی با هم صحبت کردیم.

ليلا دوستت داره!

اون هم توی زندگی خیلی سختی کشیده مثل خودت! البته همه رو خودت بهتر می دونی. هومن خودش رو آماده کرده

که اگر پدرش هم مخالف بود با تو ازدواج کنه. تو ازادی که همسرت رو انتخاب کنی! هیچ اجباری در کار نیست. هومن

پسر خوبی!

مرده! اصلا ممکنه پدرش مخالفت کنه! هنوز به خانواده اش چیزی نگفته. اگه پدرش راضی نباشه شماها باید از صفر

شروع کنید یا به پای هم. من نمی گم ليلا چکار کن ولی اگر در قلبت واقعا هومن رو دوست داری به خودت و این جوون

لج نکن. نمی گم لگد به بخت خودت نزن چون احتمالا خیلی مشکل دارید. باید زندگی رو با دستها تون بسازید. دوتایی با

هم! حالا خودت می دونی. این رو هم بگم که تو از حمایت کامل ما برخورداری!

ليلا چند لحظه مات به من نگاه کرد بعد گفت:

می دنی فرهاد؟ مشکل یکی دوتا نیست! هومن چه جوری بگم خیلی از من سره!

من- دفعه پیش هم بهت گفتم. از یک دانشجو بعیده که این حرفها رو بزنه. هومن هم مدت هشت سال در اروپا زندگی

کرده اصلا در بند این حرفها نیست. می دونی ليلا یکی از چیزهایی که ما اونجا یاد گرفتیم اینه که به شخصیت خود آدمها

بها بدیم! در ضمن تو خودت رو دست کم نگیر. خانمی، نجیبی، خوشگلی که همون پدر رفیق مارو در آورد!

و از همه مهمتر اینکه مادرت فرخنده خانم قابل احترامه!

لیلا- حالا فرهاد تو به من متلک می‌گی؟

من- اینطور فکر می‌کنی؟ پس گوش کن. هومن به من یک روز که شهره و خاله ام اینجا بودن گفت با این مادر شهره

خدا بدادت برسه! می‌دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه آگه جای فرخنده خانم خاله من بود هومن امکان نداشت به

خواستگاری تو بیاد! حالا هر چقدر که خوشگل و پولدار بودی!

در هر صورت آگه سوالی داری بهتره از خود هومن بکنی. اون بهتر می‌تونه جواب بده. چون زندگی خودش! باز هم بهت

می‌گم اجازه بده که احساس واقعی و حقیقی ات خودش رو نشون بده. ولی آگه واقعا به هومن احساسی نداری خودت

رو معذب نکن و عذاب نده. رک بهش بگو. مطمئن باش ناراحت نمی‌شه.

این‌ها رو که گفتم بلند شدم و پایین اومدم. فرخنده خانم و مادرم و پدر، منتظر نتیجه صحبت با لیلا بودند که بهشون

گفتم لیلا احتیاج به فکر کردن داره. باید بهش فرصت داد.

نیم ساعت منتظر هومن موندم کم کم داشتم نگران می‌شدم که زنگ زدند. هومن بود. با یک جعبه شیرینی همونطور

که حدس زده بودم گریه کرده بود و چشمه‌هاش سرخ بود جعبه شیرینی را باز کرد و بعد از تعارف به همه وقتی جلوی

من اومد و شیرینی تعارف کرد خندیدم و گفتم: هومن خان این شیرینی چیه؟ عروسی؟ آگه عروس قبول نکرد چی؟

هومن- آره شیرینی عروسیه. آگه هم عروس قبول نکرد باز هم فرقی نداره دعا می‌کنم با کس دیگه ای خوشبخت بشه

چون دوستش دارم!

جملات هومن رو ليلا كه تقريبا وسط پله ها رسیده بود شنيد. آرام پايين امد و وقتي از کنار هومن رد مي شد لحظه اي

ايستاد و به هومن نگاه كرد و بعد به طرف فرخنده خانم و مادرم رفت و بين اون ها نشست. هومن جعبه شيريني را روي

ميز گذاشت او هم نشست. من هم بلافاصله شيريني را برداشتم و به ليلا تعارف كردم.

ليلا با خنده يكي برداشت و قبل از خوردن گفت: بايد با هومن خان صحبت كنم! (بعد طوري كه كسي متوجه نشد به من

اشاره كرد يعني با انگشت روي صورتش مسير اشك رو نشون داد. او هم فهميده بود كه هومن گريه کرده! بعد از

خوردن شيريني دوباره گفت: من فعلا امتحان دارم. بايد هومن خان صبر كنن تا امتحانات من تموم بشه

فرخنده خانم- ليلا در درسهائيت از هومن خان و فرهاد خان كمك بگير.

هومن- ليلا خانم اگر اجازه بديد من در درس بهتون كمك مي كنم.

من- هومن هوس كردي يه چيز ديگه ول كنه تو كله ت؟

ليلا سرش رو پايين انداخت و بقيه هم خنديدند.

چند روز از اين جريان گذشت. ليلا مشغول درس و امتحان بود. در اين چند روزه هم ليلا و هم هومن فرصت داشتند كه

باز هم فكر كنند. از اول همين هفته من به كارخونه پدر رفته بودم و مشغول كار. از ساعت 9 صبح تا 2 بعدازظهر كه

ساعت 2 پدر مي اومد و پست رو از من تحويل مي گرفت. هومن هم به پيشنهاده پدرش تقريبا به همين صورت مشغول

به كار شده بود ابته تا ساعت 1 بعداز ظهر.

با بودن كار و فعاليت كلي بيكاري روح را نمي آزارد. در كارخونه پدر نظم و ترتيب كاملا برقرار بود. صبحها ساعت حدود

7 از خواب بيدار مي شدم و بعد از حمام و صبحانه راس ساعت 9 تو كارخونه حاضر بودم و ساعت 2 هم ب خونه برمي

گشتم و بعد از ناهار کمی استراحت و بعد بقیه ساعات روز را در اختیار خودم بودم. تا اینکه اون روز بعد از اینکه به

خونه ادم و ناهار خوردیم لیلا سر غذا به من گفت: فرهاد آگه بشه که در درس زبان کمکم کنی ازت ممنون می شم.

یادم رفت بگم. پدرم دوباره گفته بود که باید لیلا و فرخنده خانم با ما غذا بخورند. البته قبلا همین کار رو می کردند ولی

با امدن من چون لیلا احساس غریبه گی می کرده ترجیحا در اتاق خودشون غذا می خوردند ولی با اتفاقی که افتاد و

صمیمیت بین من و لیلا دوباره برنامه غذا خوردن به روال عادی برگشت.

من- باشه هر موقع خواستی بگو. در ضمن آگه دلت می خواد فردا قراره من یه سری برم شاه عبدالعظیم. آگه خواسی تو

هم بیا بریم. الان یه تلفن می خوام به هومن بزنم هاله هم احتمالا می آد. اونجا یه چیزیه که حتما برات جالبه!

لیلا مدتی فکر کرد و گفت آگه مامان اجازه بده بد نیست خیلی هم خوشحال می شم.

فرخنده خانم- چه عیبی داره مادر؟ فرهاد خان که هست. هومن و هاله هم که غریبه نیستند! در ضمن خوبه که با اخلاق

هومن هم بیشتر آشنا بشی. شاید قسمت این بود که بری تو خونه اون ها! بهتره با هاله هم بیشتر آشنا بشی.

مادرم- اره لیلا جان. هم خستگی امتحان از تنت در میره هم بهتره در یک چنین موقعیت هایی با خلق و خوی هومن

بیشتر آشنا بشی.

پس به هومن زنگ زدم وقتی جریان رو فهمید خیلی خوشحال شد. قرار فردا رو گذاشتیم. لیلا پرسید که هومن چیزی

در مورد خواستگاری به خانواده اش گفته؟

من- فکر نکنم چیزی گفته باشه. چون قرار بود تا از تو مطمئن نشده به اونها حرفی نزنه. حالا فردا می تونی خودت ازش

پرسی.

صبح ساعت حدود 9 بود که هاله و هومن پیداشون شد و با ماشین پدر هومن چهارتایی حرکت کردیم
لیلا و هاله با هم

از قبل آشنا بودند خوش و بش کردند و احوالپرسی.

هاله بدون مقدمه به لیلا گفت: کی به امید خدا زن برادر من می شی لیلا؟

لیلا سرخ شد و خندید.

هومن- قربون تو خواهر چیز فهم! حرف رو باید این طوری به موقع زد. بعد برگشت طرف لیلا و
گفت: آگه این دفعه

چیزی پرت کنی توی سرم می رم از دستت دادگاه عارض می شم ها!

لیلا با خنده- خیلی دردتون اومد؟ باید ببخشید. نمی دونم چرا اون عمل زشت رو انجام دادم. خودم
بلافاصله پشیمون

شدم. دست خودم نبود.

من- دست یلا درد نکنه. بالاخره یکی پیدا شد تقاص من رو از این بگیره!

هاله- اما ضرب دستی داشتی ها! با چی زدی؟

لیلا بعد از این که کلی خندیدیم اشاره به پاهاش کرد و گفت با این ها!

لیلا کفش هایی رو که هومن برایش خریده بود به پا داشت. هومن وقتی اون کفشهارو پای لیلا دید با
لبخندی رضامندانه

اون رو نگاه کرد.

من- خب هاله خانم یا هومن خان یکی از شماها داستان پریچهر خانم رو برای لیلا تعریف
کنید. (هومن ادای زمان

کودکی رو درآورد).

هومن- من می گم من اول دستم رو بالا کردم. اول. استپ!!!!

مختصر و مفید جریان ر تعریف کرد و لیلا هم مانند ما متعجب شد و مشتاق دیدار این بانوی زجر
کشیده داستان!

نیم ساعتی بعد رسیدیم. بعد از زیارت سزاغ پریچهر خانم رفتیم و طبق معمول کمی خرت و پرت قبلا
خریداری کردیم.

پریچهر خانم از دور مارو دید و شناخت و لبخندی تحویل داد. بعد از سلام و علیک پریچهر خانم از هومن پرسید: امروز

یک میهمان دیگه ای هم دارید. چهره جدید! این یکی چه نسبتی باهاتون داره؟

هومن- چي بگم پریچهر خانم! این لیلا خانم با من و فرهاد ار بچگی بزرگ شده. چند روز پیش بنده ازشون خواستگاری

کردم. هنوز مشغول تفکر و تعقل هستن. هنوز جواب نداده!

پریچهر خانم خندید و به لیلا گفت: چرا جواب پسر به این خوبی رو نمی دی؟ بیا پیش من بشین ببینم! لیلا رفت و پیش پریچهر خانم نشست.

هومن- پریچهر خانم ما تقریباً از بچگی با هم بودیم غیر از هفت هشت سال که من و فرهاد برای تحصیل به خارج از

کشور رفتیم. بعد از برگشتن متوجه شدم که از کودکی هم لیلا را دوست داشتیم. اما خوب اون موقع بچه بودم. نمی

فهمیدم هر دفعه که خونه فرهاد اینا می رفتیم با دیدن لیلا حال عجیبی رو حس می کردم همه اش دلم می خواست

نگاهش کنم. الان هم به خاطر ملاحظاتی یه وگرنه احساسم با کودکی فرقی نکرده!

پریچهر خانم آهی کشید و گفت :

یا رب تو جمال ان مه مهرانگیز

آراسته ای به سنبل و عنبر بیز

پس حکم چنان کنی که در وی منگر

این حکم چنان کنی که کج دار و مریز

لیلا و هاله هاج و واج پریچهر خانم رو نگاه می کردند.

من- مادر بزرگ حرف زدن با شما باعث آرامش می شه

پریچهر خانم- لیلا خواهر فرهاده؟

لحظه ای همه ما برای جواب دادن سردرگم شدیم. بعد من گفتم: درسته لیلا خواهر کوچکتر منه.

لیلا- من هم خواهر فرهادم و هم مادرم خونه اون ها کار می کنه!

بعد برگشت و در چشمان هومن نگریست. هومن هم با لبخند شهادت لیلا را تایید و تحسین کرد.

پریچهر خانم- که این طور! پس شماها هردوتون سنتهارو شکستید؟!!

دوباره از قوطی سیگارش سیگاری بیرون آورد و من برایش فندک زدم پکی زد و مثل دفعات پیش دودش را در هوا رها

کرد و شروع به کاویدن اشکال در هم برهم شده دود شد. بعد از لحظه ای شروع کرد.

پریچهر خانم- شکستن سنت همیشه مشکل بوده اما بعضی وقتها اجتناب ناپذیره!

گاهی اوقات تا این کارو نکنی هیچ چیز درست نمی شه. اما همیشه مشکلاتی همراهش هست. اگر یادتون باشه داستان

زندگیم رو تا اونجایی گفتم که پدرم زن دیگی گرفت اون هم از من زهره چشمی گرفت که باعث شد تا مدتها برای من

مشکل عصبی پیش بیاد. یعنی اینکه تا مدتها نمی تونستم شبها خودم رو نگه دارم و خنخوابم رو خیس نکنم. از چند روز

بعد جنگی پنهان بین سهراب خان و نامادر من عالم تاج خانم شروع شد. بدبختی این بود که قربانی این جنگ من و

خدمتکارها بودیم. صبح این یه دستوری می داد شب اون یکی یه دستور دیگه می داد. شده بود لج و لجبازی! هر کدوم

می خواستند حرف خودشون رو به کرسی بنشوند.

عالم تاج خانم برای اینکه سهراب خان رو آزار بده شروع کرده بود به اذیت کردن من بیچاره! من بی گناه شده بودم

وسيله آزار سهراب خان!

پاهام از بس سوزن خورده بود، آش و لاش بود. سوزن می زدها!!!

رحم بدالش نبود تا سالها بعد اسم سوزن که می اومد تمام بدنم می لرزید. خدا عذابش رو زیاد کنه. خدا ازش نگذره!

یه روز قرار بود که خواهر و مادر این عالم تاج خانم بیان خونه ما مهمونی. وسط اتاق پنج دری شیرینی و میوه و آجیل

همه چیز چیده بودند. خلاصه مهمانهاش اومدند و نشستند. عالم تاج خانم به خدمتکارها گفت برای مادرش قلیون

آوردند و مادرش مشغول کشیدن قلیون بود که من دست دراز کردم و کمی اجیل برداشتم یکدفعه این زن با لنگه کفش

به طرف من حمله کرد. من هم برای این که به چنگ این زن از خدا بی خبر نیفتم فرار کردم و موقع دویدن پام به قلیون

خورد و قلیون افتاد روی مادرش! البته طوری نشد. زغال سر قلیون خاکستر و خاموش شده بود. خدمتکارها اومدند و هم

جا رو تمیز کردند. اون موقع عالم تاج خانم به من چیزی نگفت. من هم خوشحال از اینکه فکر می کردم با وساطت

مهمونها از گناه من صرف نظر کرده. غروبی بود که مهمونها همه رفته بودند. عالم تاج خانم من رو صدا کرد. با ترس و

لرز پیشش رفتم که با لحنی ملایم از من خواست تا سرداب خونه رو بهش نشون بدم. اون وقتها توی بعضی از خونه ها

سرداب بود. یعنی زیرزمین زیرزمین. داخل زیرزمین که می شدی پله می خورد و دوباره چند متر پایین تر یک

زیرزمین دیگه بود. گوشتهای قورمه برای زمستان و شربت و پیاز و از این جور چیزها توش نگهداری می شد. جای

خنکی بود.

وقتی لحن کلام اونو دیدم که معمولیه خیالم راحت شد و راه افتادم. من از جلو و عالم تاج دنبالم. از زیرزمین اول

گذشتیم به زیرزمین دوم که رسیدیم ایستادم. حقیقت از اینجاها خوف داشتم. هیچ وقت تنها به این مکان نمی اومدم.

قدیمیها افسانه های زیادی از جن و دیو و ال و این حرفها می گفتند. خوب نه سرگرمی بود نه تلویزیونی و نه رادیویی و

نه فرهنگ درست و حسابی که جلوی بچه ها این صحبتهارو نکنن.

دم سرداب که رسیدیم بهش گفتم که اینجاست. گفت من که بلد نیستم تو جلو برو من هم دنبالت می آم. کی جرات

اشت بگه نه! با وحشت و دلهره قدم به داخل سرداب گذاشتم. قلب کوچکم مثل قلب یه گنجشک که اسیر گربه شده

باشه مي تپيد. پله اول و دوم رو نرفته بودم که از پشت من اين زن بي رحم سنگدل چفت در رو انداخت. لحظه اي مات

به پشت خودم نگاه کردم. باورم نمي شد. زدم زير گريه. شروع به التماس کردم ناله مي کردم. زار مي زدم ولي بگو اگر

از سنگ صدا در مي اومد؟ از اونم صدا در مي اومد. جرات نداشتم برگردم و به پشتم نگاه کنم. خلاف ادبه! در جا خودم

رو خيس کردم.

همه جا تاريخک تاريخک بود. چشم چشم رو نمي ديد. کمي که گذشت و اشک چشمم خشک شد ساکت شدم. صدای خش

خش کشيده شدن چيزي روي زمين به گوشم مي خورد. اون موقع ها توي خود خونه مار و عقرب و اين چيزها پيدا مي

شد چه برسه تو سرداب. ولي باور کنيد اون موقع اونقد که از تاريخکي و جن و اين چيزها مي ترسيدم از مار وحشت

نداشتم!

وقتي آرام برگشتم انواع و اقسام چيزهاي وحشتناک رو جلوي چشمهام ديدم.

شب بود. هيچ وقت يادم نمي ره. نفسم بند اومده بود. هر لحظه منتظر بودم که يه دست يا يه چيزي مچ پاهامو بگيره و

بکشه پايين. سرم گيج رفت و ديگه چيزي نفهميدم. خدا بيامرزدش از آدمها يه خوبي مي مونه يه بدی! يه بهجت خانم

داشتيم آشپز بود. زن خيلي خوبي بود. من هم هميشه بهش احترام مي داشتم. روزها که بيکار بودم مي رفتم پيشش

آشپزي ياد مي گرفتم با همون کوچکي چند تا هخ غذا بلد بودم بپزم. البته چون نداشتم ديگ مسي رو بلند کنم. اون

وقتها اين جور قابلمه هاي آلومينيوم نبود که! همه ديگها مسي بود و کماجدون هاي سنگي!

خانم هايي که شما باشيد و آقا يوني که شما باشيد اين بهجت خانم ديده بود که اين زن من رو با خودش طرف زير زمين

برده بود و ديده بود که بدون من برگشته. صبر کرده بود تا نيم ساعتی بگذره عالم تاج خبر مرگش بره دنبال کارش!

بعد رفته بود سراغ سهراب خان و قضیه رو برایش گفته بود. نور به قبرش بباره این سهراب خان رو. زود بلند می شه می

آد کجا؟ مثلاً اندرونی و به عالم تاج می گه ارباب می خواد پریچهر رو ببینه. عالم تاج هم می گه سرشبی پریچهر داشت

توی حیاط بازی می کرده سهراب خان هم که می دنسته من کجام به همه خدمتکارها می گه همه جا رو بگردید که

بهجت خانم صاف می آد سراغ منو بغلم می کنه و می بره بالا. م گفتن تا فرداش به هوش نیومده بودم و توی خواب

حرفهای عجیب و غریب می زدم. گویا سهراب خان با عالم تاج خانم حسابی دعوا کرده بود. جلوی همه خدمتکارها اونو

سنگ رو یخ کرده بود و رفته بود. تا چند روز بعد از اون حالت شک شدید به من دست داده بود. زبانم بند آمده بود که

همه می گفتن جنی شده! خدا هیچ کس رو بی کس و کار نکنه! تو همین زمان بود که یه پیرزن فالگیر را آوردند که

برای من سرکتاب باز کنه. اسمش ربابه خانم بود آگه براتون بگم چه قیافه ای بود باور نمی کنید! یه صورتی داشت که از

مو پوشیده شده بود مو که چه عرض کنم صد رحمت به ریش دو شقه رستم دستان!

ابروها عین ماهوت پاکن! یه دماغ داشت که نوکش یه زگیل بود به این درشتی! (بادست اندازه یک سیب رو نشون داد)

نمی دونم اون زگیله دماغ بود! یا دماغه زگیل!

موهاش عین دسته جارو! وقتی می خندید دندانهایش درشت و نوک تیز عین قیر سیاه 1 آخه می دونید بچه ها؟ مردم تا

جوون هستن مرتب به خودشون می رسند تا پا به سن می گذارند دیگه خودشون رو ول می کنند به حساب این که خدا

از این کار خوشش می آد و ثواب می برند! قیافه شون میشه عین دیو! بدتر از من!

بگذریم. این هیولارو آورده بودند که برای من سرکتاب باز کند که مثلاً من دعایی شدم و این برام دعا بنویسه! یکی نبود

بگه این پیرزن خودش احتیاج به سه تا کتاب دعا داره تا بشه بهش نگاه کرد! البته بد هم نبود. این قیافه کارساز هم شد

چون به محض دیدن این ملکه از ترس زبون باز شد و فریاد کشیدم. فکر می کردم که آل اومده جیغ زدم و شروع به

گریه کردم و بدین ترتیب از حالت بغض و مات زدگی خارج شدم. البته همه این اتفاق رو پای حساب کرامت این دمامه

خانم گذاشتند. سهراب خان تمام این جریان رو به اطلاع پدرم رسونده بود بود. ولی افسوس! دریغ از یک دست

نوازش! دریغ از یک کلام پرمهر! حتی دریغ از دو تا فحش و چک و لگد. این پدر نامهربون حتی برای دیدن دخترش هم

نیومد!

حالا که فکر می کنم می بینم که شاید از داشتن دختر ننگ داشت! یا شاید هم فرار مادرم باعث شده بود از من هم

نفرت پیدا کنه. خلاصه در چند روز بعد حال خوب شد و راه افتادم اما با چه وضعی؟ ماند شده بودم عین مرده قبرستون.

لاغر و نحیف و زردنبو! آخه همه می گفتند که معقول من دختر خوشگل و تپل و خوش آب و رنگی بودم. همین بهجت

خانم شروع کرد با کاجی و شربت و چند گیاه دارویی من رو تقویت کردن که سر یک هفته حال جا اومد و لب هام گل

انداخت و شدم همون پریچهر چند وقت پیش! از نظر جسمی خوب شده بودم ولی از نظر روحی خراب. ترس اون شب

تو تموم جونم چنگ انداخته بود مخصوصا شب ها جرات نمی کردم که از بغل بهجت خانم جم بخورم. چند روزی از این

جریانات گذشت. کم کم موضوع فراموش شد. سهراب خان که تا دو سه روز از دعوا و مرافعه با عالم تاج خانم به

اندرونی نمی اومد دوباره سر و کله اش پیدا شده بود و به رتق و فتق امور خونه مشغول شده بود. عالم تاج هم شده بود

موش! ویا کاری که سهراب خان با اون در حضور در خدمتکارها کرده بود باعث خفت عالم تاج شده بود. شده بود مار

زخم خورده دائم منتظر بود که تلافی این خواری رو سر سهراب خان در بیاره. می خواست به ریشه سهراب خان بزنه و

از هستی ساقطش کنه. امان از روزی که یک زن بخواد از کسی انتقام بگیره. اونم زنی کینه جو مثل عالم تاج. عین رویاه

بود. یک روز صبح که از خواب بلند شدم و برای شستن دست و صورتم به حیاط رفتم ناگهان از دیدن چهره کریه

المنظر ربابه خانم نزدیک بود که از ترس تو استخر بیفتم. با اون هیکل گنده اش اومده بود درست پشت سر من ایستاده

بود و وقتی برگشتم سینه به سینه به او برخوردیم. این دیگه اینجا چیکار می کرد؟ نمی دونستم. وقتی من رو دید مدتی

بلند بلند از سبکی دست خودش و اینکه با ورودش تمام جن ها خونه ما رو ترک کرده اند صحبت کرد. یعنی که همه

اهل خونه متوجه بشن. تقصیر خود ما مردم است که هر چرت و پرتی رو باور می کنیم. بعد از گفتن این حرفها به طرف

اتاق عالم تاج خانم حرکت کرد. برایم خیلی عجیب بود دیگه جنی نمونه بود که اون بگیره! مگه اینکه اومده بود تا کس

دیگری رو جنی کنه!

حسابی کنجکاو شده بودم. درهای اتاق ها اون زمان مثل حالا نبود. درهایی بود کشویی البته به طرف بالا و پایین که به

اونها اورسی می گفتند. بستن و باز کردنش کمی سخت بود برای همین اکثراً وقتی هوا خوب بود اون ها رو باز می

گذاشتند. وقتی ربابه خانم وارد اتاق شد من از گوشه پایین در به جاسوسی مشغول شدم. از این می ترسیدم که بخواد در

مورد من کاری انجام بده. برای همین حق خودم می دونستم که از حرف های اون ها باخبر شم. عالم تاج خانم آرام

حرف مي زد بطوريكخه درست نمي توانستم جملاتش را بشنوم فقط در بين حرفهاش چند بار اسم سهراب خان و كلمه

بيرونش كنه رو تشخيص دادم. با اون عقل كودكيم نمي تونستم درست بين عالم تاج و سهراب خان و زن فالگير رو

حس بزنم. مدتي به مغزم فشار آوردم فكر مي كردم كه حتما عالم تاج خانم دست به دامن اين پيرزن شده تا با گرفتن

دعا و معجون مهر و محبت رابطه تيره و تار شده خودش و سهراب خان رو درست كنه. با همون كوچكي فكر كردم كه

نبايد اين دارو چيز مهمي باشه چون اگه اثري داشت خود ربابه خانم اول از همه خودش استفاده مي كرد تا با اين قيافه

باعث ترسوندن بچه ها نشه. خواستم برم دنبال بازي ام كه صداي بم و كلفت ربابه خانم كه به هيچ عنوان قابل تنظيم

نبود! توجه منو دوباره جلب كرد. از چيزي كه شنيدم مو به تنم راست شد. عالم تاج خانم مكار! اين جادوگر رو آورده بود

تا با دسيسه كثيفي باعث اخراج سهراب خان از خدمت پدرم بشه. قرار بود با معجوني كه در غذاي پدرم اونو مسموم

كنند و بسته گرد يا هر كوفت و زهرماري كه بود را در اتاق سهراب خان بگذارند تا پدرم با پيدا كردن اون سهراب خان

رو از كار اخراج كنه. ترس من از اين بود كه با رفتن سهراب خان تنها حامي خودم را از دست مي دادم و ديگه در مقابل

شكنجه هاي اين زن سلاحي براي دفاع نداشتم. گفتگوي اونها يك ساعتی طول كشيد و قرار بر اين شد كه همين امروز

اين گرد رو عالم تاج در غذاي پدرم بريزه. پس از اينكه ربابه خانم دستورات لازم رو به علام تاج خانم داد پول خوبي

گرفت و بلند شد. من به گوشه اي فرار كردم و بعد از رفتن اين جادوگر وقتي عالم تاج خانم دوباره به اتاق برگشت من

هم دوباره مشغول جاسوسي شدم. عالم تاج بسته گرد رو به دو قسمت كرد يك قسمت رو پيش خودش براي ريختن در

غذاي پدرم نگاه داشت و قسمت ديگر را روي رف گذاشت. ديگه لزومي نداشت كه اونجا بمونم به سرعت به طرف ته

باغ دویدم و مستقیم رفتم بالایی درختی که روزگاری خلوتگاه من و برادر خدایبامرزم طاهر بود.
نمی دونستم که باید

چکار کنم شما خودتون کلاهتون رو قاضی کنید. یه دختر بچه به سن و سال من که نباید وارد این
بازی ها بشه!

در همین موقع پریچهر خانم صحبت رو قطع کرد و سیگاری دیگه در آورد که من دوباره برایش
روشن کردم پکی زد و با

لبخند نگاهی به لیلا کرد. آرام دستی به سر لیلا کشید و بعد به همین ترتیب هاله رو هم که در طرف
دیگرش نشسته

بود نوازش کرد. نفسی گرفت و دوباره شروع کرد: خلاصه مونده بودم معطل که چه تصمیمی
بگیرم. از یک طرف

حساب می کردم که اگر عالم تاج خانم بفهمه که جاسوسی اش رو کردم و اسرارش رو به سهراب
خان گفتم گیس به

سرم نمی ذاره! از یک طرف صورت سهراب خان رو جلوی چشم می آوردم و از نگاه کردن به
چشمهای خجالت می

کشیدم. قلبم گرپ گرپ می زد. تمام اینها به کنار! چطوری می تونستم که به اون قسمت خونه برم؟
آگه چشم پدرم

اونجا به من می افتاد با اون حساسیتی که به من داشت تکه بزرگم گوشم بود. دلم می خواست الان
طاهر اینجا بود و

کمکم می کرد. چشمهامو بسته بودم و فکر می کردم. نمی دونم چه جور شد که خوابم برد. خواب
طاهر رو می دیدم

که اومده بود و نازم می کردم. من هم بغلش کرده بودم و گریه می کردم هر چی من گریه می کردم اون
بهم لبخند می زد

و نوازشم می کرد. با صدای دعوای چندتا گنجشک از خواب پریدم دلم نمی خواست که این رویا
تموم بشه. بعد از اندی

سال طعم نوازش رو چشیده بودم دوباره چشمهامو بستم شاید طاهر برگرده!

ولی نه به جای چهره معصوم طاهر قیافه خشم آلود عالم تاج خانم جلوی چشم اومد. بلند شدم و دوتا
فحش به این

پرنده های مزاحم دادم و از درخت پایین اومدم. تصمیم ودم رو گرفته بودم. به دو به طرف حیاط
ممنوعه رفتم و گوشه

اي روبروي عمارت اون طرفي پنهان شدم. پا پا مي كردم شايد سهراب خان رو ببينم. هر چي چشم به پنجره ها مي

انداختم ديار البشري ديده نمي شد. از ترس و دلهره دلم پيچ افتاده بود داشتم اماده مي شدم كه بر گردم كه از پشت

سرم دستي روي شاناه ام قرار گرفت. بند دلم پاره شد! تا خواستم پا به فرار بذارم سهراب خان صدام زد. از خوشحالي

جيج كشيدم. دلم مي خواست بپررم و بغلش كنم. تند تند جريان رو برارش تعريف كردم و جاي بسته گرد رو هم بهش

گفتم و با سرعت از اون جا فرار كردم. نمي دونستم كجا برم مي ترسيدم اكر دور و بر عالم تاج خانم افتابي بشم از

وحشتي كه سراپاي وجودم رو گرفته همه چيز رو بفهمه. خودم احساس مي كردم كه رنگ و روم حسابي پريده! به قول

معروف رنگ رخسار خبر مي دهد از سر درون!

پس به طرف درخت ته باغ رفتم و در كلبه امن خودم نشستم و منتظر اتفاقات بعدي موندم. يه ساعتی گذشت از اون

طرف باغ صدای غير عادي بگوش نمي رسيد. كم كم وقت اون بود كه سيني غذاي پدرم رو به اون قسمت عمارت ببرند.

از درخت پايين اومدم و به طرف ساختمان حركت كردم و بعد از رسيدن به لب استخر خودم را مشغول بازي كردن با

آب نشون دادم. نيم ساعتی سيني غذا و بساط پدرم از آشپزخونه بيرون اومد و روي ايوان قرار گرفت كه بايد معمولاً

سهراب خان اون جا بود و اون رو با خودش مي برد. نبودن سهراب خان در اون جا باعث شگفتي مستخدمين شده بود.

عالم تاج خانم خودش رو در اتاقها گم گور کرده بود. چند دقيقه بعد سهراب خان همراه پدرم به اين طرف عمارت

اومدند. با ديدن پدرم از اون جا فرار كردم و پشت يكي از درختها به تماشا مشغول شدم. شلاق در دست پدرم بازي مي

کرد! خدمتکارها با دیدن پدرم متوجه وضع غیر عادی خونه شدند. هر کسی سعی می کرد خودش را به کاری مشغول

کنه و در ضمن حرکات پدرم رو هم زیر نظر داشته باشه. سهراب خان به یکی از خدمتکارها چیزی گفت و او هم به

طرف اتاق حرکت کرد و لحظه ای بعد با عالم تاج خانم برگشت. عالم تاج جلو اومد و به پدرم سلام کرد. پدرم بهش

اشاره کرد که جلو بره و سپس وقتی روبروی پدرم قرار گرفت دوباره اشاره کرد که روی فرش کنار دیوار ایوان بنشینه

و با نوک پا سینی غذا رو جلوش هل داد و بهش دستور داد که از غذا بخوره. رنگ از روی عالم تاج خانم پرید بیچاره

خیلی سعی کرد که با لطایف الحیل از زیر بار این کار شونه خالی کنه ولی با اشاره پدرم چند تا از خدمتکارها جلو دویدند

و دست و پای عالم تاج خانم رو گرفتند و با زور چندین قاشق غذا به دهنش ریختند و چند شلاق پدرم نیز ضمیمه غذا

بدنش را لمس کرد. هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که رنگ عالم تاج سیاه شد. تهوع و دل پیچه امانش رو برید.

نمی دونم اون موقع توی دلم خدارو شکر کردم که پدرم این غذا رو نخورد یا این که خود عالم تاج مجبور به خوردن

اون شد.

با ربابه خانم جادوگر قرار بر یک مسمومیت ساده بود ولی اون کثافتی که پیرزن خبیث درست کرده بود خیلی قوی تر

از این حرفها بود. چیزی نمونه بود که زن پدرم هلاک بشه! پدرم اون جا رو ترک کرد و خدمتکارها عالم تاج رو لب

باغچه بردند تا چند قاشق غذای مسموم رو بالا بیاره. گلاب به روی شما نزدیک بود دل و روده اش هم بالا بیاد بعد از

اینکه کمی حالش جا اومد کشون کشون خودش رو به کناری رسوند و خوابید.

عصری پدرم همراه سهراب خان برگشت و بسته گرد رو از داخل اتاق پیدا کرد. عالم تاج خانم که بهتر شده بود شروع

به التماس و گریه و زاری کرد که فقط نتیجه اش چند تا شلاق دیگه بود. به دستور پدرم اسباب و اثاثیه عالم تاج خانم رو

بستند و چند دقیقه بعد به آقا اومد و صیغه طلاق جاری شد. سهراب خان مشتکی اسکناس لای بقیچه عالم تاج گذاشت و

خدمتکارها با سلام و صلوات خانم رو بیرون از خونه پشت در وسط کوچه رها کردند. در اون موقع احساس پیروزی و

شادی تموم وجودم رو گرفته بود. سر مار زخمی به سنگ کوبیده شده بود تا مدتها بعد دلم زخمهای ناسوری از کینه

این زن داشت.

انگار این خونه نفرین شده بود هیچ زنی به عنوان خانم این خونه مدت زیادی نمی تونست اینجا دوام بیاورد. از همان دور

به سهراب خان نگاه کردم لبخند مهربونش رو نثار من کرد و رفت.

این خطر هم از سرم گذشت اما ترسم از این بود که نکنه پدرم دوباره ازدواج کنه و روز از نو و روزی از نو. چند ماهی از

این داستان گذشت در همین موقع ها بود که با تلاش سهراب خان پدرم رضایت داده بود که برام معلم سرخونه بگیرند.

این کوره سواد رو از اون خدایامرز دارم!

در دستون ندم. روزگار می گذشت دیگه وقتی صبحها از خواب بلند می شدم غم و غصه آزار و اذیت عالم تاج خانم رو

نداشتم. مدتها گذشت حالا دیگه 9 ساله شده بودم آگه بگم در طول این چند سال بیش از ده بار پدرم رو ندیده بودم

دروغ نگفته ام. عادت کرده بود یعنی کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. یکسالی بود که پدرم تریاکی شده بود. البته

تریاک کشیدن در اون زمان جرم نبود. آدمهای پولدار تریاک می کشیدند.

عاقله مردی بود که برای پدرم تریاک می آورد هر بار که به خونه مون می اومد مدتی می ایستاد و بازی کردن منو

نمایش می کرد. مردی بود حدود چهل هشت، چهل و نه ساله.

پدرم دیگه از موقعی که از خواب بیدار می شد برنامه تریاک کشی تو خونه شروع می شد تا سر شب که پدرم از خونه

بیرون می رفت. پدرم روز روزش توجهی به من نداشت حالا که شب تارش بود. ولی برای من مهم نبود همین که کسی

نبود تا منو شکنجه کنه درد بی پدری و بی مادری قابل تحمل بود.

تا اینکه یک روز سهراب خان دنبال من اومد. از چهره اش غم می بارید. دلم هوری پایین ریخت می ترسیدم نکنه کاری

کرده باشم که خشم پدرم رو برانگیخته باشه. وقتی به اتاق پدرم رفتم گیج و منگ بودم این بار اولی بود که با حضور

پدرم قدم به این اتاق می گذاشتم. پدرم روی تشکی دراز کشیده و تکیه اش رو به مخده ها داده بود. به محض ورود با

اشاره او جلو رفتم و پایین پاش نشستم. جلوی پدرم یک منقل آب طلا کاری شده بود که دور تا دور اون با قطعات

فیروزه مزین شده بود. روی منقل دو تا قوری نقش دار قرار داشت و گوشه دیگه اون یه وافور کنده کاری شده همراه با

یک انبر به چشم می خورد .

وقتی وارد اتاق شدم زنی سر برهنه و خیلی شیک رو دیدم که از کنار پدرم بلند شد و به اتاق بغلی رفت. وقتی مدتی از

اومدم گذشت پدرم وافور رو برداشت و یک بس تریاک روی اون چسبوند و شروع به کشیدن کرد و دود اونو به هوا

داد. از چهره اش معلوم بود که خیلی شنگول و سرحاله! چیزی که تاکنون در پدر سراغ نداشتم. بعد از مدتی رو به من

کرد و گفت: پریچهر این اقا برات چندتا عروسک خریده. تا پدرم این جمله رو گفت اون مرد که اسمش فرج الله خان

بود چند عروسک خیلی خیلی قشنگ رو از پشتش جلوی من گذاشت. دلم از دیدن اون ها ضعف رفت. از خدا می

خواستم که پدرم زودتر اجازه مرخصی بده تا عروسکها رو بردارم و به کلبه درختی برم و با اون ها بازی کنم. پدرم بعد

از لحظه ای دوباره شروع کرد و گفت که دختر نباید بعد از 9 سالگی تو خونه بمونه. تو خونه ای که دختر 9 ساله بدون

شوهر باشه ملائکه ها پا نمی دارن! تو از چند روز دیگه باید آماده بشی و به خونه بخت بری. من این فرج اله خان رو

برای شوهری تو انتخاب کردم. از این به بعد باید همون طور که حرفهای منو گوش می کردی حرف فرج اله خان رو هم

گوش کنی. در واقع وجود فرج اله خان مثل وجود منه!

فهمیدی دختر!

در تموم مدتی که پدرم صحبت می کرد تمام حواس من متوجه عروسکها بود نه اینکه حرفهایش رو نمی شنیدم ولی خوب

از یه دختر بچه نه ساله توقعی بیش از این نباید داشت. البته برای من هم فرقی نمی کرد. چه فرج اله خان چه پدرم! چه

تفاوتی داشت؟

همین که این مرد به فکر من بود و برام عروسک خریده بود به چشم من مرد خوبی می اومد! پدرم وقتی دید که من

جوابی نمی دم با اشاره ای مرخصم کرد و من بعد از برداشتن عروسکها ب طرف در اتاق حرکت کردم. در لحظه خروج

چشمم به چهره سهراب خان افتاد که متوجه حلقه اشک در چشمانش شدم. در اون لحظه بقدری خوشحال بودم که هیچ

اتفاقی قادر نبود شادیم رو تیره کنه. از اون جا مستقیم به کلبه چوبی خودم رفتم و مشغول بازی با عروسکهایم شدم. در

روزهای آینده در خونه جنب و جوشی بر پا شده بود همه صحبت از عروسی می کردند. متوجه می شدم که هر چه هست

مربوط به منه اما نمی فهمیدم قراره بعدش چه اتفاقی بیفته! عروسی هارو دیده بودم اما از بقیه چیزهایش اطلاعی نداشتم.

اون موقع این رادیو و تلویزیون و این چیزها که نبود مردم بلا نسبت شماها هیچی نمی فهمیدن من هم مثل اونها. مادری

هم که نداشتم تا برام کمی موضوع رو روشن کنه.

ظرف چند روز آینده عده ای از فامیل و آشنایان به خونه مون اومدند و خواهرم هم با شوهرش از شهرستان اومده بود.

به من یکی که خیلی خوش می گذشت!

خونه سوت و کور ما پر شده بود از شادی و خنده. همه جا چراغانی شده بود. فانوسهای رنگی به در و دیوار آویزان بود.

برام لباس عروس می دوختند. کفش نو، جوراب نو، چادرچاقچور نو.

خلاصه همه اینها بارم مثل یک بازی قشنگ بود. دائم به این فکر می کردم که بعد از این بازی دوباره همه چیز به حالت

اول خودش برمی گرده.

اما دریغ! خلاصه شب موعود فرا رسید. عصرش منو از بالای درخت به زور پایین آوردند و با گریه از عروسکهایم جدا

کردند و به حمام بردند و حنابندون و چه و چه و چه!

بعدش هم بند و زیر ابرو که با هر حرکت دست زن بند انداز فریادم به هوا می رفت. اما وقتی نوبت سرخاب و سفیداب

رسید و بعد از اون خودم رو تو اینه نگاه کردم ارزش همه دردها رو داشت. شده بودم یه کس دیگه! مثل یه عروسک!

یادم نمیره برای اینکه شب عروسی یه جا بشینم عروسکهایم را دور تا دورم چیده بودند و یه خروس قندی هم دستم

داده بودند تا بتونم یه ساعت سرجام دوام بیارم!

حالا که فکر می کنم می بینم عقل یه بچه امروزی بعض صدتا مثل اون بزرگترها بود! واقعا جنایت می کردند!

خلاصه اون شب چند دسته از گروه های نوازنده فارس و ترک و نمی دونم کجا رو آورده بودن. نمایش سیابازی و

آکروبات هم بود. روی قسمتی از استخر تخته انداخته بودند اون ها روی اون برنامه اجرا می کردند. تمام این نمایشات و

بزن و بکوب در قسمت مردانه بود. در قسمت زنانه یک پیرزن یک دنبک دستش بود و با صدای بد اشعار نازیبا می

خوند. دلم همه اش در اون قسمت حياط بود. اگه ولم مي کردند با همين لباس به حياط مي دويدم و يه دل سير بازي اونها رو نگاه مي کردم.

حيف! آرزوش به دلم موند!

آخرهاي شب بود که خوابم گرفته بود و تو بغل يکي از اقوام خوابم برد. يه وقت بيدارم کردند و گفتند بايد بريم! به

محض بيدار شدن دنبال عروسکهاي مي گشتم. خلاصه عده اي از زنهاي فاميل منو سوار يه اسب کردند که همه جاش رو

گل زده بودند. من که در عالم خواب بودم و درست نمي فهميدم. فقط وقتي متوجه شدم که خونه فرج اله خان رسیده

بوديم. با ورود به اون خونه اکثراً اقوام برگشتند و من همراه خواهرم و چند تا ديگه ار فاميلهاي پدرم اون جا مونديم.

اينجا با خونه خودمون برام توفيري نداشت. فقط دلم مي خواست بخوابم. من رو به اتاقي که بعدا فهميدم به اون حجله

مي گويند بردند و تو رختخوابي که بوي هل و گلاب مي داد خوابوندند. هنوز که هنوز از اين بو نفرت دارم!

تازه چشمم گرم شده بود که با سايبه شدن صورتي زبر و خشن به صورتم از خواب پریدم. وحشت کرده بودم. فقط

صورت فرج اله خان رو جلوي صورتم مي ديدم. دستي چندينش آور روحم رو آزرده!

اون وحشي اون شب با من با يک دختر 9 ساله کاري کرد که از تموم عروسکهاي دنيا متنفر شدم! بوي بد عرق تنش

،حالم رو بهم مي زد. فقط دست و پا مي زدم که خودم رو از دستش خلاص کنم ولي کي دیده که يک پرنده کوچک بتونه

خودش رو از چنگال يه گربه گرسنه نجات بده!

بدنم تحمل وزن هيکل گنده شو نداشت. جيغ مي کشيدم و با هر فرياد عجزمن پشت درهاي اتاق همه دست مي زدند و

هلله مي کشيدند. ديگه تواني برام نمونده بود. تسليم شدم!

در این موقع پریچهر خانم نگاهی به هاله و لیلا انداخت و سکوت کرد. شرم مانع از ادامه صحبت او شد. سیگاری روشن

کرد و خسته تکیه اش رو به دیوار داد.

با سکوت او بچه ها بلند شدند و با خداحافظی ارومی اون جارو ترک کردند. من هم اروم نایلون محتوی میوه و خرت و

پرت رو همراه مقداری پول پیش روی پریچهر خانم گذاشتم. اصلاً متوجه من نبود. به شب عروسی خودش برگشته بود.

به دنبال روح آزرده خودش! فردای اون روز عصری تو خونه هومن نشسته بودیم در مورد کارخونه و محصول و این

حرفها صحبت می کردیم که فرخنده خانم منو صدا کرد گفت که یه دختر خانم پای تلفن با من کار داره. به سالن رفتم و

گوشی رو برداشتم. صدای مضطرب شهره بود. از آن روزی که با قهر خونه ما رو ترک کرده بود خبری ازش نداشتم.

-الو فرهاد منم شهره!

من- سلام. خوبی؟

-فرهاد زود بیا به این ادرسی که می گم! به هیچ کس نگو من تلفن زدم. خواهش می کنم فقط زود بیا تصادف کردم!

صداش عجیب بود احساس کردم که از چیزی ترسیده این بود که بعد از گرفتن ادرس با هومن سوار ماشین شدیم و به

طرف ادرس داده شده حرکت کردیم. البته طبیعی بود یک دختر هنگام تصادف دچار وحشت می شه. جریان رو در راه

برای هومن گفتم.

من- هومن نکنه به کسی زده باشه و طرف طوری شده و شهره فرار کرده؟!

هومن- از اون ور پریده هر چی بگی برمی آد! ولی اگر این طور که تو می گی بود چیکار کنیم؟ دیدی بالخره کار دست

خودش داد!

ادرس نزدیک بود و چند دقیقه بعد رسیدیم. سر یک چهارراه تصادف کرده بود. البته زیاد مهم نبود یعنی خوشبختانه

کسی طوری نشده بود وقتی رسیدیم داشت با موبایل دوباره با خونه ما تماس می گرفت. علت تصادف رعایت نکردن

تابلوی ایست توسط ماشین طرف مقابل بود که دو تا جوون هجده نوزده ساله بودند. به محض رسیدن ما شهره کمی

دلگرم شد. اون جوونها وقتی شهره رو تنها دیده بودند سعی در مقصر جلوه دادن او کرده بودند. یکی از اون ها با دیدن

ما پرسید: ببخشید شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

هومن- به شما چه مربوطه؟ مگه مامور اداره ثبت احوالید؟

همه اون کسانی که در یک همچین وقتی در محل تصادف معرکه می گیرند خندیدند. جوونی که توسط هومن کف شده

بود دست و پاشو گم کرد و گفت: اخه این خانم حال عادی نداره!

هومن بلافاصله جواب داد- چیزی نیست. سگشون به سلامتی داره فارغ میشه اینه که کمی دلشوره داره! حالا جناب

مفتش شما گواهینامه دارید؟ چون الان که مامور راهنمایی بیاد حتما یک جریمه هم باید بدی!

-چرا؟ این خانم زده به من. من جریمه باید بدم؟

هومن به تابلوی ایست که زیر برگهای درخت پنهان شده بود اشاره کرد و گفت: زرنگ حال خانم رو که عادی نیست

دیدي این تابلو به این گندگی رو ندیدی؟

در همین موقع متوجه حال غیر عادی شهره شدم و اون رو به طرف ماشین خودمون بردم و داخل ماشین نشوندم. هومن

هم کارت بیمه طرف رو گرفت و قرار رفتن برای بیمه رو گذاشت و سوار ماشین شهره شد و حرکت کرد. من هم

دنبالش راه افتادم. چند تا خیابون اون طرفتر با چراغ به هومن علامت دادم که بایسته چون حال شهره اصلا خوب نبود.

هومن کناری پارک کرد و من نیز ایستادم.

هومن- چیه؟ چی شده؟

من- با اشاره شهره رو نشون دادم. چشاش سرخ سرخ بود. تا هومن دید نظر منو تایید کرد. از شهره پرسیدم: شهره

چيزي کشيدي؟ به من بگو.

شهره که هول شده بود جواب داد: نه نه تصادف کردم کمی ترسیدم!
هومن با خنده- پیش قاضي و ملق بازي! حتما بعد از تصادف کلي هم گريه کردي که چشمتون اينقدر سرخه! انگار

جنس مواد هم بد نبوده!؟

به هومن اشاره کردم سر به سرش نذاره و گفتم از اون طرف یک بسته کره بخره و بياره
من- اولين باره که حشيش کشيدي .هان؟

شهره- باور کن فرهاد چند پک بيشتر نکشيدم! نمي دونم چرا اينطوري شدم.

هومن رسيد و کره رو به شهره داد که با اکراه کمی خورد. بعد هومن پرسيد: فرهاد کجا
بريم؟ اينطوري که نمیشه ببريم

خونشون ولش کنيم؟

من-بريم خونه ما. چيزيش نيست. نيم ساعت يه ساعت ديگه خوب ميشه.

به طرف خونه ما حرکت کرديم و بعد از رسيدن داخل باغ شديم. کمی آب به سر و صورتش زد و
کمی هم روي سرش

ريخت و روي یک راحتی کنار استخر دراز کشيد. بهترديدیم که تنهانش بذاريم تا کمی استراحت کنه.
کمی دورتر از

اون روي نيمکتی نشستم.

هومن- ترو خدا ببين ! يکي مثل اين ليلاي بدبخت که تو چه فکريه! يکي مثل اين شهره! يکي نيست
بهش بگه اخه ترو

چه به اين غلط ها!

من- اين گناهي نداره دختری به اين سن و سال وقتي همه چيز در اختيارش باشه، هر چي که دلش
مي خواد براش

فراهم بشه معلومه که تو اين خط ها مي افته !

کاش همينطوري مي برديش خونشون تا اون پدر و مادر تازه به دوران رسيدش مي ديدن چه دسته
گلي بار آوردن! دلم

براش مي سوزه، دختر ساده ايه! مي ترسم خراب شه!

هومن- من نمي دونم اين دختر درس و مشق نداره؟ همه اش با اين ماشين توي خيابونها وله! فرهاد
حالش جا اومد کمي

باهاش صحبت کن شايد خودش رو جمع و جور کنه!

چند دقيقه بعد هومن بلند شد و بعد خداحافظي رفت. من هم اول سري به شهره زدم که مرتب در
خواب مي خنديد.

هنوز تحت تاثير حشيش بود. بعد به داخل خونه رفتم و از فرخنده خانم سراغ مادرم رو گرفتم که کي
به خونه برمي

گرده. از شانس شهره مادرم خونه نبود. دو ساعتی تو خونه خودم رو سرگرم کردم. گاهی هم به
شهره سري مي زدم.

کم کم بيدار شد دور و برش رو نگاه کرد. انگار سردرد داشت. سرش رو ميون دستهاش گرفته بود و
فشار مي داد. از

آشپزخونه چند قرص سردرد همراه ليواني اب براش بردم. به محض ديدن من از جاش بلند شد.
خجالت مي کشيد.

شهره- سلام

من-حالت چطوره؟ بهتري؟

شهره- اره ولي کمي سرم درد مي کنه. احساس مي کنم تمام بدنم کش مي آد. چند وقته اينجا خوابيدم؟
خاله کجاست؟

من- بيا اين قرص هارو بخور. دو ساعتی مي شه که خوابيدي. خوشبختانه مادرم خونه نبود به
فرخنده خانم هم گفتم

تصادف کردي کمي ترسيدي!

بعد از اينکه قرصهارو خورد مدتي روي صندلي نشست و سرش رو دوباره ميون دستهاش گرفت.
گذاشتم مدتي با

خودش فکر کنه. پس از چند دقيقه گفت: نمي خواستم تو يه همچين وضعي منو ببيني! خيلي از من
بدت اومده؟

من- خودت چي فکر مي کنی؟

شهره- حق داري فرهاد! کسي از يه دختر خاله حشيشي خوشش نمي آد. باور کن نمي دونم چرا اين
کار رو کردم. دلم

مي خواست تجربه کنم.چند تا از دوستانم مي کشند.مي خواستم بدونم چطوريه! انگار براي من چيز خوبي نبود!

مدتي بهش نگاه کردم.

من- اگه خواهر من بودي اول ماشين رو ازت مي گرفتم بعد دو تا سيلبي بهت مي زدم و پرتت مي کردم تو خونه! شايد

اينطوري کمي به خودت بيبي و فکر کني. اگه امروز در اون حالت يه ادم رو زير گرفته بودي چيکار مي کردي؟ اونو

چطوري تجربه مي کردي؟ دلم مي خواد بدونم کي به تو حشيش داده بکشي؟

بين شهره کسي که مي خواد حشيش رو تجربه کنه بايد خيلي چيزهاي ديگه رو قبلا تجربه کرده باشه! خيلي قشنگه که

اين حرفهارو از زبون يه دختر آدم بشنوه!

شهره- فرهاد مي دونم کارم اشتباه بوده اما ديگه اونطوري هم نيست که تو مي گي! حشيش رو هم منيژه دوستم به من

داد از پسر نگرفتم!

من- اين منيژه خانم ديگه چه کارها بلده بکنه؟ اون از کي گرفته؟از سوپر مارکت سر کوچه خريده؟ حتما از يه آشغال

لات بي پدر و مادر گرفته که احتمالا دوست پسرشه!

شهره- نه بابا دو سه نفري رفتن پارك...يه تخته گرفته آوردن. خرد کردن!!!

من- جالبه اينطور که تو حرف مي زني ادم فکر ميکنه که سالهاست ساقی هستي!

شهره- ساقی چيه؟

من- اگه چند وقت ديگه به کارهات ادامه بدی تمام اين اصطلاحات رو ياد مي گيري!

گوش کن شهره من نمي خوام نصيحتت کنم اما زيبايي و قشنگي يه دختر يا زن به ظرافت حرکات، رفتار و حرف

زدنش. وقتي حرف رکيکي از دهن مردي خارج مي شه ادم بدش مي آد اما اگر اين حرف از زبان دختر شنیده بشه

چندش آورده! ادم حالش بهم مي خوره!

شهره- اگه فرهاد کسي ندونه فکر مي کنه که تو تحصیلاتت رو در افغانستان کردی! افکارت خیلی بسته اس! از تو بعیده

که سطحی فکر کنی! آزادی حق ادمهاس!

من- والا فعلا که سوغات افغانستان رو تو آوردی! بعدش هم اینکه می گم یه دختر باید خانم باشه سطحی فکر

کردنه؟! اگه بگم یه دختر باید روزی یه تخته علف بکشه عمقی فکر کردم!؟

تو هنوز مفهوم آزادی رو نمی فهمی ازش سوء استفاده می کنی. اگه یه آدم بی سواد بودی دلم نمی سوخت. دنبال چی می

گردی؟

شهره با عصبانیت- من اینطوریم! هر کس منو می خواد همین طوری باید قبول کنه!

سیگاری روشن کردم و بعد از مدتی که نگاهش کردم گفتم: برات متاسفم شهره پول زیادی داره خرابت می کنه.

خودت رو جمع و جور کن.

شهره- خوبه خودتون هم پولدارید!

من- اره اما این پول با اون پول فرق می کنه! این پول کارکرده اس. من تا به این سن و سال هنوز جلوی پدرم سیگار

نمی کشم. هنوز جلوی پدرم پاهامو دراز نمی کنم!

بعدش هم کسی که تو و اینطوری می خواد همون پدر و مادرت هستن یا احتمالاً دوستان همه فن حریفتم! اینجا کسی

این نازهای سرکار رو نمی کنه!

دست کردم و از جیبم کارت بیمه طرف تصادف رو در آوردم و بهش دادم.

این کارت رو هم بگیر فردا باید برید بیمه.

به طرف ساختمان حرکت کردم که گفت: فرهاد من گرسنه امه بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعد با هم صحبت می

کنیم.

من- تو آشپزخونه غذا هست مي توني از فرخنده خانم بگيري. اگر هم نخواستني سر كوچه ساندويچ
فروشي هست.

و به اتاق خودم رفتم. از پنجره اتاق مواظبش بودم. مدتي همونجا نشسته بود. داشت فكر مي كرد بعد
از چند دقيقه بلند

شد و كيف و روسري اش رو برداشت و به طرف در خونه حركت كرد اما انگار پشيمون شد و به
طرف خونه برگشت از

پله هاي جياط به طرف اتاق من اومد و در زد.

-بفرماييد.

شهره- بيايم تو؟ دعوا نمي كني؟

من- تورو انوقدر لوس كردند كه باهات دو كلمه حرف حسابي هم كه مي زنند بهتون برمي خوره.
حاضرم قسم بخورم

كه الان اگه كيفت رو باز كنم حداقل سي چهل هزار تومان توش پوله؟ درسته؟ تو چه مي فهمي زندگي
يعني چي؟ بابات

همين طوري پوليه كه تو دست و بال تو مي ريزه. دلش خوشه دختر بار آورده!

تو پس فردا چه جوري مي خواي زير يك سقف با شوهرت زندگي كني؟ مگه اينكه يه نفر پيدا شه به
خاطر پولت باهات

از دواج كنه! وگرنه هيچ كس طاقت اين بچه بازي هاي تورو نداره!

اومد تو اتاق و روي ميل نشست. بعد از لحظه اي گفت:

شهره- گفتم كه پشيمونم. معذرت مي خوام. تو هم اين قدر سخت نگرير ديگه.

من- تو تنها چيزي كه نگفتي اين حرفها بود. اگه احساس مي كردم كه پشيمون هستي كار به اينجا نمي
كشيد

شهره- حالا كه گفتم ديگه حرفشو نزن. باشه؟

بعد همه جاي اتاق رو نگاه كرد و گفت: اگه بدوني فرهاد وقتي تو نبودي هر دفعه كه اينجا مي اومدم
يه سر به اتاق تو

مي زدم. روي صندليت م نشستم. كتابها تو در مي اوردم و مرتب مي كردم گرديگيري مي كردم دوباره
مي داشتم سر

جايش. لباسها تو همين طور، كفشها تو! همش منتظر بودم تا تو برگردي. فكر مي كردم وقتي بياي....

يعني وقتي برگردی رفتارت با من یه جور دیگه اس! ولی تو همیشه با من دعوا می کنی! هر دفعه که منو ول می کنی

میری دلم می شکنه! من دلم نمی خواد کاری کنم که تو از دستم ناراحت بشی ولی انگار هر دفعه بدون اینکه خواسته

باشم اینطوری شده. امروز وقتی تلفن کردم و تو با هومن رسیدی اونقدر احساس خوبی داشتم! احساس کردم که برات

مهمم. وقتی شماها جلوی اون پسرها در اومدید کیف کردم! ولی هر دفعه که فکر می کنم به تو نزدیک شدم بلافاصله

کاری می کنی که خودم رو از تو دور می بینم. بهت گفتم که دوستانم یه دوره دارن من هم دلم می خواد تورو ببرم و به

همه نشون بدم! دلم می خواد همشون بدونن چه پسرخاله خوش تیپی دارم! فرهاد بخدا خیلی از پسرها چه تو فامیل چه

تو دوست و همسایه آرزو دارن که من بهشون یه روی خوش نشون بدم. من دلم نمی خواد کاری کنم که یه دختر بدی

به نظر بیام! امروز هم نمی دونم چرا اینکار رو کردم.

اینهارو گفت و سرش رو پایین انداخت و سرگرم بازی با کلید ماشین شد. شاید اینبار با دقت بیشتری به این دختر نگاه

می کردم. همیشه اون رو به چشم دختر خاله ام نگاه می کردم. دختر خاله ای که در دورانی بسیار دور همبازی من بود.

تا حالا اون رو به چشم دختری که برای ازدواج در نظر گرفته باشم نگاه نکرده بودم.

شهره بسیار زیبا بود. قد بلند، خوش تیپ و خوش هیكل. صدای قشنگی هم داشت. شاید تمام این کارهای چند روز

پیشش هم برای جلب توجه من بوده! گناه از اون نبود. اشکال در تربیت این دختر یکی یکدونه بود که تا حالا تونسته بود

هر چیزی رو بوسیله پدرش بدست بیاره.

من- انگار من هم گرسنم شد! بلند شو بریم بیرون یه چیزی بخوریم. اما پیاده! باشه؟

با شوق منو نگاه کرد و خندید.

از خونه بیرون اومدیم و قدم زنان به طف خیابون اصلی حرکت کردیم .

من- خب این مهمونی که گفتی چه وقت هست؟

شهره- فرهاد تصمیم گرفتی بیای؟ چه خوب!

من- هنوز تصمیمی نگرفتم فقط سوال کردم می دونی من اونجا کسی رو نمی شناسم اینه که کمی دو دلم.

شهره- خوب باهاشون آشنا می شی. اینکه مهم نیست. تو بیا قول می دم بهت خوش بگذره همه شون بچه های خوبی هستند.

من- این دختر خانم اسمش چی بود؟ آهان منیژه! اونم دعوت داره؟

شهره- باید بگم حتما! بقول معروف منیژه شمع مجلسه! بدون اون مجلس لطفی نداره!

من- اشکالی نداره از هومن هم دعوت کنم بیاد؟

شهره- نه چه اشکالی داره اتفاقا خیلی هم خوبه! اونجا دخترهای منتظر به نوبت زیادند شاید هم هومن از یکی از اونها

خوشش اومد و کار به عروسی و این حرفها کشید!

من- ولی می خواستم یه چیزی بهت بگم شهره. من صلاح نمی دونم تو با این منیژه خانم زیاد گرم بگیری. دختری که

بره پارک.. علف و حشیش بخره بین بقیه دوستانش تقسیم کنه آدم خوبی نمی تونه باشه!

شهره تو حیفی! ساده ای! گولت می زنن. خدای نکرده یه موقع چشمتو باز می کنی که دیگه دیر شده. می دونی ادم تا یه

جاهایی که پیش بره دیگه نمی تونه برگرده! اون موقع بالاجبار دست به کارهای بدتری می زنه.

شهره- فرهاد ، منیژه دختر بدی نیست فقط خیلی کنجکاوه! دوست داره تو هر سوراخی سرک بکشه! اونم مرتب که

حشیش نمی کشه! گاهی با بچه ها که جمع می شن می کشن.

من- اخه این خیلی بده که یه دختر بنگی باشه! به هر کسی می گی خندش می گیره! می دونی حشیش سلولهای مغز رو

از بين مي بره! من يه دوستي داشتم كه مرتب حشيش مي كشيد يادمه چند سال پيش اومده بود ايران
نمي دونم چطور

شد گيرش نيومده بخره يا قيمتش گرون بوده يا هر چيز ديگه! با خودش از خارج بذر گراس آورده
بود و كاشته بود.

وقتي درست شده بود به تمام بچه هاي محله شون يكي يه خورده مي ده. خودش تعريف مي كرد تا يه
هفته بعدش هر

كدوم از اون بچه هارو توي خيابون مي ديده همه نشئه بودند! خلاصه منظورم به اين بود كه اين
رفيق ما از صبح كه بلند

مي شد تا شب كه مي خوابيد مرتب حشيش مصرف مي كرد دلم مي خواست ميديدش. آخرين باري
كه توي خيابون

ديدمش دو تا جمله مي گفت سوميش چرت و پرت! اصلا تمرکز نداشت. حرفش يادش مي رفت!
باهاش بيست دقيقه

صحبت كردم يه ادرس خونه شون رو نتونست به من بده! يعني مي خوام بگم اين ماده چطور
سلولهاي مغز رو نابود مي

كنه!

شهره- فرهاد تو اين يك ساعت كه با من حرف زدي اندازه يكسال پدر و مادرم من رو نصيحت
كردي!

من- بايد ببخشي شهره جون، قصد نداشتم مثل پدر بزرگ ها نصيحت كنم. منظورم اين بود كه متوجه
باشي كه مواد

مخدر چه لطماتي به انسان مي زنه!

شهره- من بدم نيومد! افاقا برعكس وقتي برام حرف مي زني يه احساس خوبي بهم دست مي ده! خوم
مي اد به حرفات

گوش بدم.

من- شهره پدر و مادرت از تو نمي پرسند كجا مي ري، كجا مي آي؟ با كي مي ري، با كي مي
آي؟ دانشگاه مي ري؟

خلاصه اصلا ازت توي خوهه بازخواست مي كنن؟

شهره بلند خنديد و گفت: نه، بابا كه از 24 ساعت شبانه روز 22 ساعتش رو دنبال معامله و بخر و
بفروش! اون دو

ساعت ديگه هم مشغول دعوا با مامان! مامان هم كه خريد لباس و مهموني و دوره و استخر و سونا و اين چيزها براش

وقتي باقي نمي داره كه به چيز ديگه اي برسه. مي دوني فرهاد هفت هشت سال پيش كه وضع بابا اينطوري خوب نشده

بود زندگي ما فرق مي كرد خيلي وقت داشتيم كه به همدیگه برسيم. خوب پول هم خيلي كمتر از حالا داشتيم. ولي حالا

تا دلت بخواد پول داريم اما صفا و صميميتي كه بين ماها بود رو از دست داديم. حالا ديگه هر كدوم از ماها دنبال

گرفتاريهاي خودشه!

سابق توي يه آپارتمان صد متري زندگي مي كرديم جا براي سه نفر مون بود ولي حالا توي يك ويلاي سيصد متري دو

ساعت نمي تونيم همدیگه رو تحمل كنيم. يعني وقتي هر سه تايي خونه هستيم يكي اين طرف سالن مي شينه. يكي ميره

تو اتاق و يكي هم توي اشپزخونه. يعني هر صد متر بزاي يه نفر! بازم نيم ساعت بعد دعوا راه مي افته و يكي مون

مجبوره يا بره تو حياط يا از خونه بره بيرون! جالبه نه؟!

برام حرفهاي شهره خيلي جالب بود. اصلا فكر نمي كردم كه زندگي اونها اينطوري باشه. طفلک حق داشت كه به

دوستانمي مثل اين منيژه خانم پناه ببره! حتما اين منيژه خانم هم يه زندگي داره مثل زندگي شهره!

ديگه رسیده بوديم يه پيترزاي فروشي شيك بود. وارد شديم و سفارش دو تا پيترزاي داديم.

من- شهره تو سعي نكردي با پدر و مادرت صحبت كني شايد تغيير رويه بدن؟ اخه اين طوري كه نمي شه. لطمه شو اول

تو مي خوري بعدش خودشون. ببينم تو اگه يه وقت برات گرفتاري پيش بياد براي كي درد دل مي كني؟

شهره باز هم خنديد و گفت: مثل تصادفي كه كردم؟ خوب معلومه! يه نفر مثل تو اگرم خواستم عقده هاي دلمو خالي

كنم ميرم پيش منيژه

من- كه اونم براي هر دردي يه درماني داره! يعني ممكنه اگه درد ادم خيلي زياد باشه كار به تجويز هروئين و ترياك

هم برسه!

خندید و گفت: خوبه فرهاد! تو هم این بیچاره رو کردیش قاچاقچی بین المللی! حالا بذار ببینیش حتما ازش خوشت میاد.

خیلی خوشگله! خیلی هم با نمک و خوش صحبتته!

غذا را آوردند و مشغول خوردن شدیم و بعد با اصرار شهره قرار شد مهمون اون باشم و موقعی که می خواست پول غذا

رو پرداخت کند وقتی که از کیفش پول بیرون می آورد گفت: فرهاد تو اشتباه کردی از اون مقدار پول که گفتم بیشتر

دارم!

راست می گفت توی کیفش چند چک بانکی ده هزار تومانی و حدود هفت هشت هزار تومن پول نقد بود که مجموعاً

پنجاه هزار تومنی همراهش پول بود!

شب وقتی به خونه برگشتم ایلا گفت که هومن تلفنی تماس گرفته گفته بهش زنگ بزنم. تلفن رو برداشتم و شماره

هومن رو گرفتم.

-الو سلام هاله خانم شماپیید.

هاله- سلام فرهاد خان چطورید؟ مامان اینا خوبند؟

من- خیلی ممنون سلام دارند خدمتتون. هومن هست؟

هاله- بله من خداحافظی می کنم. سلام برسونید.

هومن- سلام اورژانس تهران! طرفو تحویل اداره مبارزه با مواد مخدر دادی؟

من- نه وقتی حالش خوب شد با هم رفتیم شام بیرون.

هومن- هالو! باز من یه دقیقه ولت کردم گول خوردی؟!

من- گم شو هومن! نشست برام درد دل کرد. دلم خیلی براش سوخت. بعدش گرنه بود و رفتیم بیرون یه چیزی خوردیم.

هومن- عملی ات که نکرد؟! مصرف خودش چقدری یه؟

من- گم شو هومن. اتفاقا دختر ساده و خوبیه.

هومن- آخ آخ آخ. اون چه گرگيه! تا سر من رو دور مي بينه مي زنه به گله! پسر خامت کرده! اين شهره هفت خط

روزگاره! تو بگي ف اون سه بار رفته ميدون خراسون برگشته! رفيق من اون لقمه تو نيست!
من- باز داري در مورد فاميل هاي من چرت و پرت مي گي ها! آدم بدبين همه بد نيستند گاهي ممكنه يك نفر دچار

مشكل بشه پاش بلغزه! اينكه دليل بدبي كسي نمي شه.

هومن- باشه آقاي خوش بين! حالا بعدش چي شد؟

من- قراره خبر كنه برم باهش به يه مهموني . دوستاش جمعند! همه دانشجو هستن!

هومن- تنها مي خواي بري؟

من- مگه تنها چيه؟ ميدون جنگ كه نمي خوام برم!

هومن- پس مواظب باش اونجا عمليت نكنن! چيز خورت نكنن! چند سال با عزت و آبرو بزرگت كردم حالا كه به عرصه

رسوندمت يه رند اومده داره قرت مي زنه. من تورو به دندونهام گرفتم و اين در و اون در بردم!
بذار من بپام، اول،

صحيح و سالم تحويل پدر مادرت بدم بعد پس فردا نكن هومن بچه مون رو ول كرد تزريقي شد!

من با خنده- نترس قراره تورو هم با خودم ببرم. شهره تورو هم دعوت کرده.

هومن- چه دختر فهميده ايه اين شهره خانم! اصل و نسب از قيافه اش مي باره! قدرش رو بدون فرهاد ها!

حالا كي قراره بريم؟ فرهاد صداشو پيش ليلا در نياري!

من- اي خبيث خائن! اول پياله و بد مستي؟!

هومن- من دارم ميام اونجا كه تورو بپام. براي خوشي كه نمي آم! مي خوام تو از راه بدر نشي!
وگرنه من از اين جور جاها

گريزونم! ليلا اون طرف هاس؟

من- اره تو سالن داره درس مي خونه.

هومن- از ش بپرس كي امتحاناش تموم ميشه؟ مي خوام دو كلمه باهاش حرف بزيم (حرفهاي هومن رو به ليلا گفتم كه

گفت فعلا وقت اين حرفها نيست هومن خان يا بايد صبر كنه يا بايد بره با كس ديگه اي دو كلمه حرف بزيم)

هومن- لعنت به اين شانس من. نكرديم بيست روز ديرتر برگرديم ايران! فرهاد بپرس نميشه امتحاناش رو دو تا يكي

بده؟

من- خداحافظ مجنون! ليل آخر ترم دانشگاهشه، درس داره، تقريبا تا يه سر بري كوير و بيابونهاي ايران رو بگردي

امتحانات ليلي هم تموم ميشه و تلفن رو قطع كردم.

ليلا- با شهره خانم مي خواي بري مهموني فرهاد؟

من- ازه اصرار داره منو به دوستاش معرفي كنه. نكنه تو هم اعتراض داري؟

ليلا- نه مي خواستم بدونم. همينطوري. نكنه خبريه فرهاد؟ به سلامتي قراره شيريني بخوريم؟

من- تو اول برو زودتر فكرهااتو بكن كه بيچاره مجنون در تب و تابه! پسره رو ديوونه كردي انداختي به جون من!

جوابشو بده ديگه.

ليلا- خودت مگه به هومن نگفتي ليلي امتحان داره؟ بعدش فرهاد مي خواستم جدي باهات صحبت كنم. يادته اون روز

پيش پريچهر خانم؟ وقتي در مورد من سوال كرد كه خواهر توام؟ همتون لحظه اي مردد بوديد چه جوابي بديد. درسته؟

حالا حساب كن در مجلس عروسي پچ پچ و صحبتهاي در گوشي شروع بشه! يكي مي گه اين همون ليلاست كه خونه

رادپور كار مي كردها! اون يكي جوابشو ميده نه بابا خودش كار نمي كرد كه مادرش كارگر خونه رادپور اينجا بود. بغل

دستي مي گه: دختره بلا خوب جايي قلاب رو بند كرده!... و از اين جور حرفها!

اصلا ممكنه عروسي بهم بخوره! من در اين چند روز خيلي فكر كردم متاسفانه به نتيجه مثبتي نرسيدم. هومن پسر خيلي

خوبیه ولی اختلاف طبقاتی مثل یک سد بین ما وجود داره. نمی شه مثل فیلمها همه چیز رو جور کرد و چسبوند کنار هم!

تازه گیرم که این ازدواج صورت بگیره این حرف و حدیثها که قطع نمی شه ممکنه بعد چند سال کار به جدایی بکشه! می

دونی فرهاد؟ کاش همه مثل پریچهر خانم افکار روشنی داشتند. چقدر از این زن خوشم اومد! ترو خدا هر با خواستی

بری پیشش منو هم ببر.

من- اولاً که یکبار دیگه ام بهت گفتم این حرفها رو باید به خود هومن بزنی. با خودش باید صحبت کنی. هر کسی

مسئول زندگی خودش، خودش هم بموقع باید جوابگو باشه. من نمی تونم از طرف اون حرف بزنم یا قولی بدم. فقط این

رو می دونم که هومن پسر خوبیه. تورو هم دوست داره. بقیه چیزها رو باید خودتون دوتایی با هم حل کنید. حرفهای تو

هم منطقیه. اما برای شکستن سنت ها تحمل لازمه! باید مدتی سختی کشید. با حرف مردم که نمی شه ادم راه و روش

زندگی رو عوض کنه! اون هم این ادماهایی که دور و بر ما هستن! اکثر این فک و فامیل های ما میزان خوشبختی رو تو

دفترچه حساب بانکی می بینند! شماها باید نظرتون خیلی بلندتر از این حرفها باشه. این چیزهایی رو هم که گفتم در

مورد هومن هم صدق می کنه یعنی همین طور که این پچ پچ ها ممکنه برای تو دردناک باشه برای هومن هم همینطوره.

چه بسا برای اون سخت تره! با خودش صحبت کن لیلا جون. حتما هومن راهی برای حل این مشکلات پیدا کرده! هومن

بچه عاقلیه!

لیلا- حالا چرا باید این همه سختی رو تحمل کنیم؟ بهتر نیست که هر کدوم از ما توی طبقه خودش بمونه؟ یعنی بقول

شماها سنت ها رو نشکنه؟

من- اگر من عاشق کسی بودم عشقم رو به حرف چند تا ادم حرف در آر حرف مفت زن نمی فروختم. باید به دلت

رجوع کنی. باید احساسات رو محک بزنی! اگر دیدی این ادم همون شوهری که دلت می خواد ، اگر دیدی این پسر می

تونه ترو خوشبخت کنه، اگر دیدی چند سال بعد اگر تو اینه نگاه کردی و چند تار موی سفید رو توی این خرمن موهای

سیاهت پیدا کردی و اون موقع حسرت نخوردی که ای وای زندگیمو چه مفت از دست دادم!!! پس ارزش داره که چهار

تا پچ پچ رو هم تحمل کنی! اگر هم غیر از این احساسی داری ، کبوتر با کبوتر، باز با باز. حالا بگو ببینم تلویزیون امشب

چی داره؟

لیلا- طبق معمول هیچی!

فردا صبح بیدار شدم. موقع صبحانه پدرم گفت که قراره امروز یک منشی جدید به دفتر کارخونه بیاد. گفت دانشجویئه و

دختر یکی از دوستان قدیمی! نیمه وقت قراره اونجا کار کنه. گفت که کمکش کنم. پدرش دوست صمیمی پدرم هست.

همینطور که با پدر صحبت کنون به طرف در خونه می رفتیم در باز شد و هومن پیدا شد.

هومن- سلام قربان. تعظیم عرض می کنم. خدمت رسیدم آقا زاده رو برسونم کارخونه!

سلام جناب آقای مهندس فرهاد رادپور!

پدر- سلام، پدر سوخته چه خبره باز؟ شاد و شنگولی! امروز از کدوم دنده بلند شدی؟

هومن- دنده اتومات! کولر دار! صفر کیلومتر! نوك مدادی!

وبعد در خونه رو باز کرد و یک ماشین دوو آخرین مدل رو به ما نشون داد.

من و پدرم هر دو به قدری خوشحال شدیم که اگر اون ماشین رو به من داده بودند اینقدر شاد نمی شدم. شکر خدا پدر

هومن برایش خریده بود. این می تونست که جبران قسمتی از گذشته رو برای هومن بکنه. امیدوار شدم که روابط این دو

نفر کمی بهبود پیدا کرده باشه.

پدر- دیدی هومن پدرت به فکر توست؟ دیدی دوستت داره؟! تو هم گذشته هارو فراموش کن.

آدم می تونه قسمتی از کرده های بد خودش رو با محبت جبران کنه!

هومن در ماشین رو برای من باز کرد و گفت: مهندس تشریف بیارید سوار شید کارخونه دیر می شه!

و سویچ ماشین رو به طرف من گرفت که گفتم خودش رانندگی کنه و بعد از خداحافظی از پدر هر دو سوار شدیم و

حرکت کردیم.

هومن- از امشب می آرم می دارمش خونه شما! یه سویچ یدک هم به تو می دم هر وقت خواستی سوار شو!

من- می خوام چیکار؟ قربانت. ماشین پدر هست. هر موقع هم خواستم زنگ می زنم می آیی دنبالم. هر جا می ریم با هم

می ریم دیگه! ببین هومن پدرت آدم بدی نیست. دوستت داره. می خواد با تو دوست باشه.

هومن- اونطوری هام نیست که می گی! اولاً چون ماشین خودش رو می بردم مجبور بودم برام بخره. بعدش هم من کی

گفتم پدرم آدم بدیه؟ اون موقع که باید به فکر من باشه گذشت. منو بیچاره کرد. حالا می خواد کمی جبران کنه.

من- ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم! چ

هومن با خنده- آقای ابلیس رفیقمونه! کاری داری بگو بهش بگم برات انجام بده. خیلی بچه مردیه این ابلیس! می خوای

شکلشو ببینی؟ یه عکس دو نفره یادگاری با هم داریم!

هومن تو کی آدم می شی؟ این همه تحصیل هم تورو درست نکرد.

هومن- من تحصیل نکردم که آدم بشم! می خواستم مهندس بشم که شدم! آدم باید بخواد آدم بشه تا بشه! حالا می آیی به

جای کارخونه بریم سینما (به عادت دوران دبیرستان که با هم از این کارها می کردیم) خندیدیم و دوتایی برگشتیم به

خاطرات دبیرستان و اون موقع ها. و تا رسیدن به کارخونه با این یادآوری ها گفتیم و خندیدیم. کارخونه پدر من و

هومن تقریباً در یک منطقه بود. با فاصله بیست دقیقه یک ربع.

وقتی از هومن جدا شدم و وارد کارخونه شدم بعد از سلام و احوالپرسی با کارگران و کارمندان وقتی وارد دفتر شدم

دختر خانمی و دیدم که روی میز دفتر بیرون نشسته و روسریش رو به خاطر گرما از سرش برداشته و روی شانه هاش

انداخته. موهای بلند و مشکی و تمام فر! تا صدای در رو شنید زود روسری رو سرش کرد و بلند شد.

سلام ببخشید اینجا هوای خیلی گرم بود! پوزش می خوام.

من- سلام حالتون چطوره؟ بفرمایید خواهش می کنم.

کولر رو روشن کردم.

من- اینجا چون کسی نیست کولر رو روشن نمی کنیم. باید کسی که شمار و راهنمایی کرده این کار رو انجام میداد.

بنشینید خواهش می کنم.

-ببخشید خودم رو معرفی نکردم. من فرگل حکمت هستم. پدرم دوست پدرتونه. قرار بود برای کار خدمتتون برسم.

نمی دونم پدرتون در مورد من با شما صحبت کردند یا خیر؟

من- البته خانم حکمت. همین امروز صبح به من گفتند. خیلی خوش آمدید. پدرتون چطورند؟

حکمت- خیلی ممنون سلام رسوندند.

من- خانم حکمت اینجا دفتر کار شماست. اگر چیزی کم و کسری داره بفرمایید تهیه کنیم.

حکمت- ببخشید من دفعه اولی یه که می خوام شروع به کار کنم. نمی دونم از کجا باید شروع کنم.

من- ناراحت نباشید. خود من هم چند روزی بیشتر نیست که مشغول کار شدم. کم کم هر دو یاد می گیریم. شنیدم شما

دانشجو هستید. درسته؟

-بله سال دوم کامپیوتر. قراره نیمه وقت اینجا کار کنم.

من که لحظاتی در صورت فرگل حکمت دنبال یک خاطره می گشتم ناگهان با شادی گفتم: فرگل شما هستید؟ و هر دو

شروع به خندیدن کردیم.

من- یادتونه با دوچرخه شمارو زمین زدم؟ پاتون زخم شد! خیلی گریه کردید.

آقاي حكمت چطورند؟ چكار مي كنند؟ هنوز تدريس مي كنند؟

فرگل- خوبند. باز نشسته شدن فكر نمي كردم من رو يادتون باشه! چون من فقط يكبار با پدرم منزل شما اومده بودم.

فرگل دختر يك دبیر ادبیات دوست پدرم بود. يكبار همراه پدرش به منزل ما اومده بود كه وقتي پدران ما مشغول

صحبت كردن بودند من اون رو سوار دوچرخه خودم كرده بودم كه هر دو با هم زمین خوردیم و پای فرگل زخمی شد

كه خيلي گريه كرد. اون موقع من خودم دوازده سال داشتم و فرگل حدود 6 سال يا 7 سال داشت. بعد از اون روز ديگه

ندیده بودمش. اون روز كه گريه مي كرد اونقدر از دستش عصباني شده بودم كه نگو. ول نمي كرد. اونقدر گريه كرد كه

پدرم و پدرش بيرون اومدند و پدرم منو دعوا كرد. صورت زيبايي داشت. چشم و ابرو مشكي با چشمانی کشیده و

كلاسيك ايراني قديم. چشماش طوري بود كه ذهن ادم رو دنبال خودش مي برد. مثل تصاویر مینیاتور كه در كتاب حافظ

مي كشيدند. زيبا و گيرا و قد بلند.

يه جوري بود كه وقتي نگاهش مي كردي ديگه نمي تونستي نگاهت رو از صورتش برداري!

فرگل- خوب حالا من چكار كنم؟

بخودم اومدم انگار مدتي بي اختيار مشغول نگاه كردن به او بودم.

من- هيچي بنشينيد پشت اون ميز فعلا با كامپيوتر كمی بازی كنيد تا بعد. كار خودش جور مي شه!

به دفتر خودم رفتم اما چهره گيراي فرگل از پيش چشمم محو نمي شد. نمي دونم چرا هي دلم مي خواست برم با اين

دختر حرف بزنم! يادم افتاد كه طرز كار با تلفن مركزي رو به او ياد ندادم از خدا خواسته بلند شدم و به دفتر او رفتم.

من- فرگل خانم يادم رفت بهتون طرز كار با اين تلفن رو ياد بدم. ببخشيد من روي آشنايي قبلي شمارو به اسم

كوچيكتان صدا كردم البته جلوي ديگران حتما با نام خانوادگي شمارو صدا مي كنم. اشكالي كه نداره؟ اينطوري كار بهتر

پیش می‌ره. شما هم هرطوری که راحت هستید من رو صدا کنید.

خندید و گفت- پس من هم همین کارو می‌کنم.

طرز کار تلفن رو به او یاد دادم و به اتاق خودم برگشتم. خواستم مشغول کار بشم ولی نمی‌شد. عجب بدبختی بود. اصلاً

حواسم جمع نمی‌شد!

به خودم نهیب زدم که خجالت بکش! چرا اینطوری شدی؟ ولی باز هم چهره مینیاتوری و ظریف فرگل منو ول نمی‌کرد.

هر بار که نگاهش می‌کردم چیز زیبایی در چهره اش می‌دیدم. خلاصه هر طوری بود تا ساعت 1 خودم رو مشغول

کردم. وقت ناهار بود. همه حدود ساعت 1 دست از کار می‌کشیدند. بیرون رفتم و به فرگل گفتم: فرگل خانم وقت

ناهاره. سلف سرویس کارخونه شماره اش اونجا نوشته. زنگ بزنید براتون غذا بیارن دفتر.

فرگل- خیلی ممنون خودم غذا اوردم.

به دفترم برگشتم. من چون تا ساعت 2 بیشتر در کارخونه کار نمی‌کردم صبر می‌کردم تا ناهار رو تو خونه بخورم. بعد

از چند دقیقه فرگل در زد و وارد شد و پرسید: شما ناهار نمی‌خورید؟

من به او علت نخوردن ناهار رو گفتم. بیرون رفتم و چند دقیقه بعد از غذای خودش قسمتی را برای من آورد.

من- خیلی ممنون فرگل خانم. آخه برای خودتون غذا کم می‌آد.

فرگل- من اشتها ندارم. غذا هم زیاده تازه قراره من نیمه وقت کار کنم.

من- منزلتون کجاست؟

فرگل- نزدیک شما هستیم. البته یه خونه کوچیک و قدیمی. ارثیه پدر پدرم.

من- متأسفانه من ماشین ندارم که شما رو با خودم برسونم وگرنه در خدمتتون بودم.

کمی مکث کرد و گفت: معذرت می‌خوام فرهاد خان من اجازه ندارم با شما یا کس دیگه ای به خونه برگردم!

صورتش از خجالت سرخ شد و از دفتر بیرون رفت.

غذایی رو که فرگل آورده بود خوردم. خیلی به من مزه داد. اصلاً این غذا یک جور خاصی بود. تازه غذا رو تموم کرده

بودم که در زدند و پدرم همراه آقای حکمت وارد شدند. بلند شدم و خیلی گرم با آقای حکمت سلام و احوالپرسی کردم.

در همین وقت پدرم سوییچ ماشینی رو به طرف من گرفت و گفت: فرهاد یه ماشین برات خریدم بیرون کارخونه اس!

فردا قبل از اینکه بیای کارخونه برو محضر سندش رو بنامت کن.

دیگه نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. پولدار بودن هم عالمی داره! البته ما پولدار بودیم ولی در خونه ما همه چیز

روی حساب بود نه افراط!

در حالی که به طرف بیرون می رفتم پدر فریاد زد: فرهاد یه ب ام و است اشتباه نگیری! وقتی بیرون از کارخونه رسیدم

و ماشین رو دیدم از شوق نزدیک بود سخته کنم.

یک ب ام و آخرین مدل بود. صفر صفر. رنگ ماشین هومن! در اون لحظه از صمیم قلب از خداوند خواستم که آرزوی

همه رو برآورده کنه. به دفتر برگشتم تا خواستم از پدر تشکر کنم و ببوسمش اشاره کرد که این کار رو نکنم. پس فقط

با نگاهی قدرشناس نگاهش کردم.

پدر- فرهاد، فرگل رو شناختی؟ یادت هست؟

من- لحظه اول که نه! ولی چند دقیقه بعد چرا. البته من ایشون رو یکبار بیشتر ندیده بودم. متأسفانه اون بار از من خاطره

خوبی نباید داشته باشند! البته من هم بخاطر ایشون کمی تنبیه شدم.

پدر و آقای حکمت خندیدند.

پدر- فرهاد من سالهاست جناب حکمت رو می شناسم. ارادت قبلی نسبت به ایشون دارم. فرگل رو هم می شناسم.

دختر بسیار نجیب و خوبیه. می خواستم بدونی! (متوجه منظور پدرم شدم با این کار می خواست نظر خودش رو در مورد

فرگل به من بگه ولی چرا؟ برام عجیب بود!)

پدر- فرگل جان ، عمو شما از اینجا ساعت 2 چطوری می ری خونه؟ ساعت 2 که سرویس نداریم؟
از اینجا هم راه

ماشین خور به شهر نداره؟

فرگل- عموجان اومدنی خوبه. سرراسته می آم. اما خوب برگشتن باید کمی پیاده برم تا به خیابون
اصلي برسم. مهم
نیست میرم.

پدرم رو به آقای حکمت کرد و گفت: جناب حکمت اگر صلاح می دونید و به من و پسرم اعتماد
دارید اجازه بدید فرهاد

موقع برگشتن فرگل چون رو به خونه برسونه؟

آقای حکمت- اختیار دارید جناب رادپور. فرهاد خان مثل پسر خودمه. هر جور صلاح بدونید.

پدر- فرهاد خان از امروز وقت برگشتن فرگل خانم رو ببر خونه بعد برو خونه خودمون فقط حواستو
جمع کن خلاف

نری! البته می دونم تو همیشه مقررات رو رعایت می کردی!!! (سرم رو پایین انداختم. حرف پدر
کاملا روشن بود. در

عین سادگی سراسر معنی!) دوباره رو به آقای حکمت کرد و گفت: اگر اجازه بدید بچه ها برن؟ شما
که با من هستید؟

من- ولی پدر شما که ماشین ندارید؟

پدر- شماها برید من و جناب حکمت با سرویس کارخونه برمی گردیم. سلامت.

در دل اونقدر پدرم رو دعا کردم.

بعد از خداحافظی با فرگل بیرون اومدیم. بیرون کارخونه در ماشین رو برآش باز کردم و سوار شد.
ماشین رو روشن

کردم و حرکت. عجب ماشینی!

کمی که جلوتر رفتیم متوجه یک نوار داخل پخش صوت ماشین شدم. پخش رو روشن کردم و کمی
هم سرعت ماشین

رو زیاد! بی اختیار دستپاچه و خام از فرگل سوال کردم: فرگل خانم شما نامزد دارید؟

فرگل- فرهاد خان یادتون رفت؟ پدرتون سفارش کرد طبق مقررات رفتار کنید!

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت: سرعت شما مجاز نیست!

تازه متوجه حرف دوپهلوي فرگل شدم. پخش رو خاموش کردم و سرعتم رو کم. بعد زیر لبي گفتم:
ببخشيد منظوري

نداشتم!

نيم ساعت بعد رسيديم. فرگل آدرس خونه خودشون رو به من داد وقتي به اونجا رسيديم تشکر کرد و
پياده شد.

بلافاصله گفتم: فرگل خانم آگه مایل باشيد مي تونم صبح دنبالتون بيايم باهم بریم کارخونه؟
فرگل- ممنون نه خودم مي رم. خدانگهدار.

حرکت کردم و يکراست رفتم خونه. دوش گرفتم و يه تلفن به هومن زدم و جريان ماشين رو براش
تعريف کردم و
ازش خواستم زود بيايد خونه ما .

تند تند ناهارم رو خوردم البته خيلي کم چون اشتها نداشتم. ده دقيقه بعد هومن رسيد.

هومن- مبارکه ، مبارکه، مبارک. به به عجب ماشيني!

اينها رو از توي حياط با فریاد مي گفتم. خودم رو بهش رسوندم و بردمش تو ماشين.

هومن- چي شده فرهاد؟ چرا اين جوري شده؟!

من- باز تو دست من رو خوندي؟

هومن- برو تو اينه خودت رو نگاه کن مثل اينه که مالاريا رفته باشي!

جريان رو براي هومن تعريف کردم. کلي خنديد و حسابي شاد شد و گفت: آفرين به اين پدر! بارک اله
آقاي رادپور!

خوشم اومد. اصلا فکر نمي کردم اينقدر زرنگ باشه!

وقتي جريان تند رفتن و پخش صوت و سوالي که از فرگل کردم رو براي هومن گفتم حسابي سرحال
اومد و گفت:

آفرين خوشم اومد، معلومه که خانواده داره! خودت فرهاد مقايسه کن. شهره با سرعت و صدای نوار
زياد! فرگل سرعت

کم، نوار خاموش!

خيلي دلم مي خواد اين فرگل خانم رو ببينم.

من- کاري نداره عصري يه سر مي برمت دم خوتشون. نزديکه.

در همین موقع در باز شد و لیلا از دانشگاه اومد خونه. هومن از دور که لیلا رو دید از ماشین پیاده شد. وقتی لیلا نزدیک

رسید هومن سلام کرد.

لیلا- سلام هومن خان، سلام فرهاد.

من- سلام خسته نباشی. لیلا قشنگه؟ پدر خریده.

لیلا- واقعا شیکه! خیلی! مبارکت باشه.

من- هر موقع خواستی جایی بری بگو باشه؟

لیلا- حتما داداش!

من- در ضمن پدر هومن هم برایش یه دوو صفر خریده. اونم خیلی قشنگه.

لیلا- مبارکشون باشه.

هومن- مبارک شما باشه! یعنی مبارکم باشه! ولی کاش پدرم یه جیب یا لندرور برام می خرید. راحتتر بودم. دست دوم

هم بود عیبی نداشت.

من- دیوانه چرا؟ ماشین به این شیکه! عقل از سرت پریده؟

هومن- آخه اونا توی بیابون و صحرا بهتر حرکت می کنن! (منظورش این بود که مثل مجنون بزنه به بیابون ها)

لیلا- فعلا خداحافظ. امتحان دارم. چند تا!

من با خنده- لیلا، لیلا صبر کن کارت دارم. گوش کن لیلا تو این آقای حکمت رو می شناسی؟

لیلا غش کرد از خنده.

هومن- خدا منو بکشه ان شالله! برای این آقای حکمت!

لیلا چپ چپ به هومن نگاه کرد و بعد پرسید:

آقای حکمت رو یا فرگل خانم رو؟

من- چه فرق می کنه؟ هردوشون. حالا بگو ببینم چطور دختریه این فرگل خانم؟ یعنی نجیبه؟ پاکه؟ خوبه؟

لیلا- پاك مثل آب چشمه ها! نجیب مثل چشمان اسب! خوب مثل باران بهار! و پس از گفتن این جملات شعر گونه با

خنده از ما دور شد.

هومن- بمیرم برای این چشم اسب! بگردم این اب چشمه رو! (در همین موقع باغبونمون مش رجب درحال آب دادن

گلها و چمنها اشتباها شلنگ آب رو روی ما گرفت و هر دو خیس شدیم و هومن بلند بلند گفت: وا بمونه این باران بهار!

که لیلا جمله آخر رو شنید و برگشت و از ته دل خندید.

هومن- قربونت مش رجب! آب روشنایی هست اما کافیه ما دیگه روشن روشن شدیم. سرش رو بگیر اون ور.

من- هومن قاطی کردی؟ اینا چیه می گی؟ حالا دختره فکر می کنه دیوونه شدی.

عصری برای اینکه به ظاهر خونه فرگل رو نشون هومن بدم ولی در باطن بی اختیار به اون طرف کشیده می شدم. به

طرف خونه آقای حکمت، با ماشین خودم حرکت کردیم.

هومن- توی همین کوچه س؟ مطمئنی؟

من- آره بابا از آخر کوچه خونه هفتم در طوسی. یه خونه آجری دو طبقه س. قدیمی ساز. پنجره هاش از این کرکره

های چوبی داره. دم خونه شون پر شمشاد و یک تیر چراغ برق هم کنار خونه شونه. پارکینگ ندارند. دو طبقه تقریباً

همکف. سه تا پله می خوره می ره تو خونه. زیاد بزرگ نیست کل خونه حدود سیصد متره.

هومن- اشپزخونه دستشویی اش چطوره؟

من خالی از ذهن در حالی که حواسم به آخر کوچه بود گفتم: احتمالاً یکی از پنجره های تو خیابون اشپزخونه اس.

بعد تازه متوجه شدم که هومن داره مسخره ام می کنه. پس با خنده به هومن نگاه کردم.

1 خونه خدمت شماسه؟! / هومن- خوب می فرمودید مهندس! نقشه 2000

مرد حسابی بیست و شش هفت سالته هنوز پلاک خونه تونو بلد نیستی! تا اشپزخونه آقای حکمت رو با یک نظر ارزیابی

کردي؟

در همین وقت به خونه فرگل رسیدیم. عجیب بود. داشت باغچه های دم خونه رو آب می داد. تا متوجه من شد بلافاصله

به درون خونه برگشت من هم با سرعت از اون جا دور شدم. که هومن با خنده ای شاد و مهربان پرسید:

خودش بود؟

با خنده جواب مثبت دادم!

چند دقیقه بعد به خونه خودمون رسیدیم. پیاده شدیم و داخل باغ رفتیم و روی یک نیمکت نشستیم.

من- هومن من این همه دختر تو خارج دیدم. اکثرا خوشگل بودن. تا حالا تو عمرم این حالت نشده بودم. برای خودم

خیلی عجیبه. از موقعی که فرگل رو دیدم یه احساسی پیدا کردم. انگار یه چیزی گم کردم.

هومن- چشم و ابروی دختر ابرونی یه چیز دیگه اس! انگار رفیق، اگر غلط نکرده باشم، عشق خاکت کرد! این فرگل

خانم باید خیلی قشنگ باشه که در جا شیکارت کرده! دست مریزاد!

من- نه ! اینطوری نیست! باید خوددار باشم نمی شه که یه نفر از راه برسه و سر ادم هر بلایی که دلش می خواد بیاره!

من باید مطمئن بشم که احساسم واقعیه. اما هومن سر از کار پدرم در نیاوردم. اون حرفهایی که زد! منظورش چی بود؟

هومن- شازده گاوت زانید! (و به پشت سرم اشاره کرد)

شهره بود. با یک مانتو خیلی شیک. به طرف ما می آمد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

شهره- فرهاد فردا شب آماده باش. یعنی هر دوتای شما آماده باشید. می آم دنبالتون.

من- چه خبره؟

شهره- یادت رفت؟ میهمانی! حدود ساعت 8 میام دنبالت. هومن خان شما هم آماده باشید. اونجا دختر خوشگل زیاده!

شاید قسمت شما اونجا باشه!

هومن- دست شما درد نکنه. اگر قسمت منو از هر جا بیارن بهم بدن، وضعم خوب میشه! یعنی یه حرمسرا راه می

اندازم!

شهره- اوووم! چه اشتهایی! حالا شما اولیش رو بگیر ببین از عهده اش بر میای!

در هر صورت فعلا خداحافظ تا فردا شب. همه دخترها منتظرند تو رو ببینن فرهاد!

شهره رفت و من و هومن همدیگه رو نگاه کردیم. هومن رو نمی دونم ولی من اصلا حوصله نداشتم. کاش قول نداده

بودم.

هومن- خدا شانس بده! از در و دیوار برات نعمت می باره! یکی توی کارخونه یکی دختر خاله! حتما هفت هشت تا هم

توی میهمونی فردا منتظرند کازانوا رو ببینند! اونوقت من بدبخت عرضه ندارم یه زن بگیرم که از بچگی هم با من

همبازی بوده!

مهره مار داری فرهاد؟ بترکه چه خبرته!

من- جز یکی بقیه ارزونی تو! برو هر کدومو که دلت می خواد بگیر. مبارکت باشه. فعلا هم برو می خوام بخوابم. خسته

ام. فردا کلی کار تو کارخونه دارم

هومن- من که می دونم چرا می خوای بخوابی! می خوای زودتر صبح بشه سوت کارخونه رو بزنی. سر کار بری به کارها

رسیدگی کنی! (ان شاءالله فردا فرگل کار داشته باشه نیاد. ببینم باز هم توی کارخونه کار داری یا نه!

من- گم شو. فردا اول باید برم محضر سند ماشین رو بنام کنم. شاید هم فردا اصلا نرسیدم برم کارخونه!

هومن- کو شی اگه دروغ بگی! تو تا سرت رو بذاری روی متکا خواب فردا توی کارخونه رو می بینی! با دسته کورها

طرفی؟

خداحافظی کردیم و به خونه رفتیم و چون اشتهای نداشتم شام نخوردم. از پدر و مادر بخاطر ماشین تشکر کردم. خواستم

برم بخوابم که پدر پرسید مگه شام نمی خوری؟ که گفتم اشتهای ندارم.

پدرم خندید و شب بخیر گفت .

صبح زودتر بيدار شدم و بعد حمام و اصلاح و صبحانه به محضر رفتم. يك ساعتی طول كشيد بعد به طرف كارخونه

حرکت کردم. عجله داشتم زودتر برسم.

به محض رسيدن به طبقه بالا به دفتر رفتم و وارد شدم. فرگل پشت ميز نشسته بود. خيالم راحت شد. دعای هومن

اجابت نشده بود! بلند شد و سلام کرد که جواب دادم.

من- خوبيد فرگل خانم؟ جناب حکمت چطورند؟

همونطور که صحبت می کردم به چهره فرگل دقيق شدم. کوچکترین آرايشی نداشت حتی دست به ابروهاش هم نزده

بود! ساده ساده! برعکس شهره که مثل یک زن کامل آرايش می کرد.

فرگل- فرهاد خان يه تلفن داشتيد. گفتم شما نيستيد گفتند دوباره تماس می گیرند. نيم ساعت ديگه. نامزدتون بود!

من- خيلي ممنون (بعد با تعجب) چي من بود؟ نامزدم؟!

فرگل- بله می خواستند در مورد مهمونی امشب باهاتون صحبت کنند. گفتند مهمونی امشب تغيير کرده يعني به فردا

موکول شده! اسمشون رو هم گفتند شهره خانم. (من لحظه ای فرگل را نگاه کردم. از صورت و چهره اش نمی شد

چيزی رو خوندي. بي تفاوت به نظر می رسيد. همين مسئله ناراحتي منو تشديد می کرد. اگر حتی کمی عصبانی بود حداقل

به احساسش نسبت به خودم پی می بردم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آروم گفتم: من نامزد ندارم! و به دفتر خودم

رفتم.

خودم رو با کار سرگرم کردم. ولي فکرم فقط دنبال اين بود که به چه صورت به فرگل ثابت کنم که شهره دروغ گفته.

حدود یکساعت بعد فرگل بوسيله آيفون تلفن به من اطلاع داد که شهره پشت خط منتظر منه. مخصوصا بلند شدم و به

دفتر فرگل رفتم و از همون جا با شهره صحبت کردم. بعد از سلام و احوالپرسی شهره گفت: فرهاد تلفن زد که بهت

بگم مهموني امشب نيست فرداشبه، عيبي نداره؟

من دکمه رو زدم که صدا از آيفون پخش بشه که فرگل هم بشنوه.

من- نه عيب نداره فقط شهره چرا خودت رو نامزد من معرفي کردي؟

شهره- همينطوري. اومدم بگم دخترخالتم گفتم نامزدشم. مگه چيزي شده؟

من- نه چيزي نشده. به من گفتند نامزدت تلفن کرده تعجب کردم اين چه نامزديه که خودم از اش خبر ندارم!

شهره- حالا مگه بده که من نامزدت باشم؟

من- ترجيح مي دم شما دختر خالم باشي. امشب هم چون اصرار کردي به اين مهموني مي خواستم بيام ولي يادت نره

شهره جان ما قبلا در مورد اين مسئله صحبت کرديم.

شهره باخنده- باشه. يادمه. فردا شب مي آم دنبالت. خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و به فرگل نگاه کردم. خيلي آروم نشسته بود و خونسرد منو نگاه مي کرد. بعد يک پرونده رو به

طرفم گرفت و گفت: درخواست وام کردند. شما بايد موافقت کنيد. لطفا اين پرونده رو مطالعه کنيد.

پرونده رو از دستش گرفتم و به دفتر خودم رفتم.. حسابي در مقابل اين دختر خلع سلاح شده بودم از خودم لجم گرفته

بود تصميم گرفتم ديگه باهاش کاري نداشته باشم. مشغول کار شدم زمان به سرعت گذشت و ساعت يک بعداز ظهر شد

و وقت ناهار.

چند دقيقه بعد در زدند و فرگل با يک ساندويچ و يک ليوان وارد شد.

فرگل - بفرماييد فرهاد خان. ساندويچ کتلت اين هم نوشابه.

همون طور بي تفاوت بود. اصلا نمي شد از رفتارش چيزي حدس زد. يعني وقتي حتي غذا هم براي من آورد مثل اين بود

که يک پرونده براي من آورده! ديگه کفرم در امده بود.

من- خيلي ممنون فرگل خانم. عرض کرده بودم که! من چون تا ساعت 2 بيشتر اينجا نيستم ناهار نمي خورم. در هر

صورت خيلي ممنون.

خیلی آروم ساندویچ و لیوان نوشابه رو که روی میز گذاشته بود برداشت و به طرف در رفت.
موقعی که داشت خارج می

شد آروم گفت: خودم پخته بودم.

رفت و در رو بست. مدت پنج دقیقه صبر کردم. اما دلم طاقت نیاورد که دست پخت فرگل رو
نخورم. نمی خواستم

ناراحتش کنم. بلند شدم و به دفتر فرگل رفتم. ساندویچ و نوشابه روی میزش بود. خودش هم
همینطوری پشت میز

نشسته بود. اون هم انگار اشتهاش از بین رفته بود.

من- خیلی ممنون. گرسنه ام شد.

و ساندویچ رو برداشتم و به دفتر خودم برگشتم و با عصبانیت مشغول خوردن شدم. بدم نیومد! خیلی
خوشمزه بود حس

کنجکاویم تحریک شد. از لای در نگاه کردم او هم مشغول خوردن غذا شده بود!

ساعت حدود 2 بود که پدرم وارد دفتر شد. پشت سرش هم فرگل. بلند شدم و سلام کردم.

پدر- خوبی؟ کارها چه طور پیش می ره؟ با فرگل خانم راحت کار می کنی؟

من- نه پدر! یعنی نخیر، مشکلی نداریم!

فرگل خندید پدر هم همین طور. دو سه تا پرونده رو که باید پدرم می دید بهش نشون دادم و دستورات
لازم رو گرفتم

که پدرم گفت: دیروز فرگل رو راحت رسوندی؟

من- بله، ماشین نو، کولر دار، خنک خنک! نداشتم آب تو دلشون تکون بخوره.

پدر- فرهاد خانه ماشین نو و کولر و این چیزها رو به رخ فرگل نکش! این فرگل خانم ما خواستگار
داره همه میلیاردر!

دو سه تاشون رو هم خودت احتمالاً می شناسی. حالا نمی خوام اسمهاشون رو بگم. خلاصه فرگل
دنبال پول نیست یعنی

این دختر مثل پدرش دنبال معنویات هستند. خداوند هم این دختر رو به چنان سلاح دفاعی تهاجمی
مجهز کرده که هر

چی پسر پولداره خواستگار شه!

من- به خدا من منظوري نداشتم! پدر شما که من رو مي شناسيد من هيچوقت اينطوري نبودم (خلاصه خيلي هول شده بودم)

پدرم با خنده- خيلي خوب، حالا هول نشو. کارهاتو بکن برو پدر فرگل دلش شور مي افته.
سرم رو پايين انداختم و بعد از خداحافظي از پدرم رو به فرگل کردم و گفتم: بفرماييد فرگل خانم در خدمتم.
دوتايي از کارخونه خارج شدیم و سوار ماشين به طرف خونه حرکت کردیم. خجالت زده بودم شرم داشتم که به چشمان فرگل نگاه کنم. دلم نمي خواست در مورد من اينطوري فکر کنه. پس گفتم: فرگل خانم باور کنيد منظور من اون چيزي

نبود که پدرم گفت! من فقط مي خواستم به پدرم بگم خيلي مواظب شما بودم!
فرگل با لبخند گفت: فرهاد خان پدرتون شوخي مي کرد خودتون رو ناراحت نکنيد من متوجه منظور شما شدم.

من- خيلي ممنون اما پدرم در مورد سلاح اعطايي خداوند به شما شوخي نمي کرد.
دقيقا درست مي گفت و مطمئن هستم در مورد خواستگار هاتون هم همينطور!
فرگل فقط گوش مي کرد و به جلو خيره شده بود و جوابي نمي داد. من دوباره شروع کردم: در مورد دختر خالم هم بايد بگم که ايشون نامزد من نيست. امشب هم به اصرار او مجبور شدم که به يک مهموني برم که خوب انگار موکول به فردا شب شد.

باز هم ساکت نشسته بود و به جلو نگاه مي کرد. اونقدر عصباني شده بودم که دلم مي خواست از ماشين بيرون بپریم! اون از کوچکي که اونقدر گريه کرد تا همه فهميدند که من باعث زمين خوردنش شدم اين از حالا که اصلا حرف نمي زد!
من هم تلافي سکوتش رو درآوردم. پام رو روي گاز گذاشتم و با سرعت در اتوبان رانندگي کردم. تقريبا اتوبان خلوت

بود. سرعت من خيلي خيلي زياد شده بود اما باز هم فرگل چيزي نمي گفت مثل قبل نشسته بود و به جلو نگاه مي کرد.

فکر مي کردم با تند رفتن من حداقل ازم مي خواد که آروم رانندگي کنم ولي همچنان ساکت بود. ديگه من هم حرفي

نزد. کمي بعد رسيديم ديگه واقعا تصميم گرفته بودم که کاري باهاش نداشته باشم. اگر تمايلي به من داشت حتما به

یک صورت ابراز مي کرد ولي بي تفاوتی اين دختر گويایي چيز ديگري بود. نمي خواستم باعث ناراحتي او بشوم. من از

پافشاري بي جا نفرت داشتم. روبروي منزلشون ايستادم و گفتم: به جناب حکمت سلام برسونيد.

فرگل پياده شد ولي قبل از اينکه در ماشين رو ببنده گفت: مي خواستم فردا شب يه سر بيايم ليليا خواهش مي کنم

بهش بگيد. خداحافظ (در رو بست و رفت. نمي تونستم بفهمم که آيا اومدنش براي ديدن ليليا یک تصميم قبلي بوده يا

اينکه وقتي فهميد قراره فردا شب من و شهره به مهموني بريم اين حرف رو زد. يکراست پيش هومن رفتم مشغول

خوردن ناهار بود به منم گفت که سر ميز بنشينم و ناهار بخورم)

من- نه اشتها ندارم. فرگل ساندويچ کتلت آورده بود خوردم تو برو غذا تو بخور.

هومن- حالا اونقدر اونجا تو کارخونه غذا بخور تا صدای مادرت درآد! مي دوني که ستاره خانم نسبت به خورد و خوراک

تو وسواس داره؟ حالا مي گه اين منشي کيه مي خواد بچمو قر بزنه! حالا بگو ببينم چي شده؟

تمام جريان رو براش تعريف کردم.

هومن- باور کن فرهاد اين هند جگرخوار شهره رو مي گم! تا ديده که يه دخترتلفن رو برداشته مخصوصا گفته من

نامزدشم. هم به طرف برسونه که تو نامزد داري هم ي محکي زده ببينه تو چي مي گي! اما تو هم خوب گفتي. غلط نکنم

اين فرگل خانم هم مخصوصا فردا شب رو انتخاب کرده ببينه تو با شهره به مهموني مي ري يا نه! فکر کنم دست اين ليليا

پدر صلواتي هم تو کاره! حالا مهموني فردا شب رو چیکار مي کنی؟

من- نه، نمی م. به شهره زنگ می زنم می گم کار دارم نمی تونم بیام. برو تو ناهارت سرد می شه. فعلا خداحافظ

به خونه اومدم و بعد از حمام کردن دو ساعتی خوابیدم. بعد تلفنی به شهره گفتم که فردا شب نمی تونم با او به مهمونی

برم. گفتم باید خونه باشم. کمی ناراحت شد ولی چون خودش برنامه رو عوض کرده بود چیزی نگفت.

سراغ لیلیا رفتم که تازه از حمام در اومده بود. از پشت در اتاقش اروم باهانش صحبت کردم.

-لیلیا لباس تنت هست؟ باهات کار دارم.

لیلیا- چی کار داری؟ صبر کن. طوری شده؟

من- کارهاتو بکن بعد بهت می گم. نمی تونم که از اینجا فریاد بزنم!

دو دقیقه بعد لباس پوشید و از من خواست که وارد اتاقش بشم.

لیلیا- چی شده؟ کلافه ای! اتفاق بدی افتاده؟ بگو دیگه!

من- فرگل گفت فردا شب می خواد بیاد یه سری به تو بزنه. گفت بهت بگم.

لیلیا- چرا خودش تلفن نزد؟ تنها می اد؟ اما نه اون از این کارها نمی کنه! باشه خودم بهش زنگ می زنم ولی اینکه مسئله

ای نبود که تو اینقدر ناراحت بشی! حتما مسئله دیگه ای در کاره. خوب بشین با هم حرف بزنیم.

نشستم و کمی فکر کردم و بعد گفتم: لیلیا چند وقته که فرگل رو می شناسی؟ اونها اینجا رفت و امد دارند؟ اصلا فرگل

نامزدی چیزی داره؟ چطور دختریه؟

لیلیا شروع به خندیدن کرد و گفت: بالاخره چشمهای فرگل کار خودش رو کرد! فکر کنم با تیر مژگان بلندش و کمان

ابروی قشنگش تیر بارونت کرده! آره؟

خندیدم و هیچی نگفتم.

لیلیا- نترس من با توام. خیالت راحت باشه. فرگل خیلی خانمه، نجیب و خوب. خیلی هم خواستگار داره همه پولدار!

یکیشون هم از اقوام خودتونه! اما به کسی تا حالا جواب نداده یعنی نامزد و این چیزها نداره.

پس دلت رو دادی به فرگل! اما آگه به امید خدا جور بشه شانس آوردی! دیدم که ستاره خانم می گفت یکی دو روزه از

کارخونه که می آیی اشتهای نداری غذا بخوری!

من- نه بابا اونطوری نیست که فکر می کنی! ظهرها فرگل برای من هم غذا می آره!

لیلا- راست می گویی؟! پس مبارکه. چون فرگل از این کارها برای هیچ کس نکرده و نمی کنه! البته اگر این وصلت

صورت بگیره اون هم شانس آورده چون برادر من هم تو پسرها تکه! آخه من یه چیزهایی از تو برایش تعریف کردم.

من- تورو خدا لیلا بگو چی گفتی بهش؟ اون چی گفته؟

در حالی که منو به بیرون اتاق هل می داد موهایش رو به من نشون داد و گفت: نمی بینی از حموم در اومدم موهام هنوز

خیسه! سرما می خورم. برو بعد بهت می گم.

بیرون اومدم. کمی امیدوار شده بودم.

شب گذشت و به امید روزی تازه سر به بالین گذاشتم. در خواب ساعت ها سریع می گذرند!

صبح که بلند شدم پدرم گفت که باید برای بعضی از کارها و امور کارخونه به یکی دو جا سر بزنم. به ناچار بعد از

صبحانه و حمام دنبال انجام اون ها رفتم و خلاصه ساعت دوازده بود که به کارخونه رسیدم. بعد از خوش و بش با بچه

های کارخونه به دفترم رفتم.

-سلام فرگل خانم. حالتون چطوره؟ پیغام شما رو به لیلا دادم.

فرگل- خیلی ممنون بهم زنگ زد. شما چرا اینقدر دیر کردید؟

من- چند جا باید می رفتم. مربوط به کارخونه بود. خوب همه چیز مرتبه؟

فرگل- همه چیز درسته خیالتون راحت باشه.

به دفترم رفتم و مشغول کار شدم. ساعتی بعد بود که سوت ناهار کشیده شد. چند دقیقه بعد طبق معمول فرگل با یک

بشقاب برنج و یک کاسه کوچک قشنگ خورشید و کمی سبزی تو یه ظرف دیگه وارد شد.

من- آخه فرگل خان اينطوري كه نميشه. دائم شما زحمت مي كشييد و من رو شرمنده مي كنيد.
دستپخت خودتونه. به به

چه عطري داره. دستتون درد نكنه.

فرگل به دفتر خودش رفت و من با خوشحالي و اشتها مشغول خوردن شدم. هنوز دو تا قاشق نخورده
بودم كه از بيرون
صداي هومن رو شنيدم.

هومن- سلام عرض كردم خانم حكمت. بابا چطورند؟ مامان چطورند؟ خسته نباشيد.

به به به موقع رسيدم مادر زخم دوستم داره. غذا مي خوريد؟

من- فرگل خانم معرفي مي كنم ايشون هومن خان دوست من هستند.

فرگل- خوشبختم. حدس زدم. حالتون چطوره؟

هومن- ممنون ممنون. بنده هم خوشبختم. حالا غذا چي هست؟

و يکراست به دفتر من رفت و مستقيم سر غذاي من! در همون حال به فرگل گفت: حق داره طفلک
اين فرهاد ما، در

مورد چشماي شما مي گه!

فرگل با لبخند- فرهاد خان در مورد چشمهاي من چي فرمودند؟!

من- هومن حواست كجاست؟ چي مي گي؟ من چي به تو گفتم؟

حسابي هول شده بودم و سعي مي كردم جلوي حرف زدن هومن رو بگيرم.

هومن رو به فرگل كرد و گفت: هيچي مي گفتند با اين چشمهاشون با دقت مواظب برنامه هاي
كامپيوتر هستند!

نفسي كشيدم و يک چشم غره به هومن رفتم.

هومن- اين چيه مي خوري؟ نكنه چيز خورت كنن! باور كنيد فرگل خانم تو اين هفت هشت ساليه
نذاشتم يه ادامس از

دست كسي بگيره!

دوباره نگاهي به خورشت كرد و گفت: اين چرا رنگش اينطوريه؟ (يه قاشق خورد و گفت) اينكه
هنوز قووم نيومده! (بعد

يک قاشق ديگر هم خورد) واخ واخ چقدر هم شوره! بعد شروع كرد با برنج خورشت رو خوردن.

من- هومن، فرگل خانم هنوز اخلاق شمارو نمي دونن چيه، مراعات كن!

هومن- خوب ندونن. مگه مي خوان با من زندگي کنن؟ برنجتون هم که بگي نگی ته گرفته! سبزي ها شسته شدست يا

آب مال کردید؟ و با این حرفها تمام پلو خورشت رو و با سبزي خورد و تهش رو پاک پاک کرد.

هومن- الهي شکر، فرگل خانم دستتون درد نکنه. عالي بود. همه چیزش به اندازه و جا افتاده! اگه این حرفارو نمي زدم

این فرهاد نمي داشت لب به این غذا بزدم.

فرهاد جون تو هم برو خونه غذا بخور وگر نه ستاره خانم مي گه بچه مو جادو کردن!

من و فرگل فقط مي خندیدم.

هومن- فرگل خانم چرا اینقدر این طفلک فرهاد رو مي چزونید؟ چرا با این چیزها اذیتش مي کنید؟ خدا رو خوش مي

اد؟

من- هومن! باز شروع کردی؟ اصلا کي به تو گفت امروز بيای اینجا؟

فرگل – من با چه چیزها فرهاد خان رو ناراحت کردم؟

هومن- چه مي دونم! با این پرونده ها و همین چیزها دیگه! طفلک م گفت پرونده پشت پرونده! نامه پشت نامه!

فرگل همین طور مي خندید بعد لحظه اي گفت: من تعجب مي کنم که هومن خان با زبانشون چطور تا حالا نتونستن لیلا

رو رام کنن؟

هومنم که داشت آب مي خورد ناگهان با شنیدن اسم لیلا به سرفه افتاد و گفت: آخ! مدینه گفتمی کردی کبابم! فرگل

خانم تورو خدا با این لیلا کمی صحبت کنید که این قدر چشم سفیدی نکنه! من از بس که دنبالش تو بیابونها گشتم!

لاستیک هاي ماشین پنچر شد!

من- خوب حرفاتو زد؟ ي؟ برو که الان پدرم مي آد!

هومن- خوب حساب ما چقدر شد؟ يه خورشت داشتیم و پلو! با سبزي اضافه، چقدر بدم؟

هومن رفت و چند دقیقه بعد پدرم اومد و بعد از اینکه گزارش کار روزانه رو بهش دادم با فرگل از پدر خداحافظی

کردیم و بیرون اومدیم.

تو ماشین وقتی به طرف خونه در حرکت بودیم به فرگل گفتم:

فرگل خانم اگر هومن حرفی زد که باعث ناراحتی شما شده عذر می خوام. عادتش! شوخی می کنه هر چند که غذای شما

آنقدر خوشمزه بود که تمامش رو خورد!

فرگل با خنده گفت: نه چیزی نگفت. پسر خوبی. امیدوارم که لیلا هم با ازدواج با اون راضی بشه و هر دو خوشبخت

باشن. فرهاد خان هومن مادر نداره؟

من- وقتی که خیلی کوچک بوده پدر و مادرش از هم جدا شدند. از این بابت خیلی سختی کشیده.

دیگه تا خونه صحبتی نکردیم. وقتی جلوی خونه شون رسیدم موقع پیاده شدن گفت: فکر نکنم شمارو امشب ببینم گویا

قراره با دخترخاله تون به یک مهمونی برید؟

من- خیر تلفن زدم و قرار امشب رو کنسل کردم.

فرگل- چرا؟ حیف بود! اگر می رفتید حتما بهتون خوش می گذشت.

من- راسش رو بخواهید حوصله نداشتم برم دیدم تو خونه بمونم بهتره.

دیگه چیزی نگفت و خداحافظی کرد و رفت. مستقیم به خونه امدم و امروز با اشتها ناهار خوردم و رفتم دو ساعتی

خوابیدم. بعد حمام و اصلاح و یک دست لباس خوب پوشیدم و پایین اومدم.

لیلا- چه خبره؟ اووم چه بوی ادکلنی!!!

من- لیلا، فرگل ساعت چند قراره بیاد؟

لیلا- مگه نگفتم بهت؟ زنگ زد عذرخواهی کرد گفت امروز نمی تونه بیاد.

من- اا چرا؟ تو رو خدا راست می گی؟

خندید و گفت: شوخی کردم غروب می ان دیگه!

یک ربع بعد هومن هم اومد.

هومن- سلام لیلا خانم. حالتون چطوره؟ چه خبرها؟

لیلا- سلام هومن خان. ممنون خوبم. اگر منظورتون از خبر امتحاناته منه هنوز تموم نشده.

هومن- خیلی عجیبه! تمام دانشگاهها تعطیل شدن! چه طور شما هنوز امتحان دارید؟ (لیلا دنبال کارهای خودش رفت و

من و هومن داخل باغ مشغول قدم زدن شدیم).

من- هومن اگر امشب لوس بازی در بیاری من می دونم و تو! خجالت نکشیدی امروز تمام غذاهای منو خوردی؟

هومن- تمام غذاها! همچین می گی تمام غذاها انگاسه پرس غذا بوده! چهار تا قاشق غذا بود که منم خوردم اما دستش

درد نکنه خیلی خوشمزه بود! فرهاد فردا تعطیله خیال نداری یه سری به پریچهر خانم بزنیم؟

من- مگه فردا تعطیله؟ ای دل غافل پس کارخونه هم تعطیله! اصلا حواسم نبود.

هومن- چه کارکن شدی! واقعا اگر کشور چند تا ادم کاری مثل تو داشته باشه سر یک سال آباد آباد می شه! حالا تو اگر

ناراحتی فردا برو کارخونه.

من- اگه گذاشتم لیلا امشب با تو یک کلمه حرف بزنه. تو باید تنبیه بشی.

راستی هومن اگر لیلا با فرگل رفتند توی اتاق لیلا چکار کنیم؟

هومن- غصه نخور من به هوای یه چیزی می رم تو اتاقشون. دو سه تا سوسک می اندازم اونجا. حتما فرار می کنند و می

آن بیرون! اما باید مواظب باش نفهمن من سوسکا رو بردم اونجا وگرنه لیلا باهام سر قوز می افته.

من- آفرین! خیالت راحت باشه من سرشون رو گرم می کنم نمی فهمند.

هر دو خندیدیم. نیم ساعتی با هم صحبت کردیم که در خونه باز شد از این طرف باغ فرگل و اقایی حکمت رو دیدیم که

وارد شدند.

من- هومن بدو بریم جلو سلام کنیم.

هومن- چته؟ چرا دست و پاتو گم كردي؟ هول نشو. خودتو بگير! همينطوري اروم بريم جلو. كاريت نباشه. وانمود كن

كه داشتيم از خونه مي رفتيم بيرون.

نزديك پله ها بهشون رسيديم. هر دو سلام كرديم. با مادر فرگل آشنا شديم. هومن هم با آقاي حكمت آشنا شد.

هومن- قران از آشنايي با شما بسيار خوشوقتم. چه سعادتي ! به به!

آقاي حكمت- بنده هم به همچنين. بيرون تشريف مي بريد؟

هومن- بنده خير. اين فرهاد خان جايي كار داشت مي خواست بره من در خدمتون هستم. بفرماييد خواهش مي كنم.

من كه غافلگير شده بودم بلافاصله گفتم: نخير مي خواستم برم ماشين رو بيارم تو!

هومن- فرهاد جان آقاي حكمت كه غريبه نيستند مي رن پيش آقاي رادپور. تو برو به كارت برس. خودتو معذب نكن!

برو شهره خانم منتظره!

ديگه اصلا نمي دونستم چي بگم. مستاصل به فرگل نگاه كردم. دلم مي خواست كله هومن رو بكنم. كه فرگل به دادم

رسيد.

فرگل- پدر اين هومن خان خيلي سر به سر فرهاد خان مي دارن. شوخي مي كنند.

من- خيلي ممنون فرگل خانم. من امروز مخصوصا قرار مهموني رو كنسل كردم كه در خدمت شما باشم!

هومن اروم گفتم- اي هالو بند رو آب دادې؟!!

همه شنيدند و زدند زير خنده.

آقاي حكمت كه از اين برنامه حسابي شنگول شده بود گفت: تا حالا يه همچين استقبال خوب و گرمي از من نشده بود.

بريم تو بچه ها.

شكر خدا بخير گذشت. خانواده حكمت از جلو و من و هومن از پشت سرشون حركت كرديم كه من محكم يك لگد به

پاي هومن زدم و متعاقب آن صدای آخ هومن بلند شد. در همین موقع صدای پدرم اومد.

-هومن چي شد؟ صدای چي بود؟

هومن- چیزی نبود آقای رادپور. صدای قلب فرهاد بود!

همه دوباره خندیدند. سلام و احوالپرسی و خوش و بش شروع شد. همین طور که داخل سالن می رفتیم آروم به هومن

گفتم: مگه قرار نشد شوخی نکنی؟ آگه گذاشتم با لایلا حرف بزنی!

هومن- باز من رو تهدید کردی؟ اون دفعه هم این رو گفتم خدمت رسیدم. باز هم تهدید کن تا جلوی خانواده حکمت

کاری کنم که بهت دختر ندن!

من- باشه هومن جون ترو خدا مسخره بازی در نیار. آبرومون می ره ها!

همه روی مبل نشستند. هومن هم رفت تقریباً کنار لایلا نشست. من هم روبروی فرگل نشستم تا مجلس کمی ساکت شد

هومن به لایلا گفت: لایلا خانم امتحانات شما تموم نشد؟

لایلا- شما که یک ساعت پیش این سوال رو کردید!

هومن- نه گفتم شاید تموم شده حواستون نیست. فرگل خانم خواهش می کنم در مورد تاریخ پایان امتحانات با لایلا خانم

کمی صحبت کنید!

بعد یک سیب برداشت و مشغول پوست کندن شد.

این دفعه خود لایلا هم خنده اش گرفت.

آقای حکمت- پسر مگه تاریخ پایان امتحانات دست فرگل و لایلاست که با هم صحبت کنند؟

هومن در حالی که سیب رو پوست می کند گفت: جناب حکمت این خانمها اگر بخوان تاریخ کنکور سراسری رو هم

تغییر می دن!

پدرم خندید و گفت: جناب حکمت این هومن خان ما مدتی از این لایلا خانم ما خواستگاری کرده لایلا خانم هم جواب رو

موکول به پایان امتحانات کرده اینه که هومن مثل اینکه خودش امتحان داره منتظره که کی تمام بشه و لیلا جواب بده!

حکمت- به به مبارکه بسلامتی! هومن خان باید مارو هم دعوت کنی .

هومن- اختیار دارید حتما. کی از شما بهتر؟

خلاصه صحبت گل انداخت. و بعد از مدتی مادر و فرخنده خانم و مادر فرگل سه تایی مشغول صحبت شدند و پدرم و

آقای حکمت هم همینطور.

لیلا برای پذیرایی بلند شد و به آشپزخونه رفت. فرگل هم به دنبال لیلا.

هومن- فرهاد پاشو بریم کمک کنیم. بدو برو یه سینی چایی بیار تا من هم ترتیب میوه و شیرینی رو بدم. و با این بهانه

هر دو به کمک لیلا و فرگل رفتیم. لیلا چایی ریخته بود و توی سینی گذاشته بود که هومن برداشت و به داخل سالن برد

و به همه تعارف کرد و من هم ترتیب میوه و شیرینی رو دادم. لیلا و فرگل هم تو آشپزخونه پشت میز نشسته بودند و

صحبت می کردند. هومن به من اشاره کرد که به آشپزخونه بریم. به محض ورود به آشپزخونه هومن گفت: ببخشید

کاری ندارید دیگه؟

لیلا- نه ممنون کاری دیگه نیست!

هومن- تعارف نکنید تا ننشستم و دستم به کاره بفرمایید.

لیلا- نه خواهش می کنم بفرمایید خیلی ممنون از کمکتون

هومن در حالی که روی یکی دیگه از صندلی های آشپزخونه کنار لیلا می نشست گفت: آخیش خسته شدم فرهاد جون

تو هم همونجا بشین یه خستگی در کنیم!

لیلا با تعجب- اینجا؟؟؟!

هومن- خوب فرهاد جون روی اون یکی صندلی بشین!

که من هم معطل نکردم و نشستم ولی حسابی از خجالت سرخ شده بودم. از پرویی هومن هر دو خنده شون گرفته بود.

هومن- لیلا خانم پاشم ظرفهارو بشورم؟

لیلا- کدوم ظرفها؟ هنوز که ظرفی کثیف نشده!

هومن- واقعا کار این خانمها خیلی مشکله! لیلا خانم بلند شم گردگیری کنم؟

فرگل به خنده- خوش بحال همسرتون هومن خان. حتما توی خونه بهش خیلی کمک می کنید؟

هومن رو به لیلا کرد و گفت: لیلا خانم با شما هستند. می فرمایند خوش بحالتون.

لیلا چپ چپ به هومن نگاه کرد.

هومنم- ما خانوادگی اینطوری هستیم. همه ش به زنهامون تو خونه کمک می کنیم. بابام اونقدر تو کارهای خونه به مادرم

کمک کرد که بالاخره مادرم طلاق گرفت و رفت!

لیلا از خنده غش کرد.

هومن- خانمها می دونستند که فرهاد قهوه خیلی عالی درست می کنه؟ فرهاد بپر چند تا قهوه درست کن خانمها ببیند

چقدر هنرمندی!

بلند شدم و شروع به تهیه قهوه کردم.

هومن- فرهاد جون سر زره، حواستو بده به کارت! چرا همه اش این ورو نگاه می کنی؟ فتیله اش رو بکش پایین!

من دوباره به هومن چشم غره رفتم.

فرگل- این فرهاد خان خیلی مظلومند! هر چی می گید اصلا جواب نمی دند.

من با این حرف فرگل گل از گلم شکفت. ته دلم قند آب کردند! یه نگاه به فرگل کردم و خندیدم.

هومن- حالا من شدم ظالم این فرهاد شد مظلوم؟ خدا شانس بده! حق داری فرهاد خان بخندی! اگر یه خانم به این

خوشگلی هم از من حمایت می کرد من هم می خندیدم ولی چکنم که دست ما کوتاه و خرما بر نخیل است! حالا حواست

رو به کارت بده و این قدر هم فرگل خانم رو نگاه نکن

در همین موقع قهوه سررفت و گاز خاموش شد.

هومن- عیبه نداره. هول نشو! آخه می دونید این دفعه اول که برای فرهاد خواستگار می آد! دست و پاشو گم کرده.

در همین موقع فرگل از جا بلند شد و به طرف من اومد و گفت: بدین من درست کنم فرهاد خان.

هومن- کوفتت بشه فرهاد خان! شانس رو ببین! فرهاد بیا با هم یک بلیط بخت آزمایی بخریم!

خلاصه من و فرگل کمک کردیم تا قهوه آماده شد. و بعد چهار تایی دور میز نشستیم.

هومن- دستتون درد نکنه. خیلی ممنون. حالا بنشینیم قهوه بخوریم در مورد عروسی و ازدواج و این حرفها صحبت

کنیم!

فرگل و لایلا خندیدند. من از پرویی هومن تعجب می کردم.

فرگل - خوب هومن خان شما از چه تیپ دختری خوشتون میاد؟ یعنی چه جور دختری رو برای ازدواج در نظر

دارید؟

هومن- یه دختر زشت ایکیبری یه بد ترکیب!

لایلا بهش چشم غره رفت

هومن- خانم این حرفها که مراحل اولیه قضیه اس! کار من که از این حرفها گذشته! من انتخابم رو کردم خواستگاری هم

کردم و جواب مثبت هم گرفتم و فقط مونده تتمه امتحانات! این سوال هارو بهتر از این فرهاد ننه مرده بکنید!

من- هومن خجالت بکش!

هومن- ببخشید خاله مرده!

دوباره همه خندیدند. خود من هم خندم گرفت. بعد لایلا گفت:

لایلا- شما هومن خان خودتون بریدید و دوختید! زیادی خیال پردازی کردید!

هومن- یعنی می خواهین بفرمایین که زن من نمی شین؟

لیلا- من خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که شما از زندگی منی من قصد استفاده بر علیه پدرتون رو دارید! یعنی

با این کار می خواهید از ایشون انتقام بگیرید.

صحبت جدی شده بود. من و فرگل ساکت شدیم. لیلا این زمان رو برای حرف زدن با هومن انتخاب کرده بود. هومن

بعد از لحظه ای سکوت گفت: لیلا خانم زندگی منی منی تر از زندگی من سراغ دارید؟ شما پدرتون فوت شده ولی از محبت

مادر بهره بردید. می دونید این مادره که بدون خجالت به فرزندش محبت می کنه. یعنی بغلش می کنه، نوازش می کنه،

می بوسدش! پدر دورادور یه محبت نیم بندی داره! نه اینکه بی محبت! منظورم اینه که نمی تونه محبت و مهر خودش رو

علنی بروز بده.

مخصوصا که از همسرش جدا شده باشه! یعنی خودش یه کسی رو می خواد که خودش رو دلداري بده! تازه شما آقای

رادپور رو داشتید که تقریبا جای پدر رو براتون بگیره. این فرهاد هم که تکلیفش معلومه. همه چیز در زندگی داشته.

می مونه من! منی که آرزوی یه نوازش مادر به دلم مونده!

لیلا خانم هر دست نوازشی که مادر سر فرزندش می کشه یک میلیون تومن ارزش معنوی داره حالا حساب کنید ببینید

که من چقدر ضرر کردم! پول که نمی تونه جای محبت رو بگیره! دنیایی از پول پدرم داشت ولی چه فایده که دل من

شکست. دل خودش هم شکست. حالا بعد از سالیان سال یه نفر رو پیدا کردم که می تونم دوستش داشته باشم این دفعه

باید ضرر چی رو بدم؟ این دفعه چه گناهی کردم که باید تقاص پس بدم؟

سر جدایی پدر و مادرم از هم بی گناه چندین سال زجر کشیدم. این بار هم به گناه پولداري پدرم من باید تاوان پس

بدم؟

بعد از این حرفها هومن که خیلی کلافه شده بود بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.
همگی تحت تاثیر قرار گرفته بودیم بعد از لحظه ای به لایلا گفتیم: هومن تونست تو رو قانع کنه؟
حرفهای قشنگی زد!

اشک در چشمان لایلا حلقه زده بود.

من- لایلا جون تحت تاثیر احساسات کاذب قرار نگیر. یعنی مواظب باش از روی ترحم تصمیم
نگیری. اگه دوستش

داری باهات از دواج کن. اگر هم دوستش نداری راحت بهش بگو.

لایلا- باور نمی کردم اینقدر حساس باشه! اصلا بهش نمی ادا!

من- بهت قبلا گفته بودم دل هومن مثل شیشه س! به ظاهرش نیگا نکن.

لایلا- کجا رفت؟ یعنی تو فرهاد صلاح می دونی برم دنبالش؟

من- چون هومن رو می شناسم اگه دوستش داری من صلاح می دونم تا هر کجا رفت دنبالش بری!

لایلا اشکهاشو پاک کرد و خندید و دنبال هومن رفت.

فرگل که خیلی تحت تاثیر این صحنه قرار گرفته بود مدتی منو نگاه کرد. من سرم رو پایین انداختم.
خجالت کشیدم.

فرگل - خوب با لایلا صحبت کردید. باعث شدید از تردید راحت بشه.

من- فرگل خانم شما با روپوش و روسری تو کارخونه یه جور دیگه ای هستید!

خندید و گفت: زشت می شم؟

من- نه اصلا. خیلی هم بهتون می ادا! در هر دو صورت...

نداشت جمله ام تموم بشه...

فرگل- حالا نتیجه کار این دو تا چی میشه؟

من- عروسی. به امید خدا.

فرگل- اگر این طور بشه عالیه. من خیلی خوشحال می شم.

من- فرگل خانم می خواستم از اون روز عذرخواهی کنم. اون روز خیلی تند رانندگی کردم یعنی
ببخشید اگر تند رفتم و

باعث ناراحتی شما شدم.

فرگل- برعکس، شما علاوه بر اینکه تند نمی رید خیلی هم کند حرکت می کنید!
من با تعجب- خانم من اون روز نزدیک به دویست کیلومتر سرعت داشتم!
فرگل فقط خندید.

لحظه ای بعد متوجه منظور فرگل شدم و گفتم: ای وای! من چقدر ابله!
لحظه ای مکث کردم و بعد خودم ا آماده کردم و پرسیدم: فرگل خانم شما نامزد ندارید؟
فرگل- فعلا نه.

من- خیال ازدواج ندارید؟

فرگل-باید دید چی پیش می آد!

من- فرگل خانم امتحانات شما تموم شده؟
فرگل- هنوز نه. چند تا مونده.

در همین وقت مادرم گفت بچه ها نمی آید پیش ما؟ حوصله مون سر رفت!
چیزی نمونده بود که حرف دلم رو بهش بزنم حیف موقعیت از دست رفت.

فردا صبح ساعت هشت و نیم بود که هومن از در حیاط وارد اتاق من شد و من رو بیدار کرد و بعد
از شستن صورت

پایین رفتیم. صبحانه خوردم و با ماشین من دوتایی به طرف شهری حرکت کردیم. تو راه از هومن
پرسیدم:

من- دیشب فرصت نشد نه از تو نه از لایلا بیرسم. بگو ببینم چی شد؟ لایلا چی گفت؟

هومن- چیزی نشد. لایلا از من خواست تا آخر امتحاناتش صبر کنم. یعنی بهش وقت بدم.

من- خوب اونم حق داره. صحبت یک عمر زندگیه! باید بهش فرصت بدم.

هومن- تو چکار کردی؟ حتما مثل ماست نشست و فرگل رو نگاه کردی!

من- نه بابا داشتم حرف می زدم که یه دفعه مادرم صدامون کرد

هومن- می خواهی بگم لایلا باهاش صحبت کنه؟

من خندیدم و گفتم کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی! برادر من تو اگر بیل زنی باغچه
خودتو بیل بزنی!

هومن- فکر کنم اگر جای من و تو این مش رجب باغبون دست بکار شده بود تا حالا باغچه
هردومون رو بیل زده بود!

تو که وضعت خوبه من رو بگو که اگر پدرم بفهمه می خوام لیلا رو بگیرم بیرونم می کنه.

من- عیبی نداره بیرون رفت کرد بیا خونه ما بشو داماد سرخونه! دیگه شب و روز پیش هم هستیم.

هومن- اما فرهاد این پدرت هم خیلی زرنگه! این فرگل رو از همون روزی که تو توی خونه تون با
دوچرخه زدیش زمین

برای تو نشون کرده بود. الحق هم سلیقه خوبی داشته! ماشاءالله جای خواهرم باشه به چشم خواهر
برادری خیلی دختر

خوشگل و قشنگیه! با وقاره! خانمه! اصلا یه حالت بخصوصی داره!

این بدرد تو می خوره نه اون شهره! اولین ایراد شهره این که جلفه، سبکه! بعدش این که لوسه. عقلش
درست رشد

نکرده.

به امید خدا اگر جور شه با فرگل ازدواج کنی عالی میشه

من- می دونی هومن؟ فرگل سر سفره پدر مادرش نون حلال خورده! ممکنه بگی این حرفها قدیمی و
خاله زنی! ولی

من به این حرفها ایمان دارم.

پدر فرگل یه دبیر بازنشسته س. به زن و بچه اش نون یک کار انسانی و شرافتمندانه داده خوردن!
حالا اگر چه این کار

درآمدش کمه اما شرف داره به صد میلیارد پول پدر شهره که معلوم نیست از چه راهی بدست می
آره!

می دونی هومن؟ چند روز پیش یه مسئله ای پیش اومد. یعنی وقتی روز اول رفتم کارخونه وقتی
پدرم داشت در مورد

اونجا من رو توجیه می کرد و قسمتهای مختلف رو به من نشون می داد توی دفتر به یکی از
کشوهای میز که درش قفل

بود اشاره کرد و گفت که تو این مدارک مالیات و این چیزها س که مربوط به کارخونه نیست. درش
رو باز نکن که قاطی

چیزهای دیگه نشه. فرداشکه من خودم تنها اومدم کارخونه کنجاو شدم و در اون کشو رو باز کردم.
می دونی توش چی بود؟

هومن- حتما یه سر بریده! یا مدارك و اسناد جاسوسی!

من با خنده- گم شو هومن!

من- فهمیدم عکس چند تا از دوست دخترهای آقای رادپور!

من- باز چرت و پرت گفتی؟! اصلا برات نمی گم توش چی بود.

هومن- نه ترو خدا بگو. شوخی کردم.

من- توش پر قبض و رسید و این چیزها بود مربوط به شاید بیشتر از ده تا موسسه و صندوقهای
خیریه و اسپانگه و

پروشگاه و این جور چیزها! همه اونها رو هم که خوندم نام پرداخت کننده پدرم بود. مبالغ همه شون
بالا!

اگه بدونی چقدر خوشحال شدم! تا حالا یک کلمه تو خونه از پدرم در مورد این چیزها نشنیده بودم
حتی داخل یک

پرونده اسم چندتا دانشجو هم بود. البته به رمز!

یکی شون دانشجوی پزشکی بود. یکی شون حقوق، یکی شون متالوژی. خلاصه چندتا بودن! باعث
افتخار بود که پدرم

این کارها رو کرده! خرج تحصیل شون رو می ده!

توی کارخونه اگر بدونی چقدر کارگرا پدرم رو دوست دارن!

اصلا احتیاجی نیست بالا سرشون بایستی که کار بکنن! طوری فعالیت می کنن که انگار کار مال
خودشونه!

هومن- پدر تو دست خیر داره! توی محله خیلی ها ازش تعریف می کنن البته من در مورد پدر خودم
به یک همچین

اسنادی دست پیدا نکردم ولی تو کارخونه ما هم برنامه همین طوره. روز اول هم پدرم به من گفت که
سر به سر کارگرا

نذارم! کلی نصیحتم کرد که رفتارم با زیر دست ها خوب باشه! البته بهش اصلا نمی آد از این کارها
بکنه!

من هومن نمي خواستم بهت بگم. ولي حالا که اين حرف رو زدي گوش کن یک پرونده ديگه تو کشو بود که روش

نوشته بود شرکت خودم و سينايي. يعني پدر تو مي دوني شرکت چي بود؟

هومن- شرکت استنمار آدم هاي هالو با مسئوليت محدود!

من- تو اصلا عادت كردي که مسخره باشي! بنده خدا يه چي مي گن، صندوق خيريه اس!

هومن- راست مي گي؟

من- به جان تو. اين دفعه اومدي بهت نشون مي دم. نري حالا يه چيزي به پدرت بگي ها! پدرت ادم خوبيه، پدرهاي ما

پولدار هستند اما اين پول ها با پول احتكار و دزدي و پدر سوختگي فرق مي کنه!

هومن- خوشحالم كردي! با اين چيزهايي که تو گفتي با نظر تخفيف به پرونده اش نگاه مي کنم!

تقريباً رسیده بوديم . ماشين رو پارک کردیم و از در بازار وارد شدیم. پریچهر خانم طبق معمول همونجا نشسته بود اما

خواب. تصميم گرفتي که اول زيارت و اين کارها رو بکنيم بعد سراغش بریم. پس به طرف قبور رفتيم. نيم ساعتی طول

کشيد. برگشتني چند تا بستني خريدیم و اومديم پيش پريچهر خانم. هنوز خواب بود. کنارش نشستيم و سيگارها رو

روشن کردیم. نمي دونم از بوي دود سيگار بود يا اينکه احساس کرد کسي پيشش نشسته که يکي دو دقيقه بعد

چادرش رو از روي صورتش کنار زد و ماها رو ديد. خنديد. هردو سلام کرديد. جواب داد.

هومن بستني رو به طرفش گرفت. با خوشحالي قبول کرد و گفت: دستتون درد نکنه تو اين هوا خيلي مزه مي ده!

منتظرتون بودم. چطور تنها اومديد؟

هومن- ليلا که فردا امتحان داشت و هاله هم با مادرم بيرون رفته بود.

شروع به خوردن بستني کردیم. وقتي تمام شد بهش گفتم کترو خدا مادربزرگ من چه کاري براي شما از دستم ساخته

اس؟

چه کاري داريد که ما مي تونيم براتون انجام بديم؟ ما از نظر مادي دست و بالمون بازه! ترو خدا به ما بگيد.

خنديد و گف- يکبار ديگه هم اين رو از من پرسيدي بهت گفتم: من تو اين دنيا همه کاري کردم.
بالاشو ديدم پايينش

رو هم ديدم.. اين دنيا مثل يه... خوشگله! مدتي با يه نفر مي مونه اما بهش وفادار نيست! حالا چه زن چه مرد! (البته کلمه

زياد بدې در اين مورد نگفت) حالا فقط دلم مي خواد سرنوشتم رو که تا حالا براي کسي تعريف نکردم براي شماها بگم.

چراشو نمي دونم! ولي دلم مي خواد حرف بزنم.

سيگاري درآورد و من براش روشن کردم. دودش را در هوا رها کرد و مثل دفعات قبل بهش نگاه کرد و گفت: مي دونيد

هر بار که به اين دود نگاه مي کنم زندگي خودم رو مي بينم.

بي اختيار من و هومن هم به دود که يک حلقه رو تو هوا رسم کرده بود نگاه کرديم که با دور بعدي همه چيز بهم

ريخت!

پريچهر خانم- اگه يادتون باشه؟ آقايي که شما باشيد؟ داشتم از شب عروسيم حرف مي زدم. حالا که دخترها نيستند

براتون مي گم. نداشت دو شب از عروسي بگذره که من بهش کمي عادت کنم. کمي باهانش آشنا بشم!
يه مرد پنجاه

ساله، يه دختر نه ساله! مثل پدر و دختر! جاي پدر من بود! حساب کنيد که چقدر چندين آور ه! من تو اون سن و سال

خوب بطور غريزي خيلي چيزها رو مي فهميدم ولي اين برام يک شوک بود! دردتون ندم! يک ساعت بعد که

خونريزي من زياد شد و خودم بيهوش! يه فاطمه بيگم بود که ماما يي مي کرد اون رو آوردند بالا سر من. تا دست به من

زد جيغ کشيدم و به هوش آمدم. آروم منو دلداري داد و باهام حرف زد. نازم کرد. نوازشم کرد. دلم بهش گرم شد.

شروع کرد با فرج اله خان بد و بیراه گفتن. اون موقع ها هم این ماماها ارج و قربی داشتند. کسی باهاشون یک و بدو

نمی کرد. خیلی بد اخلاق بودن!

اون شب فاطمه بیگم برای من مثل یک فرشته بود! دوباره از هوش رفتم. خلاصه هر جور بود خونریزی رو بند آورد و

برام مرهم و ضماد درست کرد. سفارش کرد که تا یک هفته، ده روز فرج اله خان کاری به من نداشته باشه. بیچاره تا

صبح هم بالای سر من موند. خبر دادند به خونه ما و صبح سهراب خان به عیادت من اومد. دیدن چهره اشنا برام قوت

قلب بود. مدتی با فرج اله خان صحبت کرد و رفت. دو روزی خوابیده بودم روز سوم به دستور مادر شوهرم از رختخواب

بلند شدم. اون زمون ها مادر شوهرها مثل شمر بودند. کی جرات داشت یک کلمه حرف باهاشون بزنه! عروس جلوش

مثل موش بود! همون روز اول به من گفتم: من کاری ندارم که تو دختر فلانی هستی! اینجا عروسی! ناز و ادا رو بذار کنار!

باید کار کنی!

خوشبختانه چون قبل از ازدواج آشپزی رو از آشپزمون یاد گرفته بودم فقط مسئول پخت و پز شدم. اون روز با ضعف و

بدبختی ناهار رو درست کردم و به امید اینکه شب راحت بخوابم به رختخواب رفتم. نیم ساعت بعد سر و کله فرج اله

خان پیدا شد. ترسیده بودم. یاد چند شب پیش بدنم رو می لرزوند. مثل دفعه قبل به طرفم اومد. از ترسم به گوشه ای از

اتاق رفتم و پتو رو به خودم پیچیدم. دست بردار نبود باز با خنده کریهی به طعم اومد. این بار جیغ کشیدم. اون از خدا بی

خبر هم کمر بند چرمی اش رو کشید و مشغول زدن من شد! پدر سگ با قلاب کمر بند هم می زد! هفت هشت تا کمر بند که خوردم صدام قطع شد. اون کثافت هم کار خودش رو کرد. اگر زورم می رسید حتما می

کشتمش! این کار برام شکنجه شده بود. بگذریم. صبحها اشپز تو اون خونه بودم و شبها... فرج اله خان! عاقبت به خیر

شده بودم! هر دفعه که سراغم مي اومد تا يك ساعت بعدش گريه مي كردم. نه عشقيف نه دوست داشتني جز نفرت

هيچ چيز براي من نداشت. اون زمان ما زنها فقط مثل بلا نسبت آفتابه بوديم. تا با ما كار داشتند عزيز مي شديم كار آقا

که تموم مي شد دوباره مي رفتيم گوشه خلا! اين مرد از اين ماه تا اون ماه حموم نمي رفت. انواع و اقسام بوها رو مي داد!

بوي توتون ، تنباکو، تریاک، پهن اسب، عرق بدن!

خلاصه بهترين شبهاي من چند روز اول ماه بود که حمام کرده بود و تا دو روزي بو نمي داد. حساب کنيد دختری که دو

روز سه روز یکبار حموم مي کرد و دست به سیاه و سفید نمي زد و تو خونه پدر ده تا نوکر و کلفت داشت چقدر تحمل

اين مسايل براش مشکل بود. يه شش ماهي گذشت ديگه عادت کرده بودم. انسان به هر نوع زندگي عادت مي کنه!

زندگي که چه عرض کنم!

پدرم طوري به من جهيزيه داده بود که تمام وسايل خونه فرج اله خان نو شد. از فرش و رختخواب و ظرف و ظروف

چيني و بلور و سيني بگير تا آفتابه و جارو و خاک انداز! تا چند سال لباس دوخته و ندوخته با من همراه کرده بود. انوقت

اين مرد فقط يه عروسي گرفت و والسلام! چون وضع ما خوب بود پدرم حتي مهریه هم براي من تعيين نکرد! اگر يه

مرد جوون بود باز هم مي ارزيد. اما نه يك مردی که جاي پدر منه! مثل اين مي مونه که شماها برید يه زن هفتاد ساله

بگيريد. اصلا رغبت مي کنيد که توي روش نگاه کنيد؟ چه برسه به چيزهاي ديگه! گفتم که زن اصلا به حساب نمي اومد .

يه شش ماهي گذشت اين فرج اله خان که با مادر و خواهرش زندگي مي کرد صبح مي رفت غروب برمي گشت. در

نبودن او متوجه خيلي چيزها شده بودم. البته عقم درست نمي رسيد. بعضي از روزها يکي دو ساعت بعد از رفتن فرج اله

خان مردهایی توی خونه رفت و اومد می کردن. خونه اونها حدودا پانصد متری بود که در سه طرف ان اتاق بود. اتاقها

کنار هم ساخته شده بود و اسپزخونه زیر یکی از اتاقها. طرف دیگه دست ما و اتاقهای طرف دوم مهمونخونه بود. و یه

طرف هم دست خواهر و مادر فرج اله خان. یه شب که فرج اله خان از بیرون برگشت صدام کرد. تعدادی زغال تو آتش

گردان گذاشت و با نفت روشن کرد و به من داد تا بچرخونم. تو خونه خودمون وقتی خدمتکارها این کار رو انجام می

دادند لذت می بردم. از این کار خوشم می اومد. بعد به من یاد داد که چگونه زغال خوب برای منقل انتخاب کنم.

فهمیدم که از این به بعد آماده کردن منقل آقا بعهد من. خلاصه وقتی منقل آماده شد آب جوش خواست که حاضر

کردم و منو به یکی از اتاقهای مهمونخونه برد اونجا دور تا دور اتاق پتو برای نشستن پهن کرده بودند و برای هر پتو

مخده ای گذاشته بودند. منقل رو کنار یکی از پتوها گذاشت و خودش برای آوردن تریاک و وافور رفت. با برگشتن او

مشغول آموختن تریاک دادن به او شدم. به این ترتیب که او می خوابید و من باید بست های تریاک رو روی حقه و افور

می چسبوندم و با انبر ذغالی مناسب انتخاب می کردم و لوله وافور رو به دهنش می داشتم تا پک بزنه! تقریبا حدود یک

هفته ده روز طول کشید تا با وظیفه جدیدم آشنا شدم. تو این مدت هر بار که اشتباهی مرتکب می شدم با انبر داغ به پام

می زد که هم درد داشت و هم می سوخت. اون وقت ها نمی دونستم که به کودک ده ساله چه گناهی به درگاه خداوند

مرتکب شده که باید به چنین سرنوشتی دچار بشه. این کار برای من وظیفه سنگینی بود. باید همونطور مثل میخ می

نشستم تا آقا تریاک کشیش تموم بشه. از سر شب شروع می کرد تا سه ساعت از شب گذشته ادامه داشت. در بین هر

بست ترياك كه مي كشيده ده دقيقه اي يک ربع چرت مي زد. در اين زمان نبايد بيدارش مي کردم چه در غير اينصورت

يا با لگد منو مي زد يا با انبر داغ!

خودش راح به يک بالش بزرگ لم داده و چرت مي زد و من همين طور کنارش مي نشستم. هر دو بست ترياك كه مي

كشيده از قوري هاي کنار منقل براش تو يه استکان كمر باريك چاي مي ريختم. بي انصاف بعد از سه چهار ساعت كيفور

بلند مي شد. خوابش رو کرده بود و دنبال سرگرمي مي گشت! من بيچاره كه صبح زود بيدار شده بودم و اشپزي هم به

عهده من بود بعد از اين چند ساعت برنامه ترياك كشي ديگر رمق نداشتم كه چشمهامو باز نگه دارم چه رسد به بقيه

چيزها!

آشپزي اون زمانها با حالا قابل مقايسه نبود! اون وقتها فقط نيم ساعت طول مي كشيده تا اجاق رو روشن كنيم. تقريبا تمام

وقت صبح گرفته مي شد تا يه غذا آماده بشه! بگذريم. تو تمام اين شيها دنبال صبح مي گشتم! بدنبال صبحي كه چشم باز

كنم و ببينم رها شده ام. ولي نگفته ندارم كه دهن گرمي داشت! از چند روز بعد شروع به گفتن قصه هاي زيبايي كرد.

قصه هاي طولاني! اون وقت ها مردم سرگرمي نداشتند. نه تلويزيوني نه راديويي نه چيزي. اين قصه گوي پير برام نعمتي

بود مخصوصا زماني كه تو اخر داستان شاهزاده شجاع بر تمام مشكلات غلبه مي كرد و شاهزاده خانم رو از چنگال

اهريمن نجات مي داد. طوري شده بود كه هر شب با تمام سختي اي كه برام داشت منتظر اومدنش مي شدم تا برام بقيه

داستان رو تعريف كنه. از زمان شروع داستان بعد از هر بست ترياك بايد صبر مي کردم تا چرتي بزنه. بعد چشماتش رو

باز مي كرد و بقيه داستان رو تعريف مي كرد. گفتم كه دهن گرمي داشت! يكسالي از شروع كار جديدم گذشته بود

كاملا به اين شغل مسلط شده بودم به قدری ماهرانه به او تریاک می دادم که گل از گلش می شکفت!
وقتی می دید

مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه قصه اش هستم لذت می برد. دیگه کم کم بهش عادت کرده بودم. مثل پدرم
براش غذا می

پختم. تریاکش رو می دادم. گاه گذاری که مریض می شد ازش پرستاری می کردم. خلاصه زندگی
می گذشت! اگر شبها

کاری به کارم نداشت مشکلی خونه نداشتم. فقط شبها مرگ تدریجی برام بود. البته هر شب که نبود.
اوایل براش تازگی

داشتم ولی بعد از مدتی هفته ای دو شب باید تحملش می کردم. خنده داره! عملی که باعث تداوم حیات
بشر میشه عملی

که طبق شرع برای زن و مردی که با هم ازدواج کرده اند باعث سعادت و دوام زندگی میشه. عملی
که هر کسی با شوهر

یا زنش از اون لذت می بره برای من عذاب دردناک بود!

اصلا معنای لذت رو توش نمی دیدم. این عمل هم برام مثل تریاک دادن یا آشپزی وظیفه ای اجباری
بود که مجبور به

انجام اون بودم. یه سال دیگه گذشت. دوازده ساله شده بودم. قد و هیكلم به پدرم رفته بود. بلندی قامت
و تناسب اندام

چهارده پانزده ساله نشانم می داد. اگر تعریف از خودم نکرده باشم دختر یا چه می دونم زن قشنگی
شده بودم!

متاسفانه تو این زمان به موضوعی پی بردم که یه غم دیگه تو دلم نشست! یه شب که فرج اله خان دو
ساعتی دیر به

خونه برگشت از همون سر شب کم کم شروع به خمیازه کشیدن کردم. بدنم مور مور می شد یه خرده
بعد اب از دماغم

راه افتاد احساس کسلی شدید می کردم. بی حوصله بودم. هر چی سعی می کردم تا خودم رو به
کاری سرگرم کنم نمی

تونستم. منقل و وافور و چایی اش رو آماده کرده بودم. همش چشمم براه اومدنش بودم تا ناگهان فکری
به خاطرم رسید

که از ترس بخودم لرزیدم! بدبختانه معتاد شده بودم! دود تریاک باعث شده بود که ناخواسته بهش اعتیاد پیدا کنم.

گریه ام گرفته بود. بالاخره فرج اله خان پیداش شد و با هم به اتاق رفتیم و پای بساط نشست. با کشیدن اولین بست

تریاک و پس دادن دودش کمی حالم جا اومد! چند روز بعد از این قضیه صبح که از خواب بیدار شده بودم و مشغول

شستن صورت و شانه کردن موهام لب حوض بودم مادر شوهرم رو دیدم که از اون طرف حیاط مواظب من است وقتی

کارم تموم شد جلو اومد و گفت که قد کشیدم و از بچگی در اومدم. البته در اون وقتها اصطلاح استخوان ترکوندی و بکار

می بردند. او روز متوجه منظور اون نشدم حتی از پیچ های اون و فرج اله خان شک نکردم تا این که چند شب بعد فرج

اله خان همراه خودش یک مرد سی پنج ساله رو آورد. بساط آماده بود. اول اون مرد مشغول کشیدن تریاک شد

بعد از یکی دو بست فرج اله خان به من گفت که به اون تریاک بدم. تو اون زمان ها آوردن مرد غریبه به خونه راه و

رسم خودش رو داشت. چند سرفه و یا الله و اهن و تلمپ و این حرفا! با شنیدن این صداها زن ها به اتاق یا اندرونی می

رفتند که چشم نامحرم به اونها نیفته. این مردک بی غیرت علاوه بر اینکه سنت رو شکست منو وادار کرد که کنار اون

مرد بنشینم و تریاک دهنش بذارم! چاره ای نداشتم و مشغول شدم. بعد از چند دقیقه همونطور که مرتیکه دراز کشیده

بود و من جلوی پاش چهار زانو نشسته بودم و طرف دیگه اتاق فرج اله خان مشغول آوردن تریاک از گنجه بود اون مرد

آروم خودش رو به من مالید! تمام بدنم لرزید! خیلی ترسیدم. نزدیک بود فریاد بکشم اما خودم را نگه داشتم. می

ترسیدم کاری کنم که فرج اله خان متوجه بشه و خون راه بیفته! اون موقع ها مسائل ناموسی شوخی بردار نبود! خودم رو

نگه داشتم و چیزی نگفتم. فرج اله خان برای لحظه ای بیرون رفت که اون مرد با دست کثیف خودش هم شروع به

دستمالی من کرد. شما جای نوه های من هستید. مجبورم تا حدودی سرگذشت رو تعریف کنم!

خلاصه بعد از اینکه اون مرد با وقاحت تموم می خواست به کارش ادامه بده با انبر داغ محکم به صورتش زد که

فریادش به هوا بلند شد و دستت از من برداشت و تونستم از کنارش فرار کنم. وقتی از اتاق بیرون می اومدم سینه به

سینه فرج اله خان برخورد که پرسید چی شده؟ جواب ندادم و به اتاق خودم رفتم. البته فرج اله خان همه چیز رو

فهمید و دیگه کسی رو همراه خودش برای تریاک کشی به خونه نیارود.

مدتها از این جریان گذشت. خواهر فرج اله خان زنی سی ساله بود که تا اون موقع دو دفعه شوهر کرده بود. دفعه اول

طلاق گرفته بود و شوهر دومش مرده بود. بر و رویی نداشت! اما تا دلت بخواد لوند بود. قبلا گفتم که بعضی از روزها

رفت و امدهای مشکوکی در نبودن فرج اله خان در خونه می شد. یه روز با خودم گفتم که باید سر از کار این مادر و

دختر در بیارم. کشیک شون رو کشیدم یه روز صبح که فرج اله خان تازه از خونه بیرون رفته بود عفت خواهر شوهرم

رو دیدم که بزرگ دوزک کرده و از این اتاق به اون اتاق می ره. زاغش رو چوب زد که نیم ساعت بعد مادر شوهرم با یه

مرد یواشکی وارد خونه شد. مردک تند وارد اتاق عفت شد و مادر شوهرم به اشپزخونه رفت. من هم تندی از اتاق بیرون

اومدم و به طرف اتاق بغلی عفت رفتم و گوش واستادم. چه اسمی! عفت!

بر عکس نهند نام زنگی کافور!

پدر سگ اگه بدونی چه عشوه ای می اومد! بدم نیومده بود دلم می خواست واستم و گوش بدم. مدتی که از لوندی این و

قربون صدقه اون یکی گذشت مردک گفت عفت اگر این پریچهر رو راضی کنی یه روز صبح دو ساعت با من از خونه

بیرون بیاد یه پول طلا پیش من داری. یه نفر رو می شناسم که بالای این پریچهر حاضر خوب پولی بده! حروم لقمه خیلی

خوشگل شده!!! آگه يکي دو سال پيش بود شايد از ترس قبض روح مي شدم ولي اون موقع از حرف مردك بدم نيومد!

مي دونين تو اين مدت کمي درديده شده بودم! خوب محيط آدما رو عوض مي کنه اوائل اصلا نمي تونستم حرف بزوم

همش خجالت مي کشيدم ولي کم کم خيلي چيزها ياد گرفته بودم. داشتم مي گفتم از حرف اون مرد بدم نيومد. يه

جوري شده بودم! خوب اون طرف ديوار اون برنامه! اين طرف هم يه دختر تازه بالغ شده که از ش هم تعريف بکنن.

خوب حق بديد که هوايي بشه!

فهميده بودم که رنگ و رويي پيدا کردم که طرف يه پول طلا حاضره فقط به عفت بده! حالا ببين چقدر خودش گيرش

مي آد!

از اتاق يواش بيرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. اولين کاري که کردم خودم رو تو اينه ديدم. نه! بدك نبودم. همه چيز

هيکلم به اندازه و قاعده شده بود.

شماها جاي نوه هاي من هستيد ازتون خجالت نمي کشم. ديگه ازم خيلي گذشته که اين حرفها بهم بخوره!

از قوطي سيگارش يه سيگار ديگه در آورد و براش روشن کردم. من و هومن هم يکي يه سيگار روشن کرديم. در اين

وقت يه مرد که فکر مي کرد چون ما سر بساط پريچهر خانم نشسته ايم حتما يه چيز با ارزش براي فروش داره جلو

اومد و سرک کشيد. وقتي فقط ليف و سنگ پا و اين چيزهارو ديد پرسيد مادر فقط ليف و سنگ پا داري؟ که پريچهر

خانم گفت: اره پسر. مرد گفت: براي سنگ پا هم مردم صف مي کشن؟ که ماها خنديديم و او رفت. پريچهر خانم

وقتي که سيگارش به نصف رسيد دوباره شروع کرد.

آقايي که شماها باشيد فهميدم چقدر تو زندگي باختم! راستش وقتي خودم رو تو آينه تماشا مي کردم حيفم اومد که اين

تن و بدن نصیب این پیر کفتار تریاکی بشه! بلند گفتم کوفتت بشم. خیلی حرص خوردم. راستش در من دوران بلوغ

زودتر از معمول شروع شده بود. با دیدن برنامه اون روز به صرافت افتاده بودم!

اگر جای این فرج اله خان یه مرد دیگه بود چی می شد؟ حتی اگر ده پونزده سال هم از من بزرگتر بود. چرا من باید این

خر پیر رو تحمل می کردم؟!

یه هفت هشت ماه دیگه ام گذشت. یه روز که از خواب بلند شدم نمی دونم چرا حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت

دلم همش آشوب می شد. به کسی چیزی نگفتم فکر کردم که سردیم کرده. کمی نبات خوردم. اون روز وقتی می

خواستم از بوی غذا انچنان حالم بد شد که نگو. تا مادر شوهرم منو کنار پاشویه حوض دید فهمید حمله شدم. وقتی شب

فرج اله خان به خونه برگشت معطل نکرد و گفت چشمت روشن چند وقت دیگه زنت ترکمون می زنه! این هم از

تبریک و این چیزها! گفتم که اون موقع ها به عروس رو نمی دادند. اما خاک بر اش خبر نبره! فرج اله خان خیلی

خوشحال شد. البته نه اینکه از کارم کم بشه. نه! البته تا چند وقت اشپزی نمی کردم جاش کارهای دیگه انجام می دادم.

اما بساط تریاک پای خودم بود یعنی دیگه خودم نمی تونستم ولش کنم. البته در مورد عادتم به دود تریاک چیزی به

کسی نگفته بودم. القصه تا چند وقتی عزیز شده بودم. زیاد سر به سرم نمی داشتند. کم کم شکمم بالا اومد! و یار داشتم.

اگا کسی نبود که حتی یک ویارونه ساده درست کنه و بده به من. این وقتها مادری که به دخترش می رسه. اگه مادرم بود

شاید خیلی چیزها فرق می کرد!

خدا هیچ کسی رو بی باعث و بانی نکنه. عزیز بودن ما چند وقتی بیشتر طول نکشید و دوباره آشپزی افتاد گردن خودم.

با هر بدبختی بود کارم رو می کردم دلم به بچه ام خوش بود! همه اش پیش چشمم مجسم می کردم که بچه ام یه پسر

کاکل به سره! بدنیا میاد مونس من میشه بهش میرسم تر و خشکش می کنم. شیره وجودم رو بهش میدم تا بزرگ بشه.

دست مادرش رو بگیره و آزادش کنه. اگه خدا می خواست و یه پسر می زاییدم دیگه چهار میخه میشدم و ریشه می

دوندم. اینها بود که دلم رو بهش خوش می کردم و شب رو به روز و روز رو به شب می رسوندم. چند ماهی گذشت.

دیگه داشتیم کم کم خودم رو برای بدنیا اومدن بچه ام آماده می کردم. از پارچه هایی که جهیزیه ام بود براش لباس می

دوختم. شب و روز به درگاه خدا دعا می کردم که به من یه پسر بده. چرا که می ترسیدم اگه دختر باشه به سرنوشت

سیاه خودم دچار بشه. این فکر تمام وجودم رو می لرزوند! شکمم حالا دیگه کاملا بزرگ شده بود و با زحمت از جا بلند

می شدم ولی هنوز که هنوز بود این درد بی دردمون گرفته فرج اله رو می گم! دست از سر من بر نمی داشت هفته ای

یکی دوشب می اومد سراغ من و به هر بهانه ای بود یه کتک بهم می زد! حالا کاشکی فقط این بود. نمی دونم پدر سگ

چه مرضی گرفته بود ریخت تو جون من! می گفتند سل گرفته! خوابید خونه چندین روز! براش حکیم می آورند چند

روز بعد هم من به خونریزی افتادم. آتیش به قبرت بگیره مرد!

خون بود که از من می رفت! رفتند دنبال فاطمه بیگم. بیچاره اومد تا دیدمش دامنش رو گرفتم و گفتم فاطمه خانم دستم

به دامن! کمک کن نذار بچه ام از دست بره! تمام دلخوشی این دنیای من این بچه اس. و شروع به گریه کردم. یاد

ندارم که توی این زندگی یکبار هم اینطور درمونده گریه کرده باشم!

از زور خونریزی چشمم سیاهی میرفت. دیگه نمی تونستم چیزی رو درست تشخیص بدم. خیلی با خودم جنگ کردم که

بیهوش نشم ولی نشد. دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمامو باز کردم که دیگه کار از کار گذشته بود بیچاره فاطمه خانم

خيلي سعي کرده بود که تونست خودم رو نجات بده! بچه که رفته بود!

وقتي فهميدم با اون بي حالي شروع به گريه کردم. شماها حال یک زن رو نميفهميد که وقتي شکمش خالي ميشه موقعي

مي تونه تحمل کنه که يه بچه کوچولو رو بغلش بخوابونند. يعني بچه خودش که از شکمش در مي آد بياد تو بغلش!

بيچاره فاطمه خانم یک شبانه روز بالاي سر من با بدبختي و بي خوابي جلوي مردن منو گرفته بود. نمي دونم سر اين

کوفتي که فرج اله خان گرفته بود يا ترياكي که مي کشيد! يا هردوش! اينارو فاطمه خانم بعد از اينکه بهوش اومدم برام

تعريف کرد که بچه ام ناقص بوده! يه دختر ناقص!

مي گفت اين جريان واسه اين بوده که زودتر از حد معمول بچه از خدا خواستي! بالاي سرم هيچکس نود فقط من بودم و

فاطمه خانم. در بديه اين بي کسي! خدا رحمتش کنه اين زن رو! تا چند روز مرتب به من سر مي زد و ساعتی پيش من مي

نشست و دلداريم مي داد. نفهميدم طفلک بچه مو کجا خاکش کردند تنها چيزي که من رو کمي اروم مي کرد اين بود که

بچه ام دختر بوده! اگر مي موند از خود من بدبختتر مي شد. در اون زمان دخترها خيلي ذليل بودند حالا بگير که يه

دختر ناقص چه سرنوشتي پيدا مي کرد! چند روزي خوابيدم حالم بهتر شده بود اما دلم نمي خواست از رختخواب بيرون

بيام. مادر شوهرم صبحانه و ناهار و شام رو مي گذاشت پشت در و مي رفت. اما چه صبحانه اي، چه ناهاري، چه شامي. صد

رحمت به غذاي زندانيها!

يکي دو روز اول که اصلا لب به هيچ چيز نزدم ولي بعدش به اصرار فاطمه خاتم براي اينکه جون بگيرم يه لقمه دو لقمه

غذا مي خوردم. نور به قبرش بباره. خانم بود! بعد از چند وقت که خوابيده بودم يه روز مادر شوهرم اومد تو اتاق زهر

خندي بر لبش بود عفریته خوشحال بود که بچه من افتاده! بهم گفت چند وقت می خوای عین جنازه تو رختخواب

بیفتی؟ پاشو... و ... جمع کن!

از این حرفش اونقدر غصه ام گرفت که پتو رو کشیدم روی سرم و اون زیر زار زار گریه کردم. تا حالا کسی جرات

نکرده بود اینطوری با من صحبت کنه! بلند شدم و لباس پوشیدم نمی خواستم اجازه بدم که از دهنش بیشتر از

این...مفت بیرون بیاد. ضعف داشتم ولی نه اونقدر که نتونم کار کنم. دوباره روز از نو و روزی از نو! یکی نبود به اینها

بگه که شاید عیب از پسر بی همه چیز خودتون باشه! راه می رفتم سرکوفت بهم می زدند. یکی عفت می گفت یکی مادر

شوهرم!

چند روزی گذشت دیگه از دستشون ذله شده بودم یه روز که داشتم کماجدون غذا رو از روی اجاق برمی داشتم چشمام

سیاهی رفت و کماجدون از دستم افتاد زمین. خدا رحم کرد که روی خودم نریخت! وگرنه خر بیار و باقالی رو بار کن!

آگه شماها بدونید این سلیطه خانم، مادر شوهرم چه قشقرقی به پا کرد! اون عفت آکله گرفته هم اومد کمک مادرش! یه

کدومشون برای یه محله بس بودند! حالا ببین دوتایی چی شدند!

این موقع ها تکیه گاه زن، مردشه. ولی این فرج اله شیره ای کجا مرد بود؟

یک ماهی گشت. دوباره برنامه تریاک دادن به او شروع شده بود. راست می گن اد معتاد غیرت و شرف و ناموسش فقط

همون اعتیادشه! اینا رو که میگم شاید باور نکنید یعنی حق هم دارید. شما به خودتون، به دلتون که پاکه نگاه می کنید.

زمانه هم خیلی فرق کرده. دادگاهی، قانونی! نمی دونم چی چیه خانواده و آزادی زن و این حرفها. جلوی خیلی از تعدی

یه بعضی از این مردهای پست رو گرفت! ولی حالا کجا و اون موقع ها کجا؟

یه شب که این پدر سوخته فرج اله خان برگشت خونه باز با خودش یه غریبه رو آورده بود. دوتایی رفتن تو مهمونخونه.

یه خرده که گذشت از اتاق اومد بیرون و منو صدا کرد. رفته بودم تو اتاق و در از پشت بسته بودم اومد و با یه تنه در رو

باز کرد و گفت پاشو برو تو مهمونخونه و به این تریاک بده. گفتم نمی رم. گفت پاشو برو وگرنه زیر چک و لگد سیاه و

کبودت می کنم! گفتم هرکاری دلت می خواد بکن. من نمی رم. گفت مگه من پول یا مفت و نون مفت دارم بدم تو

بخوری؟ گفتم بی شرف من زن توام. غیرتت کجا رفته؟ گفت چاک دهننت رو ببند. بی غیرت هم اون باباته که از بی

شرفی روی همه رو سفید کرده! دیگه حال خودم رو نفهمیدم. دست کردم از سر تاچه یه چراغ گردسوز بود برداشتم و

به طرفش پرت کردم که از سرش رو نندزیده بود پدرش در می اومد. از پدرم دل خوشی نداشتم اما هر چی بود پدرم

بود. اجازه نمی دادم که یه تریاکی پشت سرش حرف مفت بزنه. دلم همه اش خوش بود که آگه پدرم بفهمه این پدر

سگ رو ریز ریز می کنه. از چند رو زپیش تصمیم خودم رو گرفته بودم .

برای چی باید این مرتیکه عملی رو تحمل می کردم؟!

دیگه زده بودم به سیم آخر. هر چی بادابادا!

آخرش این بود که طلاق می داد و برمی گشتم خونه پدری. گیرم یه کتک هم از پدرم می خورد شرف داشت به این

زندگی!

خلاصه چشمتون روز بد نبینه. ولد زناها عفت و مادرش پشت در اتاق گوش و ایستاده بودند و منتظر که چه اتفاقی می

افته بیان بیفتن به جون من. وقتی کار به اونجا رسید و من چراغ رو به طرف فرج اله پرت کردم اونام اومدند تو ریختند

سر من. حالا نزن کی بزن!

من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که گیس عفت رو گرفتم و تو چنگ هام کشیدم. خورده بودم زمین اما گیس

هاشو ول نمي كردم اون هم هي جينغ مي كشييد. با تمام قوتم موهاشو مي كشيديم. همين طور كه زمين افتاده بودم اين

فرج اله نامرد با كمر بند منو مي زد و مادر عفرите اش هم با لگد تو شكمم مي زد. اما من گيس عفت رو ول نمي كردم كه

ناگهان درد و سوزشي شديد تو تموم بدنم حس كردم كه بي اختيار فريادي از ته دل كشيديم. بي حيا مادر شوهرم پاهامو

باز كرد و يك لگد محكم زد زير شكمم. ديگه از حال رفتم. بي دفاع شده بودم و سه تايي هر كاري دلشون خواست با

من كردند. از بس كه من رو زدند ديگه درد رو حس نمي كردم. بعد از يه مدت انگار خودشون خسته شده بودن كه ولم

كردند. بعد سه تايي دست و پاهامو گرفتند و كشون كشون بردنم تو زير زمين و انداختند اون ته!

موقعي كه داشتند مي رفتند فرج اله برگشت و گفت:.... خانم نمي دونم مي شنوي چي مي گم يا نه؟ اون باباي فلان فلان

شدت، مي دوني چيكارس؟

اگه نمي دوني بدون شغل شريف بابات درباره! خانم واسه دربار مي بره! واسه اين وكييل وزيرها خانم مي بره! تو

حروم لقمه از نون... بزرگ شدي! اين قدر به بابات نناز... كه افتخار نداره!

اگرم ديدي تو سليطه رو به اين آسوني به من داد فقط براي اين بود كه بر اش تريك خوب ببرم! بدبخت ببين چقدر

براش ارزش داري! فكر كردي اگه برگردني خونه بابات چي كار برات مي كنه گوسفند مي كشه؟ نه بيچاره زير شلاق

جونت رو مي گيره. باباتو نمي شناسي؟

اگر من بي غيرتم اون صد درجه از من بي غيرت تره كه تورو واسه يه مثقال جنس خوب مفت مفت به من داد. كار من و

بابات مثل همه!

اگه امشب با زبون خوش مي رفتي و كارت رو مي كردي اين بلاها سرت نمي اومد. الانم دارم بهت مي گم ديگه واسه من

جفتک ننداز. دلت رو بده به کارت. نترس از وجاهت و خانمي ات کسر نمي آد!

نون منو آجر نکن وگرنه آتیشت مي زنم.

اینارو گفت و یه نف انداخت به من و رفت.. درد رو اون وقت بود که فهمیدم همه چیز چرخید
چرخید خورد تو سر من!

بیهوش افتادم. یه خورده بعد به هوش اومدم. همه جا تاریک بود نه تاریک تر از زندگی من! اول نمي
خواستم حرفهاي

فرج اله رو باور کنم ولي وقتي با برنامه پدرم مقایسه مي کردم مي دیدم پر بیراه نگفته اصلا در این
همه مدت نفهمیده

بودم که شغل پدرم چیه!

تا ظهر خواب بود و ظهر بلند مي شد ناهار و صبحانه رو با هم مي خورد. تا حالا ندیده بودم که
صبح سرکار بره کارش

از غروب شروع مي شد تا نصفه شب! یاد قسمت ممنوعه خونه افتادم. یاد زنهایی که به خونه مي
آورد. نخیر انگار درست

مي گفتند. پس من با نون فلان بزرگ شده بودم! بي خودي نبود که زندگی مون این بود! ولي اگر
پدرم این کاره بود گناه

ما چي بود؟ تقصیر ما چي بود که باید تقاص کارهاي پدرم رو پس بدیم. بخدا انصاف نبود.

یه زن بدبخت که پا تو خونه پدرم گذاشته بود بعد از سه تا شکم زاییدن چرا باید اون سرنوشت رو
داشته باشه! مادرم

رو مي گم حق داشت بذاره و فرار کنه! حتما اون هم این جریان رو فهمیده بود. بازم زرنگی کرد.
خواهرم هم زندگیش بد نبود. شانسی که آورده بود شوهرش اهل تهران نبود. شاید هم از چیزی خبر
نداشت.

خوشبختانه از اینجا دور بودند. طاهر برادر بیچاره ام که اون طوري مرد و راحت شد. مونده بودم
من. تقاص کثافتکاری

پدرم رو باید من پس مي دادم.

بماند! دو روزي توي اون زیر زمین بدون آب و غذا موندم. برام مهم نبود. اونقدر غم و غصه داشتم
که این چیزها پیشش

هیچی نبود. ولي شما براي اینکه بفهمید دو روز بدون آب و غذا موندن توي یه زیرزمین تاریک
یعني چي، بهتره یه روز

از خروس خون سحر تا شغال خون غروب روزه بگیرید ببینید چه حالی پیدا می کنید!

خلاصه بعد از دو روز وقتی دیدند صدای من در نمی آید ترسیدن که مرده باشم این بود که سراغم
اومدند. اون فرج اله

بی غیرت ازم پرسید که آدم شدی؟ اما من جوابشو ندادم بلندم کرد و برد بیرون. نور چشمامو می زد
دو روز تو تاریکی

بودم.

دست و صورتم رو سر حوض شستم و با تن و بدن له و لورده به اتاقم رفتم. ته مونده غذایی رو که
برام آورده بود

خوردم یه چیکه آب روش. یه کله یک شب و یک روز خوابیدم. دو سه روزی گذشت. سر و صورتم
که زخمی و کبود

شده بود بهتر شد.

بعدها فهمیدم که تو اون دو روز که تو زیرزمین بودم یکبار سهراب خان سراغم اومده که گفتند من
حمام رفته ام و اون

هم برگشته و رفته .

چیزی که برام عجیب بود این بود که فرج اله دیگه سرد شده بود. این رو هم بعدا از خودش شنیدم که
در اثر اون

بیماری که نمی دونم سل بود دیفتری بود چی بود حال و روزگارش خراب شده بود و دیگه اون فرج
اله سابق نبود!

یه شب که به خونه برگشت دوباره یه مرد دیگرم با خودش آورد. اومد پیش من و گفت بلایی که چند
وقت پیش سرت

آوردیم که یادت نرفته؟

این یارو آوردم مثل آدم میری بهش تریاک می دی بکشه. وای بحالت اگه ساز مخالف کوك کنی؟ باز
هم جوابشو ندادم

سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاق مهمونخونه. حقیقت دیگه جون کتک خوردن و بی آب و غذا در
زیرزمین افتادن

رو نداشتم. دیگه برام فرقی هم نمی کرد از این جا رونده ا اونجا مونده شده بودم. وقتی پدرم
اونطوری بود شوهرم

اینطوری. چه عیب داشت که من هم اونجوری بشم!

رفتم تو اتاق و نشستم و با اکراه یه بست چسبوندم رو وافور. واسه ام دیگه هیچی فرق نمی کرد از این زندگی کثافت

خسته شده بودم. یارو چند تا بست که کشید کله اش گرم شد و مثل یه حیوون شد! دیگه یادش رفت کجاست و واسه

چی اونجا اومده. بی شرف حال خودش رو نمی فهمید و اصلا حالیش نبود که داره چیکار می کنه. نا امید و مایوس بودم.

همینطوری ساکت نشسته بودم یعنی چیکار می تونستم بکنم؟ یه دفعه چشمم به فرج اله افتاد که از پشت شیشه داره

منو نگاه می کنه. اونقدر ازش متنفر شدم که جای عصبانیت حال تهوع بهم دست داد. اون حیوون هم که ول کن نبود که

فرج اومد تو و بهش گفت: او هه، او هه! پاشو خلوتش کن ببینم. چندرغاز پول تریاک دادی چه خبرته؟ پاشو کاسه کوزتو

جمع کن وقتی از کنارش رد می شدم که برم به اتاقم زیرلیبی یه فحشی بهش دادم که شنید اما به روش نیارود که هیچی

بی شرف یه خندم تحویل داد. از اون شب کارم تریاک دادن به این و اون شده بود. یه مشت ادم حیوون صفت که می

اومدن و می رفتن.

گفتمتی زیاده و همه چیز رو هم نمی شه گفت. فقط همین رو از من داشته باشین که روزی صدبار ارزوی مرگ خودم رو

می کردم. هر بار که یکی از این ادمهای پست می اومد و تریاک می کشید و می رفت بعدش دلم می خواست خودم رو

بکشم. حساب کن که یه دختر تو سن چهارده پانزده سالگی که نباید همچین زندگی داشته باشه! همه اش واسه این بود

که دولت بدش نمی اومد همه مردم تریاکی و افیونی باشن. مثل الان که نبود. الان یه ادم تریاکی تا یه پلیس رو از دور

می بینه سوراخ موش می خره صد هزار تومن! خلاصه دو سه ماهی گذشت. از قبل من کلی کاسب شده بود. همه اش

مواظب بود که مریض نشم تا اون از کاسبیش نیفته. یادم یه دفعه یه مشتری اومده بود و داشت تریاک می کشید.

حواسم پرت شده و يه بست ترياك اندازه نخود از دستم افتاد تو اتيش و سوخت.

اروم بهم گفـت: پريچهر جون مواظـب باش جنـس حيف و ميل نشه منم از حرصم با وافور همچين زدم تو سرش که هم

وافور شکست و هم سر اون! تا بلند شد که بياد طرف منو کتکم بزنه بهش گفتم: بي ابرو اگه دست رو من بلند کني ميرم

تو همين زيرزمين مي شينم و کار نمي کنم تا به خاک سپاه بشيني!

اين حرف من مثل ابي بود که رو اتيش ريخته باشن. يه دفعه اروم شد و خنديد و گفـت : عيبي نداره. فدای سرت. تو

خسته شدي. اينه که اين حرفارو مي زني! بلند شد و رفت سر و کله شو بشوره. يارو از من پرسيد اين کيه تونه؟ وقتي

فهميد شوهرمه شروع کرد به فحش دادن و بلند شد و فرار کرد!

ديگه نقطه ضعف فرج اله رو فهميده بودم. جرات نداشت بهم حرف بزنه! البته تا زماني که مرتب سرکار بودم و مشتري

راه مي انداختم! از فرداي اون روز دست به سپاه و سفيد نردم گفتم يا کار خونه يا ترياك کشي! دوباره تموم کارهاي

آشپزي افتاد گردن عفت! زرنـگ شده بودم. ادم هر چي تو فساد بيشتـر غرق بشه راه و چاه کثافتکاري رو بهتر و بيشتـر

ياد مي گيره!

حالا که ياد اون وقت ها مي افتم تنم مي لرزه. چه روزاي بدي بهم گذشت. چه بدبختي ها کشيدم.

دو سه قطره اشکي رو که از گوشه چشمش چکيده بود با چادرش پاک کرد و سيگاري در آورد. من و هومن هم دست

به سيگار شدیم. سرگذشت عجيبی بود نمی شد باور کرد ولي بازيگر اين نمايش غم انگيز حي و حاضر جلومون نشسته

بود و داشت با زيان خودش داستان رو برامون تعريف مي کرد!

هومن همونطور که سيگارش رو روشن مي کرد زير لبي دو سه تا فحش آبدار نثار روح فرج اله خان کرد که شنيد و

لبخند زد و گفـت اگه اون زمان يه کسي مثل شماها رو داشتم شايد زندگيم خيلي خيلي فرق مي کرد!

تا حالا به همچین حرفهایی از زبان هومن نشنیده بودم! طفلک خیلی ناراحت شده بود.

پریچهر خانم ادامه داد:

خلاصه زندگی روی خوشش و از من برگردونده بود فرج اله و مادرش و خواهرش شده بودند بلای جون من. اوضاع

همین طوری بود و بود و بود تا اینکه این فرج اله پدر سگ حرص و طمع ورش داشت! یه شب که دیگه کارهام تموم

شده بود و خسته و مرده می خواستم کپه مرگم رو بذارم صدام کرد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه. تو دلم گفتم

ببین دیگه چه خوابی واسه ام دیده! خلاصه رفتیم تو اتاق نشستیم.

یه خورده از این در و اون در باهام حرف زد و بعد رفت سر اصل مطلب. بهم گفت می دونم از من بدت می آد اما من

صلاح تورو می خوام! مونده بودم که این مرتیکه چه صلاحی تو این کار دیده!؟

پدر سگ شروع کرد در گوشم وز وز کردن و چرت و پرت گفتن. کمی که گوش کردم متوجه شدم که می خواد بیشتر

سو استفاده کنه و منم بیشتر تو گند فرو برم.

گفتم آخه مرد مگه تو شرف و غیرت نداری؟

خندید و گفت من خیلی وقته که این چیزهارو به این منقل و وافور فروختم.

بعد شروع کرد داستان زندگی خودش رو واسم تعریف کردن. اونم زندگی خوبی نداشته. حالا نمی خوام وارد سرگذشت

اون بشم. اما همه مون چوب بی سواد و نادونی مون رو می خوردیم. حالا اون یه جور بدبخت بود و من یه جور دیگه.

دلم نمی خواست بیشتر از این که هست تو منجلا ب و کثافت فرو برم.

بگذریم. القصه که اون شب تنها شبی بود که من و فرج اله با هم مثل زن و شوهر صحبت کردیم! اون هم آدم بیچاره ای

بود. یعنی هیچ انسانی در وهله اول به دنبال بی وجدانی و بی غیرتی نیست. این طور که می گفت پدرش رو اصلا ندیده!

این مادرش هم تو جوونی یکی مثل پدر من از راه بدر کرده و گول زده و به فساد کشونده.

چند روزي گذشت صحبت فرج اله رو داشتم فراموش مي کردم که يه شب دوباره مسئله رو پيش کشيد. اين بار با لحن

جدي! ازش چند روزي وقت خواستم دلم راضي به اين کار نبود با خودم گفتم شايد تو اين چند روز فرجي بشه و خدا کمکم کنه.

تو فکرم بود که فرار کنم ولي خونه تحت نظر مادر شوهرم و عفت بود. در خونه هم قفل و کلون بود تازه اگه فرار مي

کردم کجارو داشتم برم؟

تو يکي از همين روزها بود که سهراب خان به خونه ما اومد. مادر شوهرم و فرج اله از سهراب خان خيلي مي ترسيدند.

از سهراب خان هم بدم اومده بود. هر چي بود حتما تو کار پدرم شريک بود وقتي اون روز سهراب خان به خونه ما اومد

ناگهان تصميمي گرفتم اين تنها کاري بودکه مي تونستم انجام بدم.

وقتي همه درها روي آدم بسته مي شه به هر چيزي چنگ مي زنه. نمي دونستم عکس العملش چيه. موقعي که جلوي من

اومد تقی به زمين انداختم و گفتم به پدرم بگو کلاهشو بذاره بالاتر!

دخترش سفيد بخت شده. تریاک دهن مشتري ها مي ذاره! تا چند وقت ديگه هم کارهاي ديگه مشتري ها رو راه مي

اندازه! اين رو گفتم و به اتاق رفتم. اون روز فرج اله خونه نبود سهراب خان بعد از شنيدن حرف من رفت. فکر کردم

شايد بعد از شنيدن اين حرفها دست منو بگيره و با خودش بيره. بعد از رفتنش اضطراب زيادي رو چه تو خودم چه تو

چشمای مادر شوهرم ديدم. تا ظهري خبري نشد. فرج اله هم برگشت خونه. به محض رسيدن اون مادر شوهرم گزارش

کار من رو داد. فرج اله هم صداش در نيومد. فکر کنم ته دلش پشيمون بود که درخواست آخري رو از من کرده! اگر

پدرم مي اومد و من رو مي برد تمام کاسبي اين چند وقتش خراب مي شد.

همه منتظر بودن که چي ميشه. اگر از طرف پدرم کاري صورت نمي گرفت من بايد فاحشه مي شدم! يعني چاره اي

نداشتم.

ظهر که شد و ناهار خوردیم خیال فرج اله راحت شد. چون چند ساعتی از رفتن سهراب خان گذشته بود. با زهر خندی

رو به من کرد و گفت: اینم از بابات! حالا از امشب کارتو شروع می کنی؟

اما من می دونستم که پدرم ظهر از خواب بلند می شه و تا یکی دو ساعت هیچ خبری رو بهش نمی دن. شاید هم با این

خیال دلم رو خوش می کردم.

دو ساعت دیگه ام گذشت. خبری نبود. فرج اله رفته بود و دراز کشیده بود. خونه ساکت بود که یک مرتبه در خونه با

چند ضربه شکسته شد و چند تا از نوکرهامون همراه با سهراب خان وارد شدند و پدرم هم با اسب وارد خونه شد و

همونطور به حیاط اومد.

نوکرها با اشاره سهراب خان به داخل اتاقها دویدند و بعد از پیدا کردن فرج اله اونو کشون کشون به حیاط آوردند.

سهراب منو صدا کرد و من هم تمام جریان این مدت رو خلاصه براش گفتم. در تمام مدتی که من حرف می زدم پدرم با

خشم سبیلش رو می جوید. وقتی حرفهام تموم شد شلاق رو کشید به تن فرج اله. طوری می زد که نعره اش هفت تا

خونه اونورتر می رفت. زیر شلاق و دست و پای اسب له و لورده شده بود.

بعد تازه پدرم به نوکرها اشاره کرد که اونهام چوب و فلک رو آوردند و فرج اله رو فلک کردند. خون از کف پا و ناخن

هاش راه افتاد. نوبت فرج اله که تموم شد سهراب خان شلاق پدرم رو گرفت و سراغ مادر شوهرم و عفت رفت و خدمت

اونها هم رسید. مادر شوهرم که از درد شلاق ها خودش و تو حوض انداخت. دلم خنک شد. روحم رو آلوده کرده بودند!

پدرم بدون یک کلمه حرف رفت. ترسیدم نکنه قراره باز هم اینجا بمونم!

که سهراب خان یه چنگه اسکناس ریخت جلوی فرج اله که داشت روی زمین از درد دور خودش می پیچید و گفت فردا

مي آي خونه آقا و طلاقش مي دي، فهميدي؟ بعد دست من رو گرفت و با خودش به خونه خودمون برد.

پريچهر خانم اينجا حرف خودش رو تموم كرد. قطره اشكي رو كه گوشه چشم بود پاك كرد. اشك يك پيرزن!

بلند شديم و يه مقدار پول گذاشتم كنارش و راه افتاديم.

در برگشت به خونه در مورد سرگذشت پريچهر خانم صحبت مي كرديم. در مورد سرگذشت عجيب او! چطور مي شد

كه يك انسان اينقدر بدبخت باشه!

هومن رو سر راه جلو خونشون پياده كردم و به خونه خودمون رفتم. هنوز وارد خونه نشده بودم كه پدرم بيرون دويد و

گفت: فرهاد پير برو خونه حكمت. انگار كمی حالش بد شده. مي خوان ببرنش بيمارستان! بدو (دوباره سوار ماشين شدم

و به طرف خونه آقاي حكمت حركت كردم) به محض رسيدن اون ها رو ديدم كه جلوي در خونه ايستاده اند. كمك

كردم تا آقاي حكمت سوار شد و با فرگل و مادرش به يكي از بيمارستانهاي اون جا رفتم.

حكمت- ممنون پسرم. البته اگه استراحت مي كردم خوب مي شدم. بچه ها اصرار كردن برم بيمارستان. كمی فشار خونم

بالا رفته چزي نيست.

خانم حكمت- همچين مي گه چيزي نيست انگار سرما خورده! فشارت رو ببيست مرد!

خلاصه با سرعت اون ها رو به بيمارستان رسوندم. تا دكتر آقاي حكمت رو معاينه كرد دستور بستري شدنش رو داد.

خانم حكمت با آقاي حكمت به طبقه بالا بخش قلب رفتند و قرار شد من و فرگل ترتيب تشكيل پرونده رو بديم.

متصدي صندوق دويست هزار تومان وديعه خواست. فرگل مي خواست به خونه برگرده پول تهيه كنه كه من نداشتم و

مقداري پول و بقيه رو چك دادم. يكي از پزشكان اون جا آشناي پدرم بود. از همون جا با پدرم تماس گرفتم. يه ساعتی

اونجا بوديم. بعد از معاینات کامل دکتر گفت که باید حداقل امشب تو بیمارستان بستري باشه. من خواستم که به عنوان

همراه پیش آقای حکمت بمونم. در این لحظه پدرم و لیلا هم به بیمارستان اومدن.

بالاخره قرار بر این شد که خانم حکمت اونجا بمونه و فرگل به خونه ما بیاد. پس از ساعتی به خونه رفتیم. فرگل ناراحت

بود. دلش شور می زد. لیلا دلداریش می داد. همگی یکی دو لقمه ناهار خوردیم. سر غذا صحبت می کردیم.

من- چطور شد که فشارشون بالا رفت؟

فرگل- دیروز صبحی حال پدرم خوب بود هیچ مشکلی نداشت! رفت بانک. گویا حقوقش رو به حساب نریخته بودند

اونجا کمی عصبانی شدن. خونه که رسیدن خوب بودن. امروز یک دفعه حالشون بد شد.

من- شما خودتون رو ناراحت نکنید. چیز مهمی نیست. یه استرس عصبیه.

پدرم- در سن و سال ماها کوچکتترین ناراحتی باعث بالا رفتن فشار خون می شه.

لیلا- به امید خدا فرد آقای حکمت می آن خونه. نگران نباش.

فرگل- آخه باعث زحمت شدم. برای شما، برای فرهاد خان!

پدرم- این حرفها چیه؟! حکمت و من الان سی چهل ساله با هم دوستیم. یعنی یه عمر! تو هم مثل دختر خودم می مونی.

مادرم- پاشو برو تو اتاق کمی استراحت کن. الان اعصاب خودت هم ناراحت شده.

فرگل- از محبت شما واقعا ممنونم ولی اگر اجازه بدید تا عصری هستم بعد شب میرم خونه خودمون.

من- مگه می شه؟! شب یه دختر تنها تو خونه بمونه؟

لیلا و پدرم خندیدن. فرگل سرش رو انداخت پایین. منم صورتم سرخ شد.

پدرم- خب حالا که فرهاد هم برای تو دلواپسه حتما باید شب اینجا بمونی.

فرگل- چشم. پس اجازه بدید برم خونه یه مقدار وستیل برای خودم بیارم.

من- در خدمتتون هستم. می رسونمتون.

پدرم- آره عزیزم . پاشو با فرهاد برو. هر چي لازم داري بيار. فرهاد دم در خونه آقاي حكمت و استا تا فرگل خانم برن

تو خونه و كارشون رو بكنن و برگردين.

ايللا- خدا رحم كرد كه هومن خان اينجا نيستند. وگرنه اينقدر سر به سر فرهاد مي داشت.

بلند شديم و با ماشين به طرف خونه فرگل رفتيم. توي راه فرگل گفت:

باعث زحمت شما شدم. واقعا عذر مي خوام. به محض بيرون اومدن پدرم از بيمارستان ترتيب پول رو هم مي دم فرهاد

خان.

من- چه حرفها مي زني فرگل خانم! اصلا چه قابلي داره. همونطور كه پدرم گفت من هم مثل اين كه شمارو خيلي خيلي

سال هست كه مي شناسم. مي دونيد؟ از روز اولي كه شما رو ديدم نمي دونم چطوري بگم؟ احساس كردم كه ساليان

ساله كه شمارو مي شناسم.

فرگل- شايد اين به خاطر اون روزي كه با پدرم خونه شما اومدم و با هم دوچرخه سواري كرديم.

من- نه به اين خاطر نيست. بعد از اون روز كه شمارو با دوچرخه زمين زدم فراموشتون كرده بودم. پس اون مدت به

حساب نمي آد.

رسيده بوديم. جلوي خونه نگه داشتم و فرگل پياده شد و گفت: بفرماييد تو.

من- نه خيلي ممنون مگه متوجه نشديد پدرم چي گفت؟

خنديد و به خونه رفت. من هم از ماشين پياده شدم و سيگاري روشن كردم تا فرگل برگرده. ده دقيقه بيشتر طول نداد.

با يك ساك كوچك بيرون اومدم.

فرگل - ببخشيد معطل شديد.

من- اصلا اينطور نيست چند دقيقه كه معطلي نيست.

سوار شديم و حركت كرديم. راه کوتاه بود نمي تونستم حرفامو بزنم.

من- چقدر خوب شد که امشب خونه ما می مونی!

فرگل- بله خیلی خوب شد چون راستش تنهایی تو خونه می ترسیدم.

من- فرگل خانم می خواهید به سر بریم بیمارستان سری به آقای حکمت بزنید؟

فرگل- ممنون نه. فکر نکنم کسی رو اجازه ملاقات بدن. رفتیم خونه تلفن می کنم.

موبایل رو از جیبم در آوردم و بهش دادم که تلفن کنه. از کیفش شماره بیمارستان رو در آورد و تلفن زد. خانم حکمت

گفت شکر خدا هیچ مسئله ای نیست و فقط محض احتیاط گفتند امشب بیمارستان بمونه. خداحافظی کرد و تلفن رو به

من داد.

من- خب خدارو شکر. حالا خیالتون راحت شد؟

فرگل با خنده- بله خدارو شکر. خیالم راحت شد.

به خونه که رسیدیم همونطور که پیاده شدیم و از توی باغ به طرف ساختمان می رفتیم پرسیدم: فرگل خانم شما که

اینهمه خواستگار دارید چرا ازدواج نمی کنید؟ دلیل خاصی داره؟

فرگل- دلیلش فقط اینه که از اونها خوشم نیومده.

من- یعنی شما خیال ازدواج دارید؟

خندید و گفت: هر دختری بالاخره باید ازدواج کنه ولی با مرد مورد علاقه اش.

سر و کله لیلا پیدا شد و ساک رو از دست فرگل گرفت و با هم به اتاق لیلا رفتند. اونقدر از دست لیلا حرصم گرفت!

لحظه آخر لیلا برگشت و زبانش رو به طرف من از دهانش در آورد یعنی به من ادا درآورد و خندید و رفت. مثل دوران

کودکی.

من هم به اتاق خودم رفتم و یکساعتی دراز کشیدم بعد دوش گرفتم و اصلاح کردم و مشغول مطالعه کتاب شدم. به

ساعتی هم اینطوری گذشت که لیلا در زد: فرهاد نمی آید با فرگل بریم بیمارستان؟

من- حاضرم هر وقت خواستید بریم.

سه تایی رفتیم. حال آقای حکمت خوب بود. یکساعتی اونجا بودیم. پدر و مادر فرگل خیلی از من تشکر کردند. با تمام

شدن وقت ملاقات به خونه برگشتیم. مش رجب باغبان ما باغ را آب داده بود. فواره ها باز بود. بوی نم و بوی خاک آب

خورده همه جا رو پر کرده بود. با لیلا و فرگل روی نیمکتهای آخر باغ نشستیم هنوز دو دقیقه نگذشته بود که در خونه

باز شد و هومن داخل شد. متوجه ما نشد و به طرف ساختمون رفت. به مش رجب که رسید گفت: سلام مش رجب. حالت

چطوره؟ خسته نباشید. خدا قوت.

مش رجب- زنده باشی جوون. پیرشی انشاالله

هومن- مش رجب چیکار می کنی که این گلها این قدر تر و تازه ان؟

مش رجب- با عشق بهشون می رسم! من آقا رو خیلی دوست دارم به باغش هم با عشق می رسم!

هومن- آئی مش رجب مچتو گرفتم! معلومه که دستی تو عشق داری! یا الله تا چهار تا از فوت و فن های عشق رو به من

یاد ندی ولت نمی کنم. مش رجب شنیدم تا حالا دو تا زن گرفتی. من با ماشین و پول نتونستم یکیش رو هم بگیرم! راز

موفقیت تو چیه؟! یا الله بگو. غذا چی می خوری؟ تاکتیکت در مورد زن ها چیه؟ از چه روشی تو عشق استفاده می کنی؟

زود جواب بده!

مش رجب با خنده- ولم کن هومن خان. سر به سر من پیرمرد نذار.

با شنیدن این حرفها ما از پشت درختها شروع به خندیدن کردیم که هومن متوجه ما شد. مش رجب رو ول کرد و به

طرف ما اومد.

-به سلام شمع و پروانه و گل و بلبل همه جمعند! چشم و دلم روشن! زیر گوش ما چه اتفاقهایی می افته و ما بی

خبريم! ليلا خانم شما به من مي رسيد فقط امتحان داريد؟ فرهاد خان يه تلفن مي زدي به من پولش رو بعدا حساب مي

کردم.

سه تايي باهاش سلام عليک کرديم و جريان پدر فرگل رو بهش گفتم اول خيلي ناراحت شد بعد که فهميد حال آقاي

حکمت خوبه خوشحال شد و شروع کرد.

-قربون قدرت خدا برم. کار خدا رو ببين! اين فرهاد خان پريروز که فهميد امروز همه جا تعطيله غم عالم ريخت تو

دلش. چرا؟ هان که امروز نمي تونه فرگل خانم رو توي کارخونه ببينه! از بس که اين بشر خوش شانسه بايد بزنه و آقاي

حکمت فشارش بره بالا ببرنش بيمارستان و دکتر هم بيخودي اونو شب نگه داره و اونوقت اين آدم از صبح تا شب

بتونه فرگل خانم رو ببينه! خدا جون اين همه زرنگي و خوش تيبی و خوشگلي و خوش صحبتی رو از ما بگير جاش يه

خورده از اين شانس فرهاد رو بهم بده!

من- هومن چرا آبروريزي مي کنی؟ من کي ناراحت بودم که امروز تعطيله؟

هومن- چرا هول شدي؟ خوب دلت براي فرگل خانم تنگ مي شد. چه عيبی داره؟

همه خنديدند. ليلا از هم بيشتري مي خنديد.

هومن- بخند ليلا خانم! به اميد خدا روزي که زن من شدي. تلافی همه چيز رو سرت در مي آرم اگه بهت خرجي خونه

دادم! اگه گردش بردمت!

ليلا همونطور که مي خنديد بلند شد و گفت- من برم چايي بيارم.

و با خنده دور شد. موندیم من و هومن و فرگل. من و فرگل لحظه اي هومن رو نگاه کردیم که هومن تا نگاه ما دو نفر رو

ديد گفت: چيه؟ سر خرم؟ خيلي خوب مي رم اونورتر!

من- گم شو هومن! اين چرت و پرت ها چيه مي گي؟

اما در دلم از خدا مي خواستم که لحظه اي با فرگل تنها باشم و حرف بزنم که شکر خدا هومن دنبال ليلا رفت. داشتم

افکارم رو مرتب مي کدم که فرگل گفت: راست مي گفت هومن خان که چون امروز کارخونه تعطيل بود و نمي تونستيد

من رو ببينيد ناراحت بوديد؟

من- نه. نه بخاطر اون. باور کنيد! يعني خوب شما که جاي خود داريد. ميدونيد کارها مونده. کارگرا گناه

دارن... (خلاصه هول شده بودم و تند تند حرف زدم و شلوغش کردم)

فرگل- درسته حق با شماست ولي من يه لحظه تصور ديگه اي پيدا کردم! (لحظه اي دو دل بودم بعد گفتم)

راستش رو بخواهيد هومن حقيقت رو گفت دلم براي شما تنگ مي شد.

اين رو گفتم و سرم رو پايين انداختم که لحظه اي بعد فرگل گفت: ممنون!

هومن و ليلا از دور پيداشون شد براي اينکه وقت رو تلف نکرده باشم پرسيدم:

فرگل خانم مي خواستم بدونم اگه مثلا چطوري بگم؟

حرفم رو خوردم! يعني روم نشد بگم. اين بود که حرف رو عوض کردم و پرسيدم:

منظورم اينه که شما چند سالتونه؟

فرگل با لبخند- انگار چيز ديگه اي مي خواستيد بپرسيد.

من- نه نه همين مي خواستم بدونم چند سالتونه؟

خنديد و گفت - بيست و يك سالمه.

اين جمله آخر فرگل و اين هومن خفه شده شنيد و تا رسيد گفت:

اگه براي ازدواج سن و سال فرگل خانم رو مي پرسي بايد بهت بگم که اين فرگل خانم به درد تو نمي خوره! بيست و يك

سال سن و سالي نيست که! تو يه زن جا افتاده مي خوي که بتونه جمع و جور کنه! مثل اين شهلا خانم همسايه تون.

سي ، سي و سه چهار سالشه. سر شوهرش رو هم خورده! جا افتاده و پر تجربه!

تازه این فرگل خانم که هنوز درس داره، امتحان داره، بعدش تو هم وقت گیر آوردی؟ آقاي حکمت بیمارستانه تو داري

فکر عقد و عروسي مي کني؟

لیلا و فرگل شروع به خدین کردن (شهلا خانم همسایه بیوه ما بود که دو سال پیش شوهرش مرده بود)

من- آقاي حکمت که شکر خدا مشکلي ندارند. بعدش من کي به فکر عقد و عروسي بودم هومن؟

هومن- يعني تو خيال ازدواج با فرگل خانم رو نداری؟ يعني از فرگل خانم خوشت نمي آد؟!

اي بي وفا! اي مرد خبيث! (با صدای زنانه) شما مردها همه سر و ته يه کرباسيد!

بعد رو به لیلا کرد و گفت: فقط خودم تو دوستي ثابت قدمم!

این دفعه خودم هم خنده ام گرفت. بعد رو به فرگل کرد و گفت:

فرگل خانم يه جواب به این فرهاد بدبخت بده. جدي مي گم! بیچاره زبون حرف زدن که نداره! داره پر پر مي زنه! خدا

رو خوش نمي آد.

فرگل- فرهاد خان تا حالا هر چي از من پرسیدن جوابشون رو دادم. هر چيز ديگه اي هم که بپرسن جوابشون رو حتما

مي دم!

این رو گفت و بلند شد. به طرف ديگه باغ شروع به قدم زدن کرد.

هومن به من اشاره کرد و گفت: بلند شو بدو برو باهاش حرف بزن. دست و پا چلفتي! لال موني گرفتني؟ يکي مثل من!

يکي مثل این! پاشو ديگه! عين هنرپیشه فيلم ديوانه از قفس پريد مات و مبهوت داره منو نگاه مي کنه!

من در حالي که بلند مي شدم پرسيدم: چي بگم! روم نمي شه!

هومن در حالي که من رو هل مي داد گفت:

نالاه دل بزني پسر که این همه چيز يادت دادم و هنوز خنگي! بدو برو بهش بگوز زن م زني مي زي شي زي! برو

ديگه بي عرضه!

دنبال فرگل راه افتادم وقتی دید دارم دنبالش می رم صبر کرد تا بهش برسم. خودم رو آماده کرده بودم که باهاش

حرف بزنم که به محض رسیدنم گفت:

فرهاد خان یادته؟ همونجای باغ منو زمین زدی! اون روزی که اینجا اومدم و زمین خوردم دیگه دلم نخواست اینجا

برگردم از دستتون عصبانی بودم چون دختر یکی یه دونه بودم دلم می خواست وقتی خوردن زمین شما ازم عذرخواهی

کنی، از جا بلندم کنی ، خاک لباسهامو تمیز کنی! یعنی در واقع ناز و نوازشم کنی! ولی شما همونطور ایستاده بودی و من

رو تماشا می کردی. یادمه گریه می کردم نه از درد بیشتر به خاطر اینکه این کارها رو که گفتم شما نکردید.

وقتی هم که پدرتون شما رو دعوا کرد بیشتر ناراحت شدم. دلم نمی خواست کسی تو این مسئله دخالت کنه!

گفتم که دیگه دلم نخواست اینجا پیام اما همیشه از این خونه و باغش خوشم می اومد. هر بار پدرم می خواست به اینجا

بیاد من باهاش نمی اومدم اما به شما فکر می کردم .

یکبار یادمه چهارده پانزده ساله بودم که با پدرم به اینجا اومدم. دم در موندم و پدرم وارد خونه شد. چند دقیقه بعدش

شما از خونه بیرون اومدین البته متوجه من نشدید. وقتی پدرم اومد گفت که قراره برای ادامه تحصیلات به خارج از

کشور برید. نمی دونم چرا یک دفعه دلم گرفت! شاید به خاطر این بود که شما پولدار بودید. در اون زمان من خیلی دلم

می خواست که برای یکبار هم شده حداقل یکی از کشورهایی خارج رو ببینم. خب پدر من یک دبیر بود و امکانات

محدود. وقتی فهمیدم شما قراره به خارج برید خیلی ناراحت شدم!

همیشه خونه خودمون رو با خونه شما مقایسه می کردم. مثل اتاقک نگهبانی در مقابل یک پارک!

خنده داره! به اون هم حسودی می کردم!

لحظه اي بعد خنديد و گفتم: نمي دونم چرا حالا اين حرفها رو مي زنم!

من- هنوز به خاطر اون روز از دستم ناراحت هستيد؟

فرگل- بله هنوز ناراحت و عصباني هستم. مي دونيد چرا؟ چون با اون موقع هيچ فرقي نكرديد!

من- هيچ كس با گذشته هاش قهر نمي كنه! هميشه اونهارو با خودش داره. شما اون روز فقط از اين ناراحت بوديد كه

چرا ناز و نوازشتون نكردم؟

فرگل- بله اون ورز توي چشمتون مي ديدم كه دلتون مي خواست از من عذرخواهي كنيد ولي فقط نگاه مي كرديد.

مدتي دوتايي بدون حرف قدم زديم. هومن حق داشت. كار به جايي رسيده بود كه فرگل هم از خجالت و بي زبوني من

به صدا در اومده بود!

من- اون روز دلم مي خواست باهاتون حرف بزنم. دلم مي خواست ناراحتي رو از دلتون در بيارم اما مي ترسيدم به

حرفهام گوش نديد و گريه كنيد.

فرگل- من كه گريه كردم چه فرقي داشت؟! حداقل اينكه حرفاتون رو مي زديد!

من- حالا هم مي ترسم!

فرگل- جالبه! توي كار كه اينطوري نيستيد. در تحصيلات هم شنيدم بسيار موفق بوديد! پس چرا در بعضي از موارد نمي

تونيد حرفتون رو بزنيدي؟

من- خودم هم نمي دونم. شايد از اين مي ترسم كه با چند جمله همه چيز خراب بشه و از دست بره؟

خنديد و چند لحظه بعد موقعي كه داشت يك گل رز رو بو مي كرد گفتم:

يادم باشه وقتي شمارو براي عروسي دعوت كردم حتما براي هومن خان هم کارت دعوت بفرستم!
كنه يه وقت شما

تنهايي خجالت بكشيد تشريف بياريد! حداقل اينكه هومن خان مي تونه مواظبتون باشه و جاي شما صحبت كنه! (تند به

طرف آيلا و هومن برگشت)

من- فرگل خانم صبر کنید. می خوام حرف بزنم.

همونطور که پشتش به من بود ایستاد.

من- شما که گفتید از خواستگار هاتون خوشتون نمیاد؟

فرگل- درسته ولی حداقل حرفشن رو می زنن!

من- خوب منم می تونم حرفم رو بزنم!

فرگل-خب

من- خواهش می کنم در مورد خواستگار هاتون زود تصمیم نگیرید.

فرگل- خب!

من- یعنی اینکه نباید در این جور کارها عجله کرد!

فرگل لحظه ای با خشم منو نگاه کرد و گفت:

اگر به خاطر این سادگی و صداقتتون نبود تلافی چند سال پیش رو سرتون در می آوردم!

این رو گفت و به طرف لیلا و هومن رفت. نمی دونم چطور شد که دل به دریا زدم و بلند گفتم:

با من ازدواج می کنید؟

ایستاد و خندید و به طرف من برگشت. از اون طرف هومن که این جمله رو شنیده بود بلند جواب داد:

هومن- آره عزیزم. بیست و هفت هشت ساله که منتظرم از من این درخواست رو بکنی! فقط باید قول بدی وقتی زنت

شدم بذاری هفته ای یه روز برم دیدن مامانم اینا! بخدا زن خوبی برات می شم!

مش رجب از اون ور باغ شروع کرد بلند بلند خندیدن. از خجالت نزدیک بود آب بشم.

فرگل جلوی من اومد و با خنده گفت- تو چقدر ساده ای فرهاد!

سرم رو پایین انداختم.

فرگل- بیا بریم هوا داره تاریک می شه.

من خیلی آروم پرسیدم: فقط می خواستید این حرف و از من بشنوید؟

فرگل- مطمئن هستی که دلت می خواد با من ازدواج کنی؟

من- حالا ديگه خيلي! از همون روزي که شمارو براي اولين بار بعد از سالها تو کارخونه ديدم متوجه شدم که دلم مي

خواد همیشه شما پيش من باشيد.

فرگل- با پدر و مادرت صحبت کردي؟ مي دوني؟ ما پولدار نيستيم؟ اونها راضيند؟

من- اول بايد با شما صحبت مي کردم. اگر شما موافق باشيد با پدر مادرم حرف مي زنم.

فرگل- آخه شنيدم که خانم رادپور براي تو شهره دختر خاله ات رو در نظر گرفته.

من- من شهره رو دوست ندارم. مي خوام فقط با شما ازدواج کنم.

فرگل- اگر پدر مادرت مخالفت کردند چي؟

من- اگر شما جواب من رو بديد حتما اونها راضي مي شن.

فرگل- باهاشون صحبت کن فرهاد. من يه چيزهايي مي دونم! قبل از اينکه با من صحبت کني بايد با اونها صحبت مي

کردي فرهاد!

من- فرگل خانم من به پدر و مادرم احترام مي دارم ولي ازدواج يک مسئله شخصيه! بايد خودم تصميم بگيرم. من غير از

شما کسي رو نمي خوام.

دوباره من رو نگاه کرد و خنديد بعد گفت :

بريم فرهاد. بايد شام بخوري و کم کم بخوابي. صبح بايد بري کارخونه. فکر نکنم فردا من بتونم بيام.

فردا صبح پدرم به من گفت که براي آوردن آقاي حکمت با فرگل به بیمارستان برم و خودش جاي من به کارخونه رفت.

با فرگل سوار ماشين شديم و حرکت کرديم.

فرگل- فرهاد يه چيزي مي خوام بهت بگم. نمي خوام به خاطر من با خانوادت اختلاف پيدا کني. شايد چيزي که اونها

بهت مي گن بهتر باشه.

من- فرگل خانم خواهش مي کنم اگه چيزي مي دوني به من هم بگو بدونم.

فرگل- اولاً که اینقدر فرگل خانم فرگل خانم نگو! دوم این که من از لیلا شنیدم که مادرت خیلی اصرار داره تو با شهره

ازدواج کنی. گویا خودت اوایل بی میل هم نبودیدی؟!

نگاهی به فرگل کردم و گفتم:

من- شما از چه کسی شنیدی که من بی میل نبودم با شهره ازدواج کنم؟

فرگل- خوب اوایل چند بار با هم بیرون رفتید و توی خونه هم روابطتون بد نبوده!

من- حتماً این گزارشات رو لیلا به عرضتون رسونده؟ بله؟

فرگل- چه فرقی داره؟ مهم اینه که درست بوده

من- هیچ هم درست نبوده. آگه من با دختر خاله ام با اصرار اون یکی دوبار بیرون رفتم دلیل اینه که می خوام باهاش

ازدواج کنم؟ تازه یکبارش که با هومن رفتم و توی خیابون با شهره سر تند رفتن حرمون شد و پیاده شدیم و با تاکسی برگشتیم.

خانم عزیز اطلاعاتتون اشتباهه. تازه شما هنوز جوابی به من ندادید.

فرگل مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

بین فرهاد جان دیشب یه چیزهایی بهت گفتم. نمی دونم فهمیدی یا نه؟ بعدش اینکه باید فکر کنم شما خیلی پولدارید!

همیشه همین موضوع باعث شده که فکر تورو از سرم بیرون کنم

من- مگه به من فکر هم می کردید؟

فرگل- گفتم که تو خیلی ساده ای فرهاد! از زمانی که تو از خارج برگشتی چشم تمام دخترهای فامیل و خیلی از

دخترهای محل به تو و هومن بوده! لقمه از شماها چرب تر کجا گیر می آد؟

من- پس ثروت پدرم کلی خواستگار داره؟! عجب مشکلی!

حالا این فکر مثل خوره به جونم افتاد. حالا از کجا بفهمم که کدوم از اونها من رو برای خودم می خوان!

فرگل عصباني شد و خيلي محكم گفت:

فرهاد ننگه دار.

توجه نكردم كه دوباره و اين دفعه با فرياد گفت: گفتم ننگه دار!

ايستادم. خدا رحم كرد كه توي يك خيابان خلوت فرعي بوديم. به محض ايستادن با لحن عصباني كه توقع اون رو از

فرگل نداشتم گفت:

گوش كن فرهاد خان، اگه منظورت به من بايد بهت بگم كه فقط يه خواستگارم توي خونه ما يك چك چند ميليون

تومني رو امضا كرد و گذاشت جلوي پدرم! فقط به خاطر اينكه زبون پدر و مادرم رو ببنده! فهميدي فرهاد خان؟! اين تازه

يكيشون بود كه بهت گفتم. يكيشون پسر دكتر... كه پدرش يك بيمارستان داره. پولشون از پارو بالا ميره! يادت رفت

پدرت بهت چي گفت؟ اشاره كنم چند تا از اين آدمهاي پولدار جلوم تعظيم مي كنند! پولت رو به رخ من نكش. اگر من

اون حرف رو زدم براي اين بود كه صداقتم رو نشون بدم. دلم مي خواست كه تو بدوني خيلي ها حاضرند با تو ازدواج

كنن تازه از خدا هم مي خوان! ولي تو به من طعنه مي زني! خداحافظ.

اين رو گفت و پياده شد. بلافاصله پياده شدم و ماشين رو قفل كردم و دنبالش راه افتادم. فقط دنبالش راه مي رفتم. اون

از جلو و من به دنبالش. از اول متوجه شد كه دنبالش هستم. ايستاد. من هم ايستادم. برگشت با عصبانيت من رو نگاه

كرد كه سرم رو پايين انداختم و از زير چشمم مواظبش بودم. لحظه اي بعد جلو اومد و گفت: خب! نمي دونستم چي بايد بگم كه گفت:

اگر همين الان حرف نزني مثل همون وقت كه من رو زمين زدي گريه مي كنم!

و واقعا آماده گريه كردن بود. توي چشمش ديدم! مثل همون روز! اول من رو نگاه كرد وقتي ديد من كاري نكردم

گريه كرد! حالا هم درست همون حال شده بود!

من- فرگل شما معني حرف من رو درست متوجه نشديد. منظورم شما نبوديد.
نبايد در مورد من اينطور قضاوت كنيد. ازتون معذرت مي خوام. خواهش مي كنم منو ببخشيد.

فرگل- اينا كه گفتي هنوز كمه! هنوز نبخشيدمت!

لحظه اي صبر كردم بعد گفتم:

فرگل من شمارو خيلي دوست دارم. خواهش مي كنم هم به خاطر چند سال پيش هم به خاطر الان من رو ببخشيد.

بعد سيگاري روشن كردم كه گفتم:

باز هم بگو هنوز كمه! (اما اينبار ديگه عصباني نبود مي خنديد)

تكيه اش رو به ديوار داد و گفتم: كم كم داره گريه ام مي گيره. بگو!

من- تورو خدا گريه نكنيد. مي گم! ولي آخه چي بگم؟

فرگل- آقا موشه به خاله سوسكه چي مي گفتم؟ همون هارو بگو!

من- آخه زشته! اگه يكي از اينجا رد بشه نمي گه اينا ديوونه شدن؟!

فرگل- مي گي يا گريه كنم؟

من- باشه باشه مي گم. خاله قزي چادر قرمزي.. آخه بابا بده! تازه آقا موشه كه حرف مي زد خاله سوسكه جوابشو مي

داد!! ديگه فرگل باور كن داره خودم گريه ام مي گيره!

فرگل- بگو همون كه داشتني مي گفتي بگوخنده ام گرفت. گفتم- پس حداقل بيا بريم طرف ماشين تو راه برات بگم.

فرگل 0 باشه ولي اگه نگي برمي كردم ها!!

من- عاشقم، عاشق بي دلم من!

فرگل- كدوم دل؟

-همون دل كه پر اميد

-اميد كجاست؟

-بر آب؟

-همون اب که از چشم اومد

-دلت چي شد؟

-فنا شد. فناي ان چشا شد.

-کدوم چشم؟

من- بابا فرگل ترو خدا!! بازيت گرفت؟

فرگل- کدوم چشم؟

من- اي بابا!! همون چشم که خواب آوردش

فرگل- کدوم خواب؟

من- خوابي که ازم فرار کرد

فرگل- کجا رفت؟

من- تو رويا!! بابا بخدا مردم نگاهمون مي کنن و مي خندن!

فرگل- رويا کجاست؟

من- بر آبه

فرگل - کدوم آب؟

من- همون آب که از چشم اومد. همون چشم که غرق خونه. همون خون که از دلم رفت. همون دل که زخمه زخمه.

همون زخم که تو صدامه. صدائي که تو گلومه. گلويي که پر ز بغضه. همون بغض که رو لباته. همون لب که سرخه

سرخه. سرخي که چون شرابه. شرابي که تو چشاته. همون چشم که مسته مسته.

به ماشين رسيديم و وقتي که در رو بر اش باز مي کردم پرسيدم: حالا خاله سوسکه آروم شد؟

فرگل با خنده گفت: آره وقتي آقا موشه اينطوري حرفهاي قشنگ بزنه خاله سوسکه هم آروم ميشه هم حاضره باهاش

ازدواج کنه و زنش بشه!

من- حالا اين جواب مال آقا موشه تو داستانه يا مال فرهاد؟

دوباره خنديد و گفت: خودت چي فکر مي کنی؟

تسويه حساب اقای حکمت تا ظهر طول کشید. تقریبا ساعت یک بود که اونها رو به خونه شون رسوندم. هر چقدر آقای

حکمت اصرار کرد پولی ازش نگرفتم گفتم که پدرم سفارش کرده چون خودش با شما حساب کتاب داره من پولی

نگیرم. موقعی که خداحافظی کردم فرگل تا دم در همراه اومد. اونجا ازش پرسیدم:
فرگل فردا می آیی کارخونه؟ اگه دلت می خواد می آم دنبالت.

فرگل- فکر کنم بیام. ولی دنبالم نیا. قراره که فقط تو برگشت منو به خونه برسونی!

من- هرطوری که راحتی. ولی یادت باشه هنوز جواب من رو ندادی!

فرگل- خداحافظ آقا موشه! برو کمی فکر کن می فهمی!

به خونه برگشتم و یه تلفن به پدرم زدم و جریان رو بهش گفتم که در مورد پول گفت خوب کاری کردی.

گفتم اگر می خواهید پیام کارخونه شما به خونه بیایید که گفت نه. خداحافظی کردم. دوش گرفتم و ناهار خوردم. موقع

ناهار مادرم گفت صبحی شهره تلفن کرده و گفته امشب می آد دنبال تو و هومن.

گویا بهش قول دادی که با هم به مهمونی می رید.

لیلا چپ چپ به من نگاه کرد. اصلا قرار این مهمونی یادم رفته بود. به مادرم گفتم:

شاید هومن گرفتار باشه و نتونه بیاد؟

مادرم- خب خودت برو. زشته قول دادی.

دیگه حرفی نزد. ناهار که تموم شد تو سالن مشغول خوردن چایی بودم که لیلا اومد کنارم نشست و گفت:

هومن برای چی قراره با تو و شهره بیاد؟

من- چیه؟ حسودیت می شه؟ تو که جواب درستی به هومن ندادی حداقل بذار با خودم ببرمش شاید یه دختر براش پیدا

بشه!

لیلا- فرگل خبر داره که تو امشب با شهره خانم قرار ملاقات داری؟

من- هنوز نه. خودم الان فهمیدم. ولی مسئله ای نیست آنتن ماهواره تو این خونه قویه! مطمئنم خیلی زود این خبر میره

رو تلکس خبر گذاری! دختر برو به کارت برس! به کار ما مردها چکار داری؟

لیلا- این شهره خانم اگه شما دو نفر رو از راه بدر نکنه خوبه!

من- هیس! اگه مادرم بفهمه در مورد خواهر زاده اش حرف زدیم دودمان مون رو به باد می ده ها!!!

بلند شدم و به هومن تلفن کردم و جریان رو بهش گفتم.

هومن- به به ! ب این مژده گر جان فشانم رواست!

لیلا- چي مي گه هومن؟

من- مي گه کار دارم نمی تونم پیام!

هومن- دستت درد نکنه چه عجب یه بار برای من کاری کردی؟! لیلا اونجاست؟

من- آره اینجاست.

لیلا- فرهاد بهش بگو بیاد اینجا. الان!

من- هومن خان احضار شدی! همین الان!

ده دقیقه یه ربع بعد زنگ زدند و هومن اومد. نرسیده شروع کرد.

این شهره خانم هم چه خروس بی محل ها! بزور می خواد آدم رو ببره مهمونی ! من که نمی آم! فرهاد جون تو خودت

برو. برادر من آدم زن و بچه دارم! منو چه به این جور جاها؟؟؟

من- هیس چه خبرته؟ اگه مادرم بشنوه پدرتو در می آره

لیلا با خنده- سلام

هومن- سلام خانم گل گلاب! خانم خانما! درد و بلای شما خانم خوشگل و نجیب بخوره تو سر این دختر خاله فرهاد!

دختره با یه من آرایش نمیشه تو صورتش نگاه کرد! اون وقت این لیلا خانم! ساده ساده ماشاالله مثل فرشته ها می مونه!

لیلا با خنده- هیس ! ستاره خانم می شنوه!

هومن- خوب بشنوه! اينم خواهر زده اس که ستاره خانم داره؟! (يواشکي به من چشمک زد)
ليلا با خنده- بفرماييد ميرم چاي براتون بيارم.

وقتي ليلا رفت هومن آروم گفت: خدا خفت کنه فرهاد! ببين به خاطر تو چقدر بايد نقش بازي کنم

من- به خاطر من!؟

هومن- پس چي؟ بذارم تنها بري اونجا بلا ملا سرت بيارن؟

من- اولاً که من بچه نيستم. دوما مگه قراره کجا برم؟

هومن- اون شهره که من مي شناسم با يک جلسه آقاي رادپور رو هم از راه بدر مي کنه!

ليلا برگشت و سيني چاي رو روي ميز گذاشت و نشست.

هومن- به به چايي بخوريم يا خجالت!؟ به به اين چايي خوردن داره ها! قربون اون قوري برم که اين چايي رو ريخته!

ليلا- خوب هومن خان بسلامتي مهموني دعوت داريد! چطور شده شهره خانم شما رو هم دعوت کرده؟

من- تقصير منه! موقعي که چند وقت پيش شهره من رو دعوت کرد بهش گفتم که هومن رو هم با خودم مي آرم که

هومن رو هم دعوت کرد. ولي من حالا ديگه نمي خوام هومن بياد.

هومن- خب تو هم نرو. مگه نري چي ميشه؟ تازه فرگل هم بفهمه ناراحت مي شه.

من- قول اين مهموني رو قبل از ديدن فرگل به شهره داده بودم. اميدوارم فرگل اين رو درک کنه. اين يه مهموني

اجباري که بايد برم.

هومن- اگه ليلا مخالفتي نداشته باشه من هم با تو مي آم.

شب ساعت هشت بود که شهره دنبال ما اومد.

شهره- سلام حاضريد؟

من- سلام آره حاضريم. اما بايد زود برگرديم. فردا بايد بريم کارخونه.

شهره- خب سوار شيد بريم.

من- ماشین تو پارک کن. من ماشین می آرم

شهره- مبارکه. شنیدم ماشین خریدی.

خلاصه سوار شدیم. شهره عقب نشست و من و هومن جلو. نزدیک بود و زود رسیدیم. مهمونی تو یه خونه سه طبقه

شخصی بود. زنگ زدیم و از پله ها بالا رفتیم. در آپارتمان که باز شد دود زد بیرون! بوی سیگار و حشیش و عطر و

ادوکلن و خلاصه همه چیز!

هومن- به به دم شما گرم! قهوه خونه قنبره؟ دو تا قند پهلو بده زیر طاق آینه!

من- هومن ساکت.

یه پسری با موهای بلند و عجیب غریب که نمی دونم روی صورتش خالکوبی کرده بود یا با رنگ عکس یه گل کشیده

بود جلو اومد. ظاهرا میزبان بود. رو به شهره گفت:

سلام آتیشپاره دیر کردی!

هومن- با من هستید؟

-اختیار دارید بنده جسارت نمی کنم. اسم من رامین. خوشبختم.

با من و هومن دست داد. به شهره که رسید صورت همدیگه رو بوسیدند.

هومن- ااا خورده هاش ریخت زمین حروم شد!

رامین- شهره بوی فرندت چقدر با نمکه!

هومن- فدات! اینجا چقدر تاریکه! حق میون ادما جلوت بده! بیا دست مارو بگیر ببر یه گوشه بشون.

رامین زد زیر خنده و بعد با فریاد همه رو صدا زد و گفت:

-بچه ها سورپرایز امشب اومد. معرفی، هومن.

یکدفعه دختر و پسر همه با هم با فریاد سلام کردند.

هومن- سلام سلام. قربون بند کفش همه تون!

یکی از حاضر جواب ها گفت: کفش من بندی نیست

هومن- فدای سگ کفت! تو سري خوردتونم! سرگونیه؟

من آروم- هومن این چرت و پرت ها چیه می گی؟

هومن- فرهاد تو همین جاها باش. از جلوی چشم من جایی نری ها!

بعد به طرف دخترها رفت و گفت:

به به اینجا کجاست؟ اینا چی می گن؟ از ما چی می خوان؟

همه برآش دست زدند و بردنش وسط خودشون

هومن- دست دست دست دست!

بعد بلند گفت:

فرهاد بیا گولت نزن.

چه تاریکه اینجا!

من و شهره یه کناری رفتیم و نشستیم. رامین گفت: الان می گم بهتون برس

شهره- فرهاد اهل این حرفا نیست.

رامین- سخت نگیرین! یه شب اومدیم خوش باشیم.

من- چشم می آم خدمتون.

به هومن نگاه کردم نشسته بود وسط سالن بقیه هم دورش! انگار صد سال بود که با اونها آشنا بود!

هومن- حالا همه دو انگشتی! دیشب پریشب اشکنه خوردم/ خوردم به ماشین آخ که نمردم.

شهره- عجب گرم و با نمکه این هومن!

من- کجاشو دیدی؟ تمام دانشجوهای خارج عاشقتش بودن!

در حالی که همه دست می زدند هومن ادامه داد

-الهی که من هل بشم در خونه تون ول بشم. اا رامین جون بشین دیگه! این چیه رو صورتت کشیدی؟

هیچ بهت نمی

آد. دختر باید ساده و سنگین باشه

همه دوباره زدند زیر خنده.

هومن- الیه که غافل بشم یک کمی عاقل بشم.. خیر نبینی دختر! کور شده پامو لگد کردی! اصلا من

قهرم!

همه یکدفعه فریاد زدند: آشتی آشتی

هومن- باشه شلوغش نکن. دو انگشتی : یک دو سه، برو دست و رو نشسته، بزن کف دو دستی، چرا بیکار نشستی)

هومن اونقدر مجلس رو شلوغ و گرم کرده بود که تمام کسانی که گوشه و کنار مشغول کارهای خودشون بودند به طرف وسط سالن کشیده شدند.

هومن- فرهاد ، تو و شهره هم بیاین جلو. می خوام گل یا پوچ بازی کنیم.

من و شهره هم به جمع پیوستیم. هومن همه رو به دو دسته تقسیم کرد.

هومن- اوستا منم. همه بشینن. شلوغ کنین بازی نمی کنم ها! ساکت گل رو می فروشم! یک رو می خوای یا گل رو؟ دو

رو می خوای یا گل رو؟

-هیچکدوم تورو می خوام!

هومن- منو می خوای باید بیای با بابام صحبت کنی . با نمک! سه رو می خوای یا گل رو؟ خیلی خوب شماها چهار گل

دست ما. مشت ها جلو، لو ندید ها! تا من نگفتم باز نکنید

شروع کرد مشت یکی یکی رو پر کردن که یکی از دخترها داد زد : هومن به من گل ندادی!

هومن – اسمت چیه؟

-پروانه

هومن- پروانه جون یه مویزه چهل قلندر! صد تا گل که ندارم یه دونه بهتون بدم!

تو خودت گلی مشتت رو ببند. یه جا بشین آفرین.

-یعنی نگم گل پیش من نیست؟

هومن- ا جونت بالا بیاد پروانه جون! تو که همه رو گفتی! آقا از اول یار ما تازه دوزاریش افتاد

دوباره همه دستهارو پر کرد.

پروانه- هومن جون الان چیکار کنم؟

هومن- چم چاره مرگ! بشین حرف نزن دیگه! آقا اصلا پروانه نخودی

بازي شروع شد. يکي از گروه مقابل که پسري ظاهرا وارد به بازي بود مشغول پيدا کردن گل شد.

هومن- داداش داري گل رو پيدا مي کني يا گز مي ري؟

در همين موقع يکي از دخترها که گل دستش بود پرسيد:

هومن دستم عرق کرد بدم دست يکي ديگه؟

هومن- گندت بزني دختر! تو که لو دادی

خلاصه گروه مقابل گل رو گرفت. دستهاشونو پر کردند و هومن اوستا شد که گل رو پيدا کنه

هومن- شهره خانم دست بزني.

شهره- دست بزني؟ به چي؟

همه خنديدند.

هومن- دست به چيزي زني! منظورم اينه که گل نداری. پوچ.

خب شما اسمت چيه؟ چه رنگ و روت پريده؟ وا کن ببينم دستهاشو

دخترک دستهاشو بي اختيار باز کرد که همه سرش داد زدند.

-هوم خان منو گول زد!

هومن- عيبي نداره. برو دادسرا شکايت! خب اسم شما چيه خانم؟

-سهيلا

هومن- آفرين سهيلا خانم آگه راستش رو بگي گل داري يا نه فردا مامانم رو مي فرستم خواستگاريت!

-راست مي گي هومن جون؟

هومن- به جون يه دونه داداشم که مي خوام دنياش نباشه!

-گل دست پرويزه

همه دوباره ريختن سر سهيلا

هومن- ولش کنيد بيچاره رو! شماها از معجزه شوهر خبر نداريد تمام درها رو روي آدم باز مي کنه!

خب پرويز

کدومتونيد؟

همه به يه پسر اشاره کردند.

هومن- خب يه خالي بازي کن ببينم

پرویز- نه همیشه همین طوری بگو

هومن- ناز بشی عزیزم! من از بقالی ماست می خرم اول یه انگشت ازش می خوردم ترش نباشه!
بازی کن ببینم.

بیچاره پسره مجبوری بازی کرد که هومن گل رو ازش گرفت.

پرویز- هومن خان شما آدم رو گول می زنی. فریب می دین!

هومن- فریب خورده تو هم برو دادسرا شکایت!

خلاصه یک ساعت دو ساعتی همه رو سرگرم کرده بود. آخرش بازی رو برد. بعدش معلوم شد که
سه تا گل جای یه گل

دستش بوده! بهش اشاره کردم که یعنی دیگه کافیه بریم.

هومن- خب بچه ها بازی تعطیل. هر چی سرتون رو کلاه گذاشتم کافیه! می خوام برم. (همه
اعتراض کردند که تازه اول

شب و زوده و این حرفها)

هومن- جان همگی تون یه مجلس دیگه هم دارم باید بهش برسم!

در همین موقع دو سه تا دختر که دوست شهره بودند به طرف من و شهره اومدند.

شهره- فرهاد معرفی می کنم. منیژه، سهیلا، پانته آ

من- خوشبختم

منیژه- من هم همینطور. این دوست شما بقدری با نمک و شوخه که فرصت نشد زودتر با شما آشنا
باشیم.

من- اختیار دارید. حالتون چطوره؟

هومن هم به ما ملحق شد و در حالی که بقیه هم دور ما جمع شده بودند گفت:

بریم بابا تا حالا سه تا مهمونی دعوت شدم! اینام فکر کردن من بیکارم شبها راه بیفتم پیام مهمونیشونو
گرم کنم.

شهره- تقصیر خودته هومن خان! اینکارها رو می کنی همه عاشقت می شن!

خلاصه شروع به خداحافظی از همه کردیم من متوجه شدم یواشکی منیژه موقعی که خواست با شهره
خداحافظی کنه یه

چيزي تو دستهاش گذاشت. بيرون اومديم و سوار ماشين شديم. وقتي به خونه ما رسيديم گفتم:

شهره مي شه تو كيفت رو نگاه كنم؟

شهره در حالي كه رنگش پريده بود گفت: چطور مگه؟ چيزي مي خوي؟

من در حالي كه كيف رو بر مي داشتم گفتم: آره چيزي مي خوام كه اميدوارم اشتباه کرده باشم.

ديده بودم چيزي رو كه از منيژه گرفت داخل كيفش گذاشت. تمام وسايل داخل كيف رو بيرون ريختم.
متاسفانه همون

چيزي بود كه فكر مي كردم.

من- اين چيه شهره؟

شهره در حالي كه من من مي كرد و هول شده بود گفت: فرهاد باور كن من نمي دونم اين چيه!

من- خودتي شهره جون! ديدم منيژه اين بسته رو به تو داد. فقط بگو تا حالا مصرف كردي؟

هومن بسته رو گرفت و نگاه كرد.

هومن- حالا فهميدي چرا مي خواستم دنبالت بيام فرهاد خان؟!

من- شهره جوابم رو بده. پرسيدم تا حالا مصرف كردي؟

زد زير گريه!

نه به خدا فرهاد. اين رو هم به زور به من داد. عصري پاي تلفن با اينكه گفتم نمي خوام اصرار كرد
گفت مي آرم پيشت

باشه شايد بدردت بخوره.

هومن- خب خدارو شكر. دختر شانس آوردي فرهاد به دادت رسيد وگرنه يكسال ديگه سر از شور
آباد در مي آوردي

ااا ترو خدا ببين واله اون گنده لات هاي جنوب شهر هم اين كارها كه شماها مي كنيد نمي كنن! بخدا
مرام دارن! فرهاد

مهموني رو ديدي؟ صد رحمت به شيره كش خونه! يكي هم كه معتاد نباشه از بس دود و دم راه
انداخته بودند اونقدر

بخوري حال مي كنه تا معتاد شه! اونجا تمام تنم به خارش افتاد!

تقصير اون باباي بي همه چيزته كه پول هاي كار نكرده رو مي ريزه تو دست و بال تو كه آخرش چي بشي؟ گردي؟

فرهاد به خدا جاشه كه با همين بسته برش داريم بريم كلانتري يا مواد مخدر تحويلش بديم.
من- فكر كنم اين منيژه ساقيه! افتاده بين اين جوونها همه رو داره لت و پار مي كنه. اونو بايد معرفي كرد!

سويچ ماشينت كجاست شهره؟

سويچ ماشين رو گرفتم دادم به هومن كه سوار شد دنبال ما به طرف خونه خاله ام حركت كرديم.

شهره- مي خوي چيكار كني فرهاد؟

من- كاري رو كه اون دفعه بايد مي كردم.

شهره- خواهش مي كنم به پدر و مادرم چيزي نگو.

من- چيزي نگم كه چند وقت ديگه تزريقي بشي؟ حرف نزن! نترس سرت رو نمي برن اگه پدريت يك كمي غيرت

براش مونده باشه جلوتو مي گيره فاسد نشي.

شهره- به خدا فرهاد تا حالا مصرف نكردم. اين اولين باره كه دارم هروئين رو مي بينم.

من- خب چه بهتر. اگه پدريت آدم باشه كاري مي كنه كه دفعه آخر هم باشه كه مي بيني!

رسيدم. به هومن گفتم ماشين رو بياره تو خونه. خودم هم با شهره زنگ زدیم و وارد شدیم.

هومن- فرهاد بسته جنس رو بردار بيار بعدش. يادت نره ها!

من- خاليش مي كنم تو دستشويي! به چه درد مي خوره؟

هومن- همين كه من مي گم. تو بيارش كاريت نباشه.

وارد خونش ديم بعد از سلام و احوالپرسی شوهر خاله ام گفت:

به به خوش اومدي فرهاد خان چه عجب سري به فقير فقرا زديد! شنيديم باباجون شما رو هم بردند پيش خودشون؟

فرهاد جون پدريت كه با ما راه نيومد! هر چي بهش گفتم كه توليد كارخونه رو جاي اينكه بده دست تعاوني بده به من!

ده برابر سودشه! نداد. هر چي گفتم نكرد كه نكرد. حداقل تو بكن.

خاله- دلخواه ول کن حالا وقت گیر آوردی؟ خوب بچه ها بهتون خوش گذشت؟

چه شما دونفر به هم می آئین! بساط عقد و عروسی رو کی ره بندازیم؟!

من- خاله یه دقیقه بشین باهات کار دارم. آقاي دلخواه شما هم همینطور!

هر دو متعجبانه نشستند. دوباره شروع کردم.

نمی دونم چه جوری براتون بگم. امیدوارم حرفه‌امو درک کنید و با این مسئله خیلی خوب و منطقی برخورد کنید!

حالا دیگه کاملا نگران به نظر می رسیدند. تمام جریان رو برایشون تعریف کردم. اولش با حالت پرخاش علیه من جبهه

گیری کردند ولی وقتی بسته هروئین رو نشونشون دادم و حرفه‌ام رو شهره هم تایید کرد خاله زد زیر گریه و از این

حرفه‌ای پیش پا افتاده زد.

من- خاله شما باید خوب با این مسئله برخورد کنید این که راهش نیست!

پول و ماشین رو انداختید زیر پای یه دختر! هیچ کنترلی هم که رویش ندارید. شما اصلا می دونستید این مهمونی ها که

دخترتون می ره چه جور جاییه؟! اصلا دوست های شهره رو می شناسید؟ این منیژه خانم رو که این بسته رو به شهره

داده درست می شناسید؟ اصلا وقت این که به دخترتون برسید دارید؟

در هر صورت این مسئله پیش من می مونه. خیالتون راحت باشه به کسی نمی گم. دیگه بعدش رو خودتون می دونید

ولی جناب دلخواه پول همه چیز نیست! اگه شهره خدای نکرده معتاد شده بود تمام ثروت دنیا هم ارزشی نداشت!

خداحافظی کردم و بیرون اومدم و با هومن سوار ماشین شدیم. جریان رو برایش گفتم.

من- می آی خونه ما یا می ری خونه خودتون؟

هومن- نمی دونم. پیام خونه شما؟

من- آره بیا. احتمالا لایلا منتظرته. اما در مورد جریان شهره چیزی نگو.

حرکت کردیم. توی راه از هومن پرسیدم: هومن این شعر آقا موشه و خاله سوسکه چه چطوریه؟

مات من رو نگاه کرد و گفت:

چيزي خوردي اون جا فرهاد؟

-چطور مگه؟

-زده به کلت؟! خاله سوسکه و آقا موشه چيه؟

-هيچي بابا همين طوري گفتم.

به خونه رسيديم ماشين رو که توي خونه پارک کردم ليلا جلو اومد.

ليلا- فرهاد خان خوش گذشت؟ فرگل تلفن زد نيودي.

من- تو هم حتما گزارش مهموني رو دادی!

ليلا- خب چي بگم؟ بگم کجا رفته؟ خودم دلم هزار راه رفت! همش تو فکر تصادف و اين چيزها مي اومد.

هومن- ليلا خانم ببخشيد رشته شما آسيب شناسي جامعه اس؟

ليلا- شما ديگه چيزي نگو! پرونده ات از اون سياه تره!

هوم- به من چه مربوطه؟ تازه اين وقت هم به زور من از جاش بلند شد! اصلا دل نمي کند از اون جا بياد بيرون! ساعت

مگه چنده؟ تازه يازدهه!

چپ چپ به هومن نگاه کردم.

ليلا- در هر صورت فرگل گفته هر وقت رسيدي بهش زنگ بزم.

من- اين موقع؟ زشت نيست؟

ليلا- خودش گفته ده دقيقه پيش بود که با من صحبت کرد.

موبايل رو در آوردم و شماره خونه فرگل و گرفتم. خودش بلافاصله تلفن رو برداشت.

-الو سلام.

فرگل- سلام برگشتی؟

من- ده دقيقه اي هست رسيدم. طوري شده؟

فرگل- مي خواستم باهات حرف بزنم. کاري نداری؟

من- اشکالي نداره که اين موقع با من صحبت مي کنی؟

فرگل- پدر و مادرم می دونن دارم با تو صحبت می کنم. فرهاد؟ تو از من بطور غیر رسمی
خواستگاری کردی یا نه؟

من خوشحال گفتم: می خواهی جواب من رو بدی؟

فرگل - آره

من- خب صبح می گفتی!

فرگل- لازم بود که الان بهت بگم خب خواستگاری کردی یا نه؟

من- البته خیلی هم خوشحالم

فرگل- گفتی که منو دوست داری درسته؟

من- کاملاً!

فرگل- چرا شما مردها به خودتون اجازه می دید که هر کاری می خواهین انجام بدید ولی ما زنها حق
این کار رو

نداریم؟ آگه من با پسر خاله ام امشب به یه مهمونی انچنانی رفته بودم و تو می فهمیدی آیا از ازدواج
با من منصرف نمی

شدی؟

بهتر نبود که قبلاً خودت به من می گفتی؟

من- می خواستم فردا بهت بگم وقتی دیدمت و مطمئن باش که حتما خودم می گفتم. من قول رفتن به
این مهمونی رو

قبل از اینکه تو بیای کارخونه به شهره داده بودم. فردا که دیدمت مفصلاً برات توضیح میدم.

فرگل- من فردا کارخونه نمی آم.

من- برای چی؟ چه ربطی به هم داره؟ کار رو که نباید با این مسایل قاطی کرد.

فرگل- در هر صورت شاید پیام ولی جواب تورو حالا میدم. من با تو ازدواج نمی کنم! خداحافظ.

من- فرگل . گوش کن. الو فرگل!

هومن در حالی که می خندید گفت: چشمت کور دندت نرم! پارتی و مهمونی رفتن این چیزهارو هم
داره.

من- لیلیا خانم تعریف کردی جریان رو بماند. دیگه چرا روغن داغش رو زیاد کردی؟

هومن- به همسر اينده من چه مربوطه؟ تو رفتي دنبال الواطي ليلا مقصره؟

ليلا- خواهش مي كنم هومن خان وسط دعوا نرخ تعيين نكن. من هم با شما كاري ندارم. (اين رو گفت و به طرف

ساختمون حركت كرد)

هومن- اينها همه اش توطئه اس! عليه ما دسيسه كردن! من تصميم شما رو وتو مي كنم، صبر كن ليلا به من چه! شهره

خانم دختر خاله اينه نه من!

حالا نوبت من بود كه بخندم.

هومن- زهر مار با اون دختر خاله عملي ات! بيا راحت شدي؟ آش نخورده و دهن سوخته!

من- آش نخورده؟ ته آش رو هم امشب در آوردي! من بودم وسط دخترها نشسته بودم شعر مي خوندم؟ پروانه جون،

سهيلا جون مي كردم؟

هومن- نري حالا اينها رو بذاري كف دست ليلا!

من- نه نمي گم. نترس. فقط يه فكري بكن. اوضاع خرابه!

هومن- فكر نداره كه. الان هر دوتاشون عصبانين. فردا يكي يه كادو مي خريم بعش التماس! گولشون مي زويم خلاص!

زن جماعت رو بايد گول زد! يه قيافه معصوم به خودت بگير و نشون بده كه پشيموني و ديگه از اين كارهاي بد نيم كني!

مي بخشنت و تو هروقت خواستي دوباره برو دنبال الواطي و كثافت كاريت!

از پشت درخت صدای خنده پدرم اومد.

هومن- كه اينطور! فرهاد آنتن رو پيدا كردم باباته! گوش واستاده!

من- هومن خجالت بكش.

هومن- آقاي رادپور بياييد بيرون. مچتون رو گرفتم. سگ سگ!

پدرم كم كم داشت جلو مي اومد.

پدر- پدر سوخته چي مي گي؟

هومن و من هر دو سلام کردیم.

هومن- ذکر خیرتون بود داشتم از شما پیش فرهاد تعریف می کردم.

پدرم- پدر سوخته اولاً تو از این کارها نمی کنی در ثانی لایلاً چرا اینقدر عصبانی بودی؟

جریان رو برای پدرم گفتم. البته همه چیز رو غیر از فرگل.

پدرم خیلی ناراحت شد. دلش برای شهره سوخت و گفت: بسته هروئین حالا کجاست؟

بسته رو از جیب در آوردم و به پدرم دادم و گفتم:

پدر این منیژه افتاده توی جیونها داره همه رو بدبخت می کنه

پدر- منیژه نشد یکی دیگه! چه فرقی می کنه؟ هر کسی باید خودش مواظب خودش باشه. طفلک شهره! دختر ساده ایه.

پدر و مادرش رهاس کردند و اسمش رو گذاشتند آزادی!

من- پدر خواهش می کنم این موضوع رو به کسی نگید. در ضمن مطلب دیگه ای هم بود که می خواستم بهتون بگم.

راستش چطوری بگم! فرگل! دختر آقای حکمت

بلافاصله پدرم خندید و گفت: اونکه احتمالاً باهات قهر کرده!

من که واقعا تعجب کرده بودم پرسیدم: پدر شما از کجا می دونید؟

هومن- خب آقای رادپور گوش واستاده بودن! احتمالاً جریان مهمونی رو هم ایشون به فرگل گفتند (و خندید)

من- هومن خجالت بکش.

پدر- پدر سوخته حالا دیگه من گوش وای می ایستم؟

هومن- شوخی کردم قربان

پدر- بگو ببینم فرهاد وقتشه بریم خواستگاری؟

سرم رو پایین انداختم پدرم خندید.

هومن- فعلاً عروس خانم قهر کرده

پدر- خب حق داره! دوتایی بلند شدید با یه دختر دیگه رفتید پارتی! هومن خان وضع شما هم خوب نیست. اون لیلایی

که من دیدم کارد می زدی خونس در نمی اومد. برو فکر خودت باش.

من- ببخشید پدر شما از کجا می دونستید؟

پدر - پسر جان این همه مدت که از اینجا دور بودید چطور ازت خبر داشتیم؟

با قلبم! یه پدر با چشم قلب پسرش رو می بینه!

من- پدر ، مادر خیلی دلش می خواد من با شهره ازدواج کنم ولی می دونید شهره کارهاش اصلا خوب نیست

پدر- مادرت هم خوشبختی تورو می خواد. خودم باهاش صحبت می کنم تو فعلا برو عروس رو ارضی کن.

فردا صبح که به کارخونه رفتم فرگل نیامده بود . سر راه براش دست گل زیبایی گرفته بودم وقتی یکی دو ساعتی

گذشت و نیومد گلها رو توی سطل آشغال انداختم. خیلی عصبانی و ناراحت بودم. بخودم لعنت فرستادم که چرا

میهمونی رفتم. خواستم بهش تلفن کنم اما نتونستم تا ساعت دوازده و نیم و یک اصلا حال خودم رو نفهمیدم همیشه

همین موقع ها با یک ظرف غذا به دفترم می اومد. ساعت دو شد بعد از اومدن پدرم به خونه برگشتم. لایلا خونه بود.

بهش گفتم: چه خبر از فرگل؟ امروز کارخونه نیومد.

لایلا- عجب رویی داری فرهاد! انتظار داشتی بیاد؟

من- یه تلفن بهش می زنی باهاش صحبت کنم؟

لایلا- خیالت رو راحت کنم اصلا دلش نمی خواد صداتو بشنوه!

ناهار نخورده به اتاقم رفتم. مادرم اومد و پرسید چرا غذا نمی خورم که گفتم سر درد دارم می خوام بخوابم. روی تخت

دراز کشیدم. همش فرگل جلوی چشمم بود.

چشمان قشنگ و مینیاتوریش داشت به من نگاه می کرد. احساس می کردم که هر لحظه آماده گریه کردنه! می خواستم

بلند شم برم در خونه شون اما روم نمی شد خجالت می کشیدم. خوابم برد نمی دونم چه مدت خواب بودم که با سر و

صدای هومن بلند شدم.

هومن- بلند شو این خوابه آدمه یا دیو؟ به خواب زمستانی فرو رفتی؟

بلند شدم و بهش نگاه کردم.

-چته؟ مگه کشتی هات غرق شدن؟ فرگل نشد یکی دیگه!

بعد سرش رو از لای در اتاق بیرون کرد و بلند گفت: آره فرهاد جون فرگل نشد یکی دیگه، لیلا نشد یکی دیگه!

خندم گرفت.

هومن- آفرین حالا شدی آدم حسابی! پاشو بریم پایین

من- تو برو من یه دوش بگیرم بعد.

صبر کرد تا حمام من تموم شد و با هم پایین رفتیم.

هومن- لیلا خانم جون سلام هزار ماشالا روز به روز قشنگ تر می شین بزمن به تخته!

لیلا اصلا جوابشو نداد.

هومن- لیلا خانم تا حالا کسی بهتون گفته چقدر خوش مشرب هستید؟

لیلا- هومن خان شما خونه تون کاری ندارید؟

فرحنده خانم که از توی آشپزخونه صدای هومن و لیلا رو شنیده بود بیرون اومد و گفت: اوا خاک عالم! دختر این حرفا

چی می زنی؟ هومن خان بیا خودم یه چایی برات بریزم بخوری.

هومن- سلام عرض کردم مادر زن عزیزم! روزگا رو می بینید! دلم خونه به خدا!

سرم رو می شکنن فحشم می دن، از خونه بیرونم می کنن! ولی چه کنم که دلم گروس!

حالا خوبه که دیشب توی مهمونی یک کلمه هم با یه دختر حرف نزدیم ها! اگه حرف زده بودم چی می شد؟ وا مصیبتا!

مادرم در حالی که می خندید گفت:

ای پدر سوخته حقه باز! لیلا رو اذیت کردی؟

هومن- باور کنید ستاره خانم همه این ها یه سو تفاهم ساده اس. ولی عیبی نداره هر چقدر به من ظلم بشه گوهر وجودم

رو بیشتر و بهتر می شناسند. می گه یعنی شاعر می گه:

مرد آن است که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

من- اتفاقا در همین مورد یه خواننده گفته : دیشب پریشب اشکنه خوردم(منظورم به شعرهایی بود که دیشب همن

توی مهمونی می خورد)

هومن- تو دیگه حرف نزن! دارم چوب رفاقت تورو می خورم!

بریم فرخنده خانم فقط بعضی ها وقتی متوجه کارهای ظالمانه شون می شن که دیگه هومن مرده!

لیلا سرش رو از روی کتاب بلند کرد و چپ چپ به هومن نگاه کرد و هومن بلافاصله گفت: لیلا خان سک سک!

دیگه خود لیلا هم نتونست خودش رو نگه داره و خندید.

تا هومن دید که لیلا می خنده از وسط راه آپیزخونه برگشت و به فرخنده خانم گفت:

خیلی ممنون مادر زن جون خطر دیگه برطرف شد! چایی نمی خورم (و همونطور که به طرف لیلا می اومد گفت)

بعله لیلا خانم داشتم می گفتم اینا همه شیرینی زندیگه! می دونم خیلی از کرده خودتون پشیمون بودید! خوب دیگه

گذشته من می بخشم عیبی نداره

همه مون خندیدیم. از اخلاقت خوشم می اومد هیچ جا لنگ نمی موند.

هومن- خب فرهاد خان بالاخره همه فهمیدند که من بیگناهم و همه آتیش ها از گور تو بلند می شه! حالا برو فکر

خودت باش.

راست می گفت. دل بقدری برای فرگل تنگ شده بود که حوصله هیچی رو نداشتم.

فردا صبح وقتی به کارخونه رفتم سر راه یه دسته گل دیگه خریدم ولی فرگل نیومد که نیومد! من هم از حرصم گل رو

تو سطل انداختم. تا ساعت دو سرم رو به کار مشغول کردم ولی مگر فکر فرگل می داشت راحت باشم. پدرم که اومد

گزارش کار روزانه رو دادم و به خونه برگشتم. توی ماشین مرتب به این فکر می کردم که چطوری با فرگل آشتی کنم.

به عظم رسید که با یه دسته گل برم در خونه شون. معطل نکردم از یه فروشگاه دسته گل قشنگ دیگه ای خریدم و به

طرف خونه شون حرکت کردم. آرزو می کردم مثلاً مشغول آب دادن باغچه دم در خونه شون باشه که مجبور نباشم

زنگ بزنم. وقتی رسیدم متاسفانه آرزوم برآورده نشد. هر چقدر که به خودم فشار آوردم نتونستم زنگ بزنم. صدبار

دیگه به خودم لعنت فرستادم و دسته گل رو توی باغچه شون روی شمشادها گذاشتم و به خونه برگشتم. مادرم خونه

نبود. لایلا سلام کرد که فقط بهش گفتم سلام. خلقم خیلی تنگ بود. داشتم به اتاقم می رفتم که لایلا با خنده گفت :

فرهاد دیگه خیال نداری با شهره خانم به مهمون بری؟

من- باشه لایلا خانم بهم می رسیم!

تا وارد اتاق شدم بعد از عوض کردن لباسهام رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم. عصری بود که هومن دوباره بیدارم کرد.

گویا لایلا بهش زنگ زده بود و گفته بود که من خیلی ناراحت هستم.

هومن- پاشو بابا تو هم فقط از عشق و عاشقی غش کردن و از حال رفتنش رو یاد گرفتی؟ یکی میشه مثل اون فرهاد که

با تیشه توی کوه مترو درست می کنه! یکی میشه این فرهاد! فرهاد چرتی ندیده بودم! خوبه حالا خونه شیرین دو تا قدم

اون ور تره ها! آگه یه رقیب مثل خسرو پرویز داشتی چیکار می کردی؟

من- برو هومن حوصله ندارم. می خوام بخوابم.

هومن- پاشو یه دوش بگیری سرحال می آیی. بعدش هم بریم ناهارتو بخور ضعف می کنی ها!

من- کی بتو گفته که من ناهار نخوردم؟ لایلا؟

هومن- چه فرق می کنه؟ ماشالا تو این خونه همه بی سیم ها هواست! تمام خونه رو این آقای رادپور میکروفن و دوربین

مخفی کار گذاشته! تو دستشویی انگشت تو دماغمون کنیم تا پتل پورت همه می فهمند! دزد مخفی سرنا پیدا شده!

یه مهمونی کوفتی رفتیم خبرش انعکاس جهانی پیدا کرد! ان دو تا ورپریده از دماغمون در آوردند! پاشو دیگه تو هم می

گه:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد.

یعنی در واقع باید گفت

دیشب صدا و تصویر از خونه تون نیومد گویا ز قهر فرگل فرهاد هالوی ما از حال رفته باشد.

خنده ام گرفت و بلند شدم. حمام کردم و با هومن پایین رفتیم.

هومن- فرهاد می خوای برم با فرگل صحبت کنم؟

من- نه هومن جون درست نیست. خودم باید یه کاری کنم.

لیلا- سلام . چطوری؟(با خنده)

من- سلام . خوبم. عالی! مادر هنوز برنگشته؟

لیلا- رفته خونه خاله توری(دوباره خندید) فکر کنم رفته خواستگاری شهره!

هومن- لیلا جون تو دیگه نمک رو زخم این خاله مرده نپاش! این بدبخت رو که خدا زده! باید دست افتاده رو گرفت

نباید تو سرش زد که! بیچاره عاشق شده همین براش کافیه. قیافه اش رو ببین! مثل جوکی های هندی شده!

خندیدیم و به هومن گفتیم: گم شو هومن حوصله ندارم.

لیلا- برات ناهار بیارم؟

من- اشتها ندارم. نه.

لیلا- دیروز هم که ناهار نخوردی! مریض می شی ها!

من- دیشب شام خوردم الان سیرم.

سیگاری روشن کردم و روی مبل نشستیم.

هومن- عشق آخر بدنم را به سر دار کشید! پدرت بسوزه شهره که پدرمون رو در آوردی! پاشو بریم خونه فرگل. من

صداش می کنم بگو غلط کردم. چیز خوردم . قال قضیه رو بکن دیگه!

من- کار بدی نکردم که هومن جون! تو خودت اونجا بودی من چه کار بدی کردم؟

گفتم که چون قول داده بودم باید بهش عمل می کردم فقط اشتباهم این بود که قبلاً به فرگل نگفتم.
گذاشته بودم تویی

کارخونه وقتی دیدمش بگم. بدشانسی اینه که این فرگل خیلی لجبازه! نداشت من حرف بزنم.
هومن- راست می گویی. خیلی لجبازه. به نظر من بهتره که اصلاً ولش کنی. می رم برات همین شهره
رو اول ترکش می دم

بعد می گیرمش واسه ات! یه هفته ای ترک می کنه!

من- هومن چی می گویی؟

هومن- اخلاقش رو می گم! منظورم اینه که لات بازیهاش رو ترک می کنه! چند روز آموزش ببینه
گردش و ددر و

ماشین بازی و رفیق بازی از سرش می افته!

لیلا- شما هومن نمی خواد فکر فرهاد باشی خیلی زرنگی کلاه خودت رو بگیر باد نبره!

هومن- چشم غلط کردم! (دستش رو روی دهانش گذاشت)

لیلا در حالی که می خندید گفت:

فرهاد درسته که اشتباه کرده و خودش هم قبول داره اما دلش پاکه کارش درست می شه.

هومن- این فرهاد یه دیو سیرتیه که نگو! مگه مثل منه که از گناه خودش پشیمون بشه و توبه کنه! یه
دقیقه پیش می

گفت کار بدی نکردم! این خلق و خوی اصغر قاتل رو داره! پای چوبه دار هم که بره اعتراف نمی
کنه!

من- خفه شی هومن که یه دقیقه هم نمی تونی خودت رو نگه داری!

نیم ساعتی هومن چرت و پرت می گفت و ماهارو می خندوند که زنگ زدن. لیلا آیفون رو برداشت
و بعد از سلام گفت

بیا تو و در رو باز کرد.

من- مادره؟

لیلا با خنده- نه همسره! فرگل خانمه!

از هولم همچین بلند شدم که جاسیگاری از رو پاهام افتاد زمین و شکست.

هومن- خبه. چه خبرته؟ هول نشو اولشه! چند وقت که از ازدواجتون گذشت این جاسیگاری رو تو
سر همدیگه می

شکونید!

لیلا- هومن!

هومن- ببخشید غلط کردم!

زود رفتهم جلوي در. چند دقیقه طول کشید تا فرگل به ساختمان رسید تا دیدمش جا خوردم مثل همیشه خوشگل و

قشنگ و ناز بود. تعجبم از این بود که سه تا دسته گلي که دیروز و امروز برایش خریده بودم و دور انداخته بودم دستش

بود. یکیش تقریباً پزمرده بود ولي دوتاي ديگه تازه تازه بود. مونده بودم که اینهارو از کجا آورده!

هومن راست مي گفت تو این خونه و تو کارخونه انگار تمام حرکات ما زیر نظر این خانم ها بود!

آروم و خونسرد جلوي من اومد و گفت: سلام فرهاد خان.

بعد هر سه تا دسته گل رو به دست من داد و به طرف لیلا رفت و با اونها سلام و علیک کرد من همونطور مات نگاهش

مي کردم. هومن به طرف من اومد و پرسید: فرهاد چیه؟ گل بارون شدي!

جریان گلهارو بهش گفتم و گفتم که اونهارو دور انداخته بودم ولي نمي دونم چطور دست فرگل رسیده!

هومن- دیدي گفتم تحت نظريم! آخ آخ! جاسوسها محاصر مون کردن! فرهاد از خودت دفاع کن! دامی برای جیمز باندا!

فرهاد حتي دستشويي نرو که تحت نظريم!

چند دقیقه بعد فرگل به طرف من اومد و گفت :

فرهاد خان اینارو اوردم بهتون پس بدم در ضمن بهتون بگم همه چیز برای من تموم شده! خداحافظ) و رفت. اونقدر محو

صورتش و حرف زدنش شده بودم که نفهمیدم چي گفت)

همونطور گل به دست ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه مي کردم. از بس دلم برایش تنگ شده بود چشم ازش ور نمي

داشتم!

هومن- اوووو! حواست کجاست پخمه! این گلها بهانه بود! می دونه تو عرضه نداری بری در خونه
شون خودش اومده!

بدو دیگه! بدو دنبالش بگو غلط کردم! چیز خوردم! حداقل بدو جلو تا واق واق بکن!

بگو شهره خره! بدو دیگه!

دنبالش دویدم و صداش کردم.

-فرگل صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

ایستاد.

من- فرگل یه دقیقه بیا بشین کارت دارم.

فرگل - کار دارم. باید برم.

ناراحت شدم و گفتم:

خوب برو! حالا که دلت نمی خواد با من حرف بزنی برو. اما اگه حتی کمی از احساسی که من نسبت
بتو دارم تو به من

داشتی راضی نمی شدی که لحظه ای غم رو تو چشمم ببینی!

حالا که تو اینطوری می خوای خوب برو. برو اما بدون که شرط عشق هیچ شدن!

به طرف نیمکت های ته باغ رفتم و روی یکی از اونها نشستم. شمشادها و بوته های رز طوری قرار
گرفته بود که نیمکت

ها رو محصور کرده بود و دید نداشت. نمی تونستم ببینمش لحظه ای بعد زمانی تونستم او رو ببینم
که از در خونه خارج

شد.

سیگاری روشن کردم. از ناراحتی انگار تب کرده بودم. احساس کردم که دلم می خواد روی
سنگفرش های کف باغ دراز

بکشم. بلند شدم و همین کار رو کردم. چشمهامو بستم. خنکی سنگها احساس آرامشی درونم ایجاد
کرد. دلم می

خواست همین جا بخوابم.

-بلند شو. سرما می خوری! زمین خیسه!

چشمامو باز کردم. فرگل بود. بالاي سرم ايستاده بود.

من- چرا برگشتي؟ در عشق دو دلي و ترديد نيست! بي ترديد بايد هيچ شد!

عشق موندنه نه رفتن! بايد بومي اين شهر باشي تا غربت نگیرد!

بايد اهل اين ديار بود . يکبار که رفتي ديگه رفتي. برگشتن بي فايده اس!

دوباره چشمهامو بستم.

فرگل- نرفته بودم که برگردم. پدرم دم در منتظرم بود بهش گفتم بره. از روز اول وقتي اومدم موندم!
راه رفتن رو بلد

نيستم تنهائي نمي تونم برم مي ترسم!

بلند شدم و نشستم و گفتم:

وقتي به دروازه اين شهر رسيدي نبايد بترسي. پشت سرت رو هم نبايد نگاه کني.

نباید پشيمون بشي ممکنه در اطرافت سایه هاي وحشتناک ببين ولي فقط بايد به جلو نگاه کني . بايد از خودت مطمئن

باشي . بايد از طرفت مطمئن باشي . وقتي گفت بريم بايد بري نبايد بترسي.

فرگل- ديگه نمي ترسم. هر وقت خواستي بريم من حاضرم.

دوتايي مدتي بدون حرف شروع به قدم زدن کردیم.

فرگل- چرا دو روزه چيزي نخوردي؟ صورتت رو هم که اصلاح نکردي! شدي مثل فرهاد واقعي!

من- امروز اومدم در خونه تون اما هر کاري کردم نتونستم زنگ بزنم.

فرگل- از پشت پنجره دیدمت! يعني مي دونستم که حدود اون ساعت به خونه بر مي گروي. منتظرت بودم. وقتي

اومدي خيلي خوشحال شدم.

فهميدم که خجالت مي کشي زنگ بزني . دلم مي خواست يه جوري کمکت کنم يعني يا پنجره رو باز کنم يا نمي دونم يه

کاري بکنم که تو من ور ببيني ولي همون موقع پدر هم اومد کنارم ايستاد وقتي تو رو ديد که اونجا يي اون هم فهميد که

خجالت مي کشي زنگ بزني به من گفتم که صدات کنم. اما جلوي پدرم ننونستم. وقتي تو رفتي گريه ام گرفت. پدرم

رفت بيرون و گلي که برام آورده بودي برداشت.

من- اون دوتاي ديگه چي؟

خنديد و گفتک پدرن! اونها رو هم پدريت موقع برگشتن از کارخونه برام آورد. هر سه تايي شون خيلي قشنگ بودن

فرهاد! ممنون. وقتي بهشون نگاه مي کردم دلم گرم مي شد.

اومدن امروز هم بهانه بود! ليلا گفتم که اين دو روزه توي خونه هيچي نخوردي. ترسيدم طوريت بشه! نگاهم کرد و

خنديد و. بعد گفتم برو صورتت رو اصلاح کن

دست به صورتم کشيدم و بهش خنديدم.

من- دلم خيلي برات تنگ شده بود فرگل! حوصله هيچ چيز رو نداشتم. من ، تورو خيلي دوست دارم فرگل! ديگه باهام

قهر نکن.

فرگل - تو هم از اين به بعد همه چيز رو اول به خودم بگو باشه؟ حالا بيا بريم يه چيزي بخور زندت به درد من مي

خوره!

من- فرگل تو پريچهر خانم رو مي شناسي؟

خنديد و گفتم ليلا يه چيزهايي برايم تعريف کرده اما دلم مي خواست خودت برام بگي! شروع کردم همونطور که به

طرف خونه قدم مي زديم خلاصه داستان پريچهر خانم رو تعريف کردن

فرگل- صبر کن گلها رو بردارم، يادگاري اولين قهرمون!

من- يادگاري اولين آشتي مون!

فرگل- آره اولين آشتي! اما ديگه بدون قهر!

مادرم شب حدود ساعت ده بود که برگشت. من و هومن دو تايي تو باغ با هم صحبت مي کرديم. به محض اينکه وارد

خونه شد و ما دو نفر رو ديد گفتم: هر دوتايي تون بيابن تو ساختمون کارتون دارم.

من و هومن سلام کردیم تا حالا مادرم رو اینقدر عصبانی ندیده بودم وقتی به ساختمون وارد شدیم پدرم از دیدن چهره

مادرم جا خورد.

پدر- چي شده ستاره؟

مادرم- با توري حرفم شده. چيزي نيست. فرهاد جريان اين مهموني چي بود؟

من- چطور مگه مادر؟ توري شده؟

هومن- با اجازتون من برم بايد چند تا چيز بخرم.

مادرم- اين وقت شب؟ چي مي خوي بخري؟

هومن- دو تا زير شلواري! يکي واسه خودم و يکي واسه فرهاد! (پدرم و من خنديديم. مادرم گفت برو بشين خود رو

لوس نکن) بعد رو به من کرد و گفت : فرهاد تعريف کن! جريان اون بسته رو هم بگو!

من- کدوم بسته؟ (و به پدرم نگاه کردم)

مادر- توري بهم گفت. تعريف کن.

جريان رو برارش تعريف کردم. وقتي تموم شد مادرم به هومن نگاه کرد که هومن هم با سر تاييد کرد.

مادر- توري مي گفت که اين خبر رو بهشون خيلي ناگهاني و بد گفتي. بعد از اينکه تو رفتي غش کرده و حالش بد شده!

هومن- ببخشيد فرهاد بايد اين خبر رو چطوري به توري خانم مي داد که غش نکنه؟ حتما بايد مي گفت توري جون ترو

خدا ناراحت نشي ها اصلا چيز مهمي نيست! شهره جون افتاده تو يه باند مواد مخدر! همين روزها هم مي گيرندش مي

برن شورآباد! اا ناراحت نشو مي گن اون جا آفتاب خوبي داره جون مي ده باري برنزه شدن! آب و هواش تقريبا مثل

جنوب فرانسه اس!

مادرم خنديد . من و پدرم هم خنديديم.

مادر- خب شماها کار خوبي کرديد. توري تلافي مشکلش رو مي خواد يه جاي ديگه خالي کنه!

من- مادر شب مهموني به محض رسيدن با يه پسره نمي دونم اسمش چي بود شروع کرده به ماچ و بوسه کردن! پارتی

هم که ديگه نگو! همه جور کاری توش می کردن! البته شهره کنار من نشستہ بود ولي خوب کلا يه دختر خونواده دار

که این جاها نمی ره!

هومن به حالت مسخره برگشت و گفت: واقعا آدم حظ می کنه از این سیستم تربیتی! دقیق مثل آخرین متد اروپایی بچه

تربیت کردن! توی اصول آموزشی يه واو رو هم جا ننداختن! هم آموزش هم پرورش! هم تربیت هم تفریح! ده دقیقه

درس بیست و چهار ساعت تفریح!

حالا يه نفر هم تو این مملکت پیشرفت شکفت انگیزی کرده حسودیت می شه؟

پدرم خندید و گفت- پدر سوخته اگه همه بخواهیم از این پیشرفتها کنیم باید صد تا کارخونه منقل سازی تاسیس بشه!

همه خندیدیم. لایلا چایی آورد و دور هم نشستیم.

هومن- لایلا خانم کاش شما هم کمی پیشرفت می کردی! حداقل يه دونه ماری جوانایی چیزی! این طوری که نمی شه باید

ترقی کرد!

فرخنده خانم- خوب لایلا جون تو که داری درس می خونی چه عیبی داره این چیز اسمش چیه؟ مال جوونهاست! اونم

بخونی. هومن خان راست می گه باید پیشرفت کرد.

همه زدند زیر خنده. لایلا که از خنده نمی تونست حرف بزنه.

من- هومن خفه نشی. فرخنده خانم مال جوونها نه ماری جوانا! يه جور ماده مخدره مثل حشیش!

فرخنده خانم- وا خدا مرگم بده! واسه پیشرفت ادم باید منقلی بشه؟

هومن بلند شد و دست فرخنده خانم رو يه دفعه بوسید و گفت:

قربون مادرزن ساده ام برم. ماه به خدا!

مادر- خوب فرهاد خان شنیدم گفتمی من اصرار دارم با شهره ازدواج کنی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

هومن- نه بابا این فرهاد به شهره نمی خوره! این هنوز فرق یه تخته حشیش با یه بشقاب حلوارو نمی دونه چیه!

مادر- من اصرار داشتم سر و سامون بگیري. هم تو هم هومن.

مرد باید به یه سنی که رسید ازدواج کنه. تو فکر کردی اگر این چیزها رو قبلا می دونستم اصلا اجازه می دادم تو با

شهره جایی بری؟ از جون بچه ام سیر شدم؟!

همین هومن هم آگه ازش اطمینان نداشتی نمی داشتی طرف لیلا بره. باهات سلام علیک کنه چه برسه به ازدواج! این

فرگل هم خیلی دختر خوب و خانواده داریه. خانمه و نجیب. خوشگل هم هست.

من راضیم به امید خدا آگه قسمت باشه حاضر باش فردا شب قراره بریم صحبت کنیم. شام می ریم خونه آقای حکمت.

هومن و لیلا و فرخنده خانم شروع کردن به دست زدن و مبارکباد رو خوندن. بقدری خوشحال بودم که دلم می خواست

بپریم و پدر و مادرم رو ببوسم.

صبح سرحال بیدار شدم و بعد از صبحانه و حمام ب طرف کارخونه حرکت کردم. وارد دفتر که شدم فرگل سلام کرد.

من- سلام چطوری؟ خیر داری؟

فرگل- آگه منظورت شام امشب. آره خیر دارم.

من- فرگل بیا در مورد زندگیمون صحبت کنیم.

فرگل- حالا وقت کار کارخونه اس! امشب که اومدی با هم صحبت می کنیم.

قبول کردم و به دفتر خودم رفتم. تمام روز رو با خوشحالی کار کردم. نفهمدم چطوری وقت گذشت. سر ساعت یک

موقع ناهار فرگل با یه بشقاب برنج و خورشت قورمه سبزی به دفترم اومد.

من- دستت درد نکنه. تو هم بیا با هم غذا بخوریم.

فرگل- هنوز نه. زوده. وقتي امشب به طور رسمي اومديد خواستگاري ديگه مي تونيم راحت با هم رفت و آمد كنيم.

ناهار خورديم و ساعتی بعد پدرم اومد و ما به طرف خونه حرکت کردیم.

من- فرگل خیلی خوشحالم. دلم می خواد زودتر شب بشه!

فرگل- من هم خوشحالم.

من- فرگل من تا حالا نتونستم که یه دل سیر با تو صحبت کنم.

فرگل- باید چند روز دیگه ام صبر کنی دیگه چیزی نمونده

من- حالا شام چی درست کردی؟ خودت غذا رو پختی؟

فرگل- یکی از غذاها رو. بقیه اش رو مادرم درست کرده.

من- خوب اون که تو درست کردی چیه؟

فرگل- شب که اومدی بهت می گم.

چند دقیقه بعد رسیدیم. وقتی پیاده می شد پرسید: فرهاد تو کاملاً فکرها تو کردی؟

من- خیلی وقته که فکرها مو کردم. تو چی؟

فرگل- می خواستم بگم که فرهاد من از امشب به بعد تقریباً همسر تو می شم. تمام امیدم بعد از خدا به توست. تو باید

مواظب من باشی یعنی تنهام نداری. من می ترسم!

پیاده شدم و به طرفش رفتم.

-از چی می ترسی فرگل؟ مگه طوری شده؟ نکنه من رو خیلی دوست نداری! یعنی ای از من بدت نمی اد ولی خیلی هم

دوستم نداری!

فرگل- خداحافظ فرهاد. شب منتظرتم. از این فکرها هم نکن.

به خونه برگشتم دلشوره عجیبی داشتم. اضطراب دست از من بر نمی داشت. بهتر دیدم کمی بخوابم. سرم رو روی بالش

نگذاشته بودم خوابم برد. خوابی عجیب! وقتی بیدار شدم جز قسمتی از خواب بقیه رو فراموش کرده بودم. در اون

قسمت فرگل رو می دیدم که در یک طرف باغ ایستاده بود و من طرف دیگه. داشتیم به طرف هم اومدیم ولی هر چه

بیشتر راه می رفتیم از هم دورتر می شدیم .

از خواب پریدم. خیس عرق بودم. خیلی ترسیده بودم چند دقیقه ای که گذشت خنده ام گرفت. خوشحال بودم که فقط

یک خواب بود هر چند که کمی دلم رو چرکین کرده بود!

بلند شدم و حمام کردم و به طبقه پایین رفتم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم. لایلا حمام بود. زنگ زد به هومن و

بعد از سلام و این حرفها گفتم: پاشو بیا اینجا حوصله ام سر رفته لباسها رو هم بیار از همین جا با هم بریم.

هومن- از حالا؟ ساعت هنوز شش نشده! طوی شده؟

من- آره نمی دونم چرا دلم شور می زنه!

هومن- باشه. الان می آم. چیزی نیست دفعه اول که می ری خواستگاری . چند بار که رفتی عادت می کنی!

چند دقیقه بعد هومن اومد و با هم نزدیک در روی نیمکت نشستیم. خوابم رو برایش تعریف کردم.

هومن- دست بردار! اضطراب داشتی خوابیدی خواب چرت و پرت دیدی! یه ساعت دیگه همه رو فراموش می کنی. به

ستاره خام می گم یه تنقیه ات بکنه خوب شی ! رو دل کردی!

خلاصه مرتب با من شوخی کرد تا کم کم آرام شدم. ساعت حدود هفت و نیم بود که پدرم لباس پوشیده پایین اومد و

گفت: حاضر نشدید هنوز؟ دیر شد!

نیم ساعت بعد همگی تو سالن خونه آقای حکمت روی مبل ها نشسته بودیم و همه با هم مشغول تعارف کردن بودند.

من فقط حواسم به فرگل بود. بقدری قشنگ شده بود که دلم نمی خواست ازش چشم بردارم. بعد از آوردن چای روی

مبلی کنار من نشست. دقیقه ای صحبت‌های متفرقه بین پدر و مادرم و خانم و آقای حکمت رد و بدل شد که فرخنده خانم

گفت:

از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است!

پدر- زنده باشي فرخنده خانم. پس بریم سر اصل مطلب. جناب حکمت این پسر من و این هم شما. آگه صلاح می دونید

به غلامی قبولش کنید اگر هم نه که باز ما دوست و مخلص شمایم!

حکمت- پسر خودمه باور کنید بیشتر از فرگل نباشه کمتر دوستش ندارم!

مادرم- شما لطف دارید ممنون.

آقای حکمت- من فرهاد خان رو قبل از خارج رفتنش خوب می شناختم. بسیار مورد علاقه من بود. در این مدت که

خارج از کشور بود کمی دلم شور می زد. همه اش می گفتم وقتی برگرده چقدر فرق کرده! شکر خدا دیدم آقا رفته

آقا تر اومده!

تا آقای حکمت این رو گفت هومن محکم زد روی پاش! کسی بروی خودش نیاورد بعد هومن سرش رو به چپ و راست

تکون داد این دفعه پدرم که فهمید هومن خیال داره چیزی بگه گفت: هومن خان انگار شما خیال دارید چیزی بگید؟

هومن- بله بله فرهاد واقعا پسر خوبیه! ای کاش تو این هفت هشت ساله درسش رو هم می خوند! خیلی هم بهش گفتم

ولی خوب حق هم داشت. گرفتاری زن خارجی و دو تا بچه مهلت نمی داد! کاش فرهاد جون اون جا ازدواج نمی کردی!

من- هومن باز شروع کردی؟ حالام وقت شوخیه؟؟ خجالت بکش!

همه زدند زیر خنده.

فرخنده خانم- وا! مگه فرهاد خان اونجا زن گرفته؟

هومن- مادر زن جون دو تا هم بچه داره! اسم یکیشون ریچارد اون یکی سوزان!

فرخنده خانم- راست می گی هومن خان؟ پس چرا نیاوردشون ایران. گناه دارن تنهایی تو ولایت غربت!

هومن- منتظر بود با فرگل خانم عروسی کنه بعدش بیاردشون که فرگل خانم بزرگشون کنن!

من- هومن بسه دیگه! یه دفعه همه باور می کنن! اصلا کی بتو گفت امروز اینجا بیای؟

این حرفها در حالی زده می شد که من عصبانی بودم ولی همه می خندیدند.

هومن- نترس این چیزها رو هیچ کس از تو باور نمی کنه! تو اگر از این کارها بلد بودی دلم نمی سوخت. فرگل خانم

باهات قهر کرده بود گل می خریدی جای اینکه ببری به ایشون بدی می انداختی توی سطل!

من- هومن کافیه دیگه! اون هم برای این بود که خجالت می کشیدم.

فرخنده خانم- هومن خان راست می گی فرهاد خان زن داشته؟

همه از سادگی فرخنده خانم خندیدند.

لیلا- ماما هومن خان شوخی می کنه

فرخنده خانم- ذلیل نشی پسر! ترسیدم گفتم نکنه خود هومن هم زن و بچه داشته باشه!

هومن- نه فرخنده خانم زن ندارم یعنی زن اولم رو طلاق دادم بچه هام هم رفتن خدمت وظیفه یعنی سربازی. کاری به

کار من ندارن. ماشاءالله دیگه بزرگ شدن از آب و گل در اومدن!

مادرم- طفلک بچه ام تو این چند ساله چی کشیده از دست تو کشیده هومن؟

خنده ها که تموم شد پدرم گفت: خوب جناب حکمت جواب مارو ندادید.

آقای حکمت- فرگل کنیز شماست. اختیار دار شمايید.

مادرم- دخترمه. پس ایشالا به مبارکی و سلامتی.

همه دست زدند و به همدیگه تبریک گفتند. پدرم به من اشاره کرد. بلند شدم که دست آقای حکمت رو ببوسم که اجازه

نداد و صورتم رو بوسید. فرگل هم مادرم رو بوسید.

آروم به هومن گفتم:

هومن به پدرم بگو که اجازه بگیرن از آقای حکمت من و فرگل بتونیم بیشتر با هم باشیم. یعنی بعضی از شبها شام بریم

بیرون. از این حرفها دیگه!

هومن- چرا خودت نمی گی؟

من- خجالت می کشم. تو پرویی! تو بگو.

پدرم که متوجه شده بود گفت: هومن فرهاد چي مي گه؟

هومن- مي گه اگه اجازه بديد يه سيب پوست بکنه بخوره! غريبي مي کنه!

دوباره همه خنديدند. با پا محکم به ساق پاش زدم.

هومن- مي گه بابا اگه اجازه مي ديد فرگل خانم رو ور داره ببره خونه خودشون!

من- خجالت بکش هومن! من اينو گفتم؟

هومن- خب خودت زبون داري بگو ديگه. مترجم مي خواي؟

همه گفتن خوب خودت بگو. ليلا گفت حرف بزني ببينن زبون داري!

با خجالت و من من کردن گفتم: والله چه جوري بگم؟ البته ببخشيد منظورم اينه که بايد قبالا صحبت بشه! من هنوز حرف

نزدم! دلم مي خواست بتونم حرف بزني بيرون!

اين چند کلمه رو با جون کندن گفتم. همه ساکت شده بودند و به همدیگر نگاه مي کردن. چشمم به فرگل افتاد که با

نگاه متعجب منو نگاه مي کرد. عرق کرده بودم. اونقدر هول شده بودم که دلم مي خواست از اونجا فرار کنم.

خوشبختانه هومن بدادم رسيد.

هومن- خانمها آقايون! به ترجمه سخنراني شيوا و بليغ جناب مهندس فرهاد رادپور توجه بفرماييد! ترجمه متن:

اگه اجازه بديد گاهي بتونم با فرگل خانم شام يا نهار يا صبحانه برم بيرون!

البته قسمتهايي از سخنراني به علت بي معني بودن حذف شد!

دوباره همه شروع به خنديدن کردند. به فرگل نگاه کردم با مهربوني به من لبخند مي زد.

ليلا- هومن خان ياد بگيريد! اونقدر فرهاد با حجب و حياست که حرف نمي تونه بزني!

هومن- ببخشيد بفرماييد فارسي بلد نيست حرف بزني! اگه بنده نبودم که از حرفهاي آقا فرهاد همه چيز ديگه اي

استنباط مي کردند. فکر مي کردند آقا هنوز تصميم نگرفته و شرط و شروط داره! نزیک بود خواستگاري بهم بخوره که!

من- من خيلي وقته تصميم گرفتم نتونستم منظورم رو بگم!

هومن- فرهاد جون تو ناراحت نشو! زبون ترو من مي فهمم بقيه رو گفتم! وگرنه من كه با اين زبون لال پتي تو سالهاست

كه آشنايم!

آقاي حكمت كه مي خنديد اشكهاشو پاك كرد و گفت:

هيچ اشكالي نداره از نظر من شما دو نفر شديد و به همدیگه محرم. فقط اگه اجازه بديد اول چند روز يه عقد بكنيم

عروسي باشه براي بعد از امتحانات.

فرهاد خان من مثل چشمهام به شما اعتماد دارم به دخترم هم همینطور. چهل ساله كه با پدريت رفیقم. اين مجلس هم كه

مي بيني به حالت رعايت سنته! وگرنه ماها حرفامونو قبلا زدیم! شما هر وقت خواستي بيا دنبال همسرت ببرش بيرون.

هومن- اگه اعتماد هم نداشتين مهم نبود از اين فرهاد آبي گرم نمي شه! طفلک بي خطر!

همه دوباره خنديدن و بعدش من تشكر كردم و اروم به هومن گفتم :

فردا جمعه اس. با ليلا و فرگل و هاله بریم شاه عبدالعظيم. ديدن پريچهر خانم ناهار هم مي ريم بيرون.

هومن- خانم ها آقايون ترجمه لاتين متن فرانسه!

فرهاد خان بسيار تشكر مي كنن ابراز خوشحالي. با اجازه شما فردا صبح زود ساعت 5 صبح آقا مي خواهند ما رو به

صرف كله پاچه در شهرري مفتخر فرمايند! تشريف فرمايي براي عموم آزاد است! از پذيرايي اطفال معذوريم!

پدر- مي خواهين فردا برين شاه عبدالعظيم؟ ساعت 5 صبح؟

من- نخير پدر اين هومن اذيت مي كنه. گفتم اگه اجازه بديد فردا با هومن و ليلا و هاله و فرگل خانم بریم. بعد ناهار

10 حرکت كنيم. البته اگه كس ديگه اي هم خواستند تشريف بيارن واقعا خوشحال - هم بریم بيرون. ساعت حدود 9

ميشيم.

پدر به شوخي گفت: پس ما هم همگي فردا با شما مي آييم كه شماها خوشحال بشيد!

هومن- کار بسیار خوبی می کنید. حالا که اینطور شما خودتون تشریف ببرید ما هم خودمون می ریم. این ماشین های

که برای ما خریدید چهر نفر بیشتر جا نمی گیره بخواهیم همه با هم بریم اتوبوس لازم داریم!

من- هومن این حرفها چیه؟ ببخشید خواهش می کنم همه تشریف بیارید

آقای حکمت خندید و گفت :

پسرم آقای ادپور شوخی کردند. شما جوونها با هم برید. ماها هم یه روز دیگه دسته جمعی با هم می ریم. اما حالا چطور

شد که هوس شاه عبدالعظیم رو کردی؟

فرگل- پدر همون خانمی که فرهاد باهاشون آشنا شدن! بهتون قبلا گفته بودم.

آقای حکمت- اره آره یادم اومد. عجب سرنوشت عجیبی دارن این خانوم!

پدرم- اتفاقا می خواستم در همین مورد چیزی به شما بگم جناب حکمت. یعنی در دوران کودکی ما هم در همسایگی یه

خانم پیری با همین سرنوشت حالا با کمی تفاوت وجود داشت. ولی اول یه موضوع دیگه ای هست که باید گفته بشه اگر

اجازه بدید بگم.

آقای حکمت- اختیار دارید امر بفرمایید.

پدر- والله این لیلای ما هنوز جواب به این هومن خان نداده الان هم بهترین فرصته چون هومن باید با پدرش صحبت

کنه حالا لایلا خانم بفرمایید که بالاخره در مورد هومن خان تصمیم گرفتی یا نه؟

لیلا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

هومن- خدا از بزرگی کمتون نکنه جناب رادپور ولی خیل ممنون من دیگه منصرف شدم!

لیلا بلافاصله به هومن چپ چپ نگاه کرد.

هومن- غلط کردم! منظورم اینه که از بس شما جواب منو ندادید پیر شدم دیگه باید جواب رو به پسر من بدید!

مادرم- خب راست می گه! باید همین الان جواب بدی لایلا. می خواهیم ترتیب عقد و عروسی رو بدیم خیلی کار داره!.

لیلا سرش رو پایین انداخت و باز هم چیزی نگفت

پدر- خب دخترم بگو موافقي؟

ليلا- هر جور شما بزرگترها صلاح بدونيد من حرفي ندارم.

همه دوباره دست زدیم و مبارك باد خونديم.

پدرم و اقاي حكمت بعد از اون مشغول صحبت با هم شدند و مادرم و فرخنده خانم و خانم حكمت هم همينطور. فرگل

كنار من نشسته بود ولي ليلا طرف ديگه سالن بود كه هومن آروم با دست بهش اشاره مي كرد كه پيش ما بياد. لحظه اي

بعد ليلا هم به ما پيوست من شروع کرده بودم به تعريف خلاصه داستان پريچهر خان براي فرگل. ده دقيقه اي طول

كشيد تا تقريبا فرگل رو در جريان گذاشتم.

فرگل- واقعا داستان عجيبه! خيلي دلم مي خواد ايشون رو ببينم.

من- فردا حاضر باش مي ام دنبالت. با هم مي ريم پيش پريچهر خانم.

هومن- ببخشيد فرهاد خان! انگار قراره ما هم بيايم ها!

من- هومن بقدر كافي از دستت عصباني هستم. بلند شو برو روي اون يكي مبل بشين

هومن- مگه چكار كردم؟

من- خجالت نكشيداي اون حرفهارو زدي؟ خوبه حالا همه تورو مي شناسن وگرنه اگه باور مي كردن چي؟ فرگل پاشو

بريم اون طرف كارت دارم.

هومن- حالا ديگه من غريبه شدم؟

بلند شديم و چند متر اون طرف تر نشستيم.

من- فرگل چرا امروز گفتي مي ترسم؟

فرگل - با تو كه هستم نمي ترسم. دلم مي خواد فرهاد تو علاوه بر شوهر دوستم باشي.

من- مطمئن باش فرگل. من وقتي خارج از كشور بودم انواع و اقسام دخترها رو با مليته هاي مختلف و چهره هاي

مختلف دیدم. هیچ کدام نتوانستند نظرم رو جلب کنند. اما همون روز که تو رو دیدم دیگه نتوانستم فراموش کنم. فرگل

بهت قول میدم که هیچ وقت تنهات ندارم حالا دلم می خواد که بدونم تو هم واقعا منو دوست داری؟

فرگل لحظه ای سکوت کرد و گفت: من هم واقعا فرهاد ترو دوست دارم. عکس ترو تقریبا سه سال پیش پدرت به من

نشون داد. موقعی که عکست ور دیدم احساس عجیبی تو من ایجاد شد. ناخودآگاه به عکست خیره شده بودم پدرت

داشت با من صحبت می کرد ولی من اصلا متوجه نبودم. بعد از چند لحظه پدرت صدام کرد تازه بخودم اومدم ازش

عذرخواهی کردم. خیلی خجالت کشیدم. پدرت خندید و گفت عروس خودمی.

از همون روز به تمام خواستگارهام جواب منفي دادم. منتظرت بودم. فرهاد عاشقت شده بودم با دیدن عکست! باور کن

من دختر سبکسری نبودم هیچ موقع! ولی اعتراف می کنم که با دیدن اون عکس تو رو شوهر خودم دیدم.

می ترسیدم! وقتی نبودم دائم منتظر بودم که درس تو تموم بشه و برگردی ایران. ولی وقتی اومدی می ترسیدم که از

من خوشتر نیاد! اون موقع رویایی که سه سال برای خودم درست کرده بودم خراب می شد. وقتی که اومدنت نزدیک

شده بود خبردار شدم که همه فامیل برات نقشه کشیدن! مخصوصا شهره! خب دختر خاله ات بود و خوشگل و پولدار!

تازه از حمایت ماردت هم برخوردار بود. از نظر مادی و اینکه شهره دختر خاله ات بود من امتیازی نداشتم. احتمال می

دادم که برد با شهره باشه البته اگه حمل بر خودستایی نباشه می دونستم که من هم زیبا هستم. یعنی خواستگارهایی که

داشتم تا بید حرفمه. فرهاد تو وقتی به خواستگاری من اومدی وجود رقیب رو حس نکردی اما من چرا! شهره رقیب سر

سختی بود! اون روز که زنگ زد کارخونه برای مهمونی یادته؟

داشتم دیوونه می شدم بعد از اینکه به خونه رسیدم از سردرد داشتم می مردم. کارم به دکتر کشید!
آخه میگردن دارم

بهت گفته باشم! شبی هم که تو با هومن به مهمونی رفتی احساس کردم که ترو از دست دادم! اما باز هم پدرت با آوردن

دسته گلها بدادم رسید. آخه می دونی؟ یعنی باید بهت بگم! کار کردن من در کارخونه نظر پدرت بود!
البته وقتی این پیشنهاد رو به من کرد به ظاهر قبول نکردم ولی در باطن از خدا می خواستم! دلم نمی خواست که تو این

بازی از شهره شکست بخورم!

اینها چیزهایی بود که تو باید می دونستی.

نگاهش کردم.

من- فرگل می دونستی چشمهات مثل نقاشی های مینیاتوره؟!

خندید و گفت :

چشمهام هر شکلی هست از سه سال پیش تا حالا و شاید از روزی که با دوچرخه من رو زمین زد
همینطور ایستادی و

نگاهم کردی فقط ترو دیده!

و بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت چیزی که گفت غرورم رو ، احساسم رو و قلبم رو ارضا کرد.
در حالیکه می خندیدم

چشمم به هومن افتاد

هومن- نیشت رو ببند! چی گفتی که دختره فرار کرده؟

من در حالی که می خندیدم گفتم- فضول حواست به کار خودت باشه!

از آشپزخونه کم کم وسایل شام رو به داخل سالن آوردند و روی میز چینند. پدرم و آقای حکمت در
حیاط بودند و بقیه

تو آشپزخونه. بلند شدم و کنار در آشپزخونه ایستادم تا فرگل ظرفی چیزی می آورد از دستش می
گرفتم و روی میز می

گذاشتم و فرگل به من می خندید و من غرق لذت می شدم. خلاصه شام خورده شد و یکساعتی بعد به
خونه برگشتیم.

اصلا دلم نمي خواست که از فرگل جدا شم. زود به رختخواب رفتم که بخوابم تا فردا دنبالش برم. دلم مي خواست تمام

شب یکساعت بشه و یکساعت یک دقیقه و زود بگذره!

صبح ساعت 6 بود که از خواب بيدار شدم. دوش گرفتم و اصلاح کردم و لباس پوشیدم. تازه ساعت حدود 7 شده بود.

پایین رفتم کسی بيدار نشده و بد پس از خونه خارج شدم و به باغ رفتم. سیگاري روشن کردم و مشغول قدم زدن و فکر

کردن شدم. به حرفهاي فرگل فکر مي کردم از لحظه اي که فهمیده بودم چقدر من رو دوست داره احساسم بهش چند

برابر شده بود. فرگل رو مال خودم مي دونستم. احساس مالکیت!

به هر ترتیب بود یکساعت دیگه ام گذشت. تلفن رو از جیبم در اوردم و با ترس و لرز شماره خونه فرگل رو گرفتم.

یک زنگ زد خودش برداشت.

-سلام فرگل منتظرم بودي؟

-سلام از ساعت 7 منتظرت بودم.

من- کاش زنگ مي زدم! فکر کردم خوابي. صبحانه خوردي؟

فرگل- هنوز نه تو خوردي؟

من- منم نه. برو صبحانه بخور بعد مي آم دنبالت باشه؟

فرگل 0- باشه تو هم بخور منظرتم فرهاد دير نکن.

من- من از خدا مي خوام الان بيايم ولي چکنم بايد منتظر هومن و ليلا بشم. الان به هومن زنگ مي زنم و ليلا رو هم بيدار

مي کنم. خداحافظ.

فرگل- خداحافظ

نیم ساعت بعد هاله و هومن اومدند و ساعت تقریباً 9 در خونه فرگل بودیم. زنگ زد. آقاي حکمت در رو باز کرد.

سلام و علیک کردیم. دعوت کرد بریم تو خونه که عذر خواهي و تشکر کردیم. از پشت سر آقاي حکمت فرگل با چادر

مشکي ظاهر شد . چقدر چادر مشکي بهش مي اومد! صورتش رو کادر کرده بود و چشمانش از فاصله دور هم زيبايي

خودش رو نشون مي داد. بلند قد و زيبا!

سلام کرد. ازش پرسيدم از کجا مي دونستي که بايد چادر سرت کني؟

فرگل- دفعه اولم که نيست مي رم اونجا!

خداحافظي کرديم و سوار شديم. هومن تو راه اونقدر جوك و لطيفه تعريف کرد که راه به نظر مون نيومد.

رسيديم . ماشين رو پارک کردم. وارد بازار شديم. کمي که جلو رفتيم پريچهر خانم رو ديدم. نشسته بود و به طرف

دهانه بازار نگاه مي کرد. به محض اينکه چشمش به من افتاد خنديد. همينطور که جلو رفتيم احساس کرديم که ليلا و

هاله رو هم شناخت اما تا چشمش به فرگل افتاد آروم آروم از جاش بلند شد!

بهش رسيده بوديم. همگي سلام کرديم. متوجه نشد فقط به فرگل نگاه مي کرد ما هم همونطور ايستاده بوديم که با

صداي آروم ولي پرسوز و محکم گفت:

فلک سياره بخت من اندر آسمان گم شد

همايوني، سهيلي داشتم اندر خزان گم شد

کشيدم تير آهي از جگر، اما نشان گم شد

ز اندوه غمت در سينه راه فغان گم شد

ز بيداد لبت حرف و شکايت از ميان گم شد.

من به چشمهاي پريچهر خانم نگاه کردم. اصلا در اين زمان نبود! دوباره گفت:

ظالم اين چشمها رو کي به تو داده؟ بهت گفتن باهاشون فقط بايد آدمها رو بکشي يا باهاشون نگاه هم مي کني؟

فرگل آروم جلو رفت و پريچهر خانم رو بغل کرد و بوسيد.

پريچهر خانم- چرا مي لرزي؟ اين صورت و چشمهايي که خدا بتو داده که ديگه نبايد ترسي از چيزي داشته باشي!

و دوباره فرگل رو بغل کرد و بوسيد.

من- پریچهر خانم معرفی می کنم. فرگل آگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه با هم ازدواج می کنیم.
پریچهر خانم- اسمت هم مثل خودت قشنگه! فرهاد مواظبش باش. خیلی! صاحب این چشمهای قشنگ
دور از جون

چشم زخم نخوره خوبه! خیلی تو چشمه!

بعد بلافاصله دنبال تخته گشت به در چوبی مغازه ای چند قدم اون طرفتر زد و برگشت و گفت: چشم
من شور نیست

ولی بعدا اسفند دود کن!

و دست فرگل رو گرفت و کنار خودش نشوند.

پریچهر خانم- بچه ها ببخشید سلام. سلام به روی ماه همتون. ولی تا این دختر رو دیدم یه حالی شدم!
نمی توئم بگم چه

حالی!

لیلا- پریچهر خانم چشمهای فرگل خیلی ها رو زخمی کرده! از فرهاد پرسید بهتون می گه!

پریچهر خانم- دختر نمی دونم می فهمی یا نه؟ سالهاست که می شناسمت! سالهاست که با منی!
هیچکدوم از ما از این

حرفها سر در نمی آوردیم. همگی دور پریچهر خانم نشستیم.

پریچهر خانم- از یکساعت پیش منتظرتون بودم. چشمم به در بازار خشک شد! بعد رو به من کرد و
گفت:

فرهاد خیلی خسته شدم! دلم خیلی گرفته! نمی دونم کی مجازاتم تموم می شه!

آروم در گوشش گفتم که آگه از بودن خانمها ناراحت می شه بریم که گفت نه.

هومن- پریچهر خانم از صبح اینجا هستید تا شب؟

پریچهر خانم- آره مادر این هم برای من شده یه محکومیت! باید صبر کنم تا ببینم کی سر می آد!

از صبح می نشینم اینجا مردم رو نگاه می کنم. می آن و می رن. بعضی ها که اصلا نگاه نمی کنن.
برای بعضی هاشون

مثل یک جز لازم اینجا به نظر می آم. بعضی ها که از کنار من رد نمی شن راهشون رو عوض می
کنند و از اون طرف

دیگه می رن! زندگیم شده عین آخرت یزید!

یه بار یه دختر بچه پنج ساله اومد جلوم ایستاد و به من نگاه کرد. مادرش تا دید کشیدش کنار بردش اونطرف چنان

کتکی بهش زد که دلم براش کباب شد. یاد خودم افتادم که وقتی بچه بودم مادرم می گفت دم در نری ها! این درویش

ها که تو کوچه می گردند می دزدنت و می برن از تنت روغن می گیرن! من هم هنوز که هنوزه از درویش می ترسم.

حالا خودم شدم مثل اونها! تف به این روزگار!

یه روز ده تا کلفت و نوکر خدمت آدمو رو می کنن یه روز برای یه لقمه نون باید خدمت هر کسی رو کرد! دلم با این

روزگار صاف نیست خیلی از دستش کوکم! وامونده یه روز به دل من نگشت تا بود بدبختی و بیچارگی کشیدم و یه آب

خوش از گلوم پایین نرفت. حالا هم که شدم عین جذامی ها!

ولی خب خدا کریمه. تا دید دارم از بی کسی دق می کنم این فرهاد رو فرستاد تا من براش درد دل کنم می دونید گاهی

وقتها خیلی دلم می خواست یه نفر بفهمه که من آدمم اینجا نشستم! دلم می خواد داد بزنم از این چرخ بپرسم چه

دشمنی با من داره؟!!

نفسی تازه کرد و گفت:

جوونی هام نتونستم غلطی بکنم حالا که دیگه نای راه رفتن ندارم به فکر سوال و جواب افتادم!

چرا باید یکی از بچگی تو ناز و نعمت باشه یکی تو ذلت؟

سرم رو پایین انداختم. سوال جالبی بود!

سیگاری روشن کرد و بعد گفت: شماها نمی دونید که بی کسی چه درد بی درمونیه! گاهی یه دفعه گریه ام می گیره دو

تا قطره اشک که از چشم میاد اشکم خشک می شه. آخه آدم که پیر شد کیسه اشکش هم پیر میشه! دو قطره اشک پیر

زن مثل یه سیله! بقیه اش هق هق خالیه!

یه روز یادمه شش سالم بود مادرم منو تو دامنش نشوند و همونطور که خرمن موهام رو که همه فر خالی بود با زحمت

شونه می کرد وقتی با هر شونه گریه ام در می اومد و اشکها گوله گوله از چشم سرازیر می شد بهم می گفت: گریه نکن

دخترم این مرواریدهارو هدر نده.

چند سال دیگه همین موهای قشنگ که الان باعث گریه ات شده همین چشمهای قشنگ که مثل ابر بهار گریه می کنن

باعث می شن که از مشرق و مغرب برات شاهزاده ها صف بکشن! می شی خانم این خونه و عمارت و باغ!

ای بی صفت روزگار که خانم فلان خونه ام نشدم! از اون همه شاهزاده یه فرج اله بی غیرت تریاکی برام پیدا شد!

برگشتم فرگل رو نگاه کردم اشک مثل سیل از چشمهای سرازیر بود. پریچهر خانم که متوجه فرگل شده بود گفت :

گیس گلابتون برای من گریه می کنی؟

و با دستهای چروکیده و لرزان اشکهای فرگل رو پاک کرد.

همگی متاثر شده بودیم. حرفی برای گفتن نبود. مدتی به سکوت گذشت پریچهر خانم سیگار دیگه ای روشن کرد من و

هومن هم همین کار رو کردیم پکی زد و دودش رو تو هوا ول کرد و گفت :

زندگی من مثل همین دوده! همش پیچ و خم! کج و معوج!

هیچ وقت نخواستم بد باشم. اما پدر و مادر و شوهر و روزگار دست به دست هم دادند و از من یه بدبخت بیچاره

ساختن!

گفتم بعد از اینکه فرج ال و خواهر و مادرش ادب شدند سهراب خان من رو همراه خودش به خونه مون برد وقتی پامو

تو خونه مون گذاشتم از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم. دیگه از دست اون مرتیکه دبنگ خلاص شده بودم دلم نمی

خواست به این چند سال فکر کنم. همین که از زندان آزاد شده بودم جای شکر داشت.

يکي دو تا از کارگرهامون عوض شده بودند ولي بقيه همون قديمي ها بودند. قدم زنان ته باغ رفتم و خودم رو به خونه

درختي رسوندم. از نردباشن بالا رفتم و توي اتاقک نشستم به روزگاري فکر مي کردم که با طاهر اينجا مي نشستيم و

سيگار مي کشيديم. به ياد اون روزها يه سيگار پيچيدم و روشن کردم. هر پکي که مي زدم چشم سنگين تر مي شد

سيگار که تموم شد چرتم گرفت. دو سه ساعتی اونجا خوابيدم وقتي بيدار شدم که هوا گرگ و ميش شده بود و يکي از

خدمتکارها صدايم مي کرد از درخت پايين اومدم تا به عمارت برسيم صد بار خميازه کشيدم. آب از دماغم راه افتاده

بود هر شب اين موقع پاي بساط ترياک مي نشستم. خمار بودم. گور به گور بشي فرج اله!

اگه شماها بدونيد چه حالي داشتم! تمام تنم درد مي کرد حوصله هيچي رو نداشتم. مي دونستم که پدرم اين وقت ها از

خونه بيرون مي ره. ديگه نمي تونستم خودم رو نگه دارم. به طرف ديگه عمارت که براي من ممنوع بود حرکت کردم.

فکر کردم شايد اونجا بتونم کمي ترياک پيدا کنم. هنوز داخل عمارت نشده بودم که يه نفر صدام زد.

-آي دختر خانم اينجا چکار مي کنی؟

من- ترو سنن مفتشی؟

-نه فتانه ام تو هم حتما پريچھري؟

و بلند بلند خنديد.

من- تو من رو از کجا مي شناسی؟ اصلا کي هستی؟

فتانه – اول بگو اينجا چکار داری؟ مگه يادت رفته که نبايد اون طرفي ها اين طرف بيان؟

برو برو تا کسي نديدت برو. بابات بفهمه هلاکت مي کنه .

نگاهش کردم دختری هجده نوزده ساله بود. راست مي گفت. اگر پدرم خبردار مي شد تکه بزرگم گوشم بود برگشتم

ولي هنوز چند قدم نرفته بودم که بدنم تير کشيد. خيلي خمار بودم داشتم از حال مي رفتم دوباره برگشتم و ملتسانه

نگاهش کردم. وقتی نگاهم رو دید به طرفم اومد و پرسید: چته؟ چکار داری؟ به من بگو.

نمی دونستم که چطوری بگم. خجالت می کشیدم. پس گفتم.

گوشت درد می کنه می خواستم اندازه یه نخود تریاک از بساط پدرم بردارم بمالم پشت گوشتم آروم شه!!

قاه قاه خندید و گفت:

منو رنگ می کنی؟ من خودم قاپ قمار خونه ام! عملی ات کردن؟

سرم رو پایین انداختم که گفت: صبر کن.

رفت تو اتاق و دو دقیقه بعد بیرون اومد و یه خورده تریاک کف دستم گذاشت.

-بگیر آب از چک و چونه ات راه افتاده! با یه استکان چایی بخورش! بدون هیچ حرف و سخنی به طرف دیگه عمارت

رفتم. یه چایی برای خودم ریختم و تریاک رو توش حل کردم و یه نفس خوردم. ده دقیقه بعد حالم جا اومد. کیفور

شدم!

از اتاق که بیرون رفتم فتانه رو دیدم که بیست سی قدم اون طرفتر ایستاده. تا منو دید جلو اومد و گفت: خودتو ساختی؟

من- آره ممنون. حالم خیلی بد بود.

فتانه- تو دیگه چطوری تو این راه افتادی؟ تو که وضعت خوبه! تو دیگه چرا؟

دو تایی یه گوشه تاریک نشستیم که کسی متوجه ما نشه و بعد داستان زندگیم رو برایش تعریف کردم. وقتی حرفام

تموم شد گفت: چوب خدا صدا نداره! بالاخره خدا که انگشت نمی اندازه چشم کسی رو در بیاره! یه بلا اینطوری سر

عزیزش می آره!

من- اگه منظورت از عزیز منم باید بگم که پدرم چندین ساله که قدغن کرده جلو چشمش پیدام نشه! دوم از اون گناه

رو یکی دیگه کرده تقاصش رو یکی دیگه باید پس بده؟!!

فتانه- راست می گی ها! من عقلم به این چیزها نمی رسه ولی تو می خوای چکار کنی؟ اگه بخوای هر شب یه ذره تریاک

بخوري وضعیت از این که هست خراب تر می شه! حالا به دود تریاک معتادی چند وقت دیگه پاک
عملی می شی

من- خب تو می گی چیکار کنم؟ چاره ام چیه؟

فتانه- یه شیشه بردار یه لول تریاک توش حل کن با آب! شب به شب یه قاشق ازش بخور جاش یه
قاشق آب بریز یه

ماهه ترکش می کنی.

یعنی یه ماه دیگه شیشه می شه آب خالی تو هم از سرت افتاده! تریاکش رو خودم برات جور می کنم

من- تو چرا پات اینجاها وا شده؟ کجایی هستی؟

آه بلندی کشید و گفت: پدر بی پولی بسوزه! آگه بابام اونقدر بیچاره و فقیر نبود الان من اینجا نبودم.
از بدبختی بابام منو

فروخت! به چند؟ به پنج تا کیسه گندم. اهل وراينم. بابام رعیته. تا چشم باز کردم تو خاک و خل جون
کندم. با این که

همه اهل خونه کار می کردیم آخرش یه شکم سیر نون خالی نداشتیم بخوریم هر چی ما کار می کردیم
گردن ارباب

کلفت تر می شد. آخرش چند سال پیش یه روز همین سهراب خان اومد به ده ما. با بابام صحبت کرد
منو به اسم کلفتی

خرید و آورد اینجا.

کلفتی نمی کنم اما کاشکی می کردم! کاش تو همون ورامین می موندم و سر گرسنه زمین می گذاشتم
و گذرم اینجا نمی

افتاد! اینجا بیچاره شدم. خدا از این بابات نگذره. بدبختم کرد کارد به این شیکم بخوره که آواره ام
کرد.

در دلم از داشتن چنین پدری ننگ داشتم. از فتانه خجالت کشیدم که دختر این پدر هستم.

من- چرا فرار نمی کنی؟ چرا بر نمی گردی ده تون؟

فتانه- تو نون این کار رو هنوز نخوردی! غیرت و همت رو از آدم می گیره! بعدش اگر برگردم ده
می آن دنبالم. فقط

کافی به بابام بگن تو اینجا چکار می کنم. آبی سرم رو می بره!

شروع کرد به گریه کردن. من هم همراهش گریه کردم وقتی هر دو آرام شدیم گفت:

وقتي من اينجا اومدم تو يکي دوسال بود که رفته بودي خونه شوهر. راستش رو بخوای اسم من کوکبه! همین طوري بهم

مي گن فتانه!

من- ناراحت نباش همون بلايي که پدرم سر تو آورد يکي ديگه هم همون وقتها سر من آورد!
در اين چند سال شوهر داري خير نديدم. يه روز خوش نداشتم. حالا من چي صدمات کنم؟ کوکب يا فتانه؟

-تو به من کوکب بگو. منو ياد روزهاي خوش تو ده مي اندازه!

و اينطوري بود که منو کوکب با هم آشنا شدیم. ک.کب با راهي که به من ياد داد من رو از اعتياد نجات داد. يکسالي از

اومدم به خونه خودمون گذشت. مونس من اين کوکب شده بود. غير از شبهائي که سر کار مي رفت بقيه شيبا پيش هم

بودیم. خيلي بهش انس گرفته بودم. چند وقتي بود که توي گوشم مي خوند که با هم فرار کنیم من اون موقع تقريبا

هجده سالم بود. موي بلند، قد بلند از همه مهمتر چشمهاي قشنگ!

يه شب از توي يه کيسه که تو سينه اش پنهان کرده بود يه چنگه اسکناس نشونم داد و گفت:

اينا انعام هايي که مشتري ها به خودم دادن! مال خودمه بابات هم خبر نداره وگرنه ازم مي گيره!

حالم از هر چي پول بود بهم خورد. از ديدن اون اسکناسها چندشم شد.

مي گفت سربازهاي خارجي بهش دادن! آخه اون وقت ها زمان جنگ جهاني بود و ايران رو اشغال کرده بودند. اين

سربازهاي آمريکايي وانگليسي و روسي تو خيابون راه مي افتادند و به هر زني يا دختري که مي رسيدند بي بي ، بي بي

مي گفتند و پول نشون مي دادند. چقدر زن و دختر رو اونا بدبخت کرده باشند خدا مي دونه!

سربازهاي امريکايي از همه بي بند و بارتر بودند. خيلي هاشون هم ترياكي شدن! توي اردوگاه و سرباز خونه هاشون

ترياک راه پيدا کرده بود. خيل هم پول مي دادند! مي دونيد ايران اون زمان اينطوري نبود که زن و دختر تو خيابونها پر

باشه! تک و توك زني رو مي ديديد كه توي خيابون قدم بزنه. خانواده ها به دخترها و زن هاشون سپرده بودن كه از

خونه بيرون نيان. سربازها خيلي حريص و پدر سوخته بودند. قانوني هم نبود كه از مردم دفاع كنه. چند مرتبه هم پيش

اومده بود كه دخترها يا زنها رو به زور انداخته بودند توي ماشين و برده بودند. هر بلايي كه دلشون مي خواست سرشون

آورده بعد كشته بودندشون! چه روزهايي بود! من و كوكب روزها همدیگه رو نمي ديديم. پدرم خونه بود اگه مي فهميد با

شلاق سياه و كبودمون مي كرد. يه شب كه توي تاريكي گوشه حياط منتظر كوكب بودم تو زندگي من تاثير زيادي

گذاشت. نشسته بودم تا كوكب بيايد. دير كرده بود. برام عجيب بود هيچوقت دير نمي كرد. نيم ساعت صبر كردم وقتي

ديگه از اومدنش نااميد شده بودم و مي خواستم به اتاقم برگردم سهراب خان و پدرم رو ديدم. از ترس نزديك بود

خودم رو خيس كنم! سابقه نداشت اين وقت شب پدرم خونه باشه البته داشتند با هم همونطور كه حرف مي زدند بيرون

مي رفتند. نفسم رو تو سينه حبس كردم و به حرفاشون گوش دادم. خوشبختانه جايي كه من نشسته بودم ديد نداشت.

پدرم داشت به سهراب خان مي گفت كه فلاني يه خانم خواسته مي خواد جوون باشه! اين كوكب رو بايد بزرگ دوزك

كرد و فروختش! فقط بايد كمی قر و اطوار يادش داد كه نره اونجا گند بزنه! تازگي هام داره پر رو مي شه

بقيه حرفهاشون رو نشنيدم. ديگه از من دور شده بودند. فهميدم چرا كوكب دير كرده.

ده دقيقه بعد اومد تا رسيد پرسيد كه پدرت داشت مي اومد اينجا ترو كه ندید؟ كه ماجرا رو براش تعريف كردم. تا اسم

طرف رو بردم شناختش گفت تو دربار شاه پست مهمي داره و حدود شصت ساله اشه! البته گفتم كه پدرم براي دربار و

شازده ها کار می کرد ولی این یکی خیال خریدن کوکب رو داشت. وقتی فهمید خیلی ناراحت شد. دو سه تا فحش به

پدرم و اون درباریه داد بعد یکدفعه زد زیر گریه. کمی که آرام شد برام تعریف کرد که چند وقت پیش با یه پیرمرد

آشنا شده که سرایدار یه خونه اس. آدم خوبیه. تعریف کرد که کارگر خونه اون پیرمرد ازش خوشش اومده و گفته اگه

بتونی فرار کنی و پیش من بیای آب توبه سرت می ریزیم و عقدت می کنم!

طرف نوکر پسر یکی از همین کله گنده ها بوده که تازه از فرنگ برگشته بهش گفتم نکنه بهت دروغ گفته باشه و بلا ملا

سرت بیاره که گفت مگه چی میشه؟ از این که هست بدتر نمیشه. حالا یه شب در میون با یه نفر می رم اگه فرار کنم

آخرش اینه که همین کار رو بازم بکنم منتها با کسی که ازش خوشم می ادا!

کوکب هر شب که از کار بر می گشت تعریف می کرد که با کی بوده و چه کارها کرده! اگه براتون اسم اون ادمها رو

بگم باور نمی کنید! چه پدر سوخته هایی بودن! چقدر سختی کشیده بود این طفلک! دلم براش کباب می شه. بماند این

سینه صندوقچه اسراره! فقط این رو بدونید که بعضی از بزرگون اون وقت ها ذاتا بیمار بودند و جنون داشتند.

بگذریم خلاصه کوکب یه دل نه صد دل عاشق این پسر شده بود. از این موضوع یکی دو روزی گذشت. یه شب که مثل

همیشه من و کوکب مشغول صحبت با هم بودیم از پشت درخت صدایی شنیدیم. کوکب پرید پشت درخت و دست یکی

از کلفت هامون رو گرفت و بیرون کشید. یه زن چهل و چهل و پنج ساله بود که تازه به خونه ما اومده بود. وقتی سرش

داد زدیم که اونجا چیکار می کنه خیلی ترسید و به ما گفت که جریان قرارهای من و کوکب رو به پدرم می گه. کوکب یه

سیلی تو گوشش زد و پرتش کرد زمین. اون هم بلند شد و فرار کرد. وقتی اون رفت کوکب به من گفت پرچهر چیکار

مي خواي بکني؟ آگه اين پدر سوخته به بابات بگه هم پدر تو در مي اد هم من. من که خال ندارم زير شلاق بابات کشته

بشم همين الان بساطمو جمع مي کنم و مي رم. به تو هم مي گم آگه دلت بخواد مي توني با من بياي. راستش خيلي

ترسيده بودم شماها الان نمي فهميد که در اون زمان من چه حالي داشتم! الان ديگه اوضاع عوض شده پدر مادرهاي اين

زمنه اسير دست بچه هاشونن!

آگه پدرم مي فهميد که با کوکب رابطه دارم کمترین کاري که مي کرد اين بود که گيس هامو مي چيد و با شلاق تکه تکه

ام مي کرد! خيلي وحشت کرده بودم با تمام اينها راضي نبودم که با کوکب فرار کنم. بهش گفتم کوکب هم اصرار نکرد

فقط ادرس پسري رو که قرار بود پيشش بره به من داد و گفت آگه خواستي بيا اونجا. بعد خودش به اون طرف عمارت

رفت و يه بچه لباس و خرت و پرت پيچيد و پيش من برگشت.

به من گفت که پريچهر من توي زندگي خير نديدم تا بود که تو خونه پدري از کله سحر تا شب عرق ريختم و روي

زمين کار کردم و با يک لقمه نون هم راضي بودم اما روزگار نداشت. چشم ديدن اون رو هم نداشت! بعدش هم که چند

سال اينجا خودفروشي کردم که پولش رو هم يکي ديگه گرفت! حالا هم دارم ميرم دنبال سرنوشت خودم شايد خدا

بخواد و نجات پيدا کنم. خدا کنه اين پسره غيرت داشته باشه و عقده کنه و سر و سامون بگيريم. آگه ديديم همدیگه رو

که هيچي اگر هم نديديم که حلالم کن.

با گريه و زاري همدیگه رو بغل کردیم و خداحافظي . کوکب هم با چشم گريون از خونه ما رفت. مدتي اونجا نشستم

بحال خودم و کوکب گريه کردم. بعد تازه عقم سرجاش اومد!

بلند شدم و رفتم سراغ خدمتکاره. صداش کردم از اتاقش اومد بيرون. بردمش يه گوشه و بهش گفتم پتیاره! گوش کن

ببین چي مي گم اگه یک کلمه به پدرم حرف زدي نزدي ها!

وگرنه به همه مي گم مچت رو موقع دزدي گرفتم! هیچکس هم حرف ترو باور نمي کنه. نوکر و کلفتها هم طرف من رو

ول نمي کننتا طرف ترو بگیرن! حالا به پدرم هر چي مي خوي بگي بگو اما يادت باشه چي بهت گفتم.

بدبخت زد زیر گريه به التماس افتاد و گفت غلط کردم خانم وقتي ديدم تهديدم اثر کرده يه گل سینه داشتم بدل بود

دادم بهش که کلي ذوق کرد و رفت. جريان به خير و خوشي تموم شد اما باعث شد که کوکب از خونه فرار کنه و بره

دنبال سرنوشت خودش ! اون شب رو هيچ وقت يادم نمي ره که پدرم در مورد فروختن کوکب چه چيزهايي به سهراب

خان گفت. ازش نفرت پيدا کردم. تا حالا از اين و اون شنیده بودم که شغل پدرم چيه ولي اون شب از زبون خودش

شنيدم. خدا نصيب نکنه! خيلي در د آورده که دختری چهره زشت زندگي رو در چهره پدرش ببينه!

اون شب شبی بود! تا صبح گريه کردم. به کوکب عادت کرده بودم. حالا ديگه براي چه کسی مي تونستم درد دل کنم.

ديگه صبح شده بود و افتاب وسط حياط پهن! اما اصلا حوصله نداشتم که از جام بلد شم. همونطور تو رختخواب دراز

کشیده بودم و فکر مي کردم. نمي دونم چند ساعت همونطور در همون حالت بودم که در اتاق باز شد و بهجت خانم

آشپز مون اومد تو. به احترامش بلند شدم. کنارم نشست و گفت : مريض شدي؟

هر چي منتظرت شدم براي ناشتايي بياي نيومدي. فکر کردم مريض!

نمي دونم چرا يه دفعه چهره مادرم رو در چهره بهجت خانم ديدم . بغلش کردم و زار زار گريه کردم. خدا بيامرزش

حالا مرده! ولي خيلي خانم بود. شروع کرد به ناز و نوازشم کردن و گفت: بميرم برات يکي مثل ما فقير فقرا بدبخته! يکي

مثل تو که با داشتن پدر به اين پولداري بيچاره اس!

سر درد و دلم باز شده بود. بهش گفتم بهجت خانم قربون اين خدا برم انگار من رو يادش رفته! شما از بچگي منو مي

شناسيد تا حالا آزارم به يه مورچه هم نرسیده. اما نمي دونم چرا هر چي سنگه واسه پاي لنگه! نه از پدر شانس اوردم نه

از مادر نه از خواهر و نه از شوهر! به چي دلم رو خوش کنم؟

جووني و خوشگليم داره مفت مفت تو اين خونه هدر ميشه يه بي شرفي هم پيدا نميشه دست منو بگيره و عقده كنه بيره

سر يه خونه زندگي كه يه لقمه نون بخورم خدارو شكر كنم! دوباره زدم زير گريه. بهجت خانم نشست کنارم و گفت:

قسمت رو نميشه عوض كرد بايد باهاش ساخت. سرنوشت تو هم اينطوريه! قرار نيست همه خوشبخت بشن!

باز هم برو خدا رو شكر كن كه وضعت خوبه بعضي ها كه تو اين شهر همين الان سر بي شام زمين مي دارن! بلند شو

ناشكري نكن. تو از بيكاري بهونه مي گيري. زن بايد هنر داشته باشه. تو چه هنري داري؟ جز اينكه خدا بهت خوشگلي

داده. بايد يه كاري ياد بگيري اومديم و پس فردا بابات نبود كه به تو نون بده! اون وقت چكار مي كني؟

درست مي گفت من هيچ كار درستي بلد نبودم همون آشپزي كه بهجت خانم يادم داده بود تو خونه فرج اله باعث شده

بود كه كارهاي سخت گردن من نيفته!

اين بود كه پرسيدم :

چكار بايد بكنم بهجت خانم؟ شما بگيد.

گفت بايد يه جورى پدرت رو راضي كني كه برات اينجا يه دار قالي بر پا كنه. ابريشم و پشم و اين چيزها رو بخره. من

خودم بهت قالي بافي رو ياد مي دم. هم سرت گرم مي شه هم يه هنري ياد مي گيري. حالا پاشو سر و صورتت رو بشور

و توكل به خدا كن. خدا چاره سازه!

توي دلم يه جرقه اميد زده شده بود. از همون روز كشيک كشيديم تا كي سهراب خان رو ببينم. با پدرم نمي تونستم

حرف بزنم. اجازه پدرم براي برپا كردن يك دار قالي تو خونه حرفي و كاري بعيد بود! يكبار يادم مي اومد كه مادرم

اجازه این کار خواسته بود که با مخالفت شدید پدرم روبرو شده بود. پدرم ننگ داشت که زن و بچه اش قالی بافی

کنن! عجب حکایتی بود. کار خودش ننگ نداشت انوقت یاد گرفتن یک هنر در نظرش خفت و خواری بود!

تمام امیدم رو به سهراب خان بسته بودم از سر اون قضیه که بهش خبر دادم که عالم تاج خانم توی غذای پدرم سم

ریخته با من مهربون تر شده بود هر چند که از او هم به خاطر دست داشتن در شغل پدرم بدم اومده بود.

خلاصه پس فردای اون روز سهراب خان رو دیدم. سر راه ایستادم و بهش نگاه کردم تا من رو دید فهمید که کاری دارم.

جلو اومدم.

سهراب خان مردی قد بلند و چهار شونه با سیل از بناگوش در رفته ای بود. چهره ای خشن و ترسناک داشت! بسیار کم

حرف بود. خدمتکارها جرات نمی کردند پیش روش سر بلند کنند. من دختری بلند قد بودم اما با این حال سرم ب

زحمت تا شونش می رسید. به چشمه اش نمی شد نگاه کرد! هر کدوم از دستهای چهار تایی دست من بود!

حالا حساب کنید وقتی جلوی من رسید چه حالی داشتم! زبونم بند اومده بود. پشیمون شده بودم سرم رو پایین انداختم

و جرات حرف زدن نداشتم. همین طوری هم که نمی شد واستم و حرفی نزنم! دلم رو به دریا زدم و فقط گفتم یه دار

قالی!

بهجت خانم می تونه بهم یاد بده! دیگه چیزی نگفتم. سهراب خان بدون اینکه حرفی بزنه رفت. تازه پشیمون شدم که

چرا اسم اون پیرزن رو گفتم. اگه می رفت و اون زن نازنین رو ادیت می کرد خودم رو نمی بخشیدم. با سرعت به طرف

آشپزخونه رفتم. اون موقع به آشپزخونه مطبخ می گفتند. بهجت خانم تو مطبخ مشغول کار بود. دو تا هم وردست

داشت. تا من رو دید به طرفم اومد و ازم پرسید چي شده؟ جریان رو برایش تعریف کردم و زدم زیر گریه. من گریه می

کردم او می خندید. قوت قلبی گرفتم گفت دخترم روزی رو خدا می ده! داده خدا رو هیچ کس نمی تونه بگیره. نترس

نون پدرت چیزی به این پوست و استخوان من اضافه نکرده که چهار تا شلاقش ازم کم کنه! من رو نشوند روی سکو و

مشغول آشپزی شد. با خودم گفتم تا یکی دو روز تنهانش نمی دارم که اگر پدرم یا سهراب خان خواستند با شلاق بهجت

خانم رو بزنی خودم رو سپر بلاش کنم .

تا ظهر که غذا رو پخت خبری نشد. بعد هم که به اتاقش رفت. دنبالش رفتم. اتاقهای خدمتکارها در طرف دیگه باغ بود.

خدمتکارهای جوون هر دو نفر یک اتاق داشتند اما بهجت خانم که قدیمی بود به تنهایی یه اتاق داشت.

وقتی بهجت خانم دید که تنهانش نمی دارم خندید و صورتم رو بوسید. شماها متوجه نیستید که من چي می گم. برای

اینکه بفهمید پدرم در مورد تقصیر خدمتکارها چطوری بود یه جریان رو تعریف می کنم.

پدر من در شهر تقریباً پادشاهی می کرد. به واسطه شغلی که داشت همه دم کلفت هارو می شناخت و اونها هم هواشو

داشتند! عادت داشت که همه جا تمیز و مرتب باشه یه روز که داشت توی حیاط قدم می زد هفت هشت تا برگ توی

استخر افتاده بود صدا کرد و باغبون اومد. ازش پرسید کی باید استخر رو تمیز می کرده؟ باغبون اسم یکی از نوکرها رو

می گه طرف با ترس و لرز میاد جلو. پدرم وادارش کرد تمام برگها رو خورد! بیچاره شب دل درد گرفت.

اینو گفتم که بفهمید پدرم چقدر ترسناک بود!

انوقت حساب کنید که این آدم از هنر چه چیزی سرش می شد! قالی بافی رو کار زنهای کارگر و فقیر می دونست ..

بگذریم تا شب خبری نشد. هر چي بهجت خانم اصرار کرد از اتاقش بیرون نرفتم. این خودش گناهی بزرگ برای من

بود. اگر پدرم می فهمید که تو اتاق خدمتکارها پامو گذاشتم تنبیه می شدم!

در این لحظه پریچهر خانم سیگاری روشن کرد. پیرزن بدبخت با برگشتن به خاطراتش دوباره یاد زجر و شکنجه هاش

می افتاد و درد می کشید! دقیقه ای خستگی در کرد و بعد شروع کرد:

جونم واسه تون بگه که شب شد. باز هم بهجت خانم رو ول نکردم. شب رو هم تو اتاقش خوابیدم. دلم نمی خواست که

یه مو از سر این پیرزن کم بشه.

صبح بود که از سر و صدای توی باغ از خواب پریدم. خواب مونده بودم. بهجت خانم توی اتاق نبود. وحشت تمام جونم

رو گرفته بود. دیر شده بود! صدای بهجت خانم رو شنیدم که داد می زد! تصمیم خودم رو گرفتم. مثل ببر زخمی از اتاق

بیرون پریدم. می خواستم به هر کسی که بهجت خانم رو می زنه حمله کنم. چه پدرم چه سهراب خان!

خون جلوی چشمهامو گرفته بود. دیگه برام هیچی فرق نداشت. فقط اینو می دونستم که باعث شده بودم که این پیرزن

بیچاره که یکبار من رو از دست عالم تاج خانم نجات داده بود و با یاد دادن آشپزی به من کارم رو تو خونه فرج اله

آسون کرده بود و حالا هم می خواست هنر دیگه ای بهم یادبده زیر شلاق پدرم کشته بشه!

این اولین بار بود که در خودم این قدرت رو حس می کردم.

به محض اینکه از اتاق بیرون امدم انگار روی سرم اب یخ ریختند! چند نفر مشغول سوار کردن یک دار قالی بودند و

بهجت خانم هم داشت سرشون داد می زد و دستور می داد که چکار بکنند! سهراب خان هم گوشه ای ایستاده بود و مثل

همیشه بدون حرف و با چهره ای بی تفاوت نگاه می کرد. خوشحالی تمام وجودم رو گرفت. به طرفش رفتم و سلام

کردم. سری تکون داد. ازش تشکر کردم راضی کردن پدرم به این زودی کار بزرگی بود. انگار منتظر بود تا شادی رو

تو چهره من ببینه! با اومدن من رفت دم در لحظه ای که داشت از خونه از خارج می شد برگشت و منو نگاه کرد.

لبخندی محو گوشه لبش داشت.

چند روزي کار سوار کردن و زه کشي دار طول کشيد. تمام مدت در کنار دار قالي به دقت همه چيز رو نگاه مي کردم و

به خاطر مي سپردم. با شوق و حرص حرکات کارگران رو دنبال مي کردم و ياد مي گرفتم. همه چيز آماده بود.

چند روز بعد آموزش من شروع شد. اين پيرزن مهربون که تو قالي بافي هم مثل آشپزي استاد بود تمام ريزه کاري هارو

به من ياد داد. اولين گره اي رو که به قالي زدم رو هرگز فراموش نمي کنم. پنجه اي استادانه و استعدادي عجيب! خود

بهجت خانم دهانش از تعجب باز مانده بود. کلامي که او مي گفت عينا روي زه هاي قالي توسط دست من انجام مي شد .

طوري که بعد از دو ساعت به من گفت دختر تو قالي باف از مادر زاييده شده!

تمام عشقم شده بود اين قالي ! از طلوع صبح تا غروب شب يه کله پاي دار بودم. خستگي نمي فهميدم! به زور براي ناهار

منو از کنار دار جدا مي کردند. اولين نقشه اي که براي بافت داشتم ساده بود. سه ماه نکشيد که قاليچه تموم شد. هر

کسي نگاه مي کرد باورش نمي شد که اولين کار من باشد.

دومي رو با ابريشم کار کردم گويا پدرم قالي اولي رو که بافته بودم ديده بود. اونم متعجب از کارم بود. يه روز که

مشغول کار بودم ناگهان احساس کردم کسي داره منو نگاه مي کنه.

پدرم بود! اصلا متوجه حضورش نشده بودم. بلند شدم و سلام کردم. جوابي نداد. فقط به قالي نگاه مي کرد. لحظه اي بعد

رفت. وقتي مشغول بافتن بودم دنياي اطراف يرام بي ارزش بود.

يکسالي گذشت. براي خودم استادي شده بودم. اولين نقشه رو بعد از يکسال تمرين خودم کشيدم. چند شب روي اون

کار کرده بودم تا نيمه هاي شب نقش مي زدم. وقتي بهجت خانم نقشه رو ديد باور نمي کرد.

از اون به بعد نقشه قالي رو هم خودم مي کشيدم. نقش مي زدما!! نقش ترنج شکارگاه، مينياتور خيام، نقش دل! نقش بي

کسي!

تمام غم و غصه هام رو تو نقش تو رنگ و گره هاي قالي مي بافتم و محکم گره مي زدم !
حالا تو خونه چند دار سر پا بود. نقش سنتي قاليچه هارو شکسته بودم. نقش ها ور به دلخواه خودم
مي زدم. براي قاليچه

هام اسم مي گذاشتم. همه ابريشم خالص، همه ديوار کوب!

جمعشون که مي کردي تو جيب جا مي شد.

براشون اسم هايي مثل غم، تنهائي، عشق و از اين جور چيزها انتخاب مي کردم. اسم يکي شون رو
هم کوبک گذاشتم.

قاليچه هام شروع نشده فروش مي رفت! بيشتريشون هم افسرهاي خارجي مي خريدند و به کشور
خودشون مي بردند.

نقش هاشون همه تازه بود و تک!

قاليچه ها رو سهراب خان مي برد و مي فروخت. البته پولي به من نمي داد فقط هميشه مواد و لوازم
قالي باقي آماده بود و

کم و کسري نداشتم. براي پول کار نمي کردم. برام زندگي بود!

مي بافتم که زنده باشم! زنده بودم که ببافم!

قاليچه ها که تموم مي شد روحيه من هم قوي تر مي شد. ديگه برام مهم نبود تو خونه چي مي گذره.
کي مي آد کي مي

ره. مهم اين بود که کسي مزاحم من نشه.

يه روز که پشت دار خسته شده بودم وقتي براي قدم زدن به باغ رفتم متوجه شدم که یک بزاز دوره
گرد تو حياط

مشغول نشون دادن پارچه هاي خودش به خدمتکارهاست. بي اختيار محو تماشاي اين صحنه شدم
بودم. در ذهنم اين

تصوير رو روي قاليچه اي رسم مي کردم. بزاز که کردي حدودا سي و پنج ساله بود وقتي متوجه شد
که بهش نگاه مي

کنم جلو اومد و پارچه هاي خودش رو به من نشون داد. بدون حرف پشتم رو بهش کردم و به اتاق
رفتم. قاليچه اي که

تو دست داشتيم هنوز تموم نشده بود. از روزي که شروع به ياد گرفتن قالي باقي کرده بودم حدود پنج
سال مي گذشت.

حالا زني بيست و پنج ساله شده بودم در تمام طول زندگي فقط اين پنج سال برام ارزش داشت. بقيه
عمرم به پوچي

گذشته بود. ولي حالا احساس مي كردم كه مي تونم روي پاي خودم بایستم .

شب كه دست از كار كشيديم به اتاق خودم رفتم و سعي كردم كه چهره مرد بزاز رو به تصوير بكشم.
تا اون موقع چنين نقشي نكشيده بودم ولي عجيب اينكه قلم تو دستم سبك و راحت حركت كرد و
روي صفحه كاغذ

صحنه عرضه پارچه رو توسط بزاز رسم كرد. خودم باورم نمي شد! البته كار چند شب نبود ولي
همون قدر هم خيلي برام

اهميت داشت. روزها همونطور كه مشغول بافتن بودم حواسم هم به در خونه بود تا كي مرد بزاز
دوباره براي فروش

جنس هاي خودش به خونه مون مي اد. يك هفته ده روزي گذشت تا سر و كله اش پيدا شد. همونطور
كه مشغول

نمايش پارچه هاش به خدمتكارها بود نگاهش مي كردم. مي خواستم تمام تصوير رو تو ذهنم ثبت و
ضبط كنم تا بتونم

نقش خودم رو بهتر بكشم.

از حركتش خنده ام گرفته بود. نگاه كردن من به او باعث شده بود كه خيالاتي رو تو سرش
بپرورونه!

گاهي وقتها بازي هاي اين چرخ و فلک خيلي عجيبه! شما ببينيد بايد يك بزاز به خونه ما بياد و من
اونو ببينم و فكر بافت

يك قالي در من ايجاد بشهف اون در اثر نگاههاي من دچار اشتباه بشه و سرنوشت بازي جديدي رو
برام شروع كنه!

دردسرتون ندم. آقا بزازه هفته اي ، ده روزي يكبار به خونه ما سر مي زد و به هواي فروش پارچه
منو نگاه مي كرد! من

هم نقشش رو در حال فروش پارچه مي كشيديم. دوماهي گذشت. نقش جديد تموم شد. بافت قاليچه قديم
هم تموم شد.

قاليچه جديد رو شروع كردم. با دقت مي بافتم. دفعه اول بود كه از تصوير ادم تو نقش استفاده مي
كردم. هر چه قاليچه

بالا تر مي اومد اميدوار تر مي شدم. بزاز بيچاره هم همينطور!

با اینکه تو این خونه کسی ازش چیزی نمی خرید باز هم خونه ما رو ول نمی کرد! ناراحت بودم که چرا باعث این سو

تفاهم در او شده بودم ولی دست خودم نبود به محض دیدنش جرقه ای در ذهنم برای قالیچه بعدیم زده شده بود.

اعتنایی به او نمی کردم اگر هم گاهی منتظر او مدتش بودم فقط به خاطر تصویر صورتش بود که دلم می خواست دقیق

رو قالیچه ام کشیده بشه. رفت و امد او ادامه داشت و قالیچه هم مرتب بالا می اومد غافل از اینکه تمام این جریانات رو

سهراب خان دورادور زیر نظر داشت!

شش ماهی گذشته بود که قالیچه تموم شد و صبر بزاز بیچاره هم همینطور! روزهای آخر بود که یکروز سهراب خان رو

پشت سر خودم مشغول تماشای قالیچه دیدم.

بلند شدم و سلام کردم. سری تکون داد و مشغول تماشا شد. بعد لبخندی زد و رفت.

کار قالیچه تموم شده بود اما دلم نمی اومد که اونو از دار جدا کنم. می ترسیدم که سهراب خان به محض پایین اومدنش

از دار به فکر فروش اون باشه. عاشق این قالیچه بودم البته من در اون فقط هنر خودم رو می دیدم. تعریف از خود نباشه

کارم عالی بود.

تصویر مردی بزاز بود که چند طاقه پارچه رو روی دستش انداخته بود و داشت به چند زن نشون می داد و بقدری زنده

بود که آدم خیال می کرد هر لحظه ممکنه دستش خسته بشه و پایین بیاد! دلم می خواست این یکی رو برای خودم نگه

دارم.

همون شب وقتی که دنبال نقش دیگه ای می گشتم بهجت خانم پیشم اومد و خسته نباشید گفت. مدتی به قالیچه روی

دار نگاه کرد و گفت: الحق که استاد شدی! من که بیست سال تموم این کاره بودم و خیلی از قالی بافهای کار کشته رو

دیدم ناخن کوچیکه تو هم نمی شن!

ازش خیلی تشکر کردم و گفتم که همه اینها رو از شما دارم. بعد از مدتی گفت پریچهر می خوام چیزی بهت بگم خوب

گوش کن. می دونی که من بد تو رو نمی خوام. تو مثل دختر خودمی . همیشه دلم خواسته که تو خوشبخت بشی. این چند

وقته این امراله خان بزاز پاشنه در این خونه رو از جا برداشته! خاطرتومی خواد. تو که بی میل نیستی! آگه راضی هستی

بگو که بیاد جلو. پسر بدی نیس. کاسبه. یه لقمه نون حلال در می آره با هم می خورید. البته هنر تو هم هست. مثل طلا

می مونه! هر جا بری خریدار داره. من صلاح می دونم که قبول کنی بری سر خونه و زندگیت! وقتی بهجت خانم این حرفهار رو زد خندیدم.

براش قضیه رو تعریف کردم اول باور نکرد که گفتم بهجت خانم من از هر چی مرده بدم می آد دارم اینجا راحت

زندگی می کنم. تازه چند وقته که یه چیکه آب خوش داره از گلوم پایین می ره! بیکارم که خودم رو دستی دستی تو

هچل بندازم؟!

هنوز بلاهایی که اون مرتیکه فرج اله سرم آورده بود یادم نرفته!

بعدش هم اونقدر نقشه تو سرم هست که بکشم و بیافم که تا صد سالگی وقت سر خاروندن هم ندارم. آگه هوسه، یه

دفعه بسه!

بهجت خانم گفت گیرم راست می گی ولی زن بدون مرد تو این ملک نمی تونه زندگی کنه! رو آدم ننگ می بندن!

همیشه هم که بابات نیست. از من بشنو! اوضاع و احوال پدرت زیاد خوب نیست! گویا مغضوب کله گنده ها شده! فکر

خودت باش! باز هم فکر کن!

اینو گفت و رفت. نفهمیدم منظورش چیه. اونقدرم هم تو کارم غرق بودم که حرفهات فکر نکردم. فرداش نزدیک ظهر

بود سهراب خان پیشم اومد ترس برم داشت سلام کردم. یه گوشه نشست و به من هم اشاره کرد
بنشینم. بعد از دقیقه

ای گفت دختر تو خیلی سختی کشیدی. بچه بودی که بزرگت کردم. جای پدرت هستم. بد تورو هم
نمی خوام. تا

اونجایی هم که از دستم بر می اومده برات کردم فقط یه چیزی بهت می گم که باید پیش خودت بمونه!
روزی که

مادرت فرار کرد پدرت می خواست ترو بذاره یتیم خونه! با زحمت جلتشو گرفتم! اینو گفتم که بدونی
همیشه به فکرت

بودم. نمی دونم که از کار پدرت خبر داری یا نه؟ کاری هم به این کارها ندارم. خودم هم کارم همینه!
اما تو نباید دیگه

چوب ماهارو بخوری! زیر پای پدرت رو دارن خالی می کنن! امروز یا فردا نمی دونم. صلاحته در
اینه که شوهر کنی و

بری. با سنی که تو داری و یکبار هم شوهر کردی پسر چهارده ساله خواستگاریت نمی اد. شنیدم که
به بهجت چی گفتی!

اما اون ممه رو لولو برده!

معلوم نیست تا چند وقت دیگه چه بلایی سر پدرت و من و این دم و دستگاه بیاد! از وقتی که وضع
پدرت خیلی خوب

شده چشم چند تا از گنده ترها دنبال مال اونه خودشم می دونه ولی جای اینکه به فکر راه چاره باشه
لجبازی می کنه!

بگذریم. یه دفعه می بینی همه چی دود شد و رفت هوا!

حواستو جمع کن. فکرها تو بکن! به بهجت بگو خیرم کنه. این خونه شومه! از اینجا برو!

دیگه از این به بعد ممکنه کاری برات از دست من برنیاد چون پای خودم هم این میون گیره!

اینارو گفت و رفت. فهمیده بودم که موضوع جدیه! انگار اه اون دخترها و زنهایی که بدبخت کرده
بودن دامن گیرشون

شده بود. بلند شدم و پیش بهجت خانم رفتم. می خواست کم کم غذا رو بکشه وقتی من رو دید گفت
هان، فکرها تو

کردی! بهش حرفهای سهراب خان رو گفتم. اومد پیشم نشست و گفت دلت می خواد این دم آخری
بابات یا بفروشتت

يا مثل اون دفعه بده به يه ترياكي؟ پسر هم سن و سالش خوبه هم قیافه اش. معطل چي هستي؟
ديگه نمي دونستم چي بگم و چي کار کنم. راستش رو بخواهيد از بس چهره امر اله رو روي قالیچه
ديده بودم بهش

عادت کرده بودم و در ضمن چون خودم اين تصوير رو کشیده و بافته بودم يه احساس ديگه اي هم
بهش داشتم. مثل

احساس آدمي که يه درخت با دستهاي خودش مي کاره و آبش ميده تا بزرگ شه اونوقت اين درخت
تو باغ کس ديگه

اي باشه! عشق نبوده، زحمت کشيدن پاي يه درخت بود!

از سر بند فرج اله از هر چي مرد بود بيزار شده بودم ولي خوب روزگار کار خودش رو کرده بود.
راست مي گفتند انگار

بوهائي برده بودند يعني تا حالا سابقه نداشت که سهراب خان با من حرف بزنه! حتما کار خيلي
خراب شده بود. اگر

اتفاقي براي پدر مي افتاد يه زن تنها تو اين خونه که نه سر داشت و نه ته چه کاري از دستش بر مي
اومد؟ حالا گيريم

پدرم بد بود. حداقل اينکه همه ارزش حساب مي بردند و تو اين خونه من هم يه گوشه زندگي مي
کردم. ديدم چاره اي

ندارم. رفت و اومد امر اله هم قطع نمي شد. تا اون موقع يه کلمه هم باهاش حرف نزده بودم! قدیم که
اينطور ي نبود!

دختر و پسر تا لحظه عقد سر سفره همدیگه رو نمي دیدند! حالا خوب بود که من امر اله رو ديده
بودم! قیافه اش بد نبود.

حداقل اينکه مي تونستم بریم سر خونه زندگيمون و يک زندگي آرومي شروع کنيم. اين بود که به
ناچار قبول کردم.

مراسم عقد و عروسي خيلي زود و بي سرو صدا برگزار شد .

تو خونه خودمون آقا اومد و ما دو نفر رو براي هم عقد کرد. پدرم اصلا جلو نيوتم. جهيزيه اي هم
نداد. رسم نبود که

زني رو که براي دفعه دوم ازدواج مي کرد با جهيزيه به خونه شوهر بفرستن. فقط سهراب خان پول
قالیچه هايي رو که

فروخته بود و نسبتا زياد هم بود به من داد. همون شب امر اله منو به خونه خودش برد. سهراب خان
و بهجت خانم و بقيه

کارگرها تا خونه امراله منو بردند و اونجا همه شون بجز بهجت خانم برگشتند. وقتی تنها شدیم امراله پیش من اومد و

روبنده منو بالا زد.

صبح فردا برام زندگی جدیدی شروع شده بود. امراله تا یک هفته سرکار نمی رفت. حدود ده سال از من بزرگتر بود.

مرد بدی نبود. حداقل اینکه معتاد و تریاکی نبود. اختلاف سنی زیادی هم نداشتیم. برام تعریفی کرد برای اولین بار که

منو دیده اسیر چشمهام شده و دیگه نتونسته در خونه مارو ول کنه. حسابی دوستم داشت بعد از یک هفته هم حاضر

نبود از من جدا بشه و سرکار بره! خود من هم از او بدم نمی آمد. بعد از اولین شب عروسی تازه متوجه شدم که شوهر

یعنی چه!

حدود ده روز تو خونه ماند تا به اصرار من سرکار رفت. احساس می کردم خوشبختم!

تو یه خونه اجاره ای اما خیلی بزرگ زندگی می کردیم.. حیاطی بزرگ داشت و دور تا دور اون اتاق بود. حوضی در وسط

حیاط بود و کف حیاط با آجرهای نظامی فرش شده بود. تمام اتاقها جز چند تا خالی بود. زندگی فقیرانه ای داشت اما من

راضی بودم! پولی را که خانه می آورد اگر چه کم بود اما به ثروت پدر من شرف داشت! پول کار کرده بود!

صبح ها بعد از اینکه صبحانه اش را می دادم و اون رو راهی کار می کردم بلند می شدم و حیاط را آب و جارو می کردم.

اتاقها رو مرتب می کردم و سراغ غذا می رفتم و مشغول پختن غذا می شدم. دیگه تو این دنیا چیزی نمی خواستم. امراله

مرد خوبی بود. اروم بود و عاشق من! از راه که می رسید قربون صدقه من می رفت تا آخر شب. راضی بودم و خوشحال از

این ازدواج! داشتم تند تند تلافی گذشته تلخ و بد خودم رو در می اوردم!

اما کجا این روزگار چشم داره خوشی منو ببینه!

سه هفته نگذشته بود که یه روز وقتی که امراله سرکار رفته بود در باز شد و یک زن و چهار تا دختر قد و نیم قد وارد

خونه شدند. جلو رفتم و از شون پرسیدم که چي مي خوان که زن تو سینه من براق شد و گفت خودت اینجا چي مي

خوای؟ گفتم من خانم این خونه هستم، زن امراله خان!

لحظه اي حاج و واج نگاهم کرد و بعد گفت، تو... خوردی که زن امراله خانی! و به طرف من حمله کرد. خوشبختانه جارو

خاک انداز دستم بود. البته خاک اندازها اون موقع اهني بود. از خودم دفاع کردم. تو این بیست و چند ساله یاد گرفته

بودم که چطوري باید زنده بود 1 با خاک انداز محکم زدم تو سر عزت! آخه بعدا فهمیدم اسمش عزته! دو تا از

دختر هاش که خیلی کوچیک بودند و دوتاي ديگه نسبتا بزرگ! بزرگه هم به هوای مادرش به طرف من هجوم آورد که

با يه خاک انداز ديگه اون هم افتاد بغل مادرش!

باید از حق خودم دفاع مي کردم. یک عمر تو سري خورده بودم. یک عمر سکوت کرده بودم. ديگه دلم نمي خواست

اجازه بدم کسی بهم زور بگه!

از پنج سال پیش که بافت اولین قالیچه رو شروع کرده بودم هر گرهی که مي زدم استخونم رو محکم مي کردم! حالا بعد

از این همه سال مثل پلنگ شده بودم!

وقتي داستان پریچهر خانم به اینجا رسید دست کرد از جیبش يه وان یکاد در آورد و به فرگل داد.

پریچهر خانم- بیا دخترم اینو بگیر برای من که کاری نکرد شاید به درد تو بخوره! زندگی من طوري نبود که با این

چیزها از بلاها مصون بمونه! اگه يه باد بلند مي شد خاک رو به چشم من مي کرد! اگه يه موج راه مي افتاد زیر پای منو مي

شست! اگه يه تگرگر از اسمون مي افتاد تو سر من مي خورد! اگه يه جرقه زده مي شد زندگی من آتیش مي گرفت!

بعد صورت فرگل رو بوسید و بلند شد. بساطش رو ول کرد و به طرف در حرم رفت. همه بلند شدیم و راه افتادیم. وقتي

بچه ها کمی جلو رفتند برگشتم و چند هزار تومانی در بچه پریچهر خانم گذاشتم.

سوار ماشين که شديد صدا از کسي در نمي اومد. همه در افکار خودشون غرق شده بودند. تو اينه ماشين فرگل رو مي

ديدم که چشمهاشو بسته بود و سرش رو به در تکیه داده بود. پشيمون شده بودم که چرا با خودم به ديدن پريچهر خانم آورده بودمش.

خيلي غمگين بود. يه نيم ساعتي بدون حرف رانندگي کردم و مرتب از تو آينه مواظب فرگل بودم. همه بچه ها متوجه

شده بودند. تقريبا بالاي شهر رسیده بوديم. ماشين رو کناري پارک کردم و فرگل رو صدا زدم. من- فرگل . خوبي؟

تا صدای من رو شنيد چشمهاشو باز کرد و به من لبخند زد و گفت:

آره کمي سرم درد مي کنه. انگار ميگرنم عود کرده.

دوباره خنديد و گفت: فرهاد نكي بهت نگفتم ها! من ميگرن دارم اگه پشيمون هستي مي توني معامله رو بهم بزني! تازه

خسارت هم مي توني از پدرم بگيري!

من- مي خواي برگرديم خونه؟ اگه خيلي اذيتت مي کنه بريم خونه يه روز ديگه ناهار مي ريم بيرون. بچه ها هم همه همين رو گفتند که گفت:

نه چيزي نيست. يه جا که رسيديم چند تا قرص مي خورم خوب مي شم.

دوباره حرکت کرديم و به طرف درکه رفتيم. يک ربع نگذشته بود که يه دفعه تو آينه فرگل رو ديدم که با دستهاش

سرش رو محکم گرفته بود.

من- فرگل ، فرگل! چي شد؟ چته؟

يه دفعه از حال رفت و سرش افتاد رو صندلي.

هومن- فرهاد برو دست راست. دور بزني يه بيمارستان همين جا بود رد کرديم. (بلافاصله دور زدم و چند دقيقه بعد

جلوي بيمارستان توقف کردم).

همگي با کمک هم فرگل رو داخل بیمارستان بردیم و مستقیم به قسمت اورژانس رفتیم. خیلی سریع یک پزشک و دو تا

پرستار دور فرگل جمع شدن. خیلی هول شده بودم انگار یکی چنگ می انداخت و قلبم رو فشار می داد. اصلا کنترلی

روي اعصابم نداشتم. هومن به دکتر گفت که فرگل سابقه میگرن داره.

دکتر- اول به این اقا برسید. وضع ایشان به مراتب بدتره.

لیلا رفت و یک لیوان آب برای من آورد. وقتی خوردم کمی اروم شدم. دوباره رفتم سراغ دکتر.

هومن- فرهاد تو برو بیرون من اینجا هستم.

من- آقای دکتر خواهش می کنم بگید چی شده؟

دکتر- دوست من ناراحت نباش چیز مهمی نیست. یه حمله میگرن. تا یک ساعت دیگه خوب خوب می شه.

لیلا و هاله به زور منو از بیمارستان بیرون بردند. وقتی به خیابون رسیدم سیگاری روشن کردم. دستم می لرزید. احساس

می کردم که نمی تونم رو پاهام بایستم. روی لبه دیوار کنار نرده ها نشستم. قلبم به شدت می زد گویا رنگم هم پریده

بود.

من- لیلا برو ببین چطوره! نکنه خدای نکرده طوری بشه!

لیلا رفت تو بیمارستان با چشم تعقیبش کردم. دلم می خواست خودم هم برم. اما پاهام جون نداشتم!

هاله- فرهاد خان آروم باش چیزی نشده! میگرن اینطوریه! نیم ساعت دیگه خوب میشه. شما خودتون هر لحظه ممکنه

خدای ناکرده سخته کنید!

راست می گفت احساس می کردم که تنفس برام مشکل شده! تنم یخ کرده بود!

چند دقیقه بعد که برام اندازه یک هفته طول کشید لیلا برگشت و گفت دکترها دارن بهش می رسن!

نتونستم صبر کنم. سریع رفتم قسمت اورژانس. بدنم روی پاهام سنگینی می کرد! وقتی بالای سر فرگل رسیدم و دیدم

بهش اکسیژن وصل کردن و به دستهای سرم یه دفعه سرم گیج رفت. اگه هومن منو نگرفته بود زمین می خوردم.

بلافاصله دکتر اشاره کرد و هومن منو روی تخت بغلی فرگل خوابوند. دکتر فشار خونم رو گرفت و زود دستور یه

تزریق داد.

به محض اینکه پرستار دارویی رو به من تزریق کرد فقط برگشتم و به فرگل که چشمهانش بسته بود نگاه کردم بعدش

دیگه چیزی نفهمیدم.

یادمه خواب می دیدم فرگل داره از لب پرتگاه می افته! من خودم افتادم زمین ولی دست فرگل رو گرفتم اما اون می

خنده و سعی می کنه دستش رو از تو دست من در بیاره! من گریه می کنم و مرتب می گم نه فرگل! نه!

این کابوس رو بقدری به صورت کند و اروم می دیدم که انگار اون چند لحظه یکسال طول کشید! چشمهامو که باز کردم

هومن رو دیدم که بالای سرم ایستاده تا دیدمش گفتم: فرگل!

بهم خندید و گفت: از اون دنیا چه خبر؟

و بعد چنگ تو موهام زد و دولا شد و منو بوسید!

من دوباره گفتم: فرگل!

و خواستم بلند شم که محکم منو گرفت و کنار رفت تا من بتونم تخت کنارم رو ببینم. فرگل هنوز روی تخت بغلی

خوابیده بود. دیگه ماسک اکسیژن به صورتش نبود. سرش رو به طرف من برگردونده بود و من رو نگاه می کرد. اشک

از چشمهانش آروم می غلطید و پایین می اومد و روی بالش می ریخت. رنگش پریده بود. تا دیدمش خندیدم. دوباره

خواستم بلند شم ولی هومن نداشت.

هومن- بخواب رستم دستان! باید دکتر اجازه بده که بلند شی! صبر کن من برم یه جواز دفن از دکتر ا برات بگیرم و

بعد بلند شو.

و خودش دنبال دکتر رفت.

دوباره به فرگل نگاه کردم. باز هم داشت گریه می کرد.

من- چرا گریه می کنی؟

فرگل- مگه می خواهی هر جا که من می رم با من بیای؟

باز هم بهش خندیدم. دکتر اومد فشار خونم رو اندازه گرفت و گفت:

مجنون این دفعه جستی! معلومه خیلی دوستش داری!(و اشاره به فرگل کرد)

خندیدم و پرسیدم: حالش خوبه دکتر؟ چی شده بود؟

دکتر و هومن هر دو خندیدند و دکتر گفت اون چیزیش نبود تو نزدیک بود پس بیفتی!

بعد رو به هومن کرد و گفت- نیم ساعت دیگه ام اینجا باشن بعد می تونن برن خونه.

هومن- ممنون دکتر من برم به بقیه خبر بدم دو تا پرستار با خنده اومدن بالا سر من و فرگل. یکیشون به فرگل گفت:

خوش بحالت! قبل از ازدواج شوهرت ر آزمایش کردی! تو کنکور وفاداری قبول شد! اونم با رتبه اول!

یه پرستار دیگه ام جلو اومد و گفت:

مبارکتون باشه امیدوارم خوشبخت بشین. آدم آگه یه شوهر اینطوری داشته باشه احتیاج به خواهر و برادر و مادر نداره!

فرگل خندید و تشکر کرد. همین وقت هومن برگشت و گفت:

جناب آقای مهندس رستم! آماده باش لشکر سلم و تور! بیرون صف کشیدن! که پشت سر هومن پدرم رنگ پریده وارد

اورژانس شد. وقتی من و فرگل رو دید خندید. سلام کردم. جلو اومد و دستی به سرم کشید. اشک توی چشمش حلقه

زده بود. روش رو برگردوند که من نبینم و رفت.

هومن- همه بیرون جمعند فقط اجازه نمی دن کسی بیاد. فرهاد خان همیشه از شما خواهش کنیم که دیگه ابتکار به خرج

ندید و از این گردش های علمی تدارک نبینید؟! همه واسه نامزدشون لطیفه و جوک تعریف می کنن که بخنده اونوقت

تو نامزدت رو می بری سرگذشت پریچهر خانم بدبخت رو گوش کنه.

نزدیک بود دو تا جنازه رو دستمون بذاری! آگه بموقع به بیمارستان نرسیده بودیم الان باید برمی گشتیم طرف شاه

عبدالعظیم و بهشت زهرا!

نیم ساعت بعد در حالی که هفت هشت نفر از پرسنل بیمارستان با شادی ماهارو بدرقه می کردند و ازدواج آینده مون رو

تبریک می گفتند از بیمارستان خارج شدیم. در سالن انتظار پدر و مادرم و فرخنده خانم و سوسن خانم و پدر هومن و

پدر و مادر فرگل همه منتظر بودن!

در این دو سه ساعت که در اورژانس بودیم حتی کارندهای بیمارستان هم فهمیده بودند که من و فرگل قراره چند

وقت دیگه ازدواج کنیم و از اینکه من در اثر اتفاقی که برای فرگل پیش اومده بود نزدیک بود سگته کنم! تعجب کرده

بودند.

همه با نگاهی مهربون مارو بدرقه می کردند. محبت، محبت می آره! شاید در اون لحظه دل همه اونایی که جریان رو

فهمیده بودند از کینه های زندگی خالی شد! حتی برای چند دقیقه! تا پدر فرگل منو دید جلو اومد منو بوسید و گفت:

خوشحالم که تو دامادم می شی! آرزو داشتیم که برای فرگل شوهری پیدا بشه که اینطور دوستش داشته باشه!

هومن- چه فایده داره جناب حکمت؟ 1 یکی رو باید پیدا کنیم که مواظب اینا باشه اگر خدای ناکرده میگردن این یکی

عود کرد اون یکی رو برسونه بیمارستان!

همه خندیدند و به طرف ماشین ها رفتیم و سوار شدیم و به طرف خونه ما حرکت کردیم. هومن پشت ماشین من

نشست و من و فرگل و مادر فرگل و لیلا هم سوار شدیم.

هومن- نمی دونستم این قدر فرگل خانم رو دوست داری وگرنه زودتر می رفتم برات خواستگاری!

لیلا- بعضی ها یاد بگیرن! عشق یعنی این!

هومن- ببخشید لیلا خانم شما میگرني طپش قلبي ، فشار خوني چيزي نداريد تا من عشقم رو ثابت کنم؟!

فرگل- لیلا جن هومن يه دوسته صادقه! دیدم بالاي سر فرهاد گريه کرد! حتما در عشق تو هم ثابت قدمه!

هومن- چقدر اين فرگل خانم دختر فهميده ايه!

من که فهميدم هومن بالاي سرم گريه کرده دستم رو روي شونه هاش گذاشتم و گفتم:

دفعه اولش نيست! وفارو اون به من ياد داد!

هومن نگاهم کرد و خنديد و يکدفعه گاز داد و مثل برق از ماشين پدرم و پدرش و آقاي حکمت سبقت گرفت و دور

شد!

چند دقيقه بعد به خونه رسيديم. همه پياده شدند. هيچکس ناهار نخورده بود. قرار شد هومن بره و غذا بگيره و بياره.

وقتي وارد خونه شدیم من روي يه نيمکت نشستم.

هومن- چرا نشستي؟ پاشو برو تو دراز بکش.

من- نه چند دقيقه دلم مي خواد اينجا بشينم. بعد مي رم تو!

هومن- پس اگه طوريت شد آژير بکش!

همه خنديدند و رفتند داخل ساختمان. فرگل و من رو تنها گذاشتند. امد کنارم نشست

فرگل- حالت چطوره فرهاد؟ بهتري؟

من- خوبم. خودت چطوري؟ خيلي منو ترسوندي! ديگه نمي برمت پيش پريچهر خانم! اين بار هم خيلي پشيمون شدم!

فرگل- تو هم منو ترسوندي! اونجا خوابيده بودم و کاري از دستم بر نمي اومد!

بعد از لحظه اي گفت:

فرهاد ممنون که اينقدر دوستم داري! خيلي خوشحالم! بهت افتخار مي کنم!

من- روز اولي که خواستيم با هم بيرون بريم چي شد! خاطره شد!

فرگل- نمي دونم چرا اينقدر پريچهر خانم روي من اثر كرد. باورم نمي شه كه يه ادم اين همه زجر و بدبختي كشيده

باشه! فرهاد نمي توني براش كاري بكني؟

من- چند بار تا حالا ازش پرسيدم ولي فقط گفته دعا كن كه بميرم!

فرگل- آخه زندگيش رو چطوري مي گذرونه؟ من فكر نكنم كسي ازش حتي يه ليف يا سنگ پا بخره! كاش حداقل

بهش پولي چيزي مي داد!

من- دادم تو خيالت راحت باشه. حالا پاشو بريم تو خونه منتظرن!

فرداي اون روز پدرم اجازه نداد كه به كارخونه برم. تو خونه موندم و استراحت كردم. فرگل هم همينطور. بهش تلفن

كردم حالش خوب بود. ازش پرسيدم كه دفعه چندم بود كه به اين حالت حمله دچار مي شه كه گفت هر موقع كه زياد

ناراحت مي شم اين حالت سراغ مي آد.

من- بايد بريم دكتر. شايد بشه كارش كرد. با اين پيشرفت علم ميگرن كه چيزي نيست!

خلاصه يكساعتي با هم صحبت كرديم. وقتي باهام حرف مي زد وقتي صداشو مي شنيدم احساس آرامشي لذت بخش مي

كردم!

بهش گفتم كه شب مي ام دنبالش كه شام بريم بيرون.

فرگل- تنها مي آي؟

من- چطور؟ تنها نيام؟

فرگل- آخه ما كه هنوز عقد نكرديم! اگه ليلا هم بيداد بهتره! مي دوني فرهاد جلو همسايه ها خوب نيست! خواهش مي

كنم ناراحت نشو. چيزي نمونده! كمی ديگه صبر كن. بعدش تا دلت بخواد مي تونيم دوتايي با هم باشيم!

من- ناراحت نمي شم. خوشحالم هستم كه مراعات اين مسائل رو مي كني!

فرگل- ممنون. پس از قبل از اينكه بياي زنگ بزن.

من- باشه زنگ مي زنم.

خداحافظي ڪرديم. رفتم حمام و بعد دراز ڪشيدم. ظهر مادرم براي ناهار صدام ڪرد. اشتها نداشتم ولي به خاطر اينڪه

مادرم ناراحت نشه پايين رفتم. چند قاشق غذا بيشتتر نتونستم بخورم و دوباره به اتاقم رفتم. ساعت حدود يڪ بعدازظهر

بود. تلفن رو برداشتم و دوباره به فرگل تلفن زدم. خودش برداشت. سلام ڪردم.

فرگل- دلت برام تنگ شده؟ به اين زودي؟

من- تو دلت براي من تنگ نشده؟

فرگل- اصلا! دوساعت پيش با هم صحبت ڪرديم!.

من- دلم رو شڪوندي! راست مي ڪن هر چي زن قشنگتر مي شه سنگدل تره! باشه برو ڪاري نداري؟

فرگل- قهر ڪردي؟ ني ني ڪوچولو! باهات شوخي ڪردم!

من- پس بگو دلت برام تنگ شده؟

فرگل- خوب معلومه! چه سوالی مي ڪني؟! صداي چيه مي آد؟ از خونه شماست؟

من- آره چيزي نيست. زنگ موبايله يه دقيقه فرگل جان ڪوشي رو نگه دار!

موبایل رور روشن ڪردم. هومن بود خيلي صداش ڪرفته بود.

من- چي شده هومن؟

هومن- حاضر باش الان مي آم دنبالت! چيزي نشده اومدم بهت مي ڪم.

من- ڪجايي؟

هومن- ڪارخونه پدرم الان تلفن ڪرد اينجا گويا مادرم پيداش شده!

من- چي مي ڪي مادرت؟! حالا!؟!

هومن- آماده باش الان مي آم.

من- هومن آروم باش. خونسر د.. بذار من مي آم دنبالت! پشت فرمون نشين! يا صبر ڪن من بيمام يا با آژانس بيا.

رانندگي نڪن.

هومن- خداحافظ!

من- هومن، هومن!

تلفن رو قطع كرد. يه لحظه مات موندم.

فرگل- الو فرهاد! چي شده؟ كي بود؟ هومن؟

من- چيزي نشده يعني اينطور فكر مي كنم! هومن بود گويا مادرش اومده سراغش

فرگل- مادرش؟ بعد از اين همه سال!

من- اره هومن داره مي آد دنبالم. خيلي ناراحت بود. تو فعلا برو فرگل جان خودم بعدا بهت تلفن مي كنم.

فرگل- دلم شور مي زنه! زود زنگ بزن! باشه؟ مواظب خودت باش فرهاد! مي خواي من هم بيام؟

خنديدم و گفتم: نه خيلي ممنون. خداحافظ.

فرگل- تلفن يادت نره!

لباس پوشيدم و به مادرم جريان رو گفتم كه بهم گفت: فرهاد تو دخالت نكني ها! گفتم باشه و رفتم دم در منتظر هومن

ايستادم. بيست دقيقه بعد رسيد خيلي تو هم بود.

من- ديوونه با چه سر عتي اومدي؟! خوبه بهت سفارش كردم!

هومن- سوار شو!

سوار شدم و گفتم: حالا تعريف كن ببينم چي شده؟

هومن- هيچي پدرم همون موقع كه به تو تلفن زدم ده دقيقه قبلش زنگ زد و گفت زود بيا خونه منتظر من نباش! وقتي

از ش پرسيدم چي شده جريان رو گفت. بعدش گفت برو دنبال فرهاد با هم بياييد اينجا!

حركت كرد و دنده عقب جلوي خونه شون پارک كرد و پياده شديم. به محض اينكه هومن در رو باز كرد سوسن خانم و

هاله كه پشت در نشسته بودند جلو اومدند.

سوسن خانم- هومن مادر آروم باش! چرا اينقدر تند اومدي؟! خدایي نكرده يه دفعه تصادف مي كني؟!!

هومن و من هر دو سلام كرديم و هومن گفت:

نه به اونکه اصلا مادر نداشتم نه ب اينکه حالا دو تا دارم! چي شده مادر! اين از کجا پيداش شده؟
چي مي خواد؟

سوسن خانم- مادر خودتو ننگه دار! آروم باش. پدريت به من هم چيزي نگفته. هر چي ازش پرسيدم
چيزي نگفت! اما تو

خيالت راحت باشه پسر! هر چي که مي خواد بشه، بشه! من و خواهرت پشت تو ايم! مطمئن باش
پسر!

هومن- مطمئن هستم مادر!!! دختر تو چرا گريه مي کنی؟

هاله - براي تو! چي کارت داره اون خانم؟

من- هاله جان بيخودي نگرانی! لولول خرخره که نيست! بذاريد اول بفهميم چي شده! چي مي خواد
بعد مي شه تصميم
گرفت.

سوسن خانم- فرهاد خان راست مي گه. بريد تو منتظر تونه!

من و هومن وارد خونه شديم و سلام کرديم.

پدر هومن ايستاده بود و سيگار مي کشيد! تعجب کرديم چون پدرش سيگاري نبود!
حتما خيلي ناراحت بود.

پدر هومن- سلام بنشينيد. خوبي فرهاد جان؟

من- ممنون قربان. خوبم.

بعد از پاکت سيگارش به من و هومن تعارف کرد که ما بر نداشتم يعني به او احترام گذاشتيم.

پدر هومن- برداريد خودتون رو لوس نکنيد! مي دونم هر دوتون مي کشيد بازم خوبه تو خارج فقط
سيگاري شديد!

بعد خودش دو تا سيگار روشن کرد و دست ما داد که گرفتيم. بعد گفت :

چيزهايي که مي خوام براتون تعريف کنم هم زياده هم عجيب! حتما وسطش هوس سيگار مي کنيد!
پس بهتره الان

خودم بهتره بدم بکشيد!

من- اگه اجازه بديد من بيرون باشم

پدر هومن- تو که غریبه نیستی! تو هم برای من مثل هومنی! چه فرق می‌کنه؟!
حالا خوب گوش کنید اینایی رو که می‌گم نمی‌خوام سوسن و هاله بدونن. خوب نیست! خب هومن
پسرم حالا وقتش
رسیده که بعد از این همه سال من برای تو یه چیزهایی رو تعریف کنم چیزهایی رو که شاید خودت
سالهاست دلت می
خواستی بدونی!
چیزهایی که سالها رنجم داده! چیزهایی که اگر تو نبودی شاید من هم الان اینجا نبودم!
یکی به سیگار زد که به سرفه افتاد و بعد گفت:
شماها چه لذتی از کشیدن این وامونده می‌برید؟!
و بعد سیگاش رو خاموش کرد و گفت:
سالها پیش وقتی که از نظر مادی وضع خوب شد و تونستم این خونه رو بخرم و ماشین و زندگی
نصمیم گرفتم ازدواج
کنم. پدر فرهاد تو جریان همه این برنامه‌ها بوده و هست!
خلاصه مادرم و خانواده و فامیل هر کسی یه دختری رو معرفی می‌کرد تا اینکه یکی از اقوام
همسایه شون رو معرفی
کرد. پدرم که فوت کرده بود. با مادر خدا بیمارزم برای دین اون دختر رفتیم. آذر! اسمش بود، مادر
تو!
مدتی سکوت کرد و در افکار خودش غرق شد بعد دوباره گفت:
دختر قشنگی بود پسندیدمش. خانواده‌ای معمولی بودند. خلاصه بعد از اینکه همدیگه رو دیدیم یه نیم
ساعتی نشستیم
و بلند شدیم برگشتیم خونه.
فرداش مادرم تلفن کرد خونه شون. فهمیدیم که آذر هم از من خوشش اومده. قرار شد پس فرداش
رسماً بریم
خواستگاری. شیک و پیک کردم و یه سبد گل گرفتم و با مادرم رفتیم خونه شون. آذر هم یه لباس
قرمز خیلی قشنگ
پوشیده بود و موهای بلند سیاهشو همونطوری دورش ول کرده بود فقط یک طرفشو با یک گل رز
پشت گوشش زده
بود. خیلی خوشگل شده بود.

در همین موقع بغض گلوش رو گرفت و بلند شد به طرف شومینه رفت.

-پسرم هومن با اینکه یادآوری این خاطرات برام خیلی سخته اما برای اینکه روشن بشی و با احساساتت بازی نشه برات

می گم.

خلاصه اون روز بعد از پذیرایی اجازه خواستم که با آذر تنهایی صحبت کنم. وقتی دوتایی به اتاق دیگه ای رفتیم اولین

چیزی که ازش پرسیدم این بود که نامزدی یا کسی رو که دوست داشته باشه تو زندگیش هست یا نه. دلم نمی خواست

با دختری از دواج کنم که دلش پیش کس دیگه ای باشه!

اون روز آذر محکم و قاطع جواب منفي داد. خیالم راحت شد چون مسئله دیگه ای باقی نمی موند. وقتی به سالن

برگشتیم در مورد مهر و عروسی و این حرفها صحبت شد که ما همه رو بدون حرف قبول کردیم. نظرم این بود که نباید

در مورد مهریه زن چونه زد! نمی خواستم به شخصیت آذر توهین بشه!

خلاصه همه چیز به خوبی برگزار شد و قرار شد دو هفته بعد عقد و عروسی رو با هم بگیریم. عروسی مفصلی براش

گرفتم. سر عقد یه سرویس طلای گرون قیمت بهش هدیه دادم. برای ماه عسل بردمش اروپا. یک ماه سه تا کشور رو

رفتیم و دیدیم. وقتی برگشتیم اقوام هر دوتامون به دیدن ما اومدند. عموی آذر که در زمان عروسی ما ایران نبود هم

برای دیدن ما اومده بود. تا مادر رو دید گفت: پس آذر خانم قسمت شهاب پسر خاله اش نشد.

من گوشم تیز شد! هیچی به رویم نیاوردم. یعنی حساب کردم که خب دختر خاله ، پسر خاله بودند و شاید در کودکی

این دو تا رو برای هم در نظر گرفتند و از این چیزها که در خانواده ها مرسوم بوده و هست. بعدش هم تموم شده رفته

پی کارش!

نمی خواستم گذشته آذر رو زیر و رو کنم. اهمیتی هم نداشت. حالا اون زن من بود و من بهش خیلی علاقه مند شده

بودم. یکسال بعدش حامله شد و تو به دنیا اومدی دیگه از خدا چیزی نمی خواستم. همه چیز داشتم. از کارخونه به عشق

تو و آذر می اومدم خونه!

تمام زندگیم شما دو تا شده بودید. ترو بغل می کردم و تا موقعی که می خواستم بخوابم باهات بازی می کردم. یه روز

که خونه می اومدم و تو خواب بودی با اینکه آذر می گفت بیدارت نکنم مخصوصا کاری می کردم تا بیدار شی و بغلت

کنم!

یه چهار سالی واقعا خوشبخت بودم. همه چیز عالی بود تا اینکه قرار شد برای آوردن یه سری دستگاہ و دیدن دوره اش

به اروپا برم. خودم اصلا راضی نبودم ولی چاره ای نبود. یه شش ماهی امروز فردا کردم دلم نمی اومد شماها رو تنها

بذارم. البته یک ماه یک ماه و نیم بیشتر طول نمی کشید. اون موقع تو حدود چهار سالت بود.

بالاخره اجبارا روز رفتن رسید. به اذر گفتم اگه تنهایی ناراحت بگم مادرم بیاد پیشش یا اون با تو برین خونه مادرم که

قبول نکرد. خلاصه من رفتم. اون یک ماه و نیم مثل صد سال برای من گذشت. خیلی ناراحت بودم. هر شب تلفن می

کردم ایران. روزشماری می کردم تا برگردم. دلم برای دیدن هردوتون لک زده بود. وقت برگشتن که نزدیک شد

شروع کردم به خرید سوغات. چندین دست لباس برای آذر و تو خریدم. هفت هشت تا عطر خوشبو و گرون قیمت

برای آذر!

هر چیز زنانه ای در فروشگاه ها می دیدم دلم می خواست برای آذر بخرم و می خریدم. چقدر برای تو اسباب بازی

خریدم! یه روز مشغول خرید ادوکلن برای خودم بودم به یه ادکلن برخوردم که اسمش یعنی ترجمه اسمش برای

همسرم بود بوی زیاد خوبی هم نداشت اما بخاطر اسمش اون رو هم خریدم. یادمه ده یازده تا ادوکلن برای خودم

خریدم. هشت تا کراوات و دوازده تا پیراهن. وقت برگشتن دیگه داشتم دق می کردم. تا رسیدم
فروندگاه پریدم تو یه

تاکسی و به خونه اومدم. در رو که باز کردم و آذر رو دیدم گریه ام گرفت. دلم خیلی براتون تنگ شده
بود. تورو که

داشتم می خوردم. خلاصه سوغات اذر رو بهش دادم و اسباب بازی های تورو هم بهت دادم. البته
زیاد حالت نبود

باهاشون بازی می کردی. مخصوصا از یه ماشین که راه می رفت و آژیر می کشید خیلی خوش
اومده بود. خلاصه خیلی

خوشحال بودم که اومدم خونه. یه ماهی گذشت. یه روز رفتم سراغ ادوکلن ها. یاد ادوکلن برای
همسرم افتادم. می

خواستم به اذر نشونش بدم و بگم که به یاد تو اون رو خریدم. اما هر چی گشتم پیداش نکردم. زیاد
اهمیت ندادم.

گذشت. یه هفته بعد وقتی سر کراوات هایی که خریده بودم رفتم دیدم یکی از اونها نیست! گشتم همه
جا رو گشتم!

هفت تا بیشتر نبود اینجا بود که یه فکر زشت و پلید تو سرم پیدا شد! یادم بود که دوازده تا پیرهن
برای خودم آورده

بودم که هنوز هیچکوم رو باز نکرده بودم. رفتم سراغشون یازده تا بیشتر نبود!

داشتم دیوونه می شدم. دلم می خواست اشتباه کرده باشم!

با خودم گفتم اینا که دلیل چیزی نمیشه خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم این شک رو که مثل خوره
به جونم افتاده

بود از خودم دور کنم. بالاخره موفق شدم یعنی با خودم گفتم حتما اونها رو آذر به پدرش کادو داده و
نخواست به من

بگه از این فکر خوشحال شدم. دلم می خواست فقط دلایل رو همین بدونم! گذشت، باز هم گذشت!
یکسالی از این

جریان گذشت. پولهایی رو که برای خرج خونه می آوردم تو یه کثو می داشتم. حساب و کتاب
نداشت. تمام خرید

خونه با خودم بود آذر چیزی نمی خرید البته گاهی برای خودش چیزهایی می خرید اما نه برای
خونه. یه روز که پول

ماهياته خونه رو مي آوردم كه تو كشو بذارم مقداري پول اضافه هم كه از كارخونه آورده بودم قاطي اون پولها تو كشو

گذاشتم تا فردا دوباره به كارخونه ببرم. مقدارش و نوع اسكناسش مشخص بود. فردا كه سر كشو رفتم تا پولهاي

كارخونه رو بردارم متوجه شدم كه مقداريش كمه!

دوباره شمردم كم بود. باز هم شك به دلم افتاد اما بلافاصله با اين فكر كه آذر به خانواده اش كمك مالي مي كنه آروم

شدم. چند روز بعد قبض تلفن برامون اومد. اشتباه شده بود پرداخت نكرديم تا سر فرصت برم و درستش كنم. بعدا

يادم رفت و پانزده روز بعد تلفن رو قطع كردند. مجبور شدم كه به مخابرات برم. در اونجا موضوع اشتباه در مبلغ قبض

تلفن رو گفتم كه مامور رسيدگي به امور مشتركين گفت بايد ريز مكالمات رو از يه قسمت ديگه بگيري. رفتم و

درخواست دادم. قرار شد فردا برم. فرداش كه رفتم ريز مكالمات حاضر بود. نگاهي به شماره تلفن ها كردم. تلفن

كارخونه بود. شماره تلفن خونه پدر آذر بود. شماره خونه مادرم بود و اينجا بود كه در ليست چشمم به يه شماره تلفن نا

آشنا افتاد. نمي دونم چرا كنجكاوي ولم نمي كرد. هي به خودم گفتم كه حتما شماره يكي از اقوام يا دوستان آذر يا يكي

از همسايه ها! ولي ناخود آگاه از مسئول اون قسمت نام صاحب اون شماره رو كه تقريبا هر روز از خونه ما به اونجا تلفن

شده بود گرفتم. انگار دنيا رو تو سرم زدند. نمي خواستم باور كنم. برام غير قابل قبول بود! شماره خونه خاله آذر بود كه

شهاب پسر خاله اش هم با اونها زندگي مي كرد. مجرد بود.

از چند سال پيش بعد از اينكه من و آذر با هم ازدواج کرده بوديم خاله آذر قهر کرده بود. رابطه اش با آذر و پدر و

مادرش قطع شده بود. پس چه دليلي داشت كه از خونه ما تقريبا هر روز به خونه اونها تلفن زده شده باشه؟!

دیگه حواسم جمع شده بود. دیگه نمی تونستم با خوش خیالی از هر چیزی بگذرم. خدا نصیب کسی نکنه! شماها نمی

دونید که برای یک مرد چقدر وحشتناکه که در مورد خیانت زنش تحقیق بکنه!

در تمام مدت دلم می خواست یه سو تفاهم ساده باشه! ولی متاسفانه هر چی جلوتر می رفتم واقعیت تلخ بیشتر خودش

رو بهم نشون می داد! کار کارخونه رو که نمی شد ول کرد باید مواظب آذر هم بودم! خیلی مشکل بود!

به هر کسی هم که نمی تونستم چیزی بگم! ولی خوب اخرش مجبور شدم به رادپور پدر فرهاد همه چیز رو بگم. وقتی

شنید با من دعوا کرد که تو کج خیالی و شکاکي و این حرفها! و منو نصیحت کرد اما چند وقتی بود که اخلاقم عوض شده

بود اخلاق آذر هم خیلی وقت بود که عوض شده بود.

دوباره به مخابرات رفتم و با خواهش و تمنا تا اونجا که می شد ریز مکالمات رو پیدا کردم. جریان تلفن ها از دو سال

قبل شروع شده بود. به رادپور جریان رو گفتم. قرار شد که من همه چیز رو دست رادپور بسپرم و رادپور دورادور

مواظب آذر باشه .

در یکی از همون شبها که به خونه برگشتم آذر موضوع خونه رو پیش کشید. می گفت باید این خونه رو به نامش کنم.

البته اگر این جریان پیش نیومده بود هیچ مشکلي نبود. نهایتا به نامش می کردم و یک وکالت بلاعزل هم ازش می

گرفتم که اگر مسئله ای پیش می اومد بتونم دوباره به نام خودم برگردونم اگر هم که نه با مردن من خونه به اون می

رسید همون کاری که با سوسن کردم. نمی دونم یادته یا نه؟ دیگه هر شب توي خونه ما جنگ و دعوا شروع شده بود از

کارخونه نیومده یکی اون می گفت یکی من! می پریدیم به سر و کله همدیگه. در این وسط فقط دلم برای تو می سوخت

اما چاره ای نداشتیم. اون که اصلا فکر تو نبود با خودم عهد کرده بودم که اگر نتیجه تحقیقاتم گواه پاکي و معصومیت

آذر باشه حتی نصف کارخونه رو هم بنامش کنم. یک ماهی گذشت. یه روز رادپور اومد سراغم. خیلی گرفته بود گفت

که متاسفانه دیگه کار از کار گذشته!

گویا رادپور یه نفر رو گذاشته بود که به محض اینکه من از خونه بیرون می ام مواظب خونه ما باشه با یک موتور و یک

دوربین!

گویا دو روز بعدش آذر از خونه بیرون می ره اول ترو می ذاره خونه مادرش و به هوای خرید می ره سر قرارش با

شهاب! یارو هم عکس می گیره! از هر دو تاشون!

در این موقع پدر هومن دچار حالت عصبی شد و گلدونی رو که روی میز بود بلند کرد و به طرف دیوار پرت کرد! و

مدتی سرش رو در میون دستهای گرفت و ساکت شد. چشم به هومن افتاد در حالی که تمام عضلات صورتش کش

اومده بود قطره اشکی نیز از چشمانش روی گونه اش لغزید و پایین اومد! بلند شدم و کنارش نشستم و بغلش کردم.

چند دقیقه بعد پدر هومن دوباره شروع کرد و گفت:

-بچه ها ببخشید دست خودم نبود. یاد اون خاطرات هم منو زجر میده!

بعد به طرف هومن اومد و خم شد و سر هومن رو بوسید! بعد گفت:

اون روز هام می خواست ترو از من بگیره! حالا هم اومده بوسیله تو تهدیدم کنه! داشتم می گفتم گویا رادپور می ره با

آذر صحبت می کنه البته نمی گه که از شون عکس گرفته فقط می گه یه روز با یه نفر در خیابون اونو دیده و شروع می

کنه به نصیحت کردن. اما همه چیز رو انکار می کنه. رادپور هم خیلی نصیحتش می کنه ولی چند روز بعد دوباره سراغ

شهاب می ره!

دیگه لزومي نداره که وارد مسائل دیگه بشم و بقیه تحقیقات رو براتون تعریف کنم! اینها رو هم سالهاست در دلم نگه

داشتیم. نمی خواستم روحیه ترو خراب کنم پسر. ولی فکر کردم بهتره دیگه بدونی علت جدایی من و مادرت چی بوده.

در تمام عمرت شاید من رو مقصر می دونستی! با خودم فکر می کردم اینطوری بهتره. حداقل اینکه تصویر زشتی از

مادرت نداری! ولی حالا پیداش شده و می خواد از احساسات تو سوء استفاده کنه! می خواد با تو زندگی کنه! می خواد

همونطوری که یکبار زندگی مارو از هم پاشوند حالا زندگی تورو خراب کنه!

پدر هومن خیلی عصبانی شده بود. چند دقیقه بعد دوباره گفت:

یک شب که آخرین شب زندگی مشترکمون بود دعوای سختی کردیم. کار به کتک کاری کشید بعدش هم طلاق!

یادمه روز دادگاه وکیل گرفته بود که مثلاً حق و حقوقش از بین نره! اگر کمی عقل داشت می فهمید که روزی حق و

حقوقش رو از دست داد که به من خیانت کرد! اگر با نجابت زندگی می کرد تمام این خونه و زندگی و کارخونه و خلاصه

همه چیز مال اون بود! از همه مهمتر بزرگترین سرمایه زندگیش یعنی پسرش رو از دست نمی داد!

دادگاه می خواست وارد قضیه بشه که من قبول کردم تمام حق و حقوقش رو بهش بدم. مهریه اش پنجاه سکه بود که

بهش دادم. نمی خواستم جریان کش پیدا کنه و خیلی از مسائل روشن بشه! در دادگاه گفت که هومن رو می خواد.

کشیدمش کنار و پرسیدم هومن رو برای چی می خوای؟ گفت بچه مه، پسر مه! گفتم تو آگه به پسرت علاقه داشتی دنبال

کثافتکاری نمی رفتی! بهش گفتم آگه صحبت هومن رو بکنی رادپور رو برای شهادت به دادگاه می ارم! دیگه صداش در

نیومد فقط از من خواست که ده سکه دیگه بهش اضافه بدم. برام عجیب بود که مادری پسرش رو با ده تا سکه عوض

کنه!

دوباره یه سیگار روشن کرد که باز به سرفه افتاد بعد گفت:

بعد از جدایی و گذشت چند ماه شهاب پسر خاله اش وقتی فهمید که آذر پولی نداره با یه دختر دیگه ازدواج کرد.

شهاب دنبال این بود که خونه آذر رو به چنگ بیاره! یعنی من این خونه رو به نام آذر کنم و بعد آذر طلاق بگیره و با

شهاب ازدواج کنه و اینطوری شهاب صاحب یه خونه به این بزرگی بشه!

حدود دو سالی هم که از پولهای من بهش می داده!

بعد چند تا عکس دو نفری در خیابان از شهاب و مادر هومن از داخل یه پوشه بیرون آورد و به هومن داد و گفت:

آذر از بودن این عکسها خیر نداره. بیا نگاهش کن!

هومن عکسها رو گرفت و با نفرت بهشون نگاه کرد. پدر هومن صحبتش رو ادامه داد.

-آذر چند وقت بعدش زن یه مردی شد که بیست بیست و پنج سال از خودش بزرگتر بود و یکسال بعد هم طلاق

گرفت. دیگه ازش خبر نداشتم تا امروز که سر و کله اش پیدا شد

بعد از جیبش یک چک بیون آورد و گفت:

-با پسرم بگیر این یه چک سفید امضاست! با خودت ببر ببین چی می خواد حتما دنبال پوله! مبلغ بزن بهش بده که

شرش رو کم کنه!

هومن- یعنی به خاطر پول برگشته؟

پدر هومن- ببین پسرم تو دیگه بچه نیستی. بزرگ شدی برو آذر رو ببین. هر تصمیمی که گرفتی من قبول دارم. اگر

دلت خواست که با اون زندگی کنی من حرفی ندارم هیچ تغییری هم در رابطه من و تو بوجود نمی اد. تو پسر من می

مونی!

انا اگه فهمیدی که برای پول دنبال تو اومده از یه قرون تا صد میلیون تومن از طرف من اجازه داری که بهش بدی تا تو

رو ول کنه! همونطور که خیلی سال پیش کرد.

من گدایي محبت نمي کنم! اگه بد بودم تو مي دوني! اگر هم پدر خوبی بودم باز هم تو باید تصمیمي بگیری. حالا پاشو

برو. این ادرسه. فکر مي کنم خونه خواهرشه.

پدر هومن اینها رو گفت و از سالن بیرون رفت هومن همونطور نشسته بود و به عکسها نگاه مي کرد. چند دقیقه اي

گذشت بعد عکسها رو بدست من داد که نگاه نکردم يعني فقط يه نگاه به يکيشون کردم و روي ميز گذاشتم. هومن

مدتي سرش رو بين دستهاش گرفت و در هومن حالت گفت:

يه عمر به خاطر جدایي و طلاق از پدرم نفرت داشتم حالا این چیزها رو مي فهمم! تمام این مدت مادرم رو زني بدبخت و

معصوم مي دیدم که در زندگي زناشويي مثلا اشتباه کرده! حالا بهم مي گن که مادرم يه زن هرزه بوده! چه زندگي اي!

سکوت کردم. حرفي نداشتم بزنم. چند دقیقه بعد هومن بلند شد و گفت: بریم فرهاد.

آدرس رو برداشتیم و حرکت کردیم. توي ماشین بهش گفتم:

-هومن مي خواي چیکار کني؟

هومن- مي خوام ببينم براي چي برگشته. هر چي باشه مادرمه!

من- اينطوري که نمي شه! باید درست جلو رفت! به نظر من خودت رو يه بچه ساده نشون بده. نقش بازي کن! از زیر

زبونش بکش براي چي نبال تو اومده! تو يک بار باختي این دفعه نباید مفت ببازي!

اگه واقعا پشيمون بود که بالاخره يه فکري مي کنيم. اگه کلکي تو کارش بود نباید ازش رو دست بخوري. من این طور

که فهميدم مادرت اگه دوست داشت که ولت نمي کرد! این پدر بدبختت بوده که پات نشسته! حواستو جمع کن تا حالا

هر فکري يا احساسي بدي نسبت به پدرت داشتني اشتباه بوده. بعد از گذشت بيست سال بيست و دو سال احساس کردم

که هنوز پدرت دوستش داره! فکر مي کنم که این مادرت بوده که نخواسته زندگي کنه. زرنگ باش حالا باید عقلتو بکار

بندازی!

دیگه حرفی نزدیم تا به ادرس مادر هومن رسیدیم. وقتی پیاده شدیم هومن گفت:

فرهاد باید یه جور ی سر از کار این خونه در بیار! چراشو بعدا می فهمی در ادرس طبقه سوم ذکر شده بود که هومن

زنگ اول رو زد.

من- اشتباه زنگ رو زدی طبقه سومه!

هومن- می خوام ببینم اینجا خونه کیه!

یه خانمی آیفون رو برداشت که هومن خواهش کرد که یه لحظه بیاد دم در. چند لحظه بعد یه خانم مسن در رو باز

کرد. هومن سلام کرد و گفت:

ببخشید خانم از آژانس مزاحمتون شدم! می خواستم ببینم کدوم یک از این طبقات خالیه و می خوان اجاره بدن؟ طبقه

شماست؟

خانم پیر- نه پسرم خونه مال خودمه. سی ساله اینجا زندگی می کنم. طبقه بالا هم دخترم می شینه شاید طبقه سوم باشه!

یه مرد یالقوز صاحبشه! مرتب هم این و اون رو می آره خونه! اصلا مراعات همسایگی رو نمی کنه! خدا کنه اون باشه

اجازه بده بره راحت شیم!

تشکر کردیم و وقتی اون خانم رفت زنگ طبقه سوم رو زدیم. زنی آیفون رو برداشت و پرسید کیه؟

هومن- هومن هستم. با آذر خانم کار داشتم.

آذر- فدات شم خوشگلم! بیا بالا.

در رو باز کرد و من و هومن وارد شدیم. خونه ای نسبتاً قدیمی بود با راهرویی که همه جاش زخمی و بعضی قسمتهای

سقفش هم ریخته بود تمام پله ها کثیف بود. به طبقه سوم رسیدیم. زنی در رو باز کرد. من اتفاقی جلوتر رفتم و هومن

پشت من بود. به محض دیدن من به طرفم اومد که منو بغل کنه که خودم رو با اخم عقب کشیدم.

متوجه شد و ایستاد و گفت:

-دورت بگردم پسرم بیاین تو. ایشون کی هستند دوستت؟

من رو اشتباه گرفته بود. زنی تقریباً پنجاه ساله بود با آرایشی غلیظ و موهای بور رنگ کرده!

-آره دیگه عزیزم! حق داری شناسی! تف به این روزگار که باعث جدایی ما شده! حیف که زن بودم و زورم به اون پدر

نامردت نرسید! وگرنه هر طوری بود ترو به چنگ و دندون می کشیدم و بزرگ می کردم! حالا چرا ایستادین بیرون؟

بیاین تو غریبی نکنید.

دو تایی وارد شدیم یه آپارتمان صد و بیست سی متری بود. ریخته و پاشیده! مشخص بود که صاحبش یا یه زن شلخته

اس یا یک مرد مجرد! روی مبل نشستیم و آذر رفت برامون چایی بیاره. هومن آروم به من گفت که به این نقش ادامه

بدم. وقتی با یه سینی چایی برگشت گفت:

-دل تو دلم نبود که کی میایی، همش گوشم به زنگ بود. خواهرم تا ده دقیقه پیش اینجا بود اونم دلش می خواست ترو

ببینه. اینجا تنها زندگی می کنه.

من- از کجا فهمیدید که من هومن هستم؟

-اوا خاک بسرم! خوب من مادرتم! خون می کشه! بوی تو رو می شناسم! شیرت دادم! زائیدمت! حالا شناسمت؟! با

بچگی هات زیاد فرق نکردی فقط بزرگ شدی. بی وفا یاد مادرت هم می کردی یا نه؟

من- همیشه! هر روز! هر ساعت! چطور می شه یاد مادری رو که از شش سالگی ولم کرده و رفته نکنم؟!!

آذر- داری به من می زنی؟ چرا به پدرت نمی گی که به من بهتون ناحق زد؟

به همه گفت که من با پسر خاله ام رابطه داشتم! در صورتی که من به این برکت اصلاً روحم خبر نداشت! نشست همه جا

گفت که اون مرتیکه بی همه چیز رادپور منو با یه نفر تو خیابونها دیده! می گفت شهاب پسر خاله مه! در صورتی که من

در عمرم حتي يکبار هم با شهاب بيرون نرفتم! کورشم اگه دروغ بگم! شهاب يه روزي خواستگار من بود. من ازش

خوشم نمي اومد ردش کردم اون بيچاره ام رفت زن گرفت! بابات زير سرش بلند شده بود! تنبوش دو تا شده بود! اينجا بهانه بود.

من- خوب وقتي جدا شديد چرا سراغم نمي اومديد؟ اينهمه مدت کجا بوديد؟

آذر- مگه از ترس بابات مي تونستم کاري کنم؟! تهديد کرده بود اگه سراغت بيايم تحويل کلانتريم بده! منم يه زن بي

کس و تنها چه کاري از دستم بر مي اومد!

من- براي همين چند وقت بعدش ازدواج کرديد؟

آذر کمي من من کرد بعد گفت:

اينارو بابات بهت گفته؟ پرت کرده؟

من- نه. من نسبت به شما کينه ندارم. هيچي. فقط دلم مي خواد بدونم چطور شده حالا بعد از اين همه سال ياد من

کرديد؟ حالا ديگه از کلانتري و پدرم نمي ترسيد؟

-خوب حالا تو ديگه واسه خودت مرد دي شدي. خودت مي توني براي زندگيت تصميم بگيري. ديگه صغير نيستي!

در ذهنم يه حدسي زده بودم بهش بلوف زدم.

من- در هر صورت اگه اومديد با هم زندگي کنيم بايد بگم که نمي شه! چون قراره دوباره برگردم اروپا! اين مدت که

اينجا بودم ديدم نمي تونم اينجا زندگي کنم! مي خوام برگردم اروپا.

برق خوشحالي رو تو چشماش ديدم. در حالیکه سعي مي کرد خوشحالش رو پنهان کنه گفت:

چه بهتر پسرم! اونجام تنهائي با هم مي ريم. دلم مي خواد اين آخر عمر يه با تو باشم. جبران گذشته ها رو بکنم. اگه

بدوني چقدر بدبختي کشيدم؟! درسته که روزگار با ما نساخت و من و تو رو از هم جدا کرد ولي من هر چي باشم مادرتم!

چشمم به پشت مبل به يه لنگه جوراب مردونه خورد.

من- ببخشید خانم من که باور نمی‌کنم! بلند شدم و به طرف لنگه جوراب رفتم و از پشت مبل درش آوردم و نشون آذر

دادم و پرسیدم: خاله جون جوراب مردونه پاش می‌کنه؟!!

هومن خنده اش گرفت. آذر به تته پته افتاد و گفت:

پادرد داره رو جوراب خودش می‌پوشه! روماتیسم داره!

من- در هر صورت بهتره این چیزها رو به پسر تون بگید! هومن اونه! من دوستش هستم. انگار ایندفعه سیستم ژنتیکی

کمک نکرد! خون اشتباه کشید!

آذر مدتی منو با خشم نگاه کرد. من خونسرد اطراف رو نگاه می‌کردم و دنبال یه مدرک دیگه بودم که گفت:

تو حیوون مخصوصا گذاشتی تو اشتباه بمونم و به من نگفتی هومن نیستی!

من- شما نپرسیدی! من نگفتم که هومن هستم!

آذر - تو کی هستی؟

من- پسر همون که بهش فحش می‌دادی! فرهاد رادپور.

آذر- مثل بابات دو بهم زنی! حروم لقمه!

من- هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو! بعد از این همه سال لک و لک بلند شدی اومدی سراغ هومن که چی بشه؟ فکر

کردی فیلم فارسیه زمان شاهه! مادره بعد از 20 سال پیداش میشه و پسره هم می‌بخشدش و می‌رن سر خونه

زندگیشون!

آذر- گم شو بیرون! بابات اون موقع زندگیم رو بهم زد حالا نوبت پسرشه؟؟!

من- زندگی رو خودت بهم زدی! راستی این خونه مال کیه؟ خاله هومن؟ شرط می‌بندم که اگه یکی از اون کشورها رو

باز کنم شورت و زیر شلواریه مردون توش باشه!

بعد سریع به طرف یه کمد رفتم و تا آذر خواست چیزی بگه یا بلند شه دو تا از کشورها رو بیرون کشیدم. حدسم درست

بود! توش فقط لباس مردونه بود.

آذر- بچه پررو من صد تا مثل تورو مي رقصونم و تو مي خواي منو خراب کني؟ آروم به طرف
تلفن رفتم و شماره 118

رو گرفتم و تا جواب داد گفتم خسته نباشيد شماره منكرات رو مي خواستم! لحظه اي بعد يه شماره
رو يادداشت كردم

تا خواستم بگيرم آذر گفت: مي خواي چيكار کني؟

خيلي خونسرد جواب دادم :

مي خوام ببينم اين خونه كيه و شما اينجا چكار داريد؟ با كي زندگي مي كنيد؟

آذر- قطع كن (بعد با فرياد) قطع كن ولد زنا!!

تلفن رو قطع كردم و گفتم:

من- بيا قطع كردم. حالا بگو براي چي برگشتي؟ با اين بچه چكار داري؟

آذر در حالي كه كاملا كلافه شده بود با حالي عصبي گفت:

پسرمه! مي خوام ببينمش ، جرمه ؟ گناهه؟

من- داري دروغ مي گي! مثل جريان شهاب كه دروغ گفتي!

به طرف هومن رفتم و يكي از عكسها رو ازش گرفتم.

آذر- هومن داره به مادرت بي احترامي مي كنه! هيچي بهش نمي گي؟

من- اول اين عكس رو نگاه كن! ببخشيد كه بدون خبر گرفته شده! قشنگيش به همينه! خيلي طبيعيه!

و عكس رو جلوش روي ميز انداختم. تا چشمش به عكس افتاد وا داد! خشكش زد! فقط به عكس نگاه
مي كرد. معطلش

نكردم و گفتم: چيه ؟ ديگه شعار نمي دي؟ فكر نمي كردي باباي هومن اينقدر زرنگ باشه هان؟!!

گذاشتم زمان كار خودش رو بكنه. چند دقيقه به حال خودش رهاس كردم نمي دونستم اين چيزها رو
چه جوري مي گم!

اصلا اهل اين حرفها نبودم! فقط به هومن فكر مي كردم. به اين همه سال كه برام مثل يه برادر بود.

بعد از چند دقيقه چكي رو كه پدر هومن داده بود از هومن گرفتم و از دور به آذر نشونش دادم و گفتم

:

ببین آذر خانم دیگه نمی تونی با احساسات این پسر بازی کنی. این امضاء رو می شناسی؟ امضاء پدر هومنه! چک سفید

امضاست! آگه راستش ور گفتمی که یه مبلغی تو این چک هومن می نویسه و بهت می دیم و می ریم پی کارمون اما آگه

سر ناسازگاری داشتی تلفن منکرات رو هنوز دارم!

در همین موقع صدای افتادن یه چیزی اومد. رنگ آذر پرید! سریع به طرف دستشویی رفتم کسی نبود. برگشتم و در

حمام رو باز کردم. خوشبختانه مدرک جرم زنده با رنگی پریده داخل حمام بود! یه مرد حدود پنجاه و خورده ای سال!

من- آقا سلام عرض کردم! اینجا که زشته تشریف بیارید بیرون در خدمت باشیم!

مرد- برادر منو قاطی این جریان نکن! من آبرو دارم!

من- تو برادر من نیستی! بی آبرو آگه آبرو داشتی که این بازی توی خونه تو نمی شد! چی بود افتاد زمین صدا کرد؟

تشت بود؟ ای تشت بی تربیت! اسم منکرات که اومد تشت از ترسش افتاد زمین!

مردک نزدیک بود که سخته کنه!

من- خوب حالا آذر خانم بفرمایید که چرا خاله جون سبیل در آورده؟

اجازه بده من بگم با خودت حساب کردی سنگ مفت، گنجشک مفت! گفتمی یه سعی می کنی شاید هومن بیچاره گولت

رو خورد و یه پایگاه برای دوران پیری برات درست شد! نشد هم چیزی از دست ندادی درسته؟

تو اصلا چیزی که نداشتی و نداری احساس مادریه! آگه مادر بودی که الان سر خونه زندگیت بودی! نه اینجا خونه این

خاله جون سبیلو!

رو به هومن کردم و گفتم:

هومن جون فکر می کنم دیگه همه چیز برات روشن شده باشه حالا خودت می دونی

هومن مدتی فکر کر و بعد چک رو از من گرفت و سه میلیون تومن توش نوشت.

من- هومن به اسم بنویس! حامل رو خط بزن

هومن اسم و فامیل آذر رو نوشت و انداخت روی میز. آذر با سرعت چک رو برداشت وقتی مبلغ سه میلیون تومن رو

دید گفت:

پسرم یه خورده بیشترش کن! گوشه قلمتو کمی بچرخون سه رو پنج کن!

هومن چک رو برداشت و مبلغش رو عوض کرد و گفت:

خط خوردگی پیدا کرد فقط باید بخوابونید به یه حساب.

و به طزف در حرکت کرد. لحظه آخر برگشت و گفت: دیگه نمی خوام ببینمت!

و رفت. موقعی که داشتم دنبالش می رفتم قبل از خارج شدن به آذر گفتم:

آگه یه بار دیگه سراغ هومن اومدی کاری می کنم که از زندگی پشیمون بشی! یادت نره مادر نمونه!

سوار ماشین شدیم. هومن هیچ حرفی نزد.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. ساعت حدود 6 بعدازظهر بود.

هومن- پدرت الان خونه اس؟

من- فکر کنم. چطور مگه؟

هومن- بریم می فهمی.

به خونه ما رفتیم و از در حیاط وارد اتاق من شدیم. دنبال پدرم به طبقه پایین رفتم و با هم به اتاق من برگشتیم. چند

دقیقه بعد پدرم اومد. بلند شدیم و سلام کردیم. پدر رو به هومن کرد و گفت:

پدر- سلام پسرم. خوبی؟ امروز بهت خیلی سخت گذشت نه؟

هومن- خیلی جناب رادپور، خیلی! ازتون یه سوال داشتم چیزهایی که در مورد مادرم و شهاب پسرخاله اش پدرم بهم

گفت حقیقت داره؟

پدرم مدتی به هومن نگاه کرد و بعد گفت:

متأسفانه باید بگم آره پسرم حقیقت داره! اذر خیلی به پدرت بد کرد. پدرت خیلی آذر رو دوست داشت. وقتی جریان

رو فهمید نابود شد! اگر هم دیدی دو سال بعد از دواج کرد بخاطر تو بود. می خواست کسی باشه که از تو نگهداری کنه.

شرط ازدواجش هم با سوسن خانم این بود که فقط ظاهری زن و شوهر باشند!

البته سوسن زن بدی نبود. تا چندین سال پدربت واقعا با سوسن کاری نداشت! برای همین هم هاله حدود هشت سال از

تو کوچکتره! پسر من تو باید امروز رو فراموش کنی. از توی تقویم زندگیت خطش بزن! تازه داره زندگیت شروع می شه

لیلا امیدش رو به تو بسته!

هومن مدتی به پدرم نگاه کرد و بعد تشکر و خداحافظی کرد. من هم دنبالش راه افتادم. چند دقیقه بعد به خونه هومن

رسیدیم. پدرش نگران و کلافه تو سالن قدم می زد. تا ما رو دید جلو اومد و ناگهان هومن رو بغل کرد. بعد خودش

متوجه شد که زیادی احساساتی شده!

جریان رو برایش تعریف کردم. همه رو! لبخند تلخی زد.

هومن- پدر با اجازه تون پنج میلیون بهش دادم. یعنی تو چک نوشتی. می خواستم باهش حسابی نداشته باشیم!

پدر هومن- خوب کردی پسر من. حالا همه چیز رو فراموش کن. تموم شد!

این دفعه هومن جلو رفت و پدرش رو در آغوش گرفت و بعد گفت:

هومن- پدر با اجازه تون می خوام یه دو روزی برم شمال.

پدر هومن- برو پسر من برات لازمه.

وقتی خداحافظی کردیم و خواستیم بیرون بیاییم پدر هومن گفت: شنیدم که از لیلا خوشت اومده!

دو تایی لحظه ای همدیگه رو نگاه کردیم.

پدر هومن- بیاین تا دم در با هم بریم.

قدم زنان حرکت کردیم.

پدر هومن- لیلا دختر خوب و نجیبیه. خوشگل هم هست اگه دوستش داری من حرفی ندارم! خوشبخت بشید.

هومن- پدر شما راضی هستید؟!!

پدر هومن خندید و گفت: چرا راضی نباشم. من زنی گرفتم که دوستم نداشت. تباه شدم! امیدوارم که لیلا ترو دوست

داشته باشه. هر چند مي دونم كه دوستت داره! ولش نكن. دختری كه ارزشش رو داره سختی کشیده اس! مثل خودت!

اشك تو چشمات جمع شد و برگشت. بیرون از خونه هومن سیگاری روشن كرد و گفت:

می آي بریم شمال؟ می تونی دو روز از فرگل دل بکنی؟

من- کی می خواهی بریم؟

هومن- الان!

من- میرم به ساك بردارم. برمی گردم همین جا.

به خونه رفتم و از پدرم اجازه گرفتم كه دو سه روز كارخونه نرم و با هومن برم شمال. بعد به تلفن به فرگل زدم.

خودش برداشت.

-فرهاد كجایی؟ چرا اینقدر طول دادی؟ خیلی ترسیدم.

من- سلام . چطوری؟ دلت برام تنگ شده؟

فرگل- فرهاد!

من- خوب تا رفتیم و مادرش رو دیدیم طول کشید. نمی تونستم باهات تماس بگیرم.

فرگل- چی شد؟ هومن كجاست؟

من- چیزی نشد. به مقدار كمك مالی می خواست. هومن یعنی پدرش بخاطر هومن بهش پول داد اونم رفت.

فرگل- فقط برای همین اومده بود؟ عشقی، احساس مادری، محبتی!؟

من- نه متاسفانه! راستی فرگل جان اگه اشکالی نداره چون هومن خیلی ناراحته ازم خواسته باهاتش دو روز برم شمال.

نمی تونم تنهاش بذارم.

فرگل- برو عیبی نداره. فقط تو جاده آروم برید. به محض اینکه رسیدید هم به من تلفن کن هر موقع كه شد! فهمیدی؟

من- دلم برات خیلی تنگ شده فرگل! دلم نمی خواد از تو جدا شم.

فرگل- برو فرهاد اما زود برگرد باشه؟ منتظرتم.

وقتی خواستم به خونه هومن برم تا در رو باز كردم هومن رو دیدم كه با به ساك دستی پشت در ایستاده.

هومن- آماده اي؟

من- اره داشتم مي اومدم دنبالت.

هومن- ليلا رو ديدي؟

من- اره همين دو روبره! خيلي دلش مي خواد بدونه چي شده. من مخصوصا طرفش نرفتم كه ازم سوالی نكنه. گفتم

شايد بخوای خودت براش تعريف كني!

هومن- بريم ازش خداحافظي كنم. كجاست؟

من- اونجا كنار استخر.

با هم به طرف ليلا رفتيم. ليلا با اينكه سعي مي كرد خوددار باشه ولي از چهره اش نگراني و دلشوره كاملا پيدا بود.

هومن- سلام ليلا. مي خواستم ازت خداحافظي كنم. چند روز مي ريم شمال. بعد كه برگشتم باهات صحبت مي كنم.

ليلا- فرار مي كني؟ چي شده؟ ناراحتت كردن؟ چرا ديگه شوخي نمي كني؟ روزگار بهت سيلبي زده؟ دردت اومده؟ آره

بچه پولدار نازك نارنجي! فرار كن!

امثال من هستند كه با تمام چك و لگدهايي كه از دنيا مي خوريم بايد بمونيم! يعني جايي براي پناه بردن نداريم! شما برو

آقا پسر! اما من يه شوهر مرد مي خوام! شوهر من نبايد فرار كنه!

تو كه از حالا ناراحتي هاتو با من تقسيم نمي كني چطور توقع داري كه باور كنم بعد از ازدواج خوشي ها تو با من قسمت

كني؟

و بعد از گفتن اين حرفها رفت.

هومن- ليلا، ليلا.

ليلا ايستاد و هومن پيشش رفت و با هم به طرف ديگه باغ شروع به قدم زدن كردن.

من- هومن منتظرم زود باش.

هومن- باز خواستي من رو از زن و بچه و خانواده ام جدا كني ببري شمال؟ مگه تو خودت زن و بچه نداري؟ برو دنبال

کارت دیگه!

لیلا برگشت و به هومن خندید و با هم شروع به حرف زدن کردند و رفتند. من هم موبایلم رو در آوردم و شماره فرگل رو گرفتم.

قرار شده بود که تا چند روز دیگه هومن و لیلا در یک مراسم ساده با هم ازدواج کنند. وجود لیلا باعث شد که هومن داشتن مادرش رو تقریباً فراموش کنه. هومن اونقدر لیلا رو دوست داشت که برای خوشحالی او شروع به شوخی کردن کرد. وانمود کرد که خوشحاله. فردای اون روز پدر هومن رسماً به خواستگاری لیلا اومد و در یک محیط گرم خواستگاری انجام شد. پدر هومن فوق العاده لیلا رو پسندیده بود. مرتب بهش عرسم، عروسم می گفت. فرخنده خانم شدیداً خوشحال بود. بعداً فهمیدیم که جریان هومن و لیلارو پدرم از همون جلسه اول صحبت به پدر هومن گفته. پدر و مادرم با اینکه جهیزیه لیلا رو فراهم کرده بودند سنگ تموم گذاشتند و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برایش خریدند. همه منتظر مراسم عقد و عروسی بودیم که قرار بود تو خونه هومن برگزار شه. روز جشن رو پنجشنبه انتخاب کردند که فرداش هم تعطیل باشه. هومن خیلی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم. وقتی با فرگل صحبت می کردیم همه اش حرف عروسی هومن و لیلا بود و ازدواج من و خودش. ازدواج من و فرگل موکول شده بود به بعد از ازدواج هومن و لیلا. شب قبل از عروسی هومن پیش من اومد. ساعت حدود ده شب بود. از در حیاط وارد اتاق من شد و بعد از چند دقیقه که به صحبت های متفرقه گذشت گفت: فرهاد تو نمی ترسی؟ من - از چی؟

هومن- از ازدواج! از اینکه دیگه مجرد نباشی و مسئولیت داشته باشی!

من- نکنه پشیمون شدی؟

هومن- اصلا. فقط کمی می ترسم. یعنی دلهره دارم.

من- آخه دفعه اول که می خوای ازدواج کنی! دفعه دیگه عادت می کنی.

هومن- توی مراسم تو باید در تمام مدت کنار من باشی! یه دفعه ول نکنی بری!

من- نترس پهلون! جرات داشته باش. تو که مردی و اینقدر ترسیده باشی وای بحال لیلا بیچاره!

هومن- می ترسم نتونم خوشبختش کنم!

من- لیلاز همین حالا خوشبخته! خیلی دوستت داره. تو هم خوشبختی که یه زن مثل لیلا گیرت اومده!
سعی کنید با هم

دوست باشید. اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه من هم به تو ملحق می شم! یعنی ما هم به شما ملحق
می شیم!

فردا صبح کلی کار داشتیم. خریده‌ها رو کرده بودیم. تعداد مهمونها زیاد نبود. یعنی به خاطر لیلا و به
درخواست او یه

جشن ساده برگزار شد. عصرش خودم دنبال فرگل و پدر و مادرش رفتم. فرگل بقدری قشنگ شده
بود که آرزو می

کردم که عروسی ما دو نفر هم امشب بود! وقتی وارد خونه هومن اینا شدیم یه لحظه بقدری محو
تماشای فرگل شده

بودم که وقتی پدرش از من سوال کرد متوجه نشدم.

فرگل- فرهاد پدرم با شماست!

من- بله؟ معذرت می خوام حواسم نبود!

پدر فرگل در حالیکه می خندید گفت :

ان شالله تا چند روز دیگه عروسی شماهارو جشن می گیریم.

من- خیلی ممنون زیر سایه شما. انشالله همه چیز درست می شه.

پدر فرگل- فرهاد خان هنوز هم دیر نشده اگه پشیمونی بگو!

من- پشیمون که هستم جناب حکمت!

فرگل- جدی می گی فرهاد خان!؟

من با خنده- البته! پشیمون از اینکه چرا امشب عروسی ما نیست! ولی خوب عروسی لیلا و هومن هم برای من خیلی لذت

بخشه.

آقای حکمت- حالا داماد کجاست؟

من- حتما به جایی داره سر به سر یه نفر می داره! هومن رو نمی شناسید؟

در همین موقع هومن دور مارو دید و خندان به طرف ما اومد.

-سلام . خیلی خوش اومدید. لطف کردید.

حکمت- خب تبریک می گم هومن خان. انشالله خوشبخت بشید.

هومن- فعلا که از ترس دارم پس می افتم.

آقای حکمت خندید و گفت :

یادمه سر ازدواج خودم درست سر عقد کمی احساس ترس کردم. نزدیک بود که پشیمون بشم!

خانم حکمت- کاش اینطور بود! عوضش من الان راحت بودم.

و با خنده و شوخی همراه هومن به داخل سالن رفتند که پدر هومن برای استقبال جلو اومد. من و فرگل یه گوشه رفتیم و

نشستیم. هنوز مشغول تماشا کردن او بودم .

فرگل- ازم سیر می شی اینقدر نگاهم می کنی ها!

من- اینهمه روزها که نگاهت کردم هنوز نتونستم بفهمم راز این نگاه چیه؟!

فرگل- از کجا می دونی که رازی در کار هست؟

من- حتما هست. مثل رازی که تو شعرهای خیامه! کاش فرگل ترو زودتر دیده بودم!

فرگل- اگه زودتر دیده بودی چی می شد؟ چه فرقی با حالا داشت؟

من- خیلی فرق داشت. انگیزه! اگه زودتر دیده بودمت انگیزه داشتم! فرگل من در مدتی که خارج از کشور بودم هیچ

انگیزه ای نداشتم. اگه درس می خوندم بخاطر این بود که یه مدرک بگیرم! اگر حتی یه بار عکس ترو می دیدم این

سالها برام طور ديگه اي مي گذشت! عشق خيلي مهمه! اگه عشق به ليلا نبود هومن ضربه سختي مي خورد اما وجود ليلا

نداشت! عشق ليلا بهش اميد داد .

يادمه سال آخر درس احساس خالي بودن مي كرد! يه دفعه كتاب رو پرت مي كردم يه طرف و كلافه از خونه مي زدم

بيرون. تو خيابون دختر و پسرهارو مي ديدم كه شاد و خوشحال دارن با هم قدم مي زنن. محيط زنده بود! همه مي

خنديدند. يكي رو پيدا نمي كردي كه اخم كرده باشه! انگار تنها كسي كه غمگين بود خودم بودم. چندين بار تصميم

گرفتم كه همونجا با يه دختری ازدواج كنم. تو دانشكده دخترهاي قشنگ زياد بودند اما هميشه توي خوابام يه دختری

رو مي ديدم شكل تو! با موهاي بلند فر و مشكي! با چشم و ابروي كلاسيك اصيل ايراني! هميشه اول جلو مي اومد و به

من مي خنديد و بعد از من دور مي شد و مي رفت!

هر شب كه خواب اين دختر رو مي ديدم صبحش حوصله هيچكس رو نداشتم! جواب سلام دخترهاي كلاس رو به زور

مي دادم در مقابل زيبايي دختر روياهام چهره تمام دخترها رنگ مي باخت! اون موقع ها فكر مي كردم كه اين خواب و

رويا و تصوير اون دختر به خاطر ديدن يه تابلوست كه در نمايشگاهي ديده بودم.

يه پسر هنرمند ايراني بر اسا داستان بوف كور صادق هدايت يه تابلو كشيده بود كه خيلي قشنگ بود. تصوير يه دختر و

نشون مي داد كه يه طرف نهري ايستاده بود و داشت يه يك پيرمرد نگاه مي كرد. چهره اون دختر همون بود كه تو

خواب مي ديدم! شكل تو بود فرگل! اونم تو نگاهش يه غم پنهان بود.

موهايي سياه و بلند و تاب دار با چهراي مثل نقاشي هاي مينياتوري ايران!

روزي كه ترو تو دفتر كارخونه ديدم يه لحظه فكر كردم كه دختر توي خوابم واقعا به سراغم اومده!

سيگاري روشن كردم و به مهمونها نگاه كردم.

فرگل- از کجا معلوم؟ شاید خودم بودم! بهت گفتم که وقتی چند سال پیش پدرت عکس ترو به من نشون داد دیگه به

خواستگار هام جواب رد دادم!

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. حالت شوخی در چهره اش نبود!

من- خوشحالم که به خوابم اومدی! همون خوابها بود که منو دوباره به ایران برگردوند! اومدم که تو این خاک خوابم

تعبیر بشه!

فرگل دلم می خواد دوتایی با هم جایی بریم که هیچکس نباشه. فقط من و تو باشیم!

هر وقت که با تو هستم غصه جدا شدن از تو رو می خورم! تا فکر می کنم که باید یکی دو ساعت دیگه از تو جدا شم غم

دنیا تو دلم می ریزه!

فرگل با نگاه قشنگ و مهربونش نگاهم کرد.

-چیزی نمونده فرهاد چند روز دیگه!

بعدش دلم می خواد بشینم و تو برام حرف بزنی.

من- برات تکراری نمی شه؟

فرگل- آهنگ عشق هیچوقت تکراری نیست!

در همین موقع هومن با خنده جلو اومد و گفت:

مرغ های عشق پاشین بیاین! آقای محضردار اومده! کمتر در گوش هم جیک جیک کنین، سرمون رفت!

میهمانها همه آمده بودند. یعنی خانواده حکمت و ما و هومن و خانواده خواهر سوسن خانم و یکی دو تا از دوستان هاله و

دو سه تا از دوستان دانشگاهی لیلا و فرخنده خانم و خود لیلا، مدعوین رو تشکیل می دادند. این البته خواسته لیلا بود.

چون خودش کسی رو نداشت پس جشن عروسی رو مختصر گرفته بودند تا تناسب برقرار باشه و در ضمن حرف مفت

زن هم تو جشن نباشه!

محضر دار مردی شصت ساله بود. خوش صحبت و اهل دل!

وقتی همه نشستند و سکوت برقرار شد با نام خداوند یکتا شروع به صحبت کرد.

محضر دار- ما همه اینجا جمع شدیم تا گواه یه پیوند باشیم. همه اومدیم تا شروع یه زندگی تازه رو شاهد باشیم. امشب

می خندیم و شادیم و حرفهای قشنگ می زنیم و دلهامون پر از آرزوی خوشبختی برای این دو نفره. فتنه از این جمع

دور باد! همه با هم گفتیم دور باد!

هومن و لیلای عزیز! سلام به یگانگی شما! سلام به دوستی شما! سلام به پیوند شما!

شهادت امشب ما در پیشگاه یزدان پاک گواه یکی شدن روح شماست! بیائیم همگی تموم اونهایی که این دو نفر رو

دوست دارند برایشون دعا کنیم.

لحظه ای سکوت برقرار شد. بی اختیار اول به حالت زمزمه و بعد با صدای بلند گفتم:

من شهادت می دهم که هومن برادرم با عشق و محبت زیاد با لیلی ازدواج کرد. دعا می کنم که آتش این عشق همیشه

شعله ور باشه و پاکی اون دلهاشون رو پر کنه! آرزو می کنم که غم به خونه شون راه نداشته باشه!

همه با تعجب به من نگاه می کردند و آقای محضر دار می خندید. دوربین فیلمبرداری در حال ضبط بود. خودم از این

جسارت متعجب بودم که فرگل شروع کرد.

-من هم شهادت می دم که لیلی خواهرم با عشق به دعوت هومن جواب داد. عشقی که از دوران کودکی شروع شده بود.

دعا می کنم که آتش این عشق حاودانه باشه. از خدا می خوام که سردی به دلهاشون پا نذاره!

پدرم- حالا که این زندگی با شعله های پاک عشق شروع شده آرزو می کنم که شراره های این عشق تا ابد پایدار باشه.

هومن جون، لیلی دخترم رو به قلب پر عشق تو می سپرم!

پدر هومن- من هم آرزو می کنم که یاس و ناامیدی و بدبینی در دلهاتون نشینه! آرزو می کنم که همیشه چشمهاتون از

اشک شادي و محبت تر باشه. ليلا جون ، هومن پسر م رو به قلب پر عشق تو مي سپرم!
مادر م در حالي که دست فرخنده خانم رو در دست داشت و هر دو از شادي گريه مي کردند گفت:
خوشبخت باشيد بچه ها! ما دعا مي کنيم چراغ عشق و دوستي تو خونه تون خاموش نشه!
بقدري محيط حالت زيبايي پيدا کرده بود که همه تحت تاثير مجلس گريه مي کردند. آقاي محضردار
در حالي که اشک
رو از گوشه چشمش پاك مي کرد شروع به خوندن خطبه عقد کرد. هومن و ليلا با نگاهی مهربون
من و فرگل رو نگاه
مي کردند!

موقعي که از هومن براي ازدواج بله مي گرفت بعد از اون که هومن جواب داد من هم آروم بله گفتم
و موقعي که بعد از
سه بار از ليلا جواب گرفت فرگل هم آروم بله گفت.

قرار شد که فردا صبح ليلا و هومن به شمال برن. صبح بلند شدیم و بعد از خوردن صبحانه اونها رو
راهي کردیم. بعد از
رفتن هومن احساس غريبي شديدی کردم. سالها با هم بودیم. تقريبا هر روز همدیگر رو مي دیدم.
شاید از دو تا برادر
به هم نزدیکتر بودیم. به خونه برگشتم و يه تلفن به فرگل زد م. نیم ساعتی باهش صحبت کردم. کمی
بعد احساس
آرامش کردم. بعد از اینکه خداحافظي کردم به سرم زد که سراغ پریچهر خانم برم.
بلند شدم و حرکت کردم. یک ساعت بعد رسیدم. پریچهر خانم طبق معمول چادرش رو روی
صورتش کشیده بود و
خوابیده بود. کنارش نشستم و سیگاري روشن کردم. دلم نیومد بیدارش کنم. يه ربعي همونجا نشسته
بودم که بیدار

شد.

-سلام پریچهر خانم

-سلام. تنهایی!؟

من- هومن و ليلا ازدواج كردند و امروز رفتند مسافرت

پريچهر خانم مدتي منو نگاه كرد و بعد گفت:

به اميد خدا كه خوشبخت بشن. نوبت تو كي ميشه؟ زودتر با فرگل ازدواج كن. نكنه از دست بديش!

-اسمش هنوز يادتونه؟

اسمش كه يادمه هيچي از روزي كه ديدمش نتونستم فراموشش كنم.

-اگه خدا بخواد چند وقت ديگه

-به اميد خدا. ادم وقتي جفتش رو پيدا كرد نبايد معطل كنه

-پريچهر خانم خيلي دلم گرفته بود. گفتم بيام پيش شما. كمی صحبت كنيم دلم باز شه.

-براي اينكار بد جايي رو انتخاب كردي!

هر دو سيگاري روشن كرديم.

من- مادر بزرگ نمي خواهيد بقيه خاطراتتون رو برام تعريف كنيد؟

پريچهر خانم بعد از اينكه پكي به سيگار زد گفت :

چرا چرا! هر دفعه كه داستان زندگيم رو براي شماها تعريف مي كنم برام مثل اين مي مونه كه كاب
عمرم ورق مي خوره

و به آخرش نزديك مي شه!

من- انشاالله سالهاي سال زنده باشيد!

-نفرين مي كني؟! زنده باشم كه اين وضع باشه!؟

ساكت شدم. انگار حرف بدني زده بودم ولي چه چيز ديگه اي مي تونستم بگم.

پريچهر خانم- داشتم مي گفتم به اونجا رسيده بودم كه عزت با چهار تا دختر اومد سراغ من.

بعد از اينكه با خاك انداز آخني خودش رو با دخترش زدم نشست رو زمين و شروع كرد به گريه
كردن و موهاي

خودش رو كندن! جيج ها مي كشيد كه تموم همسايه ها ريختند خونه ما!

من يه گوشه ايستاده بودم و به اين منظره نگاه مي كردم. وقتي چند تا يي از همسايه ها جمع شدن
شروع كرد به بازار

گرمي کردن و شور انداختن!

عزت- آي همسايه ها قربونتون بدادم برسيد اين خانم کشت منو! شوهرمو ضفط کرده خودم رو هم مي خواست

بکشه! اي امراله خير ندیده خدا به زمين گرمت بزنه ننه ات داغت رو ببينه که خونه خرابم کردي. بعد از چهار تا شکم

سرم هوو آورده. به کي برم بگم؟ جوونيم رو تو خونه اين مرد... گذاشتم اين هم دست مزدم! دو روز رفت چهار قرون

فروش کرد و تنبونش دو تا شد. هوو سرم آورد حالا بايد تو خونه خودم کتک بخورم. اي امراله گدا زاده آگه ببينمت

خشتکت رو جر مي دم!

هر کدوم از زنهاي همسايه چيزي مي گفت. يکي از من دفاع مي کرد يکي از عزت. البته تو اون زمان زن دوم گرفتن

چيز عجيبی نبود ولي خب هر زني وقتي با يه همچين وضعي روبرو مي شه حالت جنون بهش دست مي ده. احساس پيري

مي کنه، احساس شکست!

حال خود من از عزت بدتر بود. روي پله نشسته بودم و اين صحنه رو نگاه مي کردم. گريه ام گرفته بود آگه پدر و مادر

حسابي داشتم حداقل اينکه يه تحقيق مي کردند مي فهميدند که امراله زن و چهار تا بچه داره.

عزت هم مرتب شيون مي کرد و اهي هم يکي تو سر بچه هاش مي زد. دختر کوچيکش سه چهار ساله بود. طفلک به

طرف عزت رفت که بغلش کنه عزت هم بلندش کرد و ولش داد وسط حياط خورد زمين و شروع به گريه کرد. دلم

براش سوخت. رفتم و بغلش کردم و شروع به نوازشش کردم که يه دفعه عزت مثل گرگ پريد طرف من و بچه رو

محکم از بغل من گرفت و گفت:

آکله گرفته شوهرم رو ضفط کردي حالا نوبت بچه هامه!؟

بلند شدم و به اتاق خودم رفتم. در رو از تو چفت کردم و يه گوشه نشستم و هاي هاي به روزگار نحس خودم گريه

کردم. راست می گن که دونفر گاهی بدون اختیار نسبت به هم کشش دارند؟ دختر کوچیکه اسمش گلاب بود موقعی که

مشغول گریه بودم از پشت شیشه منو نگاه می کرد. دستش رو گذاشته بود دو طرف صورتش و چسبیده بود به شیشه.

چون قدش نمی رسید روی نوک پا بلند شده بود و منو نگاه می کرد تا نگاهم بهش افتاد به من خندید. ته دلم یه شعله

کوچیک روشن شد! برای چی باید وا می دادم؟ حالا که کار از کار گذشته بود و من و عزت هر دو زن امراله بودیم و چه

می خواستیم و چه نمی خواستیم باید قبئل می کردیم. تا عصری توی اتاق نشسته بودم و فکر می کردم. نباید تسلیم

ناامیدی می شدم. از خونه فرج اله که بدتر نبود!

گاه گاهی هم گلاب با اینکه عزت دعواش می کرد باز هم پشت شیشه می اومد و به من می خندید. با خنده های این بچه

جون گرفتم. تو دل پاک اون دختر کوچولو کینه ای از رقیب نبود. معصومیت اون بچه به من امید داد. عصر بود که

صدای در بلند شد و امراله به خونه اومد. هنوز نرسیده صدای شون عزت که یکی دو ساعتی قطع شده بود بلند شد.

امراله جا خورده بود فکر نمی کرد که زن و بچه هاش به این زودی از ده برگردند. بخاطر ازدواجش با من اونها رو به ده

فرستاده بود. عزت شروع کرده بود به جیغ و داد و بد و بیراه گفتن که یکدفعه صدای نعره امراله بلند شد و فریاد عزت

تو گلو خفه شد. بلند شدم از پشت شیشه نگاه کردم امراله با ذرع اهني (متر آهني که پارچه رو متر می کنن) افتاده بود

به جون عزت! دختر بزرگ عزت هم که برای دفاع از مادرش اومده بود بی نصیب نموند. خشم تمام وجودم رو گرفته

بود. این چه عدلی یه که یه زن بعد از سالها زندگی اخه بشه!

زنی که جوونیش رو تو خونه یه مرد گذاشته و حالا سنی ازش گذشته با اومدن حریف تازه نفس باید از میدون در بره!

دیگه نتونستم طاقت بیارم در اتاق رو باز کردم و پریدم بیرون و به طرف امراله رسیدم و تا رسیدم گفتم:

اگه دستت رو به اینا یه بار دیگه بلند کردی ، نکردی ها امراله!!

دست امراله تو هوا خشک شد. برگشت به من نگاه کرد که معطلش نکردم و ذرع را از دستش گرفتم و با تحکم گفتم

بی شرم سرش هوو آوردی کتکش هم می زنی!؟

امراله وقتی دید سنبه پرزوره! دست پایین گرفت و لا اله الا الله گویان به اتاق رفت. نمی دونم تا حالا براتون پیش اومده

یا نه که از ظلم دوست به دشمن پناه ببری!؟

به طرف عزت رفتم تا منو دید بغضش دوباره ترکیب. شکسته و پوچ روی زمین افتاده بود و گریه می کرد. گریه ای آروم

و دلمرده! نه با شیون! بالا سرش نشستم و خاک چادرش رو تکوندم و آروم روی سرش انداختم. لخت و ل بلند شد یه

دفعه دستش رو دور گردن من انداخت و های های گریه کرد.

بهش گفتم پاشو خواهر که اگر می دونستم این مرتیکه زن و بچه داره تف تو صورتش نمی انداختم چه برسه اینکه

زنش بشم! پاشو بچه هات غصه می خورن! پاشو خدا بزرگه.

عزت در حالیکه اشکهاشو پاک می کرد زمزمه کرد:

خواهر تازه چند صبحی که تونسته شکم مارو سیر کنه! رخت تنم رو ببین! این پیرهن چیت رو سه ساله که می پوشم!

رخت تن بچه هامو ببین! از کهنگی داره از تنشون وا می ده! تازه این از خدا بی خبر چند وقت بود که تونست شکمون

رو سیر کنه که سر بی شام زمین نذاریم! آرزوی یه جفت جوراب به دلم مونده! دلم خوش بود که سربراهه!! که اونم تو

زرد در اومد!

در همین وقت گلاب به طرف من اومد و بغلم کرد و اشک از چشماش مثل مروارید پایین ریخت. تو دلم رو انگار یکی

چنگ انداخت. نمی دونم این بچه چطور محبت رو از ته دل من بیرون کشیده بود. اشکهاشو پاک کردم و گفتم:

پاشو خواهر حیف این بچه های مثل دسته گل نیست؟!!

عزت- ترو به سی جزء کلام الله می دونستی که امراله زن داره یا نه؟

بهش گفتم به همون خدایی که می پرستم و می پرستی اگه می دونستم نگاش نمی کردم! این مرتیکه دم خونه ما پارچه

واسه فروش می آورد و منو دید و دیگه ول کن نبود. چه می دونستم خبرم! خودش رو به موش مردگی زد! اونقدر اومد

و رفت تا خام شدم. حالا پاشو بچه ها گرسنه ان. بریم یه لقمه نون بخوریم تا بعد.

بلند شد از اینکه فهمیده بود از جریان زن و بچه امراله خیر نداشتم کمی آروم شد. گلاب رو بغل کردم و به اتاق رفتیم.

سفره رو انداختم و کمی نون و پنیر و هندونه گذاشتم وسط سفره. بچه ها که گرسنه بودن افتادن به جون غذا. خودم

لقمه می گرفتم و به گلاب می دادم که با خنده می خورد. عزت دستش تو سفره نمی رفت. بهش گفتم چرا نمی خوری؟

دوباره زد زیر گریه و گفت: دیگه نمی خوام نون این مرد رو بخورم! بیچاره از حق طبیعی خوشد خبر نداشت!

گفتم بخور خواهر دیگه یه لقمه نون و پنیر بعد از این همه سال بدبختی کشیدن و چهار تا بچه زاییدن که منت نداره!

بخور!

لبخند زد و گفت به ابوالفضل کمتر از این هم راضی بودم! همش فکر می کردم همین که مثل بقیه مردها سرم هوو

نیاورده راضی بودم! منتش رو هم داشتم!

در اون لحظه دلم برای تمام زنهای این ملک سوخت که چقدر راضی و کم توقعند!

دلم برای عزت سوخت که باهاش مثل یک حیوون رفتار شده بود! دلم برای خودم سوخت که آرزوی یه زندگی

آدمیزادی به دلم موند! عزت بعد از اینکه چندتا لقمه خورد گفت که فقط از این می ترسیدم که بخاطر نداشتن پسر

امراه هوس زن گرفتن به سرش بزنه که همینطور هم شد! می گفت که چقدر پیش این فالگیرها و رمال ها دوا درمون

کرده که شاید یه پسر بزاد و چهار میخ بشه!

در همین موقع صدای امراله از بیرون اومد: کجا یید ضعیفه ها! شوم چی داریم؟

عزت بلافاصله بر حسب عادت از جا پرید که محکم دستش رو گرفتم و کشیدم و گفتم بشین زن! مگه تو برده یا کنیز

زر خریدی؟! خوبه این زندگیته! آگه برات دو تا پیرهن و یه جفت جوراب خریده بود براش چیکار می کردی!

عزت- می گی چه کنم؟ بذارم یه لقد تو ... بزنه بفرسته خونه بابام؟

بزور نشوندمش و سطل نون رو برداشتم و با یه لحاف از در گذاشتم بیرون توی ایوون و گفتم این شامت اینم

رختخوابت! برو تو یکی از اتاقها بخواب این طرفها پیدات نشه! خودمون هم چراغها رو خاموش کردیم و خوابیدیم.

صدای هق هق عزت از زیر پتو اومد که تا نصفه های دل شب از خدا گله می کرد!

پریچهر خانم سیگاری روشن کرد. ازش پرسیدم:

واقعا پریچهر خانم به همین راحتی بود که یه مرد بعد از سالها زندگی دست یه زن دیگه رو بگیره و بیاره خونه؟

پریچهر خانم- از این هم راحت تر بود! بازم گلی به گوشه جمال امراله که زیر چک و لگد و کمر بند سیاه و کبودمون

نکرد! یعنی از بس که خاطر منو می خواست مراعات حال رو می کرد! تازه مگه حالا تو همین روز و روزگار بعضی از

مردها این کار رو نمی کنن؟!!

راست می گفت خودم تو فامیلمون یکی رو می شناختم که تا وضع مادیش خوب نبود سربراه بود اما بعد از چند سال که

با پدر سوختگی و وضعیت خوب شد بلافاصله به دختر رو گرفت که هجده سال از خودش کوچکتر بود! زن بیچاره اش هم

نتونست از طریق قانون کاری بکنه! بگذریم، پریچهر خانم بعد از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد:

فرداش صبح زود از خواب بلند شدم و بساط چایی و صبحانه رو براه کردم و نشستم با خودم فکر کردن. به صورت

عزت و بچه ها نگاه کردم. چهره عزت حتی در خواب هم گرفته بود! اسم دختر بزرگش عشرت بود و کوچکتره

عصمت و بعدیش شوکت و آخري هم که گلاب بود. سه تا دخترها با من بد نبودند یعنی دیشب با هم حرف می زدیم اما

عشرت حتی یکبار هم تو روی من نگاه کرد! چشمم که به گلاب افتاد دیدم که در خواب هم می خنده. دولا شدم

بیوسمش که عزت از خواب پرید و وقتی که دید روی گلاب خم شدم ترسید. بچه رو کشید طرف خودش! گلاب هم

هراسون بیدار شد. آروم از توی بغلش گلاب رو گرفتم و گفتم خواهر ترسیدی بخوام بلایی چیزی سر بچه ات بیارم؟

گلاب بهم خندید و منم چسبوندمش به خودم. عجیب محبتش تو دلم افتاده بود. صدای سرفه امراله هم تو حیاط می اومد

که یعنی می خواد بره سرکار و صبحونه می خواد. بازم بهش اعتنا نکردم و عزت رو هم نداشتم بره بیرون. چند دقیقه

بعد امراله غر غر کنون از خونه بیرون رفت. با رفتن امراله بلند شدیم و سفره رو انداختیم و صبحانه خوردیم. یه ساعتی

که گذشت به عزت گفتم که پاشه آماده شه! پرسید برای چی که گفتم تو بلند شو و بچه هارو حاضر کن تا بهت بگم. ده

دقیقه بعد همه حاضر شدند جز عشرت! هیچ جوری دلش با من راه نبود! من و عزت و سه تا دخترها راه افتادیم. دست

گلاب تو دستم بود و پا به پاش آروم می رفتم. عزت با شک و تردید راه می اومد که گفتم دلت قرص باشه عزت جون!

داریم می ریم بازار باید یه خرده خرت و پرت بخریم! دردمت ندم وقتی به بازار رسیدیم و چشم
اونها به مغازه ها و

اجناس افتاد انگار وارد بهشت شده بودند! عزت پرسید از امراله پول گرفتی! بهش خندیدم و گفتم
امراله گور نداره که

کفن داشته باشه! پول خودمه خیالت راحت

برای بچه ها پیرهن خریدم و برای عزت هم یه پیرهن و جوراب. یکی یه جفت کفش هم برایشون
خریدم. برای عشرت

هم همشطور. وقتی شادی رو توی چشماي اونا دیدم انگار دنیارو بهم دادند. احساس می کردم که به
من اعتماد پیدا

کردند. به خونه برگشتیم. سر راه هم کمی میوه خریدم. وقتی به خونه رسیدیم عشرت دست به سیاه و
سفید نزده بود .

عزت لباسش رو با کفش بهش داد که تا فهمید پولش رو من دادم پرت کرد یه طرف! عزت خواست
دعواش کنه که

نداشتم.

به عزت گفتم تو برو سراغ ناهار و خودم با بچه ها شروع به نظافت کردیم. حیاط و اتاقها و همه
جارو . خونه شد عین

دشته گل! آب حوض رو هم عوض کردیم. سطل سطل از آب انبار آب کشیدیم و ریختیم تو حوض.
گوشه حیاط یه

دریچه بود که زیرش یک آب انبار بزرگ بود و هفته ای یکبار میراب محل آب توش می انداخت.
بماند که چه

جونورهایی توش بود! اونقدر گود و سیاه و پر لجن بود که درش رو که برمی داشتیم خوف می
کردیم! عزت هم یه دم

پختک گذاشت و یک از ظهر گذشته سر سفره دور هم نشستیم و با خنده و شوخی خوردیم. با هم
جور شده بودیم!

یعنی چاره ای نداشتیم. باید هر طوری بود با هم زندگی می کردیم. عزت کینه ای نبود سه تا دخترهام
که با خریدن

لباس و کفش رام من شده بودند مونده بود عشرت! نفرت از چشماش می بارید. بعد از اینکه سفره جمع
شد بچه هارو

فرستاد که بخوابن. عشرت هم سراغ کار خودش رفت. موندیم من و عزت.

بهش گفتم ببین خواهر اتفاقی که افتاده! چیز تازه ای هم نیست. همونطور که تو کلاه سرت رفته منم کلاه سرم رفته. آگه

تو رو دست خوردی منم رو دست خوردم! با مرد هم که همیشه جنگ کرد. باید ساخت. قسمت ماهام این بوده. اگر هم

من و تو بزنیم تو سر و کله هم و تو برای من سوسه بیای و من واسه تو سوسه بیام این خونه برامون میشه جهنم! باید با

هم کنار بیایم.

نه تو آدم بدی هستی نه من. می تونیم مثل دو تا خواهر با هم زندگی کنیم جایی اینکده دشمن همدیگه باشیم می تونیم

دوست هم باشیم. این همه زنها که سرشون هوو اومده همش افتادن به جون هم آخرش چی شده؟ جز اینکده پدر

همدیگه رو در آوردن کار دیگه ای کردن؟

تو آگه به حرفهای من گوش کنی باز می تونی خانم این خونه باشی من هم میشم خواهر کوچکتر تو. امراله هم آش

دهن سوزی نیست که براش بیفتیم به جون هم! دخترهای تو عین دخترهای خودم می شن و خودت مثل خواهرم. کار

خونه رو هم تقسیم می کنیم. امراله هر دو شب بیاد پیش تو یک شب بیاد پیش من راضیم.

میدونم که تو حق آب و گل داری! شوهرت رو ازت نمی گیرم اما به شرطی که با من چپ نباشی! نباید بذاری که امراله

بین من و تو یکی رو انتخاب کنه. حالا یا من یا تو!

من هیچ کینه ای از تو ندارم دلم می خواد تو هم دلت رو با من صاف کنی. حالا آگه حاضری بسم الله! بیا با هم قسم

بخوریم که به هم نارو نزنیم!

اینارو که گفتم عزت زد زیر گریه و گفت پرچهر جون فکر نکن که من کورم یا نفهمم! منم آدمم! دیدم که دیروز

چطوری مثل شیر از من و بچه هام دفاع کردی! بخدا از روت شرمندم. از اون حرفا که بهت زدم خجالت زده ام. ولی

دست خودم نبود. مي دونم که تو هم سرت کلاه رفته بخدا محبتت تو دلم نشسته.

وقتي گلاب رو بغل کردي مهربوني رو تو چشات دیدم. حالام آگه مي خواي قسم بخوريم حاضر م به
دو دست بریده

حضرت عباس که از اين به بعد ترو به چشم خواهرم نگاه مي کنم و هيچوقت بدت رو نمي گم و نمي
خوام. اما تو هم

بدم رو نخواه!

ترو به اون نون و نمکي که با هم خوردیم قسم مي دم که بچه هامو بي مادر نکن! من تو اين سن
پشت و پناهي ندارم.

آگه به من بد کني واگذار ت به خدا مي کنم اگر هم من به تو بد کردم حواله ام با صديقه کبري.

همديگه رو بغل کردیم و کلي گريه! هر دو به دردهاي خودمون گريه کردیم. بعدش بلند شدیم و بساط
شام امراله رو

جور کردیم. شکست رو پذيرفته بودیم. تسليم قدرت مرد! از زبوني و عجز زن بدبخت ايراني يه
بغض تو گلوم نشست.

عصري بود که عصمت و شوکت رو صدا کردم. گلاب بغلم بود. از شون پرسيدم شماها درس
خوندين؟ که عزت خنديد و

گفت خدا پدريت رو بيامرزه! تا همين چند وقت پيش آگه امراله مي تونست روزي يه نون سنگک و يه
سیر پنیر بياره

خونه کلاهمون رو مي انداختيم بالا! چند وقته که کارش رو عوض کرده و تو اين خونه نون پيدا شده!
رفتم و از تو

صندوق خونه کاغذ و قلم آوردم و گفتم نمیشه! بايد اين بچه ها با سواد بشن! از امروز روزي يه
ساعت باهاشون کار مي

کنم به اميد خدا سر يه سال باسواد مي شن.

عزت- مگه تو سواد داري؟ درس خوندي؟

بهش گفتم اي يه کوره سوادي دارم تو چشمات احترام و اعتقادي رو دیدم که برق زد. عشرت رو هم
صدا کردم که

نيومد. شروع کردم به بچه ها سرمشق دادن. اون شب امراله ديرتر از هميشه اومد خونه و بعد از
شستن دست و روش

یه راست طرف اتاق من اومد. پشت در رو با چند تا لحاف و تشک بسته بودم که نتونه به زور در رو باز کنه. دو تا از اتاق

های اون طرف حیاط رو برای عزت و بچه ها درست کرده بودیم. از پشت در شروع به قروبون صدقه رفتن من کرد که

بهش گفتم برو سراغ عزت! از دلش در بیار وگرنه پریچهر بی پریچهر!

وقتی دید اصرار فایده نداره با اکراه سراغ عزت رفت و من هم یکساعت بعد چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. نصف

شب بود که صدای در اومد از جا پریدم و دیدم امراله می خواد بیاد تو اتاق! بهش گفتم امشب و فردا شب پیش عزتی!

دو شب اونجا یه شب اینجا! برو دنبال کارت!

یه دو سه دقیقه ای موس موس کرد و وقتی دید فایده نداره پیش عزت رفت. نگو عزت بیداره و مواظب!

فرا صبح آرامش برقرار بود. دو هم صبحونه خوردیم و کمی هم شوخی و خنده با بچه ها باعث شد گرمی به خونه بیاد

وقتی امراله رفت عزت پرید و منو ماچ کرد و گفت خدا از خواهری کمت نکنه! دیشب بیدار بودم و همه چیز رو فهمیدم.

بهش خندیدم و گفتم من سر قولم هستم. از اون روز به بعد رابط خوبی بین من و عزت و بچه ها برقرار شد غیر از

عشرت که ناسازگاری داشت. هر روز صبح بعد از رفتن امراله شروع به نظافت و غذا درست کردن می کردیم و عصر

هم بساط درس بچه ها به راه بود. ما خیلی کم از خونه بیرون می رفتیم ولی همسایه ها بعد از اینکه ابگوشت رو بار می

داشتند دم در جمع می شدند و شروع می کردند به چرت و پرت گفتن و پشت سر هم حرف زدن! گناهی هم نداشتند نه

تقریحی بود نه سرگرمی. ظهر که می شد برای خوردن ناهار می رفتند و عصر دوباره برنامه صبح تکرار می شد. ما با

اونها قاتی نمی شدیم ولی عشرت از این کار بدش نمی اومد!

زندگی می گذشت. دست و بال امراله تنگ بود و همین که شب به شب می تونست نون و پنیری برای خونه جور کنه

خيلي بود. اين كه ميگم نون و پنير فكر نكنين منظورم چيز ديگه اي مثل كمپي گوشت و مرغ و اين حرفهاست! نه واقعا

همون نون و پنير و سبزي، گاهي گوجه يا سيب زميني، گاهي تخم مرغ، سالي ماهي هم دو سير گوشت!

من از پول خودم گاهي يك كيلو دو كيلو ميوه مي خريدم كه اين بچه ها بخورند. پول ه چيز ديگه اي نمي رسيد. چند

ماهي صبر كردم ديدم اينطوري نميشه يه روز صاحب خونه اومد دم در داد و فرياد كه چي؟ چهار ماه بود كه اجاره اش

عقب افتاده بود. شب كه امراله اومد بهش گفتيم. هيچي نگفت. بعد از اينكه شام خورديم مثل برج زهرمار رفت لب

حوض نشست. يكساعتي اونجا بود. به عزت اشاره كردم كه بچه ها رو بفرسته بخوابند نيم ساعتی كه گذشت امراله رو

صدا كردم و ازش پرسيدم كه چي شده؟ نگاهي كرد و گفت:

بخدا خسته شدم پريچهر! اين كار هم واسه ما كار نمي شه! تا حالا ده تا كار عوض كردم هيچكدم نگرفته!

اين چند وقته از جيب خورديم! اين پارچه ها تموم بشه پول خريد پارچه ندارم ديگه نمي دونم چكار كنم؟ دنيا از من رو

برگردونده بخدا خجالت شماهارو مي كشم اگه تو براي اين لباس و كفش نمي خريدي نمي دونستم چكار كنم. بحق پنج

تن هيچ مردی خجالت زن و بچشو نكشه!

مدتي فكر كردم و بعد بلند شدم و از توي صندوق خونه كمپي پول آوردم و به امراله دادم و گفتم فعلا برو حساب صاحب

خونه رو بكن كه ديگه نياد در خونه و آبروريزي كنه! بعدش هم كمپي گوشت و مرغ بگير بيار. اين بچه ها مردن از بس

نون و پنير خوردن!

با خجالت پول رو برداشت و سرش رو پايين انداخت و به حياط رفت. كمرش زير بار زندگي خم شده بود.

عزت گفت پریچهر بالاخره چی؟ پول تو هم کم کم تموم میشه اونوقت چیکار کنیم؟ باید این مرد یه فکری بکنه!

بهشگفتم من یه فکریایی تو سرم هست اما باید تو به من کمک کنی باید خیلی حواست رو جمع کنی اگه فکرم درست

از اب در بیاد و خدا بخواد کارها جور می شه. فعلا پاشو بریم بخوابیم تا فردا بهت بگم باید چکار کنیم.

فردا صبح وقتی که امراله سر کار رفت عزت منو کشید کنار و گفت از دیشب تا حالا فکری شدم که چه نقشه ای داری!

حالا بگو که دلم ترکید! بهش گفتم می دونی عزت من قبلاز اینکه زن امراله بشم قالی بافی می کردم راستش رو بخوای

یه روز امراله اومد خونه ما واسه فروش پارچه. وقتی داشت پارچه ها رو به کارگرهامون نشون می داد به فکر افتادم که

این نقش رو روی قالیچه پیاده کنم. مجبور بودم که خوب تماشاش کنم تا بتونم صورتش رو درست در بیارم این بود که

امراله فکر کرد ازش خوشم اومده و چند وقت بعدش اومد خواستگاری!

عزت رو بردم و قالیچه ای رو که تصویر امراله بود بهش نشون دادم وقتی قالیچه رو دید انگشت به دهن مونده بود باور

نمی کرد بعد از مدتی که چشم به قالیچه ابریشمی دوخته بود گفت دختر می دونی قیمت این چنده؟ باهاتش می شه

نصف این خونه رو خرید!

خندیدم و گفتم نصف این خونه که نه ولی آره قیمیتی! گفت راستی پریچهر تو با اون وضع پدرت و کلفت و نوکر چطور

زن این امراله شدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفد نتوان کرد

اڳه شوهر اولم رو مي ديدي پس چي مي گفتي؟! حالا يه روز همه رو برات تعريف مي ڪنم. فعلا
گوش ڪن ببين چي مي

گم. من خيال دار تو اين خونه دار قالي به پا ڪنم. اينجا دور تا دور اتاقه. حساب ڪردم اڳه اتاقي
خودمون رو جدا ڪنيم

مي مونه دوازده تا اتاق. مي تونيم دوازده تا دار قالي بزنيتم. تو بايد قالي بافي ياد بگيري. يه هنره
بدرت مي خوره. حالا

گوش ڪن اين زنهاي همسايه از صبح ڪه غذاشون رو بار مي ڏارن بيڪارن تا شب نشستن دم در به
چرت و پرت گفتن

اڳه بتونيم اونارو راضي ڪنيم ڪه وقتي صبح شوهر اشون سرڪار رفتند بيان اينجا و مشغول بافتن قالي
بشن همه چيز جور

مي شه. اينطور ڪه فهميدم همه شون هم دست به دهند! وضع هيچدوم خوب نيست. اڳه ما روزانه
بهشون حقوق بديم

فڪر ڪنم از خدا مي خوان ڪه ڪار ڪنن. بايد يه ساعت دو ساعت ديگه بريم باهاشون حرف بزنيتم و
راضيشون ڪنيم. عزت

پريد منو ماچ ڪرد و گفت انگار خدا ترو براي ما فرستاده! قربون قدرت خدا برم. يڪي هوو گيرش
مياد ڪه سايه اش رو

با تير مي زنه! يڪي هوو گيرش مياد ڪه به بچه هاش سواد ياد مي ده و با ڪارش وضع خونه رو
درست مي ڪنه!

گفتم پاشو فڪر ناهار باش ڪه بعد بريم ببينيم ڪه ڪار مي تونيم بڪنيم. عزت شاد و خندون دنبال تهيه
ناهار رفت و يڪ

ساعت يڪ ساعت و نيم بعد ڪارش تموم شد. داشتيم با گلاب بازي مي ڪردم ڪه اومد و گفت من
حاضرم. چادر سرمون

ڪرديم و رفتيم دم در. چند تا از همسايه ها اومده بودند. هر ڪدوم يه مشت تخمه تو دامنشون ريخته
بودند و چليڪ

چليڪ مي شڪوندن. تا من و عزت رو ديدند شروع ڪردند.

-به به عروس خانم! بفرماييد. صفا آوردين. عزت چي شد؟! اون شيون ها! خوب با هم جي جي با
جي شدين!

-خوبه حالا چشمشون بزني!

... شب درازه! بذار چند وقت بگذره و پيازش كونه كنه. بعد.

-شب چكار مي كنين؟ سر امراله دعواتون نمي شه؟!

-تو يكي خفه شو شنيدم جعفر آقا هفته اي يه شب پيش تونه! شش شب ديگه اش پيش هووته!

-اگه يه بار ديگه زرزر كني مي زنم تو سرت ها!

كم كم بقيه همسايه ها از سر و صداي ايناي ديگه اومدن دم در و دور ما جمع شدن. من و عزت
هيچي نمي گفتم يعني

بهش سپرده بودم چيزي نگه و بذاره خودم حرف بزدم.

-شهناز خانم مي شه جلو اون بچه بزمجه تو بگيري؟! آخه تو حوض خونه كه جاي.... نيست. آب رو
نجس كرد! بهش

ياد بده خبرش بره تو موال كارش رو بكنه.

-لچر خانم! يه خورده نعره بزن همه بشنفن! حالا ننه مرده يه بار اومده تو پاشوره... ترشح شد تو
حوض!

-يه دقيقه اومديم بيرون دلمون واز شه ها! همش حرف.... و اين چيزها رو مي زنن!

-اا اكرم اومدي؟ بيا اين هم عروس خانم كه حرفش رو مي زدي! اينام چند وقت بيستر نتونستن تو
خونه دووم بيارن

زدن بيرون!

-وا من كي پشت سرشون حرف مي زدم؟ ددري خانم باز حرف مفت زدي؟

-اوا تو كور شده نبودي مي گفتم پريچهر به..... مي گه دنبالم نيا بو مي دي؟! حالا بزن زيرش!

-به به عزت خانم مباركه! پيرهن نو مبارك. چي شده دزد اومده خونتون؟

-مگه تا حالا تنش ندیده بودي؟ چند وقته خريده. هووش واسه اش خريده!

-خدا شانس بده! طالع، طالع... هم به طالع!

-امراله خوب تيكه اي رو سوا كرده ها! چه چشمهائي داره! نگفتين پريچهر خانم چي شده امروز
ديدن فقير فقرا

اومدين؟

نگاهي بهشون كردم و گفتم هيچي! اومده بوديم كه يه نوني تو دامن شماها بذاريم ولي پشيمون شديد!
انگار شما عادت

کردین جای چهار تا کلوم حرف حساب دري وري تحويل آدم بدین! بریم عزت خانم. بریم محل ما
همسایه های در

خونه پدریم آرزوشونه من دستشون رو بگیرم و کمکشون کنم!

-از کی تا حالا شما نون رسون شدی؟

-هر کی میگه نون و پنیر تو سرت رو بذار بمیر اکرم خانم! آگه گذاشتی ببینم چی می کن!!

-راست می گه بذار بفهمیم جریان چیه

آروم رفتم روی یه پله نشستم و جا دادم که عزت هم نشست و گلاب رو بغلم گرفتم و به صورت
همسایه ها نگاه کردم.

وقتی همه رو مشتاق دیدم شروع کردم.

شما اکرم خانم شوهرت روزی چقدر مزد می گیره؟

-شوهر من؟ آقامون روز می شه بیست تومن می آره خونه!

-قمیز در نکن اکرم! از سر و وضعت معلومه!

همه زدند زیر خنده.

-من می دونم پریچهر خانم شوهر اکرم روزی دو تومن مزدشه.

-غلط کردی! سوزمونی خانم بعضی روزها شیش تومن هم می گیره!

خیلی خوب اکرم خانم شش تومن من که نمی خوام بهت جایزه بدم که مزدش رو بالا می بری! مزد
شوهر همه تون

تقریباً همین قدره! حالا یه خورده بالا یه خورده پایین! شماها هیچکدوم از خودتون عایدی دارید؟ نه!
در صورتی که می

تونین داشته باشید!

از صبح می آیین دم در به چرت و پرت گفتن! یا پشت سر هم غیبت می کنید یا می پرین به همدیگه!
اینکه کار نشد

زن باید یه ممر درآمد داشته باشه. باید یه قرون دوزار گوشه چارقش داشته باشه که بتونه یه جفت
جوراب واسه

خودش بخره!

صبر کردم تا حرفهام اثرش رو بذاره که گذاشت.

-خوب خواهر تو مي گي چکار کنيم؟ نه هنري داريم نه صنعتي بلديم. دم در هم نيابيم دلمون تو خونه مي پوسه!

کمي صبر کردم بعد گفتم. اين کار راه داره من حاضرم بهتون يه خدمت بکنم که هميشه دعام کنيد!!
خونه پدري که

بودم اين کاررو کردم الان همه شون براي خودشون کاسبين!

-دلمون آب شد پريچهر جون بگو ديگه!

مي خوام تو خونمون دار قالي به پا کنم البته چند نفر رو الان بيشر احتياج نداريم هر کي زودتر بياد کار مال اونه! هم

بهتون قالي بافي ياد مي دم که چند سال براي خودتون استاد بشين و توي خونه خودتون کار کنيد هم روزي پنجهزار

بهتون حقوق مي دم! چند سال که کار کنين و فوت و فن کار رو ياد بگيريد مي تونيد يه دار قالي تو خونه تون به پا کنيد.

حالا خودتون مي دونيد. البته يک دو تا از شما که قبلا عزت خانم باهاشون صحبت کرده قبول کردن و از چند روز ديگه

مشغول ميشن! خواستم بهتون بگم بعدا گله گي نکنيد! امشب با شوهرتون حرف بزويد و خبرش رو به من بدين .

بلند شدم و دست گلاب رو گرفتم و با عزت به خونه برگشتم. تا رسيديم عزت گفت دليل نمرده من با کي صحبت

کردم؟ داشتني بازار گرمي مي کردي؟ خنديدم و گفتم آره. حالا پيش خودشون فکر مي کنند که اگه دير بيان جلو يکي

از اونا زرنگ تر کار رو مي قاپه! عزت زد زير خنده و گفت راست مي گن ادم باسواد عقلش بيشره ها!

خلاصه تا عصر که امراله بيد يکي يکي اتاقها رو وارساي کرديم و نقشه کشيديم. عصري بود که امراله دست از پا درازتر

به خونه برگشت. اون روز اصلا کاسبي نکرده بود. فقط از پول من کرايه خونه رو داده بود و کمي گوشت گرفته بود. مثل

عنق منکسره اومد و رفت لب حوض شروع کرد آب رو سرش ريختن.

کارش که تموم شد صداش کردم و بهش گفتم مي ري خونه بابام و به بهجت خانم پيغام مي دي پريچهر گفته اگه آب

دسته بذار زمين و بيا! پرسيد چيکارش داري؟ گفتم تو برو بعد با خودت هم کار دارم. زود برگرد.
امراه با ترديد رفت و يك ساعت و نيم بعد با بهجت خانم برگشت و تا رسيد گفت بابا اين پيرزن كه
پا نداره! مجبور

شدم با درشكه بيارمش. حالا پول درشكه رو ندارم بدم! كه بهجت خانم وارد شد گفت لازم نيست
خودم حساب كردم.

پرېدم بغلش كردم و بوسيدمش. نشست رو تخت و مات به عزت و بچه ها نگاه كرد و گفت: اينا كي
ان پريچهر؟

خنديدم و گفتم اين عزته! هووي من اينم بچه هاشن!

زد تو صورتش و گفتم خدا مرگم بده! امراه زن و بچه داشته؟ چرا تا حالا نگفتي دختر؟

نگاهي بهش كردم و گفتم گيرم مي گفتم! چي مي شد حالا كه شده.

بهجت خانم نگاهي به امراه كرد و گفتم لال بودي كه قبلا بگي؟ با پدر سوختگي اومدي زن گرفتني
هان؟ حقه دستش

رو بگيرم ببرم خونه باباش!

امراه سرش رو پايين انداخته بود و هيچي نمي گفتم كه من گفتم بهجت خانم حالا گذشته! عزت مثل
خواهر خودمه و

بچه هاش هم مثل بچه هاي خودم. عزت پريد و رفت چاي آورد و تعارف كرد گفتم دستت درد نكنه
كه اومدي بهجت

خانم كارت داشتم مي خوام تو تمام اين اتاقها دار قالي بزنم. شما بايد بيان بشيد استاد كار اينجا. هم
پيش من هستيد و

با هم زندگي مي كنيم هم از هنرتون اسفاده كيند. پرسيد اين همه قالي رو كي مي بافه؟ گفتم همسايه
ها. و براش همه

جريان رو تعريف كردم. خنديد و گفتم برك الله به عقلت! اما اينا كه مي گي هيچكدم وارد نيستن.
تا حالا كار نكردن.

خيلي سخته تا راه بيفتن. پدرمون در مي آد! گفتم بهجت خانم منم يه روزي بلد نبودم اما ياد گرفتم.
گفتم تو با استعداد

بودي ولي خب اينم كاريه. راستش رو بخواي من هم از آشپزي خسته شدم بدم نمياد دست به يه كار
ديگه بزنم! ولي

چطوري از خونه بابات بيرون بيام؟ گفتم به سهراب خان بگو. بگو پريچهر خواسته حتما جورش مي
كنه.

شور و شوق عجیبی داشت. بلند شد و سراغ اتاقها رفت و گفت بد نیست. خوبه. باید دار کوچک بز نیم واسه قالیچه.

مشتریش بیشتره. امراله یه گوشه نشسته بود و مات به ما نگاه می کرد. هاج و واج مونده بود.

نیم ساعت بعد بهجت خانم وقتی دستورات لازم رو برای دار قالی داد بلند شد امراله رو فرستادم که بره درشکه بگیره و

بیاره. چند دقیقه بعد برشگت و بهش پول دادم و سوار شدن و رفتند. وقتی برشگت گل از گلش شکفته بود! گویا توی

راه بهجت خانم برایش از کار من تعریف کرده بود. تا رسید گفت پریچهر تو جواهری بخدا! گفتم جواهر این عزت و

بچه هاتن! بعد رفتم و از توی صندوق خونه پول آوردم و بهش دادم و گفتم از فردا نرو سرکار این پارچه ها رو هم بذار

واسه این بچه ها. باید بی کارگر قالی بیاری. برو بازار فرش فروش ها. زود باید چند تا دار قالی به پا کنیم. بعدا بهت می

گم چه چیزهایی باید بخری .

اون شب تو خونه همه خوشحال بودیم. امید وقتی باشه دلها به هم مهربون می شه! فردا صبح زود اماله بیدار شد و بعد از

خوردن صبحانه بیرون رفت. و دو ساعت بعد با چند کارگر برگشت زبر و زرننگ شده بود امید کار خودش رو کرده بود!

کارگرا شروع کردند یه هفته نشده دارها به پا شد و مشغول چله کشی شدند. بهجت خانم هم دو روز بعد با دو تا

چمدون به خونه ما اومد. برایش یه اتاق خالی کرد بودم. باز هم سهراب خان به کمک اومده بود و اجازه بهجت خانم رو

به سختی از پدرم گرفته بود. امراله شد وردست بهجت خانم! اون دستور می داد این یکی با کارگرا سر و کله می زد.

اون آدم که تا چند ورز پیش دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت چنان به جوش و خروش افتاده بود که نگو! از صبح یه

پاش بازار بود یه پاش تو خونه. به این اتاق سرک می کشید به اون اتاق سرک می کشید برو بیایی راه افتاده بود!

بهت خانم هم انگار ده سال جوون شده بود و همه جا رو زیر نظر داشت. من و عزت هم خوشحال بودیم هر چند هنوز

نه پولی دشت کرده بودیم نه چیزی ولی احساس موفقیت می کردیم!

امراه شده بود عین آتیش! مثل کارخونه دارها شده بود. با این که از صبح تا شب یه لنگه پا کار می کرد اما شب همه

دور هم می گفتیم و می خندیدیم. روزها همسایه ها به خونه ما می اومدند و با تعجب و احترام کار رو می دیدند که

چطوری پیش می ره. دیگه واسه همه شده بودم پریچهر خانم! پریچهر خانم از دهنشون نمی افتاد! هر کدوم می

خواستند خودشون رو تو دلم جا کنند. کار دو هفته طول کشید تا حاضر شد. دوازده تا دار قالی تو اتاقها بود و دو تا هم

توی ایوان. دار قالی خودم رو هم بهجت خانم برام آورده بود که گوشه اتاق خودم گذاشتم. با حصیر تمام اتاقها رو فرش

کردیم. حساب کارگراها رو کردم و راهیون کردم. در این دو هفته چند تا نقش خودم کشیده بودم و آماده بود. قالیچه

ها رو جفت می خواستیم ببافیم. فردای اون روز امراله و بهجت خانم برای خرید پشم و ابریشم و بقیه چیزها به بازار

رفتند از پولهایی که سهراب خان از فروش قالیچه هام بهم داده بود چیز زیادی باقی نمونده بود این بود که طلاهام رو

هم به امراله دادم که بفروشه. زیاد بود و می تونستیم تا تموم شدن قالیچه ها کار رو بگذرونیم. همسایه ها بی طاقت شده

بودند که کار رو شروع کنند. ظهر بود که امراله و بهجت خانم برگشتند و همه چیز خریده بودند. عصری به همسایه ها

خبر دادیم که فردا بیان سرکار. شب رو با دلهره گذروندیم و صبح با نام خدا شروع به کار کردیم.

عزت و عصمت سر یه دار نشستند و هر دو نفر از زن های همسایه تو یه اتاق سر یه قالی. یه جا خودم و یه جا بهجت

خانم شروع کردیم سر و کله زدن باهاشون. بعضی هاشون زود یاد می گرفتن بعضی هاشون دیرتر. دوازده تا قالیچه

شروع شد.

اما بهجت خانم راست مي گفت کار سختي بود تا زنها راه بيافتند ولي عجيب به شوق آمده بوديم. خودم به عزت و

عصمت ياد مي دادم. عشرت که اصلا جلو نيومد!

زنها که رج اول و دوم رو زدند اونقدر خوشحال شده بودند که نگو! ديگه از حرف مفت زدن و چرت و پرت خبري نبود

حالا ديگه احساس مي کردند که مي تونن مفيد باشن همه حواسشون به کارشون بود و ما هم بالاسرون مواظب بوديم که

خراب نکنن امراله هم با اينکه چيزي بلد نبود اما تو ايون نشسته بود و دستور مي داد. صدا که از يه اتاق در ميومد داد

مي زد پريچهر ، بهجت خانم بيان اين اتاق کار گیر کرده! همه خونه شده بود تلاش! تنها کسي که کار نمي کرد عشرت

بود!

روزهاي اول کار زياد خوب پيش نمي رفت زنها کند کار مي کردند تا گرم کار مي شدند يکي مجبور بود بره به غذاش

سر بزنه يکي بايد مي رفت بچه شو سر پا بگيره، يکي بچه اش تو خيابون دعوا مي کرد! خلاصه بساطي بود!

اما بعد از يک هفته ده روز کارها رو غلطک افتاد. زنها جا افتادند و دستشون کمي روون شد. هنوز يه ماه نشده بود که با

سعي و کوشش من و بهجت خانم قالي بافها راه افتادند. البته حيف و ميلي تو کارشون بود ولي خوب چاره نبود. خبر اين

کارگاه قالي بافي به کوچه هاي دور و بر هم رسیده بود. هر روز يکي دو نفر به اونجا سر مي زدند که کار کنند. دو تا دار

ديگه رو هم راه انداختيم. زنهاي همسايه وقتي مي دیدند که از کوچه هاي اطراف براي کار مي آن سفت و محکم به

کارشون چسبيده بودند امراله هم مواظب بود تا چند تا از زن ها حرف مي زدند امراله مي گفت:

آجي حرف نزن کارت رو بکن. آخر وقت حقوق نمي خوي!

-واه واه خدا به دور! این امراله خان چقدر بد خلقه! عزت خانم و پریچهر خانم چطور با این مرد سر می کنین؟!

-امراله خان روزها اینطوره شبها خوش اخلاق می شه!

همه می خندیدند و خستگی شون در می رفت و کار می کردند. من و بهجت خانم با مهربونی باهاشون تا می کردیم.

اینطوری کار بهتر پیش می رفت. همون تشر امراله برایشون کافی بود! به امراله سپرده بودم که حرف بدی بهشون نزنه

اما اگر پرچونگی کردن بهشون تشر بره! عزت و عصمت هم خوب کار می کردند. خودم بهشون فوت و فن کار رو یاد

می دادم. قالیچه ها مرتب بالا می اومد. مخصوصا نقش ساده انتخاب کرده بودم که کار اول برایشون سخت نباشه. وقتی

آخر برج اولین حقوق رو گرفتند از خوشحالی بال در آورده بودند!

شوخی نبود! هم یه هنر یاد می گرفتند و هم روزی پنج زار پول!

اون موقع ها پول ارزش داشت. مثل حالا بی برکت نبود یه قاب چلوکباب سلطانی پنج زار بود! از فردای اون روز حسابی

دل به کار داده بودند. پول زیر دندونشون مزه کرده بود!

امراله اوایل با اینکه قرص و محکم به کار چسبیده بود ولی ته دلش شک داشت بعد از ماه اول که قالیچه ها کمی بالا

اومد اونم دلش به کار گرم شد. از ماه دوم که زنها کمی به کارشون وارد شدند خودم قالیچه ابریشمی رو شوع کردم. هم

می بافتم و هم به اونها سر می زدم. دوباره فکر و ذکر رفتن بود توی کار! امراله که قالیچه منو می دید و سرعت

دستهامو تند تند قریبون صدقه من می رفت. بهش سفارش کردم که جلوی عزت از این کارها نکنه! ممکنه دلش بشکنه!

با اینکه همه کاره خونه دیگه من بودم و تمام کارها زیر نظر من اداره می شد اما عزت خانم ، عزت خانم از دهنم نمی

افتاد! بقدری بهش احترام می گذاشتم که زنها همسایه و امراله هم دیگه اونو عزت خانم صدا می کردند!

حق شناسی رو در چشمان عزت می دیدم. یه روز که تازه دست از کار کشیده بودیم و زن ها تازه رفته بودند عزت منو

صدا کرد تو یه اتاق و تا رفتم تو پرید و چند تا ماچ منو کرد و گفت: دختر من از تو به خانمی رسیدم! خدا خیرت بده!

برنامه درس بچه هام قطع نمی شد. طرفهای غروب قبل از شام نیم ساعتی با عصمت و شوکت کار می کردم. خودم هم

غرق کار شده بودم و شبها هم کار می کردم بطوری که بهجت خانم و عزت گاهی از شبها به زور من رو از پای دار بلند

می کردند.

سرت رو درد نیارم. پنج ماهی گذشت که اولین قالیچه ها تموم شد و از دار پایین اومد. قالیچه ای که دست خودم بود هم

تموم شد. حساب همه زنها رو داده بودم البته امراله می گفت که پولشون رو آخر کار که قالیچه ها تموم شد بدم که قبول

نکردم. باید دلشون گرم می شد وقتی آخر برج حقوقشون رو می گرفتند باور می کردند که خودشون پول در آوردن!

خلاصه چهارده تا قالیچه که همه جفت بود همراه با قالیچه ابریشمی خودم حاضر شد و امراله با بهجت خانم برای فروش

به بازار بردند. تا ساعت دو بعدازظهر برنگشتن. کم کم دلم شوره افتاد که در باز شد و دو تایی خسته و هلاک برگشتند.

خسته اما شاد!

تا امراله منو دید گفت دستت درد نکنه پریچهر همه قالیچه ها یه طرف مال تو یه طرف! اونو به قیمت تموم قالیچه ها

فروختیم!

تمام قالیچه ها به قیمت خوب فروش رفته بودن. استفاده خیلی خوبی کرده بودیم. امراله اصلا روی پا بند نبود. کم مونده

بود که برقصه! پولها را آورد و ریخت جلوی منو و گفت بردار پریچهر همش مال توست!

من هم اول پول رو گرفتم جلوی بهجت خانم که بیچاره با اصرار روزی سه تومن برای خودش حساب کرد و برداشت.

بقیه رو بردم و گذاشتم جلوی عزت و گفتم بگیر خواهر خانم خونه شما بیید!

عزت نگاهی از حق شناسی به من کرد که یه کتاب معنی داشت! در برکت رو به ما باز شده بود.
قالیچه پشت قالیچه!

دست زنها تند شده بود و مثل برق می بافتند و قالیچه بود که می رفت بازار .

یه روز دستم بند بود عشرت رو صدا کردم که کاری بکنه که اصلا بهم محل نداشت. ولش کردم.
همونطوری واسه

خودش تو خونه بیکار و بیعاری می گشت تا اینکه یه شب که عزت خسته و مرده روی تخت نشسته
بود به عشرت گفت

که کمی آب بهش بده عشرت یه ایشی گفت و رفت! فرداش جمعه بود. عزت به من گفت دلم از بابت
این دختر نگرونه

اگه یه کاری کنی که بیاد سر قالی بافی و کا کنه خیلی خوبه! بهش گفتم بچه ها رو وردار و برو
بیرون. امراله هم نبود.

عشرت رو صدا کردم با اکراه اومد جلو. تا رسید معطلش نکردم چنان زدم تو صورتش که برق از
چشاش پرید! محکم

خورد زمین. تا چند دقیقه گیج بود. گیس هاشو گرفتم و بلند کردم با جیغ از زمین بلند شد مات منو
نگاه می کرد بهش

گفتم قاطرهای از تو چموش ترو رام کردم تو که قدت به شکم اونام نمی رسه! گوش کن اگه از فردا
رفتی جای مادرت

نشستی و کار کردی که هیچ اگه نه گیس هاتو می چینم و سر برهنه از خونه بیرون می کنم! حسابی
جا خورده بود و

ترسید از فردا اونم شروع به کار کرد اما نفرتش از من بیشتر شد. اوضاع خوب پیش می رفت . کم
کم توی قالیچه ها

ابریشم هم کاری کردیم که قیمتشون رو دو برابر می کرد. نقش ها رو هم سنگین تر می کشیدم و
بازار خوبی پیدا

کرده بود.

یک سال بعد همون خونه رو امراله خرید. کا رو گسترش دادیم و تو هر اتاق یه دار دیگه هم گذاشتیم
و دیگه پول بود

که از در و دیوار برامون می بارید! بعد از سه سال اگر عزت رو می دیدی نمی شناختی! تا آرنج
طلا دستش بود. خودم

هم همینطور!

زن هاي همسايه هم وضعشون خوب شده بود. از كوچه هاي ديگه زن ها دنبال كار دم در خونه صف مي كشيدند!

سر چهار سال امراله يه حجره بزرگ فرش فروشي تو بازار خريد! سال بعدش هم يه باغ ميوه همين جاها كه الان

ساختمون كردند خريد و بعدش رفت مكه و حاجي شد.

پنج سال گذشت. مثل برق و باد!

يه روز صبح بود. يه ساعتی بود كه امراله سركار رفته بود. در زدند. عزت در رو باز كرد. سهراب خان بود. خيلي گرفته

و ناراحت!

اومد تو و به من و بهجت خانم اشاره كرد كه جلو بياييم. رفتيم جلو و سلام كرديم. سري تكون داد و گفت بريم يه جاي

خلوت باهاتون كار دارم!

رفتيم به اتاق بهجت خانم. نشست. خواستم برم براش چايي بيارم كه نداشت. كمی دست دست كرد تا بالاخره گفت

پريچهر مي دونم كه پدريت براي تو پدري نكرد اما حلالش كن! متوجه منظورش نشدم. مات نگاهش كردم. وقتي ديد

كه چيزي دستگيرم نشده آروم گفت پدريت رو ديشب تيربارون كردند!

هاج و واج مونده بودم نمي تونستم باور كنم. فقط به دهن سهراب خان نگاه مي كردم. وقتي ديد نگاهش مي كنم دوباره

گفت:

يه هفته پيش ريختند تو خونه. خواب بود. همونطوري كت بند بردنش نظيمه. ديروز خبر دادند كه بايد خونه رو تحويل

بديم. اجازه دادند به ملاقاتش برم. ديشب هم تيربارون شد!

بي اختيار اشك از چشمام سرازير شد. از پدرم دل خوشي نداشتم. اين سال آخر كه حتي يكبار هم ندیده بودمش از

وقتي هم كه فهميده بودم كارش چيه مخصوصا با آشنايي با كوكب ازش ديگه خوشم نمي اومد ولي خوب هر چي بود

پدرم بود. از سهراب خان پرسيدم: آخه چرا؟ مگه چكار كرده بود؟

گفت یه آدم کله گنده سر یه ملک بزرگ باهاش در افتاد. چند سال پیش پدرت به اعتبار چند تا وکیل و وزیر که می

شناخت طرف رو خراب کرد اونم بالاخر زهرش رو بهش ریخت بهش وصله چسبوندن که با روسها سر و سر داره.

چشمشون به املاک پدرت بود. هر تیکه اش رو یه کدوم برداشتند. این آخری ها پدرت خیلی مال دار شده بود. هوای

سیاست به سرش زد. با کلک کشونده بودنش تو کار! بعدش هم زیر آبش رو زدن! اصل کاری همون بود که باهاش

چپ افتاده بود. مال و اموال پدرت هم خیلی تو چشم بود. دو تا ده شیش دونگ خریده بود. کل دکان های مال بابات

بود. ده تا باغ تو شمرون داشت. چند تا حجره تو بازار. حساب گوسفندهاش رو نمی شد کرد. تمامش ور بردند! بیشن

خودشون تقسیم کردند. چون پدرت مهاجر روس بود راحت تونستند بهش انگ جاسوسی بززن!

بعد دست کرد از جیش یه نامه بیرون آورد و به من داد و گفت: روزی که رفتم دیدنش تو زندان یواشکی این نامه رو

به من داد گفت بدم به تو. حالا گوش کن پریچهر طرف خونه پدرت پیدات نشه. اونجا رو هم مهر و موم کردند. صداشو

جلوی شوهرت در نیار. بهش بگو رفته مسافرت. بگو برگشته روسیه! نذار بفهمن چی شده و کار پدرت چی بوده. می

فهمی چی می گم؟

بعد یه دستمال پیچ گذاشت جلوی من و گفت:

بیا اینا مال توست. مواظبش باش من باید یه چند وقتی از اینجا برم. یه سری هم به خواهرت پریش می زنم. باید

جریان رو برای اون هم بگم و بهش پول بدم. حواستو جمع کن. دیگه تنهایی. یادته چند سال پیش بهت چی گفتم!؟

خوبه حالا سر و سامون گرفتی وگرنه الان باید آواره کوچه و خیابون می شدی! حالا هم بجسب به خونه و زندگیت. گریه

زاری هم نکن که از قضیه بو ببری! دنبال قبر بابات هم نگرد! معلوم نیس کجا خاکش کردند.

بلند شد و یک نگاه پر معنی به من کرد و گفت. بهجت خانم مواظبش باش!

بعد رو به من کرد و گفت. سختی هات تموم شده! گذشته رو فراموش کن! بعد خداحافظی کرد و رفت. من و بهجت

خانم فقط رفتنش رو نگاه کردیم یه دفعه بهجت خانم بلند شد دنبالش رفت و چند دقیقه دم در باهش صحبت کرد و

بعد سهراب خان برای همیشه رفت. وقتی که رفتنش رو دیدم تازه متوجه شدم که در تمام این مدت شاید در ذهنم اونو

پدر خودم می دونستم! آگه کاری داشتم به اون می گفتم. اگر مشکلی داشتم اون برام حل می کرد. در موقع گرفتاری

امیدم به اون بود و همیشه بجای پدرم اونو می دیدم و عوض اینکه پدرم به من کمک کنه سهراب خان بود که به دادم می

رسید!

شروع به گریه کردم. کمی برای پدرم و بیشتر به خاطر سهراب خان که فکر نمی کردم دیگه بتونم ببینمش! نامه پدرم

رو قایم کردم. آمادگی نداشتم که بخونمش. بهجت خانم برگشت به اتاق و وقتی دید که گریه می کنم بغلم کرد و منو

تسلی داد و گفت که گریه نکنم. گفت نباید کسی از این جریان باخبر بشه. پولهای توی دستمال رو در آورد و شمرد.

پول زیادی بود باهش می شد دو تا خونه مثل خونه ما خرید. چندشم می شد که دست به اون پولها بزنم!

دلم خیلی گرفته بود حوصله اینکه با کسی حرف بزنم یا اینکه کسی رو ببینم نداشتم. بهجت خانم به عزت که کنجاو

شده بود گفت که این پیشکار پدر پریچهره. پدرش مجبور شده از ایران به روسیه بره اینه که پریچهر کمی ناراحته. به

اتاق خودم رفتم و شروع به بافتن کردم. بهترین کاری بود که می تونستم تو اون موقع بکنم! ظهر به اصرار بهجت خانم و

عزت ناهار خوردم و دوباره به اتاق خودم برگشتم. عزت و بهجت خانم مواظب قالی بافها بودند. سر و صداشون یه لحظه

قطع نمی شد. داشتم سرسام می گرفتم. دیدم حال و حوصله کار کردن ندارم این بود که گرفتم خوابیدم. دو ساعتی

خواب بودم. خواب پدرم رو دیدم. خواب دیدم که گریه کنون از من خداحافظی می کنه. با گریه از خواب پریدم. رفتم

سراغ نامه بازش کردم و شروع به خواندن کردم. نوشته بود:

پریچهر دخترم خیال ندارم که در این مکتوب عذر گذشته ها رو بخوام. وقتی هم نیست طومار بنویسم. می دونم که

آفتاب فردا رو نمی بینم. بد کردم حلالم کن.

و این تمام حرفهای پدرم با من بود که سالها آرزو داتم از زبون خودش بشنوم! سه سالی گذشت. خاطرات کمرنگ می

شن اما فراموش نه! دوباره به زندگی عادی برگشته بودم. همه چیز مثل قبل شده بود. زنها قالی می بافتند و پول رو پول

ما می اومد! یه روز صبح که از خواب بیدار شدم احساس سرگیجه کردم. حال تهوع داشتم. فکر کردم مریض شدم این

بود که خوابیدم. ظهر هوس یه چیز شیرین کرده بودم. وقتی به بهجت خانم گفتم خندید و هلله کشید. باور نمی کردم.

بعد از این همه سال! از خودم قطع امید کرده بودم. در این چند سال هر چند که مدیریت و فکر اقتصادی من باعث

پولدار شدن امراله و زندگی راحت عزت و بچه ها و تغییر وضع مالی زنهای همسایه شده بود مانع از اون بود که کسی

اجاق کوری منو به روم بیاره اما هر وقت دو تا زن با هم پیچ پیچ می کردند به خودم می گفتم حتما در مورد بچه دار نشدن

من حرف می زنند! بارها و بارها از خدا خواسته بودم که شادی منو کامل کنه و بهم یه بچه بده! هر وقت که بچه های

عزت رو می دیدم در دلم آرزو می کردم که ای کاش خدا به من هم یه بچه بده و حالا انگار آرزوم برآورده شده بود!

این دفعه برخلاف دفعه پیش که هیچ کس رو نداشتم ثور و برم پر بود از کسانی که دوستم داشتند و مواظبم بودند. از

فردای اون روز دیگه وپارونه بود که عزت و همسایه ها برام درست می کردند. همش مواظب بودند که سبک سنگین

نکنم. امراله مثل پروانه دوربرم مي گشت عزت تا تکون مي خوردم باهام دعوا مي کرد خلاصه عزيز بودم عزيزتر شدم.

هر چي روزها مي گذشت و شکم بالاتر مي اومد رسيدگي به من هم بيشتري مي شد. دار قالي رو به زور از اتاقم برده

بودند که پشتش نشينم. تا اينکه بعد از نه ماه يه شب زد و دردم گرفت. نعره هاي امراله رو مي شنيدم که تو حياط به

اين و اون مي پريد که دنبال ماما برن. يه دقيقه سر اين و اون داد مي زد يه دقيقه بعد مي رفت بالاي پشت بوم اذان مي

گفت تمام زنهاي همسايه ريخته بودند خونه ما. هر کدوم يه کاري مي کردند و اونهايي هم که کاري نداشتن بکنند پشت

در اتاق نشسته بودند و دعا مي خوندد. امراله خونه رو گذاشته بود رو سرش! عزت بالاي سرم نشسته بود و دستم رو

تو دستش گرفته بود و گريه مي کرد. سرش رو به اسمون بلند مي کرد هي مي گفت خدایا اين زن و بچه اش رو سالم

نگه دار. خدایا تو آگاهي که از چشم بد ديدم از اين زن نديدم 1 خدایا دردش رو بجون من بنداز! خدایا اين زن دل منو

نشکوند تو هم دلش رو نشکون! بهجت خانم هم يه طرف ديگه نشسته بود و دعا مي خوند و به من فوت مي کرد. صدای

صلوات بود که از پشت در اتاق بلند مي شد. شوهر زن ها تو حياط جمع شده بودند و نگران با همدیگه حرف مي زدند.

امراله دقيقه به دقيقه داد مي زد که ماما اومد؟ و هي حرص مي خورد و غر مي زد. صحبت که به اينجا رسيد پريچهر

خانم شروع به گريه تلخي کرد. گريه اي که تا اون موقع ندیده بودم. شاهد گريه کردن يه پيرزن بودن واقعا مشکله!

بلند شدم و مقداري پول يواشکي زير چادرش گذاشتم و زير لب خداحافظي کردم. از خودم بدم اومه بودم که چرا

باعث مي شدم که اين پيرزن با گفتن اين خاطراتش به ياد گذشته زجر بکشه! سوار ماشين آرام به طرف خونه حرکت

کردم. در راه به سرنوشت پریچهر خانم فکر می کردم. نیم ساعتی که رانندگی کردم بالای شهر مقابل پارکی ایستادم و

پیاده شدم. به داخل پارک رفتم و سیگاری روشن کردم. شروع به قدم زدن کرده بودم که تلفن همراهم زنگ زد. فرگل

بود.

فرگل- سلام کجایی فرهاد؟

-زیر سایه شما! شما کجایی؟

فرگل- لوس نشو! کجایی؟

من- تو به پارک نزدیک خونه.

فرگل- پارک؟! اونجا چکار می کنی؟ تنهایی؟

من- نه. پریچهر خانم و بهجت خانم و عزت و عشرت و عصمت و شوکت و گلاب و امراله و زن های همسایه هم با من

هستند!

مدتی سکوت کرد بعد گفت :

حالت خوبه؟ نکنه رفته بودی پیش پریچهر خانم؟

من- درسته رفته بودم به دنیای پریچهر خانم!

فرگل- چرا به من نگفتی؟ دلم می خواست من هم بیام

من- اولاً که تنها با من می اومدی؟ دوماً بیای دوباره میگرنت عود کنه؟ راستی فرگل بیا بریم یه دکتر خودتو نشون بده

تا کهنه نشده معالجه اش کنه. می آیی فردا بریم؟

-فردا کارهای دیگه داریم! باید بریم آزمایش خون

من- آزمایش خون برای چی؟

فرگل- نکنه یادت رفته؟ قراره با هم ازدواج کنیم!

من- دوتایی با هم تنها می ریم؟

فرگل با خنده- آره پدرم می گه زودتر بریم که جواب بدن و زودتر مراسم رو برگزار کنیم.

خندیدم.

فرگل- خوشحالی؟

من- خیلی! دلم می خواد این چند روز هر چه زودتر تموم بشه و تو زن من بشی.

فرگل- اگه من زنت بشم منو با چی می زنی؟

من- من اصلا اهل زدن و دعوا مرافعه نیستم. اگه مشکلی هم پیش اومد با صحبت اونو برطرف می کنیم. حوصله بازی

آقا موشه و خاله سوسکه رو هم ندارم!

فرگل- هنوز هیچی نشده تا احساس کردی که زنت می شم طبع رومانتیکت از بین رفت؟

من- نه به خدا ولی همون روز که شده بودم آقا موشه هر کی از رد شد و شنید بهمون خندید!

فرگل- چه عیبی داره؟ بذار بخندند. خنده که چیز بدی نیست.

من- حالا همیشه یه حرف دیگه بزنیم؟ من اصلا از موش خوشم نمی آد!

فرگل- چرا . حرف دیگه این که امشب شما اینجا دعوت داری شام. خودم برات یه غذای خوب درست کردم. می خوام

دستپختم رو بهت نشون بدم.

من- دستپخت شمارو که من بارها خوردم. عالی بوده.

فرگل- فرهاد داری چکار می کنی؟ صدای کیه می آد؟

من- قدم می زنم چند تا دختر خانم هم پشت سرم بودند و انگار شنیدند یه روز آقا موشه شده بودم! خندیدند.

فرگل- آقا پسر شما دیگه متاهل هستی. خوب نیست تنهایی تو پارک ها قدم بزنی. زود برگرد خونه

من—چشم دارم به طرف ماشین می رم. امر دیگه ای نیست؟

فرگل با خنده- خیر. امر دیگه ای نیست. شب زود بیا. دلم برات تنگ شده!

من- راست می گی؟! الو فرگل!

قطع کرده بود با شنیدن این حرف یه دنیا شادی در قلبم سرازیر شد.

شب به خونه فرگل رفتم خیلی خوش گذشت. فرگل زیباتر از همیشه به استقبالم اومد. وقتی در رو روم باز کرد دلم می

خواست که یه دوربین داشتم و ازش عکس می گرفتم! خیلی قشنگ شده بود. یه احساس مالکیت قوی نسبت به او

داشتم!

فردا صبح براي آزمايش خون رفتيم و دو ساعتي کارمون طول کشيد. موقع برگشتن باز هم دچار سر درد شد. بزور و بر

خلاف ميلش اونو به بیمارستان نزديک خونه مون بردم. يکي از پزشکان اونجا ا دوستان پدرم بود. بعد از معاينه دستور

سي تي اسکن داد که با اينکه فرگل مخالف بود ولي باز هم بزور ازش سي تي اسکن کرديم و قرار شد دو روز ديگه

جوابش حاضر شه. دکتر گفت که مي تونه ميگرن فرگل رو معالجه کنه خيلي خوشحال شدم هر بار که سر درد مي گرفت

و اون حالت مي شد انگار مي خواستن جون منو بگيرن! البته اون دفعه حالش خيلي بد شده بود. اين دفعه فقط يه سر درد

ملايم گرفته بود .

فرداي اون روز با هم براي سفارش لباس عروسي همراه خانم حکمت رفتيم و بعد هم سه تايي ناها رو بيرون خورديم.

ديگه خودمون رو زن وش هر حساب مي کرديم. بقدري خوشحال بودم که دلم مي خواست زمان از حرکت بايسته. با

هر لبخند فرگل بهار مي شه!

وقتي با من حرف مي زد صداي قشنگش مثل موسيقي زيبايي به گوشم مي رسيد. وقتي با اون چشمهاي قشنگش نگاهم

مي کرد دست و پامو گم مي کردم و كاملا در مقابلش خلع سلاح مي شدم!

روز بعد دوست پدرم از بیمارستان زنگ زد و گفت که سي تي اسکن خراب شده و بايد دوباره براي عکسبرداري به

بیمارستان بریم. قرار پس فردا رو گذاشتيم .

خيل کار بود که بايد انجام مي داديم. خريد، سفارش کيک، سفارش غذاي شب عروسي، خريد حلقه و انگشتر، سفارش

گل و خيلي چيزهاي ديگه که روح ازش خبر نداشت ولي همه اونا شيرين بود. دو تايي با هم بيرون مي رفتيم، حرف

مي زديم. براي ايندemon نقشه مي کشيديم. فرگل خيلي کم توقع بود. از هر چيز ساده ترينش رو انتخاب مي کرد. موقع

خرید حلقه و انگشتر ساده ترینش رو برداشت. هر چي اصرار کردم قبول نکرد که چیز گران قیمت انتخاب کنه ساده

ترین لباس عروسی رو خرید که با این حال با پوشیدن اون مثل فرشته ها می شد.

دو روز بعد هومنم و لایلا هم از مسافرت برگشتند. سرحال و شاد و خوشحال.

پدر هومن یه آپارتمان بزرگ براشون خریده بود که با برگشتن اونها همگی با کمک هم جهیزیه لایلا رو به اونجا بردیم

و قرار شد فردا شب همه برای شام به خونه جدید اونا بریم. شب بهش از خونه زنگ زدیم و بعد از سلام و علیک گفت:

هومن- پسر تو هنوز مجردی؟

من- بله جناب آقای زن و بچه دار!

هومن- معذرت می خوام فرهاد جون. خانمم بهم گفته با مردهای عزب اوقلی حرف نزنم!

هر وقت زن گرفتی یه زنگ به من بزن. لایلا جون می گه اخلاقت رو خراب می کنن!

من- لوس نشو می خواستم ببینم برای فردا شب کاری نداری برات بکنم؟ خریدی، چیزی؟

هومن- تو برام خرید کنی؟

من- خوب آره. مگه چیه؟

هومن رو به لایلا- ترو به خدا ببین کار ما به کجا کشیده! این می خواد برای من خرید بکنه!

من- تقصیر منه که به فکر توام. هومن خان تا زن گرفتی من رو یادت رفته ، هان؟!

هومن- گفتم که لایلا جون گفته با مردای عزب حرف نزنم .

لایلا گوشي رو از هومن گرفت.

-الو فرهاد سلام

من- سلام این همه آدمه باهات ازدواج کردی؟

لایلا- داره ادینت می کنه. راستی فرهاد فردا شب دیر نیاین ها

من- باشه کاری چیزی نداری؟

لایلا- نه ممنون. مامانم چطوره؟ خوبه؟

من- آره کاریش داری؟

لیلا- نه سلام به همه برسون خداحافظ

من- خداحافظ. از اون شوهر دیوونه ات هم خداحافظی کن.

گوشي رو قطع کردم و رفتم پایین. پدر و مادرم برای قم زدن به باغ رفته بودند. فرخنده خانم تنها توي سالن نشسته بود

تا منو دید بلند شد و گفت:

فرهاد جون بیا باهات کار دارم. بشین اول یه چایی برات بیارم بعد

من- شما زحمت نکشید خودم می ارم.

فرخنده خانم- نه بشین اومدم. می خوام برای خودم هم بیارم.

به آشپزخوه رفت و چند دقیقه بعد با دوتا چایی برگشت. وقتی نشست گفت:

از بچه ها خبری نداری؟

-چرا همین الان با لیلا و هومن صحبت کردم. سلام رسوندن

-خدارو صد هزار مرتبه شکر. دامادم خوب پسریه! روز اول دیدمش جا خورده بودم. یعنی هزار ماشالا اونقدر شیطونه

که آدم دفعه اول که می بیندش خیال می کنه از اون پدر سوخته های روزگاره!

-راست می گی فرخنده خانم ولی بعدش که بهتر می شناسیدش آدم می فهمه که از این پدر سوخته های روزگاره!

فرخنده خانم- نگو تر و خدا! خیلی مهربونه! خیلی با محبت. چند روزه که به من بند کرده که برم خونه اونا و باهاشون

زندگی می کنم. می گه شما پیش لیلا باشید خیال من راحت! ولی از تو ه پنهون راضی نیستم.

-چرا فرخنده خانم؟

-آخه اونجا مزاحم اونها هستم این یکی، یکی دیگه ام اینکه دل کنندن از اینجا برام سخته یه عمره که با ستاره خانم انس

گرفتم. مثل خواهرم می مونه.

-فرخنده خانم آگه اینجا هم ناراحتین می تونم به پدرم بگم که یه آپارتمان کوچک براتون همین دور و برها بگیره که

راحت باشين.

-نه پسر. من اينجا راحت. خيلي! يادمه روزي که اينجا اومدم ليلا سه چهار سالش بود. از اون وقت تا حالا حتي يکبار هم

تو اين خونه من رو به چشم کارگر نگاه نکردن!

روزي که اومدم اينجا تو هم کوچک بودي ده يازده سالت بيشتري نبود. خيالم راحت بود که بچه اي و با ليلا بزرگ مي شي

و ليلا مثل خواهرت مي مونه. راستش رو بخوای تنها موقعي که تو اين خونه احساس ناراحتي کردم موقعي بود که قرار

بود تو از خارج برگردی!

من با تعجب به فرخنده خانم نگاه کردم و گفتم: چطور فرخنده خانم؟! نمي فهمم!

-ناراحت نشو مادر! يعني مي ترسيدم. مي ترسيدم شماها تو خارج اخلاقتون عوض شده باشه و يه وقت خدای ناکرده با

چشم بد به ليلا نگاه کنين! مثل بعضي از اين فيلمها که تلویزيون نشون مي داد! خوب ليلا ديگه بزرگ شده بود و وقت

شوهرش بود. نمي خواستم دختری رو که با بدبختي و بي پدري بزرگ کردم انگشت نمای خاص و عام شه!

مخصوصا که مي دونستم وقتي تو برگردی مثل قدیمها حتما هومن هم بيست و چهار ساعته اينجاست!

من- پس اون روزهاي اول بخاطر همين بود که ليلا چادر سرش مي کرد؟!!

خندید و گفت- آره مادر. خود ليلا مي گفت که نجابت به اين چيزها نيست ولي من اصرار داشتم که چادر سرش کنه!

فکر مي کردم شماها مثل دو تا گرگ از خارج برمي گردين! چه مي دونستم که بره اید!

-دست شما درد نکنه فرخنده خانم! حالا من و هومن شدیم جزء حيوانات! يا گرگيم يا بره؟

-اوا دور از جون از شما. يعني هر دوتاون بچه هاي خوبی هستيد.

من- يه چيزي ازتون بپرسم جواب مي دید فرخنده خانم؟

-بپرس مادر.

-پدر ليلا چي شده فوت کرده؟ جوون بوده؟

-اي مادر 1 حالا ديگه چه فرقي مي کنه؟ حالا که ديگه بيست سال گذشته؟

-منظورم این نبود که ناراحتون کنم کنجکاو شدم که بدونم چطور شد که فوت کرد.

مدتی به من نگاه کرد و بعد گفت:

چایی تو بخور سرد می شه.

شروع کردیم به خوردن چایی. چند دقیقه بعد گفت:

تو جای پسر هستی . بهت اعتماد دارم. برات تعریف می کنم ولی به هیچ کس نگو! حتی هومن!
یعنی مخصوصا به هومن

و لایلا. لایلا فکر می کنه که پدرش تصادف کرده و مرده.

برام جالب شده بود یه سرگذشت دیگه 1

-می دونی فرهاد جون من و بابای لایلا هر دو مون یکی از ده های ورامین بودیم پدر اون و من هر
کدوم یکی یه تیکه

زمین داشتند و می کاشتند و ای یه لقمه نون بخور و نمیر در می آوردند. پدر لایلا خدابیامر از اون
جوونی هاش هم سر

پر شوری داشت.

نه زمین بود نه زمان! تو ده یه قاطر ، یه گاو ، یه گوسفند، یه غاز ، یه مرغ ، یه خروس از دستش
امان نداشت! این جریان

مال وقتی که سیزده چهارده سالش بود. هیچکس ازش دلخوشی نداشت همه می گفتند این پسر سر زنده
به گور نمی

بره!

هر چی بزرگتر می شد بدتر می شد جور می که تو سن هجده ، نوزده سالگی ده دوازده تا گوسفند رو
دسته کرد و برد

بیرون ده، تو شهر فروخت!

وقتی اهالی ده فهمیدن می خواستند از ده بیرونش کنن. کارهای عجیب غریب می کرد.

یه بار یه گربه رو با طناب دار زد! پای سگهای ده رو به هم می بست! مار می گرفت و می انداخت
تو خونه همسایه ها!

تازه یه کارهایی می کرد با حیونهای بیچاره که خوبیت نداره بگم! خلاصه هیچکس از اون خوشش
نمی اومد جز

دخترهای ده! تا دلت بخواد بین دخترها خاطر خواه داشت. خوش قیافه بود و لباسهای شهرری می
پوشید. اصلا مثل

دهاتي ها نبود! همه دخترها آرزو داشتند كه يه همچين شوهر ي داشته باشن! زد و بين همه دخترها خاطر خواه من شد.

اون موقع من هم بر و رويي داشتم. يه روز با پدر و مادرش اومدند خواستگاري من تا پدرم اونارو تو خونمون ديد با

عصبانيت بيرونشون كرد. بيچاره حق داشت هيچ كس حاضر نبود كه يه همچين آدمي دامادش بشه! ولي خب من جوون بودم و جاهل. عاشق شدم.

چند روزي اين ور و اون ور جلوم رو مي گرفتمي رفتم سر زمين جلوم سبز مي شد. مي رفتم سر قنات آب بيارم سر

راهم مي گرفت. گوسفندهامونو بيرون مي بردم دنبالم مي اومد همش زير گوشم حرفاي قشنگ مي زد . برام از شهر مي

گفت. مي گفت باهانش فرار كنم و بريم شهر . پولدار مي شيم و ماشين مي خريم و خونه زندگي درست مي كنيم مثل

شهر ها راحت زندگي مي كنيم. راستش از دهاتي بودن خسته شده بودم. يعني ما توي ده هيچي نداشتيم. نه تفريحي، نه

سرگرمي . هيچي! فقط كار بود و بدبختي. خيلي دلم مي خواست كه شهر رو ببينم اونقدر در گوشم خوند تا گول خوردم

و اون كاري كه نبايد بشه ، شد! دوتايي با هم فرار كرديم. تو شهر يه جايي يه نفر يه پولي گرفت و ما دو تا رو براي هم

عقد كرد. البته تهران مثل حالا و لنگ واز نبود. پايين شهر تو يه خونه بزرگ كه دور تا دورش اتاق بود و هر اتاق رو يه

عده اجاره كرده بودند ما هم اتاقي گرفتيم. او ايل خيلي خوب بود. رت سركار و هر شب با يه نون و يه پاكِت ميوه برمي

گشت خونه. سر به راه شده بود.

راضي بودم. خدارو شكر مي كردم كه اگه تموم پل هارو پشت سرم خراب كردم حداقل شوهرم خوب و سر به راهه. دو

سالي گذشت ولي خدا به ما بچه نداد. كم كم اخلاقتش عوض شد. كارو ول كرد. ديگه صبح ها سركار نمي رفت جانش

شب که می شد شال و کلاه می کرد و می زد بیرون! شه چهار سالی این برنامه اش بود. تا اینکه زد و خدا لایلا رو به ما داد

. یه روز نشستیم و باهش صحبت کردم. بهش گفتم دست از کثافتکاری برداره و بره سر یه کار حسابی. هر چی بهش

گفتم انگار نه انگار! مرغ یه پا داشت! می گفتم می خوام پولدار شم. می گفت آدم از کارگری به هیچ جا نمی رسه. بعدها

فهمیدم که دزدی می کنه! ضبط ماشین می دزده ها و از این جور کارها!

هر چی بهش گفتم فایده نداشت فقط کارمون به دعوا و کتک کاری می کشید. تا اینکه خودش فهمید دزدی به درش

نمی خوره. یعنی دیگه شب ها بیرون نمی رفت. خدارو شکر کردم که دست از این کار کشیده. دیگه صبحها بلند می شد

و سرکار می رفت. می گفت می ره بازار. می گفت راه پول درآوردن رو یاد گرفته! وضعش هم خوب شده بود هر شب با

دست پر بر می گشت خونه! داشت وضعمون خوب می شد که یه روز یکی از زنهای همسایه شیون کنون اومد در اتاق ما

و محکم زد و در رو باز کرد و پرید تو!

فحش رو کشید به من. اصلا نمی فهمیدم که چی می گه! وقتی حسابی سر و تن من رو شست تازه فهمیدم که شغل آقا

چی! هروئین فروش شده بود. پسر پانزده شانزده ساله همسایه رو گردی کرده بود. شب که برگشت خونه مردهای

همسایه ریختند سرش و حسابی کتکش زدند و از خونه بیرونش کردند. البته من و لایلا که دو سالش بود اونجا موندیم

ولی دیگه نمی داشتند که اون پاشو تو خونه بذاره. هر چی بهش می گفتم مرد یه جای دیگه ای رو پیدا کن که اسباب

کشی کنیم تو هم دست از این کار بردار به خرجش نمی رفت. می گفت جا پیدا کردم. می گفت تو همین جا باش پولدار

که شدم می آم با خودم می برمت. بهش می گفتم بابا من پول نمی خوام با یه لقمه نونم می سازم این کاررو ول کن

بالاخره آه این پدر مادرها پاگیرت می شه گوش نمی کرد تا اینکه یه دفعه هفت هشت ماهی غیبش زد. مجبور شدم با

کلفتی شکمون رو سیر کنم و کرایه اتاق رو جور کنم. بعد از هشت ماه یه شب اومد خونه. یعنی اومد پشت در منو صدا

کرد. وقتی دیمش اونقدر گریه کردم که نگ ولی تازه تو زندان یادگرفته بود چکار کنه! آخه این چند وقته زندان بود. با جنس گرفته بودنش.

یه سالی آزاد بود دو شبی یه بار می اومد و به ما سر می زد و پول می داد و می رفت تا اینکه دوباره غیبش زد. دو هفته

بعد از کلانتری اومدن دنبال من. دوباره گرفته بودنش ایندفعه با دو کیلو هروئین!

وقتی رفتم ملاقاتش نشناختمش. تو این چند وقته پیر شده بود. حکم اعدامش رو داده بودند. یه ساعتی پیشش بودم

همش گریه کردیم. لایلا رو بغل گرفته بود و هی بو می کرد. فقط گفت وقتی بزرگ شد بهش نگو باباش چکاره بود. پس

فردا صبحش که می خواستند اعدامش کنن وقتی نمی دونم رئیس دادگاه بود، رئیس زندان بود چی بود! اومد خودم رو

انداختم رو پاش. گریه و التماس کردم که به من و این بچه رحم کنه خلاصه دستور داد ماهارو از اونجا بردند. بعد از

اینکه اعدام تموم شد یه مقدار پول به من دادند و راهیم کردن. حال من برات نمی گم که چطور بود! برگشتم خونه دیگه

نمی دونستم چکار باید بکنم. دو روز بعد همون رئیس زندان با یه مرد دیگه اومد خونمون. اون مرد پدرت بود. دست

من و لایلا رو گرفت آورد به این خونه. خدا از بزرگی کمش نکنه برای من برادر شد و برای لایلا پدر!

این جریان رو فقط من می دونم و پدرت و تو. حتی مادرت هم خبر نداره. حالام که برای تو گفتم پیشمونم! اما دلم می

خواست برای یه نفر درد دل کنم و بگم تا این دختر به عرصه رسید چقدر بدبختی کشیدم! اما ترو به جون همون پدرت

قسم می دم تاگه به کسی بگی!

مدتي به چهره خسته فرخنده خانم نگاه کردم و بعد گفتم:

خیالتون راحت باشه فرخنده خانم این راز همیشه تو دل من می مونه.

نگاهی به من کرد و آرام دستش رو روی زانوهایش گذاشت و بلند شد و استکانهای چایی رو برداشت و به آشپزخونه

رفت. از پشت سر قامت تکیده شو انگار برای اولین بار بود که می دیدم!

صبح فرگل زنگ زد

-الو فرهاد سلام

-سلام همسر عزیزم! حالت چطوره؟ چي مي شد که هر روز تو من رو بیدار می کردی؟

فرگل- مگه خواب بودی؟

من- نه بیدار بودم باید برم کارخونه. کاری داشتی؟

فرگل- می خواستم بگم عصری اگه کمی زودتر بیای دنبالم بریم با هم یه کادویی ، چیزی برای لایلا و هومن بخریم.

من- حیف کوفت که برای هومن بخریم!

فرگل- چي گفتمی؟

من- هیچی، باشه عصری زودتر می آم دنبالت. راستی فرگل جان باید می رفتیم برای سی تی اسکن. دکتر زرتاش

دوست پدرم منتظر عکس توئه

فرگل- حالا چه عجله ایه؟ بذار پس فردا شنبه می ریم. نمی خوای من باهات پیام کارخونه؟

من- خواستن که از خدا می خوام. ولی نه دوست ندارم با همسرم یکجا کار کنم.

فرگل- ای شیطون! می خوای من اونجا مواظبت نباشم؟!

من- از کجا فهمیدی؟

فرگل- برو تا بعدا خدمتت برسم. خداحافظ

من- خداحافظ

بلند شدم و بعد از حمام و صبحانه به کارخونه رفتم و ساعت دو که پدرم اومد به خونه برگشتم ناهار خوردم و کمی

خوابیدم ساعت چهار و نیم بود که فرگل زنگ زد و قرار شد دنبالش برم. لباس پوشیدم و پیش مادرم رفتم از ش

پرسیدم چیزی نمی خواهید برای لایلا بخرید که گفت قبلا خریدیم. خداحافظی کردم و به خونه آقای حکمت رفتم. در

زدم. آقای حکمت در رو باز کرد و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف فرگل رو صدا کرد. دو تایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

فرگل- فرهاد تو همیشه اینقدر می خوابی؟

من- من کی خوابیدم؟ کلا در بیست چهار ساعت اگه شش ساعت بخوابم خوبه!

فرگل- من که هر دفعه تلفن کردم خواب بودی.

من- فرگل خانم هنوز هیچی نشده شروع کردب به ایراد گرفتن از من؟

فرگل- باهات شوخی کردم.

من- خواب می خوای هومن! اونقدر خوش خوابه که نگو. می دونی بین خواب و بیداری حالتی یه که هومن نداره! یعنی یا

خوابه یا بیدار! داره باهات حرف می زنه ابته تو رختخواب که دراز کشیده‌یه دفعه سرش می افته و خروپفش هوا می ره.

آدم برای اولین بار که می بینه فکر می کنه شوخیه. نمی شه باور کرد.

فرگل- خوش بحالتون! مردها خیلی راحت هستن. دوتایی با هم بلند شدین رفتین خارج. اونجا با هم بودین. می

گشتین. درس می خوندیدن! هر وقت شب دلتون بخواد بیرون می رین، هر وقت می خواین برمی گردین. خلاصه خیلی

راحت و آزادی. حالا ما زن ها تا دختر تو خونه ایم حق نداریم بدون اجازه پدر و مادر از تو خونه تکون بخوریم. یه شب

نمی تونیم با دوستمون با هم یکجا بخوابیم و تا نصف شب درد دل کنیم یا اینکه مثلا دنبال همدیگه بریم و تو خیابونها

قدم بزنیم. شوهر هم که می کنیم باید مطیع شوهرمون باشیم. راستی چرا اینطوره؟

من- والله چی بگم، خوب اینطوره دیگه

فرگل- تو خارج هم همینطوره؟

من- خب نه. دخترها و زن ها اونجا آزادي زيادي دارن تقريبا مثل مردها.

فرگل- تو و هومن با هم يه اتاق داشتيد؟

من- يه آپارتمان دوخوابه داشتيم. اجاره اي بود.

فرگل- غذا كي درست مي كرد؟

من- هوم. البته اونجا خورد و خوراك به پول خودشون خيلي ارزونه بيشتتر غذاهاي آماده مي گرفتيم و درست مي كرديم.

گاهي هم هومن غذاي ايراني درست مي كرد.

فرگل- حتما بهتون خيلي خوش مي گذشت؟

من- خيلي! مي دوني اونجا همه چيز روي حسابه! قانون حرف اول رو مي زنه. اونجا براي انسان ارزش قائلند.

فرگل- خيلي دلم مي خواد براي يكبار هم كه شده يكي از كشورهاي خارجي رو ببينم

من- بذار عروسي كنيم با هم مي ريم. من هر موقع دلم بخواد يه هفته اي بهم ويزا ميدن.

فرگل- فرهاد چرا برگشتي؟

من- شايد بخاطر خوابم! خواب هام رو كه برات تعريف كردم

فرگل- نه جدي مي گم

من- بخاطر خاكم! بخاطر كشورم. مي دوني فرگل براي يه مدت خوبه ادم ونجا زندگي كنه ولي براي هميشه نه! ما ايراني

هستيم و حساس. بعد از يه مدت دلمون هواي وطن رو مي كنه.

فرگل- چه چيزي اونجا برات بيشتتر از همه جالب بود؟

من- احترام به قانون. آزادي. مي دوني اونجا تا زماني كه عمل خلافي مرتكب نشدي كسي كاري بهت نداره. هيچوقت

پليس مزاحمت نمي شه.

فرگل- فرهاد همين جا جلوي اون مغازه نگه دار.

نگه داشتيم و پياده شديم.

فرگل- فرهاد بايد دو تا كادو بخرم. يكي از طرف بابا مامان يكي از طرف خودمون.

من- خودمون؟!!

فرگل- خوب آره ديگه من و تو. ديگه تقريبا ما خودمون يه خانواده ايم!

خنديدم و گفتم : باشه ولي خرجمون زياد مي شه ها!

فرگل- فرهاد؟

من- گوشم باشماست بفرماييد.

فرگل- دلت مي خواست دختر بودي؟!!

نگاهي با تعجب بهش كردم و گفتم: شوخيت گرفته؟

-نه جدي م گم دلت مي خواست دختر بدنيا مي اومدي؟

من- اگه مثل تو خوشگل مي شدم آره!

فرگل- جدي مي گي؟

من- نه . راستش رو بخواي اصلا دلم نمي خواست دختر مي شدم. حالا چرا اين سوال رو كردي؟

فرگل- همينطوري مي خواستم بدونم

من- حالا غصه نخور. شانساوردي كه خوشگلي! اگه زشت بودي كه ديگه وامصيبتا!

فرگل- فرهاد بريم اون آباژور رو بخريم از طرف بابا اينا

من- از طرف خودمون هم يك لامپ 100 وات براشون بخريم كه به آباژور وصل كنن. چطوره؟

فرگل - بيا تو خسيس خان!

وارد مغازه شديم و يك آباژور و يك لوستر خيلي شيك براشون خريديم و بعد سوار ماشين شديم و به خونه هومن اينا

رفتيم. به محض اينكه در زديم و وارد شديم تا هومن من رو ديد پريد و بغلم كرد.

من- باز محبتت به من قلنبه شد؟!!

هومن- نه ديوونه دلم برات تنگ شده بود!

من- مگه تو هم دل داري؟

هومن- پس چي؟ دل دارم، قلوه دارم، يگر تازه دارم سيخي 100 تومن!

ليلا و فرگل رويوسي كردن و توي سالن نشستيم چند دقيقه بعد اون ها به آشپزخونه رفتن. وقتي تنها شديم از هومن

پرسيدم:

من- هومن راضي هستي؟

هومن- اره فرهاد ازدواج خيلي خوبه به شرطي كه جفتت رو درست انتخاب كني!

من- ليلا چطوره؟ اخلاقش چه جوريه؟

هومن- عالي دركش خيلي خوبه. ان شالله تو هم زودتر با فرگل عروسي كني.

در همين موقع ليلا و فرگل با يه سيني چايي اومدند.

ليلا- خيلي خوش اومدي داداشي!

من- آبجي اين شوورت كه اذيتت نمي كنه؟

ليلا- نه داداشي. فقط خرجي نمي ده.

من- اون عيب نداره. مرد بايد اخلاقش خوب باشه

ليلا- داداشي گاهي هم شبها دير مي آد خونه.

من- عيبي نداره مرد بايد اخلاقش خوب باشه

ليلا- داداشي گاهي هم منو كتك مي زنه

من- عيبي نداره مرد بايد اخلاقش خوب باشه

ليلا- داداشي مي خواد بره يه زن ديگه ام بگيره

من- عيبي نداره اون ماله عقلشه! پاره سنگ ورمي داره!

همه خنديدند.

هومن- به پريچهر خانم سر نزدي؟

من- چرا جمعه پيش رفتم اونجا. فردا هم شايد برم

هومن- رفاقت اينه؟ صبر مي كردي با هم مي رفتيم

من- مهم نيست برات تعريف مي كنم چي گفت

هومن- خوب فرگل خانم خيلي خوش اومديد. به اميد خدا تو عروسيتون خدمت كنم.

فرگل- خيلي ممنون. حالا از ليلا راضي هستيد؟

هومن- دست به دلم نذار كه خونه خواهر! دختری كه از ش خواستگاري كنيم بزنه سر آدمو بشكنه حساب كن وقتي زن

آدم بشه چكار مي كنه؟!

من- خدا از ته دلت بشنفته!

ليلا- هومن!

هومن- غلط كردم تروخدا دعواي نكن مادر ندارم غصه مي خورم.

ليلا- چرا خجالت دادين؟ دستتون درد نكنه

من- آباوور رو ما از طرف جناب حكمت و خانم حكمت خريديم.

هومن- دستشون درد نكنه. گفتم درد ياد سردردم افتادم! ليلا جون يه قرص سردرد با يه ليوان آب بده من

ليلا- گفتم سردرد من هم ياد سردرد فرگل افتادم. چطوري راستي؟ باز هم سردرد داري؟

من- گفتن سردرد ياد دكتر فرگل افتادم. بايد فرگل خانم بريم سي تي اسكن يادت نره!

هومن- مگه چي شده؟

من- چند روز پيش دوباره سر فرگل درد گرفت رفتيم پيش دكتر زرتاش. سي تي اسكن داد گفت ميگرن رو مي شه

معالجه كرد. بشرطي كه كهنه نشده باشه. متاسفانه عكس خراب شده بايد دوباره بريم سي تي اسكن كنيم.

ليلا- ايناهمه عصبيه!

هومن- عين سردرد من! استرس ازدواجه!

ليلا- هومن خان!

هومن- خانم ها و آقايون معرفي مي كنم، خانم ليلا پبنوشه! همسر من ديكتاتور بزرگ! باور كنين صدام رو تو گلو خفه

كرده!

من- حالا شام چي دارين؟

هومن- مهموني با صرف عصرونه اس! نون و پنير و چايي شيرين! اول زندگيمونه! بايد خودمون رو جمع و جور كنيم.

چيه خراب شدين رو ما! فردا بابام بيرونم كنه بايد مدرک مهندسيم رو و ردارم بېرم سر كوچه يه دكه كفاشي باز كنم و

بزنم بالا سرم!

من- ناله نكن. برو جوجه كباب بگير من پولشو رو مي دم گدا!

هومن- ترو هم اگه بابات بيرون كنه بايد بيبي بشي شاگرد من!

در همين موقع زنگ زدند . سوسن خانم و هاله بودند. سلام و احوالپرسی شروع شد. نيم ساعت بعد هم بقيه اومدند و

مهموني به صورت رسمي شروع شد و تا ساعت دوازده ادامه داشت. خيلي خوش گذشت. يعني هومن سر به سر پدرش

و فرخنده خانم و پدرم مي داشت و همه مي خنديدم با رسيدن نيمه شب همه به خونه هاي خودمون برگشتيم. شب

درست نتونستم بخوابم. در تمام طول شب كابوس مي ديدم. ساعت 9 صبح بود چشم تازه گرم مي شد كه يه دفعه

ديدم يكي اومد زير پتو ، توي تختخواب من! برگشتم ديدم هومن!

من- ا گم شو هومن تو اينجا چكار مي كني؟!

-خودتو بکش اون ورترو. دلم براي روزگار مجردي تنگ شده!

-نكنه ليلا از خونه بيروننت كرده؟

هومن- ليلا از اين كارها بلد نيست. اومديم بريم سراغ پريچهر خانم. ديدم خوابي ياد دوران قديم افتادم كه دوتايي

پيش هم مي خوابيديم. نمي دونم چرا يه دفعه دلم گرفت!

من- نكنه هنوز مي ترسي؟

هومن- پاشو نوبت تو هم مي رسه. انوقت مي فهمي چي مي گم.

بلند شدم و كارهامو كردم و صبحانه خوردم و با هومن حركت كرديم.

هومن- ليلا هم دلش مي خواست بيايد.

من- فرگل هم همینطور. وقتی فهمید هفته پیش تنها رفتم خیلی ناراحت شد می ترسم ببرمش دوباره
حالش بد شه.

هومن- فهمیدی فرهاد؟ آذر فراداش رفته بود چک رو نقد کرده بود!

من- خب چه انتظاری داشتی؟ اومده بود پول بگیره که گرفت.

هومن- دلم شکست. کاشکی دلش برام تنگ شده بود! کاش عذاب وجدان باعث شده بود بیاد سراغم!
وقتی سر پول

باهام چونه زد حالم داشت بهم می خورد! یه عمر با پدرم بد بودم به خاطر کی؟

همیشه یه تصویر قشنگ از مادرم تو ذهنم داشتم. همش خراب شد. حداقل نکرده بود برای چند ساعت
اون مرتیکه رو

از خونه بیرون بفرسته!

من- بهتر اینطوری مچش باز شد. تو هم روشن شدی. آگه اینطوری نمی شد همیشه تو دلت شک
بود!

هومن- توی ناراحتی از کارهای اون روز تو خنده ام گرفته بود. شده بودی مثل خانم مارپل! اصلا
فکر نمی کردم از این

کارها بلد باشی!

من- خودم هم فکر نمی کردم بتونم از این کارها بکنم.

هومن- در هر صورت خیلی ممنون فرهاد جون. زحمت کشیدی

من- هومن دیگه همه چیز رو فراموش کن شکر خدا زندگی خوبی داری. دیگه به زندگی برس.

هومن- سر عقده با اون حرفهایی که زدی مجلس عقد خیلی طبیعی حالت شاعرانه و قشنگی پیدا کرد
یه چیز جدید بود

تو فیلم عالی شده بود.

من- دست خودم نبود. یه دفعه نمی دونم چطور اون جمله ها رو گفتم.

هومن- می دونی فرهاد تا حالا چند بار به فرخنده خانم گفتم که بیاد با ما زندگی کنه البته قبول نکرده
نظر تو چیه؟

من- خونه ما خونه اونم هست. فرخنده خانم مثل مادر دوم من می مونه کم زحمت برای من نکشیده.
برای تو هم

همينطور. خودت بهتر مي دوني كه ما به چشم تقريبا يه خاله به اون نگاه مي كنيم.

هومن- راست مي گي ولي مي خواستم حالا كه با ليلا ازدواج كردم اونم بياد پيش ما راحت زندگي كنه.

من- مگه پيش ما ناراحته؟

هومن- نه. مي دونم. اصلا ولش كن!

من- بهتره اجازه بدې هر جور راحت زندگي كنه. بذار خودش تصميم بگيره.

هومن كنار يه قنادي نكه داشت.

من- چرا ايستادي؟

هومن- مي خوام شيريني عروسي بخرم! حالا كه ازدواج كردم نمي خوام دست خالي برم پيش پريچهر خانم.

من- پس شيريني خشك بگير كه بتونه چند روزي نگاهش داره.

هومن پياده شد و يك جعبه شيريني خريد و دوباره حركت كرديم و نيم ساعت بعد به شهري رسيديم. پياده شديم و

به طرف محل بساط پريچهر خانم حركت كرديم.

هومن- خبر داري؟

من- از چي؟

هومن- شهره دختر خالت رفت خارج

من- جدي؟ تو از كجا فهميدي؟

هومن- مادرت به ليلا گفته. اون دختره منيژه كه هروئين به شهره داده بود يادته؟

من- خب

هومن- عملي شده خوابوندنش تركش دادن

من- معلوم بود. بالاخره كسي كه تو اين راه مي افته آخرش اين چيزهارو هم داره.

هومن- حالا خبر داري خالت چي گفته؟

من- والله انگار تمام اخبار فاميل ما اول روي آنتنه خبرگزاري شماست!

هومن- خالت گفته که شهره گفته اولین سیگار حشیش رو فرهاد جون دست شهره داده!

من- خاله ام گفته؟ عجب! چه بی شرم هایی هستند. حالا خوبه نگفته بسته هروئین رو هم من بهش دادم.

هومن- اینارو گفته که اگه این جریان تو فامیل درز کرد همه رو بندازه بگردن تو.

من- برن گم شن هر کاری می خوان بکنن بذار بکنن

هومن- فرهاد بذار این دفعه من میوه و گوشت و مرغ برای پریچهر خانم بگیرم باشه؟

تا رفتیم گوشت و مرغ و این چیزها رو بخریم خلاصه خاطرات پریچهر خانم رو که هفته پیش برام تعریف کرده بود

برای هومن گفتم. خریدمون که تموم شد سراغ پریچهر خانم رفتیم. مثل همیشه همونجا نشسته بود و داشت با تسبیح

ذکر می گفت. وقتی مارو دید برق شادی تو چشمهاش درخشید. سلام کردیم و نشستیم.

پریچهر خانم- دیگه عادت کردم که هر روز جمعه شماهارو ببینم دیر که می کنید دل نگرون می شم حالا یه کدوم بلند

شید و یه پاکت سیگار برام بخرید. و دست کرد که بهومن پول بده هومن از توی کیسه سیگارها رو در آورد. پریچهر

خانم نگاهی به ما کرد و لبخندی قدرشناس زد و آروم پول رو گذاشت زیر تشکچه ای که روش می نشست. هومن یه

بسته سیگار رو باز کرد و سه تا از توش در آورد و روشن کرد و نفری یکی به ما داد. پریچهر خانم سیگار رو گرفت و

پکی محکم زد.

پریچهر خانم- وامونده بدترین چیزه! اگه شماها بتونید ترکش کنید خیلی خوبه.

بعد رو به هومن کرد و گفت:

خب مبارکه ان شالله. براتون دعا کردم که خوشبخت بشین. دعا کردم که هیچوقت بدبختی در خونه تونو نزنه

هومن جعبه شیرینی رو در آورد و گذاشت جلوی پریچهر خانم.

پریچهر خانم- فقط یادت باشه هومن جون با زنت رفیق باش ، دوست باش. ما زنها اگه بهمون ارزش بدن خیلی کارها

ازمون بر مي آد! يکي از علت ها که اين مملکت عقب افتاده اينه که فقط توش مردها کار مي کنن!
مردها تصميم مي

گيرن! يعني نصف جمعيت اين قلمک واسه رونقش زحمت مي کشن! تازه اگه همشون کار بکنن! نمونه
اش زندگي خودم.

پدرم چکار مي کرد؟!!

اما به واسطه بهجت خانم خدایبامر ز ! من کار ياد گرفتم و تونستن چهل پنجاه نفر رو هم سرکار بذارم
و کار هم يادشون

بدم. اگه اون روز سهراب خان اجازه نداده بود که قالي بافي رو شروع کنيم و وسايلش رو برامون
تهيه نکرده بود هيچ

کدوم از اون زنها که مي دونم الان هر کدوم واسه خودشون يه پا نون درآرن هيچي نمي شدن و
کارشون همون تخمه

شکستن و وراجي بود!

قديمي ها مي گفتن: کوکو از روغن گل مي کنه و زن از مرد!

اگه قرار بشه که تو سر زن بزني و هميشه خفه اش کني خيانت کردي!

بعد دست کرد و يه شيريني برداشت و خنديد و گفت مبارکه!

منو هومن هم يکي يه دونه برداشتيم. همونطور که پريچهر خانم مشغول خوردن شد نگاهش از پيش
ما رفت! رفت و

رفت تا رسيد به شبي که داشت وضع حمل مي کرد! هومن رو نمي دونم ولي من خودم رو تو حياط
خونه اونها بين بقيه

مي ديدم. همه جا شلوغ بود. زنها در رفت و آمد بودند. مردها قدم مي زدند و دعا مي خواندند.

پريچهر خانم- چه شبي بود اون شب! عزت اشک مي ريخت به پهناي صورتش! صدای صلوات و
دعا يه لحظه قطع نمي

شد. بوي اسفند و کندر همه جا پخش بود. صدای اذان گفتن امراله از پشت بوم مي اومد. از درد
داشتم مي مردم. زجر

مي کشيدم اما خوشحال بودم زير لب فقط اسم خداوند رو زمزمه مي کردم نمي دونم کي بود که داشت
آروم به عزت مي

گفت که دو تا مرد رو بذارين پشت در آل نيادا! چهره ماما رو با دستهاي کثيف پيش خودم مجسم
کردم. با زحمت عزت

و بهجت خانم رو صدا کردم و بهشون سفارش کردم که وقتی ماما اومد تا دستهاشو با صابون تمیز
نشسته نذاريد دست

به من بزنه!

خلاصه با هر نعره من تو حياط يه صلوات فرستاده مي شد رو کردم به عزت و گفتم خواهر اگر زنده
موندم که هيچي

اگر مردم و بچه ام زنده موند اونو اول به خدا بعد به تو مي سپرم. بايد قول بدې که مثل بچه خودت
مواظبش باشي. بايد

قول بدې که چه دختر بود چه پسر حتما براش معلم بگيري يا بذارش درس بخونه بايد همونطور که
براي من خواهري

کردي براي اون مادري کني. ديگه درد امونم نداد. از بيرون هم صدای ماما اومد! ماما اومد! رو
شنيدم فقط به بهجت

خانم تونستم بگم دستهاش!

بعد از هوش رفتم يه موقع ديدم که سيلی يه که به صورتم مي خوره چنان خوابي منو گرفته بود که
نگو! انگار روي ابرها

راه مي رفتم! انگار داشتم پرواز مي کردم. چشمهامو که باز کردم ديدم عزت گريه کنون داره تند تند
تو صورتم مي زنه

و صدام مي کنه. اخيرين درد گرفت. مثل مرگ بود! احساس کردم که دارم مي ميرم.

شنيدم ماما يه چيزي گفت که يه دفعه عزت محکم زد تو صورتم و گريه کنون فریاد زد: زور بزن
پدر سگ بچه خفه

شد! که ديگه اخيرين نيرومو جمع کردم و تا اونجا که جون تو تنم بود زور زدم و فریادي کشيدم و
گفتم اي خدا که تموم

خونه لرزید!

اونقدر خودم رو نگه داشتم که شنيدم همه سکوت کردند و لحظه اي بعد صدای شيون بچه بلند شد!
بعد ديگه نفهميدم.

تو رويا ديدم که يه پيرمرد نوراني اومده و بهم مي گه نمي آي بریم؟ منم با عصبانيت بهش مي گم
کجا بيام؟ بچه

موچکار کنم؟ پيش كي بذارمش؟ مي گفت آگه مي آي الان وقتشه! بهش گفتم نمي ام گفت پشيمون مي
شي ها! داد زدم

و گفتم نمی‌آم. اینو که گفتم خندید و رفت.

در همین موقع سیگار دیگه ای روشن کرد و گفت: کاش اون آقا حالا بیا دنیالم که خیلی پشیمونم!
من و هومن هم سیگاری روشن کردیم. چند دقیقه بعد دوباره شروع کرد.

خلاصه یه ساعت بعد به هوش اومدم تا چشمهامو باز کردم سراغ بچمو گرفتم. همه از شادی هلله
کشیدند عزت بچه

مو بغل کرده بود یه حوله دورش پیچیده بود بچه رو اروم گذاشت تو بغل من و گفت پسره!

برام زیاد فرقی نداشت اوایل اگر پسر می‌خواستم واسه این بود که دختر جماعت تو این مملکت
بدبخت بود ولی وقتی

خودم رو می‌دیدم که تونستم از پس خیلی کارها بر بیام دیگه برام پسر یا دختر بودن بچه ام فرقی
نمی‌کرد. خودم

طوری تربینش می‌کردم تا مثل یه مرد بتونه از عهده کارها بر بیاد کاری می‌کردم که بتونه خوب
فکر کنه. می‌دونید

بزرگترین نعمتی که خدا می‌تونه به یه نفر بده به نظر من اینه که یه فکر خوب به آدم بده خلاصه
دروغ نگفته باشم از

اینکه بچه ام سالم بود و پسر بیشتر خوشحال شدم. شاید هم اینکه ما ایرانی‌ها پسر رو بیشتر از دختر
دوست داریم

رسم عرب‌های جاهل بوده که بعد از گرفتن ایران هنوز توی ذهن اونها بوده و کم کم به ما سرایت
کرده! خدا می‌دونه.

داشتم می‌گفتم همین که پسر رو بغل کردم احساسی رو که سالهای سال در انتظارش بودم بهم دست
داد. عقده سالها

مادر نشدن و اشد. زدم زیر گریه. نمی‌دونم اشک شادی بود. اشک سالها غم بود! نمی‌دونم. هر چی
بود که دست خودم

نبود اما هر چی بیشتر گریه می‌کردم سبکتر می‌شدم. پسر رو مثل یه چیز که از چینی و بلور
درست شده باشه تو بغلم

گرفته بودم. می‌ترسیدم تکونش بدم بشکنه!

دو ساعتی تو بغلم بود تا ترسم ریخت. بهش شیر دادم بوسیدمش نازش کردم. شماها مرد هستین نمی
فهمید یه مادر ،

یه زن اونم بعد از سالها که آرزوی بچه دار شدن به دلش مونده بوده وقتی برای اولین بار بچه اش
رو بغل می‌گیره چه

حالی پیدا می‌کنه! بعد از اینکه خوب بچه مو واریسی کردم که عیب و ایرادی توی تن و بدنش نداشته باشه عزت رو

صداش کردم و بچه رو دادم دستش. مخصوصا اون کار رو کردم که مهر پسر من تو دل اون هم بیفته که افتاد! وقتی جلوی

همسایه ها اینکار رو کردم نشون دادم که چقدر به هووم اعتماد دارم اونقدر عزت خوشحال شد که نگو. بچه رو گرفت و

برد تو اون اتاق که عوضش کنه. دل تو دلم نبود اما خودم رو نگه داشتم. همش یکی تو دلم می‌گفت نکنه یه سوزن بکنه

تو ملاحظش! نکنه چیز خورش کنه! نکنه یه دفعه از دستش بیفته!

زود این فکرها رو از سرم بیرون کردم و پسر من رو به خدا سپردم. بهجت خانم برام کاجی درست کرده بود. چقدر بهم

مزه داد. مزه اش هنوز زیر دندونمه! امراله سه شب به همه شام داد. سه شب جشن گرفته بود. دیگه بقیه اش بماند که

تو خونه ما چه خبر بود! سه چهار روز بعد از جام بلند شدم حالم دیگه خوب شده بود و جون گرفته بودم. تا چند وقت

پشت دار قالی نمی‌نشستم. کارم فقط مواظبت از بچه بود. روزها می‌اومد و می‌رفت و پسر من بزرگ می‌شد اسمش رو

گذاشته بودیم سعید. همه چیز روبراه بود باورم نمی‌شد که خوشبخت شده باشم!

یکسالی گذشت یک روز امراله اومد پیش من و گفت که پریچهر نمی‌خواهی دوباره قالی بافی رو شروع کنی؟ راستش

تعجب کردم وقتی تعجبم رو دید گفت آخه قالیچه‌هایی که تو می‌بافتی هر کدام برابر بود با تمام قالیچه‌ها بی‌که اینا

می‌بافن. می‌گفت هرکدام رو به قیمت خیلی خیلی زیاد می‌فروخته. می‌دونی طرح‌هایی رو که من کار می‌کردم همه

نقش‌های تک بود مثلا یکی از اونها نقش یه پیرمرد بود که داشت تریاک می‌کشید کنار منقل و قوری و این چیزها.

یکیش یه پیرزن بود که کنار بازار داشت گدایی می‌کرد. یکی دیگه یه زن قالیباف بود که داشت هی قالیچه می‌بافت

شکل قالیچه شو هم توي دار همون نقش خودش بافته بودم! مثل اینکه جلو اینه نشسته بود این قالیچه رو که می بافتم

روي دار بود که امراله یه روز با دو سه نفر که یکیشون هم خارجی بود اومدند و دیدند و همونجا معامله کردند.

در دستون ندم خودم هم بدم نمی اومد که دوباره مشغول کار بشم. این بود که دوباره شروع کردم. موقع بیکاری که

سعید خواب بود کار می کردم.

امراله رو وادار کرده بودم که این خونه رو بنام عزت کنه. اولش قبول نمی کرد. ولی با پافشاری من چند وقت بعد یه روز

عزت رو برد محضر و خونه رو بنامش کرد. وقتی عزت فهمید که من باعث این کار شدم نمی دونید برام چکار کرد!

خلاصه خیلی خوشحال شد. چند وقتی بود که برق اومده بود ما هم داده بودیم خونه رو برق کشی کرده بودند. شبی که

واسه اولین بار تو خونه ما چراغ روشن شد یادم نمی ره. همه همسایه ها شب جمع شده بودند تا چراغ روشن شد همه

صلوات فرستادند. خونه ما پایین شهر بود چند وقتی بود که زیر گوش امراله می خوندم که باید از این جا بریم. نمی

خواستم سعید تو یه همچو محیطی بزرگش شه. اون موقع ها جنوب شهر مثل حالا نبود یه جنوب شهر می گفتن یه

جنوب شهر می شنیدن! سلام علیک پسر بچه هاش فحش خواهر مادر بود! می گفت پول ندارم من هم که سرم تو

حساب کتاب نبود این بود که ولش کردم تا بعد. سعید هم هنوز خیلی کوچک بود وقت داشتیم .

مدتی بود که تو کوک عشرت بودم. سرو گوشش می جنبید! چند وقتی بود که زیاد بیرون می رفت به هر هوایی که شده

بود روزی یه بار رو بیرون می رفت! زاغش رو چوب زدم. انگار کاسه ای زیر نیم کاسه بود. یه روز مخصوصا خودم

فرستادمش بیرون که بره نون بگیره تا رفت خودم هم سایه به سایه دنبالش رفتم جور می رفتم که نفهمه. سرکوچه

جاي اينكه طرف نانوايي بره كج كرد طرف ديگه تو محل ما اون موقع ها يه جووني بود كه خيلي شر و شور بود. چند تا

رفيق بالاي شهري واسه خودش جور كرده بود و عصرها گويا مي رفت بالاي شهر و تو كافه ها و اين جور جاهاي بالاي

شهر. از اين شلوارهاي تنگ و چسبون مي پوشيد و موهاش رو بلند مي كرد. مي گفتن قمار بازه، دزدي هم مي كنه! يكي

ديگه از عيبهاتم اين بود كه چشمش تو محل دنبال دخترهاي سر به هوا مثل عشرت بود. اسمش جواد بود ولي به همه

گفته بود صداش كنن بهرام! خلاصه دنبال عشرت رفتم تا بالاخره فهميدم كه خانم با اقاي جواد سر وسري داره! ناراحت

برگشتم خونه. نمي دونستم چكار كنم. نيم ساعت بعد عشرت برگشت. صداش كردم بردمش تو اتاق خودم. بهش گفتم

چرا دير كردي؟ گفتم نونوايي شلوغ بود. گفتم نونوايي شلوغ بود يا سر آقا جواد؟! چشماش از تعجب گشاد شد. فقط

نگاهم كرد بهش گفتم كه دختر جون اين پسر به درد تو نمي خوره اون يه لات هفت خط روزگاره! فقط مي خواد از تو

سوء استفاده كنه. چند وقت كه باهات بود اون وقت ازت سير مي شه و ولت مي كنه. تو الان باباي پولداري داري. بشين

تو خونه يه خواستگار خوب كه اومد شوهر كن برو. خيلي نصيحتش كردم اخرش با نفرت گفت: حسوديت مي شه؟!

نمي دونستم چه جوابي بايد به اين دختر بدلق بدم! اين بود كه فقط بهش گفتم ديگه حق نداري از خونه پاتو بذاري

بيرون به همه هم سپردم كه نذارن عشرت از خونه بيرون بره. البته نگفتم چرا فقط گفتم تو كوچه اين پسر و چند تا از

لات و لوت ها مي گردند. صلاح نيست دختر دم بخت از خونه بيرون بره! خودم از اين كارم ناراحت بودم ولي چاره اي

نبود. چند روز بعد تو اتاق مشغول بافتن بودم كه سر و صدا شنيدم اومدم بيرون ديدم كه عشرت با عزت مشغول دعوا و

بگو مگو هستند. گویا عشرت می خواسته بیرون بره که عزت جلوشو گرفته. تا اونا رو دیدم داد کشیدم که سر صدا

چی؟ چه خبره؟ عشرت که منو دید رو کرد به عزت و گفت: اربابت اومد! ببین چه فرمون و دستور دیگه ای داره! بعد

راهشو کشید که بره تو اتاق. از پله ها پایین اومدم و از طرف دیگه حوض جلوش در اومدم تا خواست راهشو عوض کنه

از پشت گیس هاشو گرفتم و کشیدم اونم برگشت و محکم زد تو سینه من! بزرگ شده بود و زورش زیاده! اما من بییدی

نبودم که از این بادهای بلرزم. پریدم جلو مثل پلنگ! خوب نبود جلوی همسایه ها دلیل این یه الف بچه بشم 1 اون موقع

دیگه واسم تره هم خرد نمی کردند. با یه دست خرخره شو گرفتم و با دست دیگه موهاشو. کشیدمش طرف حوض و

سرش رو کردم زیر آب! نزدیک یه دقیقه نگه داشتم! دست و پا می زد همه همسایه ها ریخته بودن که نجاتش بدن اما

حریف من نمی شدند! بعد خودم ولش کردم. وقتی چند تا نفس کشید بهش گفتم دیگه نیبیم با مادرت اینطوری صحبت

کنی! لال شده بود فقط نگاهم می کرد. بهش گفتم حالا گم شو تو اتاقت. ساکت بلند شد و رفت. عزت یه گوشه ایستاده

بود و گریه می کرد صدایش کردم و رفتیم تو اتاق بهش گفتم عزت جون از دست من ناراحت نشو صلاحشو می خوام.

بعد جریان جواد رو براش تعریف کردم. از عصبانیت بلند شد بره سراغ عشرت که نداشتم بهش گفتم تو اصلا به روت

نیار که از جریان باخبری فقط حواست باشه که عشرت از خونه بیرون نره.

گذشت. پسره، جواد چند وقتی دور و بر خونه می پلکید وقتی دید از عشرت خبری نیست اونم رفت پی کارش. اما این

پدر سوخته عشرت یه کینه دیگه هم از من بدل گرفت. بعد از اون چند تا خواستگار براش اومدن همه رو جواب کرد!

بگذریم. اینا رو گفتم که بدونین. بعد از یکسالی وقتی دیم عشرت شوهر نمی کنه چون برای عصمت خواستگار پا به

جفتی پیدا شده بود که سرش به تنش می ارزید! عصمت رو شوهرش دادیم. امراله سر هیزیه گدا بازی در می آورد

و ادارش کردم که یه جهیزیه حسابی به عصمت بده. خودم هم سر عقد یه جفت قالیچه البته نه از قالیچه های بافت خودم

از همون قالیچه های بافت زن های همسایه بهش دادم و با آبرو روانه خونه بختش کردیم. عزت خیلی خوشحال بود

وقتی می دید سر جهیزیه با امراله بگو مگو می کردم قدر می دونست! قدر شناسی رو تو چشمش می دیدم .

در دسترون ندیم اگه بخوام همه اتفاقات رو براتون بگم مثنوی هفتادمن می شه!

چند وقتی گذشته بود یه روز دست سعید رو گرفتم که ببرم برایش لباس بخرم. رفتیم بازار همین جور که تو بازار راه می

رفتیم و مغازه ها رو نگاه می کردیم یه گداهه دست سعید رو گرفت و شروع به التماس کرد که من کمکی بهش بکنم.

دست بچه مو از دستش در آوردم و خواستم بهش پول بدم به نظرم آشنا اومد. خوب که نگاهش کردم دیدم می

شناسمش . کی باشه خوب بود؟! فرج اله بود! پیر و داغون و رو به مرگ !

مدتی نگاهش کردم بعد بهش گفتم اسمت چیه پیرمرد؟!

سرش رو بلند کرد و گفت: نوکر شما فرج اله.

گفتم: منو می شناسی؟

دوباره نگاهم کرد و گفت : حاج خانم چشم سو نداره.

گفتم خوب نگاه کن حتما می شناسی.

مدتی به من خیره شد بعد چهره اش باز شد و گفت: پریچهر! خودتی؟!

گفتم: آره خودمم. پریچهر. اونقدر هام چشمت کور نشده.

گفت: تو کجاف اینجا کجا؟

گفتم اومدم برای پسر لباس بخرم. تو چی؟ به گدایی افتادی!

سرش رو پایین انداخت. دلم نیومد که تو سر افتاده بزخم! بهش گفتم:

یادته مرد چقدر به من ظلم کردی؟ یادته چقدر منو زجر دادی؟

گفت: دلم رو ریش نکن. بد کردم چوبش رو هم خوردم.

گفتم عفت و مادرت چطون؟

گفت ننه ام که مرد چند وقت بعد هم عفت مرض گرفت اونم راهی شد.

طلاهارو تو دستم دید و گفت تو انگار وضعت خوبه!

گفتم اگه فکر کردی که یه شوهر پولدار گیرم اومده یا ارث پدری بهم رسیده اشتباه کردی همش دست رنج خودمه! اما

امثال تو این چیزها رو نمی فهمن! تو اگه عقل داشتی جای اینکه از جسم من برای کاسبی استفاده کنی از عقلم استفاده می

کردی! اگه یه خورده وجدان و شرف داشتی الان پولت از پارو بالا می رفت.

اینا رو گفتم و دست کردم یکی از النگوهامو درآوردم و انداختم جلوش! بعد دست سعید رو گرفتم و رفتم . بیست

قدمی که دور شدم برگشتم و دیدم هنوز النگو تو دستشه و با دهن باز داره منو نگاه می کنه! اون روز در تمامی مدت که

داشتم خرید می کردم تو عالم اون موقع بودم که این مرد چه بلایی سر من آورد و چی از دستش کشیدم! اینم از آخر

عاقبت بدی کردن!

اما نه! چرا عاقبت خوبی هم مثل بدیه؟! اگه به این چیزها بود چرا سرنوشت من اینطوری شد؟! من که تو زندگی به هیچ

کس بد نکردم!

دوباره سیگاری روشن کرد و کشید و یه دقیقه بعد گفت:

جامی ست که عقل آفرین می زندش

صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

مي سازد و باز بر زمين مي زندش
چراشو نمي دونم. نه من ، هيچ كسي نمي دونه!
برگشتم خونه. اون روز تا شب حالم خوب نبود ياد اينكه اين بي شرف چه كارها كه با من كرده تموم
بدنم رو مي
لرزونه! شرمم مي شد تو آينه خودم رو نگاه كنم!
گذشت. چند سالي گذشت. سعيد شش سالش شد. مثل گل شده بود با تربيت، با ادب، باهوش!
از پنج سالگي خودم باهوش درس و مشق كار كردم كه مدرسه مي ره آماده باشه. هر چي مي گفتم تا
از دهنم در مي
اومد ياد مي گفتم. يه زبون داشت مثل قند شيرين.
جونم بود و اون. مامان، ماماني مي گفتم!
نقاشي مي كشيد مثل ماه! با اون سن كمش بقدري چيز مي فهميد! دنيارو اگر از من مي گرفتني برام
مهم نبود فقط سعيد
رو داشته باشم كافي بود اگرم كار مي كردم واسه اين بود كه اينده بچه مو تايمين كنم. مي خواستم
واسه خودش كسي
بشه. مي خواستم درس بخونه و درسش رو ادامه بده. دلم نمي خواست انگل باشه! نه اينكه لوشش
كرده باشم برعكس
طوري تربيتش كرده بودم كه روي پاي خودش باشه. تو همون سن خيلي كارها مي كرد كه بچه هاي
سه چهار سال
بزرگتر بلد نبودند. مهم اين بود كه هر كاري رو با فكر انجام مي داد. چراغ خونه بود بچه ام! صبح
همسايه ها تا سعيد رو
نميديدند اروم نداشتند. يكي يكي مي رفت سراغشون و سلام مي كرد. خسته نباشيد مي گفتم.
بچه ام راه مي افتاد با يه تنگ آب خنك هر كي تشنه بود بهش آب مي داد. براي ماهي هاي تو
حوض نون مي ريخت.
تو حياط واسه پرنده ها دونه مي ريخت باور نمي كنيد گنجشك ها ازش نمي ترسيدند! خودم ديدم كه
تو يه بعدازظهر
چند تا گنجشك از دستش دونه مي خوردند!

یه روز یه ماهی برده بود ورش داشت و توی باغچه خاکش کرد. بعد اونقدر گریه کرد که نگو!
دستهامو تو دستاش می

گرفت و می پرسید ماما چرا دستهای شما اینطوریه بهش می گفتم از کاره پسر. می گفت چرا کار
می کنی مگه بابام

نیست که کار کنه و شما راحت باشید؟

نگاهش می کردم و می خندیدم. بعد دستهامو ماچ می کرد و می اومد تو بغلم!

در این موقع پریچهر خانم زد زیر گریه! گریه ای تلخ! با همون گریه بقیه داستان زندگیش رو گفت:

یه روز داشتم با بافنده ها صحبت می کردم و یکی یکی بهشون سر می زدم و ایراد کار هاشونو می
گرفتم. سرم بکار گرم

بود.

سرشو بلند کرد رو به آسمون و با گریه گفت:

خدا چرا گلم رو گرفتی خدا!!

آروم با دستهای استخوانی و نحیف خودش تو سرش می زد.

-خدا! اگه می خواستی از من بگیری چرا دادیش؟!

با چنگهایش صورتش رو خراشید! و سرش رو محکم زد به دیوار و لحظه ای بعد همونطور که گریه
می کرد ادامه داد:

همونطور که داشتم تو اتاقها به قالیچه ها سر می زدم صدای جیغ سعید رو شنیدم. نفهمیدم چطوری به
طرف اتاق خودم

دویدم تو راه خوردم زمین و بلند شدم و باز دویدم. در اتاق رو که باز کردم سعید رو دیدم. " دوباره
زد تو سر خودش و

سرش رو به آسمون بلند کرد و گفت :

خدا گله دارم! گله دارم! گله دارم!

دوباره با همون حال شروع کرد.

بچه ام سعید افتاده بود یه گوشه. صورتش کبود شده بود. بچه ام رفت!

بچه ام رفت! ماه من رفت. خورشیدم رفت. زندگیم رفت!

اشک بود که از چشم این پیرزن بیرون می ریخت. می خواستم که جلوی حرف زدنش رو بگیریم
شاید آروم شه ولی

خودش ادامه می داد. هر چی می گفتیم پریچهر خانم آروم باش حالت بد می شه. حالا دیگه گذشته!
ولی انگار این جریان

همین دیروز براش اتفاق افتاده!

-دیگه نفهمیدم. زبونم بند اومد و مثل توپ خوردم زمین.

هومن پرید و یه لیوان آب از کبابی بغل گرفت و اومد. آروم چند جرعه بهش دادیم. صاحب کبابی
بیرون اومد و وقتی

پریچهر خانم رو به اون حال دید با چهره ای غمگین سری تکون داد و دوباره به داخل مغازه رفت.
سیگاری روشن

کردیم و به پریچهر خانم که کمی آروم شده بود دادیم. بغض گلوی خودم رو گرفته بود طوری که
نمی توانستم حرف

بزنم. لیوان آب رو برداشتم و خوردم.

من و هومن هم سیگاری روشن کردیم. یک ربعی گذشت. خواستیم بلند شیم بریم که پریچهر خانم
نذاشت. گفت می

خوام بازم حرف بزنم. هومن گفت مادر من حرف بزنی بازم ناراحت می شی. بذار دفعه بعد. گفت
زورم که به دنیا نمی

رسه! به چشم خودم که می رسه! دوباره زد زیر گریه و چنددقیقه دیگه هم گریه کرد و سیگاری
روشن کرد و ادامه داد:

بچه مو برق خشک کرده بود. یه سیم لخت روی زمین افتاده بود. یکی مخصوصا این کار رو کرده
بود! من اونجا سیم

برق نداشتم! خونه شده بود صحرای محشر! ناله از در و دیوار بلند بود. ماهی ها گریه می کردند.
پرنده ها نوحه می

خوندند! همسایه ها خودشون رو می زدند. من فقط نگاه می کردم. بهت زده سعیدم رو نگاه می کردم.
عزت گیس های

من رو گرفت و کند! هوار می زد پدر سگ سیم برق رو چرا اونجا گذاشتی! بچه مو کشتی! خاک بر
سرم کردی!

زن ها گرفتنش. من فقط نگاه می کردم. همه چیز می فهمیدم ولی حرف زدن رو یادم رفته بود!
چشمهام فقط به سعیدم

بود. بلند شدم و بچه مو بغل کردم و بخودم فشردم. بوئیدمش. بوسیدمش. نازش کردم. با زبون دلم باهاش حرف زدم.

دعواش کردم که چرا تنهایی رفته! چرا بی مامان بیرون رفته! دیدم بچه ام بهم خندید!

به امراله خبر دادند. اومد. اونقدر خودش رو زد که خونین و مالین شد. نعش بچه مو بلند کردند. تمام اهل محل گریه

کنون دنبالش بودن.

"دوباره گریه رو شروع کرد ولی این دفعه آروم. بعد از چند دقیقه گفت:

آوردنش همین جا. تو قبرستون اینجا خاکش کردند. منم باهاش خاك شدم! از ش دل نمی كندم به زور بردنم خونه. لال

لال شده بودم. زبونم حرکت نمی کرد. تموم خونه رو سیاهپوش کرده بودند. وقتی برگشتیم خونه چشمم گوشه حیاط به

عشرت افتاد!!

یه هفته گذشت. نه حرف می زدم نه چیزی. منتظر بودم!

وقتی که هفت تموم شد یه شب که همه خواب بودند آروم بلند شدم از توی مطبخ پیت نفت رو برداشتم و با کبریت

رفتم بالای سر عسرت! می خواستم آتشش بزدم! بالایی سرش ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با خودم فکر می کردم.

یه دلم می گفت کار خودش یه دلم می گفت نکنه اشتباه کنی! نمی دونم چند وقت اونجا واستاده بودم و فکر می کردم.

چشمم به صورت عزت افتاد. از روش شرم کردم اومدم تو حیاط. نفت رو ریختم روی خودم و کبریت کشیدم. آتش

زبونه کشید! یه جیغ هم نکشیدم. اصلا درد و سوزشی رو نمی فهمیدم من یک هفته بود که مرده بودم!

یه موقع دیدم امراله با یه پتو پرید روی من و بدنم رو پیچید تو پتو. آتش خاموش شد. فقط پوست تنم و موهام سوخت.

دم خونه محشر کبری بود. همه همسایه ها اومده بودند. یکی می گفت جنی شده! یکی می گفت زده به سرش از غصه!

یکی می گفت بریم برایش دعا بگیریم! عزت گریه کنون گفت بابا اینا مال غم سعیده! دعا و سر کتاب چیه؟! برسونیمش

بیمارستان. و زد تو سر خودش.

زنها همه گریه می کردند خلاصه بلندم کردند و روی دست رسوندن بیمارستان. ده روز بیمارستان خوابیدم. اونجام نه با

کسی حرف می زد نه جواب کسی رو می دادم. روزی که می خواستن منو مرخص کنن امراله با چند تا از فک و فامیل

هاش اومده بودند داشتند با دکتر حرف می زدند و من می شنیدم. امراله می گفت آقای دکتر زن من زده به کله اش! آگه

ببریمش خونه و ایندفعه همه جاهارو به آتیش بکشه چی؟ تو خونه من بیست تا دار قالی سر پاس! ورشکست می

شم! بیچاره می شم!

رفتم تو فکر. کاری رو که خودم براش جور کرده بودم. ثروتی رو که از صدقه سر من پیدا کرده بود. همه، حالا براش

بیشتر از من ارزش داشت می خواست منو بندازه دور! تا حالا که عقم سر جاش بود و براش سود داشتم عاشقم بود!

تف به این روزگار. چند دقیقه دیگه ام با دکتر حرف زد و رفت. جمله آخرش این بود: دکتر ما که نمی تونیم تو خونه

ازش نگهداری کنیم. شما خودتون صاحب کمال هستین. آدمی که عقلش تکیون خورده جاش کجاست؟! از

دلم می خواست بلند شم و یه تف بندازم تو صورتش ولی دیگه برام فرقی نمی کرد. فرداش دو نفر اومدن و منو با

خودشون بردن امین آباد. دیوونه خونه امین آباد!

انداختنم تو یه اتاق. کثافت بود!

نشستم یه گوشه و سرم رو گرفتم تو زانو هام و شروع کردم گریه کردن. از اون روز که سعیدم رفت تا اون موقع گریه

نکرده بودم. مرثیه می خوندم و گریه می کردم خودم رو ول کرده بودم دیگه پریچهر خانم نبودم. دیگه مادر سعید

نبودم. شده بودم یه دیوونه! یه سربار!

سعیدم، برگ بیدم، سر و گردن سفیدم!

دوباره شروع به گریه کرد و تو سر خودش زد. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم بی اختیار از گوشه چشم سرازیر شد.

هومن سیگاری روشن کرد و داد به من.

سعید، سعیدم کجایی که بهت الف ب یاد بدم! کجایی که بهت مشق بگم! کجایی که دستامو تو دستای کوچولو و قشنگت

بگیری و ماچ کنی! دیگه کی به پرندۀها دونه می ده؟! دیگه کی برای ماهی ها نون میریزه تو حوض؟!!

کیه که دیگه قوت قلبم بشه؟! برای کی دیگه شبا قصه بگم؟! موهای مثل ابریشمت کجاست که نازش کنم؟! خدا دیگه

کدوم گناه نکردمو باید کفاره پس بدم؟! قربون سر قشنگت برم پسر گلم! پاشو می خوام لباستو بشورم. سرتو شونه

کنم. لباس تنت کنم بفرستمت مدرسه! می خوام دامادیتو ببینم! دست کدوم جلاد شاخه عمرتو برید؟ کدوم باد خزون

گلم رو پر کرد؟

دوباره سرش رو زد به دیوار هر سه نفر گریه می کردیم.

براش کیف و کفش مدرسه شو خریده بودم. اون سال باید می رفت کلاس اول. از روزی که براش کیف مدرسه خریده

بودم همش ذوق و شوق داشت که زودتر بره مدرسه. همش ازم سوال می کرد که مامان مدرسه چطوریه؟ می گفت

مامان من که برم مدرسه دلم برات تنگ میشه اما قول میدم درس هامو خوب بخونم که شما غصه نخوری!

بچه ام آرزو به دل مرد.

کجایی مادر که منو ببینی؟! کجایی که مادرت رو ببینی که چه روزگاری پیدا کرد! یادمه می گفتی بزرگ بشم نمی دارم

شما دیگه کار کنی! یادته؟!!

ای روزگار اگه زورم بهت می رسید زیر و روت می کردم! هر جا رفتم چنگ انداختی پیدام کردی و تو سرم زدی! زورت

رو به یه زن ضعیف و یه بچه معصوم رسوندي! برو که از یه کمتری که اونا معرفت دارن و تو نداشتی!

سرش رو به دیوار گذاشت و چشمهاشو بست. به صورتش دقیق شدم. هر کدوم از چین های این صورت یادگار زخمی از

دشمنه روزگار بود! بعد از دو سه دقیقه چشمهاشو باز کرد و به من و هومن نگاه کرد و گفت:

گریه می کنید؟ دلتون برام سوخت؟ دلتون برای سعیدم سوخت؟

دوباره گریه کرد. بعد از گذشت این همه سال عجیب بود که همه چیز براش تازه بود.

یه هفته بعد عزت پیدام کرد و اومد سراغم. نشست پیشم. گریه کرد. گریه کرد. فکر می کرد که چیزی نمی فهمم.

همونطور که گریه می کرد گفت کجایی پریچهر که ببینی؟!

کجایی که بی تو و سعید بهجت خانم دق کرد و مرد! کجا بودی که براش عزاداری کنی! فهمیدم که بهجت خانم هم مرد.

پیرزن بیچاره نتونست طاقت بیاره. من مثل دخترش بودم و سعید مثل نوه اش. این درد هم به دردهام اضافه شد. از اون

به بعد ده روزی، دو هفته ای یکبار عزت اونجا بهم سر می زد. بازم وفای این زن! تا یک سال اینطوری می اومد بعد وقتی

که امیدش از خوب شدن من قطع شد ماهی یه بار می اومد پیشم. تا اینکه یه روز اومد ملاقاتم. یک سال و نیمی بود که

تو دیوونه خونه بودم. ده دقیقه ای کنارم نشست و نگاهم کرد و بعد گفت: نمی دونم حرفهامو می فهمی یا نه. ما داریم از

اون خونه می ریم. اون قالیچه رو که دوست داشتی با هر زحمتی بود با طلاهاش اوردم دادم رئیس اینجا. دنیا رو چه

دیدي؟ شاید یه روز خوب شدي. بعد یه دفعه بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت: قدرت رو ندونستم خانمم! قدرت رو

ندونستم تاج سرم! جات بخدا خالیه! کجایی که خانمی رو بهم برگردونی؟!

بعد گفت که امراله یه زن جوون گرفته و اونم همه چیز رو از چنگ اینا درآورده و کرده به نام خودش.

چند روزي گذشت يه روز تو حياط بیمارستان زیر یک درخت نشسته بودم که دکتري از دور منو دید و به طرفم اومد.

وقتي رسید مدتي منو نگاه کرد و در حالي که سرش رو با حسرت تکون مي داد گفت اون فالیچه کار تو بوده؟ افسوس!

واسه خودت کمال الملکي بودي! این گفت و داشت مي رفت که بي اختیار گفتم کمال الملک هم اسير بود! برگشت به

من نگاه کرد و بعد گفت: اسير چي بود؟

-اسير يه مشت دیوونه تو دربار! مثل من که اسير نفرين روزگارم!

دکتري گفت از کجا کمال الملک رو مي شناسي؟ گفتم وقتي تونستي هنر رو بشناسي اونها رو هم مي شناسي. گفت برام

خيلي عجيبه که متوجه حالت شما نشدم! گفتم تو این مدت که اينجام دفعه سوم يا چهارمه که شما رو دیدم! آگه درست

وظیفه تونو انجام مي دادي متوجه خيلي چیزهاي ديگه ام مي شديد! جوابي نداشت بده پرسيد بازم مي توني مثل اون

فالیچه رو ببافي؟ گفتم آگه روح نمرده بود شايد! ولي روحم رو کشتند! هنرمند روحشه که هنر رو خلق مي کنه نه

جسمش! گفت چي شد که سر از اینجا در آوردي؟ حتما این مدت بين این دیوونه ها خيلي سختي کشيدي؟ گفتم در تمام

عمرم اونقدر که بين این دیوونه ها راحت بودم با عاقل ها نبودم!

گرفت نشست پيشم و گفت چرا تا حالا حرف نمي زدي؟ گفتم يه عمر حرف زدم کي جوابم رو داد؟ گفت آگه از ادت

کنم کجا مي ري؟ گفتم آزادم کني؟! آزاد کننده خداست! يه بار خودم سعی کردم که آزاد بشم سر از اینجا در آوردم!

گفت آگه مرخصت کنم کجا مي ري؟ گفتم سر قبر بچه ام! گفت چرا تا حالا نخواستي بري؟ گفتم دلش رو نداشتم گلم

رو زیر خاک ببينم! گفت زندگي بهت خيلي سخت گرفته؟ گفتم:

اي چرخ و فلک خرابي از کينه تست!

گفت اینطوری که حرف می زنی یعنی کاملاً عاقلی! نگاهی بهش کردم و گفتم عقل رو اون زمان داشتم که حرف نمی زدم! گفت چرا این مدت حرف نمی زدی؟ گفتم از همه بریده بودم. گفت حالا دیگه می خوای با مردم باشی؟ گفتم نه

دلم هوای خاک پسر رو کرده! می خوام برم سر خاکش. گفت شنیدم سیم برق رو تو اتاقت ول کرده بودی رو زمین!

بعدش هم خودتو آتش زدی! اینا علانم چیه؟ گفتم اون سیم رو یه قاتل رو زمین انداخته بود! آتش رو هم باید کسی

دیگه توش می سوخت. اما چون از قضاوت غلط ترس داشتم خودم را آتش زدم. گفت می دونستی قاتل کیه؟ گفتم می دونستم اما مطمئن نبودم. گفت چرا به پلیس معرفیش نکردی؟ گفتم چه فایده داشت چیزی عوض نمی شد. برای من که

پسرم زنده نمی شد! گفت حالا نمی خواهی برگردی پیش شوهرت؟ گفتم شوهری که از هنر من به همه جا رسید و با

اولین مشکل من رو از خودش پس زد و یکبار هم دیدم نیومد ارزش یاد کردن هم نداره. گفت می خواهی اینجا هنرت

رو ادامه بدی؟ گفتم یه بار پرسیدی جوابت رو دادم. گفت حیفه، واقعا حیفه! گفتم حیف پسرم بود که رفت. زندگیم بود

که رفت. گفت یه سوالی ازت دارم اگه قرار بود دوباره بدنیا بیای چکار می کردی؟ گفتم سوالت معقول نیست! به دنیا

اومدن ما زورکیه دست خودمون نیست ولی اگه دست خودمون بود اصلاً دلم نمی خواست به دنیا بیام! اینو گفتم و بلند

شدم رفتم .

سه روز بعد دوباره دکتر سراغم اومد کمی از این در و اون در صحبت کرد و بعد گفت می خوام مرخصت کنم اما می

ترسم یه بلایی سر خودت بیاری! گفتم اولاً شما وکیل وصی مردم نیستی! دوماً اگه می خواستم دوباره بلایی سر خودم

بیارم اینجا نمی تونستم؟ نه نگهبان درست حسابی دارید نه پرستار زیاد! سوماً خودتون رو معذب نکنید من اگه دیگه می

خوام برم بخاطر پسر مه! مي خوام برم سر خاکش. دلم از اينجا کنده شده. هواي عشق بچه ام به سرمه !

يه هفته بعد مرخص شدم. موقعي که خواستم برم دکتر اومد قالیچه و طلاهام رو به من داد و گفت مواظب اين قالیچه

باش خیلی گرون قیمته! گفتم آره اما نه گرون قیمت تر از آرزو هام! گفت آگه يه روز احتیاج به کمک داشتی بیا اینجا.

ازش خداحافظي کردم و راه افتادم. يکراست اومدم اینجا. بعد از یک و سال و نیم دوری از پسر م اومدم سر خاکش.

برای قبرش سنگ انداخته بودند. روی سنگ اسمش و تاریخ و تولد و مردنش رو حک کرده بودند و زیرش نوشته بود

من و مادرت همیشه به یادت هستیم سعید جان!

حس زدم که کار عزت باشه. دوباره همه خاطرات جلو چشمم زنده شد سعید رو دیدم که دستهاشو باز کرده و به طرفم

می آد. به من که رسید محو شد! چشمم به سنگ قبرش افتاد. نتونستم که روی پا بایستم. نشستم. تنها نبودم. تمام غم و

غصه های زندگیم با من بودند! یه طرفم غم دوران بچگی هام بود یه طرف غم بی مادری و بی پدری و بی کسی، یه

طرف بدبختی و زجرهایی که خونه فرج اله کشیدم و روبروم غصه رفتن سعیدم نشسته بود!

خاک و گل روی قبرش نشسته بود. با چادرم سنگ قبرش رو تمیز کردم. سرم رو که بلند کردم سعیدم رو دیدم که

جلوم نشسته! نگاهش کردم با دستهای کوچکش دستهامو تو دستهاش گرفت و گفت مامان اومدی؟! گفتم اومدم پسر م.

گفت چرا این قدر دیر کردی؟ گفتم کار داشتم عزیزم. گفت اینجا پیشم می مونی؟ گفتم می مونم. گفت تا هر وقت که

من بخوام؟ گفتم آره خوشگلم تا هر وقت که تو بخوای!

دوباره شروع به گریه کرد با دستهای بی جون و بی رمقش موهاشو از زیر چادر می کند. دلم ریش شد طاقت دیدن این

صحنه رو نداشتم.

-سر بچه مو ماچ کردم گفت مامان خیلی تنهایی؟ گفتم خیلی پسرم گفت مامان خوابم می آد! سرش رو گذاشتم رو

زانو هام و همونطور که نازش می کردم بر اش لالایی خوندم چشمهاشو بست و برای همیشه خوابید.

آروم با گریه شروع به خوندن لالایی کرد:

لالایی گویم و خوابت کنم من!

همراه اشک سرش رو تکون می داد. مثل اینکه واقعا داشت برای پسرش که روی پاهاش خوابیده بود لالایی می گفت.

چشمهاشو بسته بود و گریه می کرد و لالایی می خوند!

عزیز جونم که صد سالت کنم من

لالایی کن گل خوشرنگ پونه- که مامانت تو این دنیا به زندونه

لالایی کن گل خوشرنگ پسته- که مامانت از این دنیا شده خسته

سرش رو گذاشت به دیوار و های های گریه کرد. رهگذرها که رد می شدند نگاهی بی تفاوت به این صحنه می کردند و

می رفتند.

-اگه پسرم زنده بود الان هم سن و سال شما بود دست مادرش رو می گرفت و با خودش می برد. نمی داشت اینجا مثل

گداها بشینه و غصه بخوره! اگه بچه ام زنده بود بدش می اومد که مادرش اینجا بشینه تا هر کی یک تومن، دو تومن

بندازه جلوش. اگه پسرم زنده بود دلش نمی خواست دیگه مادرش کار کنه.

از زور گریه به هق هق افتاده بود..نفس در نمی اومد.

-پاشو پسرم ببین تنهات نذاشتم! بیست و چند ساله که اینجا نشستم. گاهی اینجا گاهی سر خاک توام که تنها نباشی.

همونطور که خواسته بودی پیشتم موندم! از اینجا هیچ جا نمی رم تا خدا منو ببره! بخدا به هیچ کس بد نکردم که بد

دیدم!

دلم می خواست مثل پسرش بغلش کنم و دوتایی گریه کنیم. دلم می خواست بهش بگم مادر من هم پسر توام! پاشو با

هم بريم ديگه نمي دارم کار کني ديگه نمي دارم غصه بخوري!

چند دقيقه ديگه هم گريه کرد و بعد دستش رو به طرف من دراز کرد کمکش کردم تا بلند شد و سه تايي به طرف

قبرستون رفتيم. سر يه قبر ايستاد يه قبر بود که سنگش مثل گل تميز بود! برق مي زد با وجود کهنگي تميز تميز بود!

آروم به قبر اشاره کرد و گفت :

اين خاكي که منو اينجا زمين گير کرده! گل من اينجا خوابيده. حالا ديگه ازش فقط چند تا استخوان باقيمونده اما اين

استخوانها که اين زيره يه موقع وقتي مي خنديد بهار مي شد! وقتي مي خنديد تموم خوشي هاي دنيا تو خونه ما جمع مي

شد! حالا ازش چي مونده؟! از من چي مونده?!

برگشتيم. دستش رو گرفته بودم که زمين نخوره. قدرت راه رفتن براش نمونده بود رسيديم سر بساطش اما نايستاد و

به طرف يه کوچه کمي پايين تر رفت. پيچيديم تو کوچه انتهاي کوچه جلوي يه در کهنه قديمي که فقط چند تا تکه چوب

بود ايستاد و گفت: اينجام قبر منه!

در هل داد و باز کرد. برگشت و نگاهی به ما کرد و گفت:

اين زندگي من بود که تا حالا تو دلم تو دلم نگه داشته بودم حالا بريد به خدا سپردمتون.

هومن گفت پريچهر خانم بساطتون چي ميشه؟! دزد مي بره

برگشت نگاهی به هومن کرد و زهرخندي زد و در رو پشت سرش بست !

نگاهی به هومن کردم و آهي کشيدم و دو تايي به طرف ماشين حرکت کرديم.

من- من دلم مي خواد اونقدر گريه کنم تا خون از چشم بياد!

هومن- منم دست کمي از تو ندارم.

ديگه تا خونه هيچ حرفي با هم نزديم. به خونه رفتم و از ناراحتي بدون اينکه ناهر بخورم رفتم گرفتم خوابيدم. دو

ساعتي خواب بودم که تلفن زنگ زد. هراسون از خواب بيدار شدم و تلفن رو برداشتم.

-الو فرهاد

من- سلام

فرگل- کجا بودي؟ چرا موبایلت جواب نمي داد

من- خاموشش کرده بودم

فرگل- رفته بوديم پيش پريچهر خانم؟

من- آره با هومن رفتيم

فرگل- حالش چطور بود؟

من- خراب

فرگل- چرا؟ مريض شده؟

من- نه داشت آخر داستان زندگيشو برامون تعريف مي کرد

فرگل- تو چت شده؟ چرا صدات اينطوريه؟

من- باور نمي کني ولي دارم گريه مي کنم.

فرگل- چرا؟!

من- نمي دونم دست خودم نيست. بي اختيار داره اشک از چشم مياد.

فرگل- پاشو بيا تعريف کن ببينم چي شده. گريه نکن فرهاد!

من- حالا برو يکي دو ساعت ديگه مي آم دنبالت شام بريم بيرون فعلا خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و سرم رو ميون دستهام گرفتم و گريه کردم. براي تنهائي پريچهر خانم گريه کردم. براي سعيد

گريه کردم براي تمام آدمهاي اسير غم اين دنيا گريه کردم! عصري رفتم دنبال فرگل. سوار ماشين شد.

-حالت بهتر شده؟ مگه چي شده بود؟

من- چيزي نشده بود پريچهر خانم داستان زندگيش رو تموم کرد. از ناراحتي هايي که کشيده بود ناراحت شدم.

فرگل- مطمئن باشم چيز ديگه اي نيست؟!

من- مثلا چه چيز ديگه ايي؟

فرگل- مثلا در مورد ازدواج خودمون!

من- تو هم چه فکر ها مي کنی! راستی فردا مي ام دنبالت بریم سي تي اسکن. آماده باش.

فرگل- ولش کن فرهاد. من به این سردرد عادت کردم. امروز هم بعد از تلفن تو دوباره گرفت چند تا قرص خوردم

خوب شد. میگرن عصبیه.

من- وقتی مي شه معالجتش کرد چرا آدم درد بکشه؟

فرگل- خوب حالا تا فردا. الان کجا بریم آقا موشه؟!

نگاهی بهش کردم و خندیدم. وقتی به چهره قشنگش نگاه مي کردم تمام غصه هام یادم مي رفت.

من- ترو خدا فرگل آگه این کلمه اقا موشه به گوش هومن برسه دیگه منو ول نمی کنه!

فرگل- مي دونی بعضی از زن و شوهرها برای هم اسم مي دارن! مثلا شوهره به زنش مي گه عسل خانم! زن هم به

شوهرش مي گه مثلا آقا خروسه!

من- این دیگه چه مدلشه؟

فرگل- حالا تو دوست داری من بهت چي بگم؟ آقا بیره؟ آقا شیره؟ آقا پلنگه؟

من- ترجیح مي دم اسم خودم رو صدا کنی.

فرگل- نمی شه! من دلم مي خواد بگم آقا موشه

من- عجب بدبختی دارم با این اسم! آخه چه وجه تشابهی بین من و موش مي بینی؟ همه مي گن موش موزیه! من کجام

موزیه؟

فرگل- من اون آقا موشه رو مي گم که تو قصه خاله سوسکس!

من- نمی شه حالا یه اسم دیگه روم بذاری؟ مثلا آقا اردها! آقا عقابه!

فرگل- نه نمی شه آقا موشه تو اون داستان خیلی روماننیک و ملایم و آرومه مثل تو! کجای اردها و عقاب ملایم و

آرومن!

من- چه دختر لجبازی هستی تو! دفعه اول که دیدمت اصلا فکر نمی کردم اینطوری باشی!

فرگل- گریه می کنم ها!

من- نه ترو خدا! تو اصلا لجباز نیستی

فرگل- خوب حالا می خوای منو کجا ببری؟

من- متاسفانه نمی دونم. می خوای بریم سینما؟

فرگل- بدم نمیاد. کدوم فیلم؟

من- نمی دونم

فرگل- بریم فیلم پارک خلوت

من- کدوم سینما نشون میده؟

فرگل- بریم بهت نشون می دم. برو دست راست.

من- فرگل می خوام یه چیزی بهت بگم

فرگل- چی؟ بگو.

من- وقتی به امید خدا ازدواج کردیم می آیی تو خونه ما با مادر و پدرم زندگی کنی؟ راستش نمی دونم پدرم برام جایی

رو می خره یا نه! روی پرسیدنش رو هم ندارم خودم هم که به اون صورت پولی ندارم که جایی رو بخرم.

فرگل- من اصلا ناراحت نمی شم که با پدر و مادرت زندگی کنم. خونه شما هم اونقدر بزرگه که اگه ده نفر هم توش

زندگی کنن سالی یه بار هم همدیگه رو نمی بینن! اصلا خودت رو برای این مسایل ناراحت نکن فرهاد.

من- ممنون که وضع منو درک می کنی می دونی فرگل من فعلا فقط یه مدرک دستمه! همین. تا بعد خدا چی بخواد نمی

دونم.

فرگل- من تو رو واسه خودت انتخاب کردم و دوست دارم.

من- منم خیلی دوست دارم فرگل. از همه دنیا بیشتر!

فرگل- برو سمت چپ جلوی اون پارک نگه دار

من- اینجا که سینما نیست!

فرگل- پارک خلوت که هست!

جلوی پارک ایستادم و پیاده شدیم و رفتیم تو پارک

فرگل- آقا موشه ببین چه جای قشنگیه!

من- فرگل حداقل تو خیابون آقا موشه صدام نکن! یکی می شنوه زشته!

فرگل با صدای آرام گفت :

ببین چه پارک قشنگیه آقا موشه!

خندم گرفت.

-عجب آدم لجبازی هستی توها!

فرگل- بیا بشین اینجا و برام اون حرفهای آقا موشه رو بزن

من- جدی می گی؟! من رو اوردی اینجا که برات قصه بگم!؟

فرگل- خوب آره مگه چیه؟

من- خوب باشه ولی این دفعه نوبت خودته یعنی خاله سوسکه باید قصه بگه.

فرگل- باشه خیلی هم خوبه. پس بیا قدم بزنیم.

دوتایی مشغول قدم زدن شدیم. کمی که راه رفتیم گفت:

-یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود یه خاله سوسکه ای بود که با پدر و مادرش تو یه خونه نسبتاً کوچک البته

در مقایسه با بقیه خونه ها در یک منطقه اعیان نشین زندگی می کردن. یه روز این خاله سوسکه ما با درش رفت خونه

دوست پدرش. اونجا آقا موشه رو دید! آقا موشه یه پسر خیلی آقا با صورت معصوم بود. اون روز آقا موشه خاله سوسکه

رو سوار دوچرخه کرد زد زمین. خاله سوسکه هر چی منتظر شد که آقا موشه بیاد جلو کمی خاله سوسکه رو ناز و

نوازشش کنه نکرد. خاله سوسکه هم زد زیر گریه. بعد از اون روز دیگه آقا موشه ، خاله سوسکه رو ندید اما خاله

سوسکه آقا موشه رو فراموش نکرد.

اینجای داستان که رسید فرگل مدتی سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد.

-همونجور که خاله سوسکه بزرگ می شد خاطره آقا موشه خوش قیافه رو با اون چهره معصوم از یاد نبرد. می شه گفت

که با اون خاطره بزرگ شد. چند سال بعد گاهی با پدرش می اومد خونه آقا موشه اما دم در می موند و تو خونه نمی

اومد. چرا، نمی دونم. شاید بخاطر اینکه اختلاف طبقاتی زیادی بین اون و آقا موشه بود اما همیشه آرزو داشت که آقا

موشه رو که حالا بزرگ شده ببینه! تا اینکه یه بار که با پدرش اومده بود آقا موشه رو دید و این موقعی بود که آقا موشه

می خواست برای ادامه تحصیل بره خارج از کشور. خاله سوسکه خیلی غصه می خورد آرزو می کرد که پدرش پولدار

بود مثل پدر آقا موشه!

نه به خاطر اینکه پول و ثروت دوست داشته باشه! به این دلیل که شاید بتونه نظر آقا موشه رو جلب کنه! خلاصه آقا

موشه که تازه از سربازی برگشته بود رفت خارج. چند سال بعد یه روز پدر آقا موشه عکس آقا موشه رو آورد خونه

خاله سوسکه. وقتی خاله سوسکه عکس رو دید تازه فهمید از همون روز که سوار دوچرخه آقا موشه شده یه دل نه صد

دل عاشق آقا موشه بوده!

در اینجا فرگل از داستان خارج شد و به واقعیت پیوست و گفت:

-فرهاد از همون روز که تو منو سوار دوچرخه ات کردی تصویرت، مهرت ، عشقت تو یه گوشه از ذهنم جا گرفت!

دختر خیلی حساسه! در تمام این مدت تو رو دوست داشتم نمی دونم چرا احساس می کردم یه روز زن تو می شم!

همیشه یه حسی به من می گفت وقتی تو برگردی می آی سراغ من!همیشه هم بعد از این فکر به خودم می خندیدم می

گفتم اصلا ممکنه که تو اونجا ازدواج کنی و ایران نیایی. اصلا تو منو یادت نیست اما دفعه بعد که به تو فکر می کردم باز

یه حسیی به من می گفت که تو منو برای ازدواج انتخاب می کنی! اون موقع ها اصلا نمی دونستم که پدرت منو برای تو در

نظر گرفته. فرهاد تونمی دونی چقدر انتظار سخته! تازه انتظاری که آدم ندونه بعدش چی می شه در هر مرحله از سنم

ترو یه جور دوست داشتم. می دونی در زندگی انسان یه لحظه می تونه سرنوشت ساز باشه! برای من هم لحظه دیدن تو

شروع یک رویا بود که به واقعیت رسید. باور کن فرهاد اگر دخترها هم می تونستند به خواستگاری پسرها برن من به

خواستگاریت می اومدم. راستی چرا فقط مرد می تونه به خواستگاری یه دختر یا زن بیاد؟

چرا یه دختر اگر عاشق یه پسر مثلا پسر همسایه شد نمی تونه بره خواستگاریش؟! اما اگه یه پسر از دختر همسایه

خوشش اومد می تونه بره جلو و با خانواده دختر صحبت کنه؟

در هر صورت صبر کردم و امیدوار بودم همیشه از خدا می خواستم که تو اونجا ازدواج نکنی. دعا می کردم که برگردی

ایران و اونجا نمونی. آرزو می کردم که وقتی برگشتی یه طوری من رو ببینی و از من خوشت بیاد و بیای خواستگاری

من!

گاهی از اینکه اینقدر ما دخترها اسیر هستیم احساس نفرت می کردم می دونی وقتی یه دختر در این حالت قرار بگیره

واقعا تحقیر میشه. هیچ چاره ای نداره جز اینکه یه جوری خودش رو به اون پسر نشون بده حالا شانس داشته باشه که

خوشگل باشه و پسره ازش خوشش بیاد !

برای یک مرد اینطوری نیست تو خیابون یه دختر رو می بینه و دنبالش راه می افته و خونه شو یاد می گیره و بعدش می

آد خواستگاری. حالا یا بهش جواب مثبت می دن یا منفی. حداقل اینه که این امتیاز رو داره که اولین انتخاب رو بکنه!

فرهاد واقعا اگه پدرت منو برای تو در نظر نگرفته بود و تو منو توی کارخونه نمی دیدی من باید عسق تو رو در قلبم می

کشتم و زن یکی دیگه می شدم یا باید خودم شال و کلاه می کردم و توی خیابون جلوی تو رو می گرفتم و احساس

خودم رو بهت می گفتم و یا اصلا ازدواج نمی کردم در حالت اول که درست نیست که یه دختر با داشتن یه عشق زن

کس دیگه ای بشه. کشتن عشق هم که درست نیست. در حالت دوم هم که آگه خودم جلوی تو رو می گرفتم حتما تو دلت

می گفتی که این دیگه چه دختر بد و بی اصالتی یه! حالت سوم هم که برای یه دختر مقدر نیست. خوب حالا می فهمی

که یه دختر با چه مشکلاتی رو به روئه!

من- تا حالا اینطوری به این موضوع فکر نکرده بودم.

فرگل- یادمه موقعی که فهمیدم شهره با اون ثروت پدرش با اون ماشین گرون قیمتش خیال ازدواج با تو داره وقتی

لیلا می گفت که مادرت تمام دخترهای فامیل رو دعوت کرده که تو یه کدوم رو انتخاب کنی داشتم دیوانه می شدم! هیچ

کاری از دستم بر نمی اومد. نه به مادرم می تونستم در این مورد حرفی بزنم نه به پدرم. فقط به لیلا درد دل میکردیم.

من- پس لیلا از همه چیز خبر داشت!؟

فرگل- آره. اما ازش خواسته بودم که هیچی به تو نگه. نمی خواستم تحقیر بشم تو باید خودت من رو انتخاب می

کردی. باور کن فرهاد اون روزها بقدری سردرد می گرفتم که فکر می کردم هر لحظه ممکنه مغزم متلاشی بشه!

من- حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن. حالا که همه چیز همونطور که تو می خواستی شده. به امید خدا تا چند روز دیگه

من و تو زن و شوهر می شیم و من هم که اندازه جونم تو دوست دارم.

فرگل مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت:

فرهاد باید قول بدی که منو تنها نداری باید قول بدی از اینکه صادقانه احساساتم رو برات بگم ازش سو استفاده نکنی و

باید به من قول بدی که همیشه دوستم داشته باشی.

من- نه تنها سو استفاده نمي كنم بلکه برعكس با اي چيزها كه برام تعريف كردي وقتي فهميدم واقعا دوستم داري يه

احساس امنيت خاطر در من ايجاد شد! فرگل قول مي دم هيچ قت تنهات نذارم. فرگل تو اون قدر قشنگي كه فكر اين

كه يه روز دوست نداشته باشم برام خنده داره!

چشمهاي تو مثل شبه! پر رازه! وقتي تو چشمت نگاه مي كنم احساس مي كنم در شب تاريخك توي كوير گم شدم!

به هر طرف كه نگاه مي كنم سياهي چشم ترو مي بينم! تو اين شب هيچ جا نمي تونم برم. توي شب چشمت اسيرم، كجا

برم؟! توي اين شب تاريخك گم شدم فقط تويي كه راه رو بلدي!

نگاهم كرد و گفت - فرهاد پاييز شده من دلم از پاييز مي گيره!

من- براي ما كه بهاره!

فرگل- هر دفعه كه برگهاي درختها زرد مي شن و ميريزن همش مي ترسم نكنه ديگه برگها در نينان! نكنه ديگه بهار

نشه!

من- هميشه بهار مي شه. بهار هميشه مي اد نمي شه جلوشو گرفت.

فرگل- فرهاد من از صداي كلاغ ها مي ترسم! صداشون طوريه كه ادم فكر مي كنه همه چيز تموم شده!

من- كلاغ هم يه موجود خداست. چرا بايد ازشون بترسي؟

فرگل- نمي دونم. از بچگي از صداشون وحشت داشتم.

برگشتم و چند تا كلاغ رو كه روي يك درخت نشسته بودند نگاه كردم وقتي به فرگل نگاه كردم ديدم كه اونم متوجه

كلاغهاست!

فرگل- فرهاد مي گن اين پرنده خيلي چيزها رو حس مي كنه مي گن اگه يكي از اونها رو اذيت كني همشون با هم

ميريزن سرت!

من- اين كه چيز بدني نيست ! با هم اتحاد دارن.

بلند شد و به طرف درختي که کلاغها روش نشسته بودند رفت. يه دفعه صدای کلاغها قطع شد. ديگه هیچکدوم صدا نمی کردند.

فرگل- فرها ببین! دارن به من نگاه می کنن!

من- خب به خاطر اینه که تو به طرفشون رفتی

فرگل- می گن کلاغ ها شو من!

من- شنیده بودم که جغد شومه! البته اینا همه خرافاته

فرگل به طرف من برگشت و پرسید:

-فرهاد تو مطمئنی همه چیز درسته؟ یعنی هیچ مشکلی در کار نیست؟

من- تو عصبی هستی. این دلشوره تو این مواقع طبیعیه. تو باید الان فقط به فکر کارها و برنامه های عروسی باشی نه این

فکرها.

در این موقع کلاغ ها با صدای عجیبی شروع به قار قار کردند. فرگل به طرف من آمد و گفت:

فرگل- فرهاد بیا بریم من می ترسم!

بهش خندیدم و گفتم: نترس چند تا کلاغ نمی تونن عروسی ما رو بهم بززن!

با هم به طرف ماشین رفتیم. وقتی خواستیم سوار شیم فرگل گفت: فرهاد ببین دنبال ما اومدن!

راست می گفت من هم مواظب کلاغ ها بودم از اون طرف پارک دنبال ما به این طرف اومدن!

من- سوار شو خاله سوسکه خرافاتی!

سوار شدیم و حرکت کردیم. کمی که از پارک دور شدیم فرگل گفت: می گن این پرنده حس ششم قوی ای داره! خیلی

چیزها رو پیش بینی می کنه!

من- اکثر حیوانات این حالت رو دارن

فرگل- نه نمی تونم منظورم رو بهت بگم. اصلا ولش کن.

من- من هم که همین رو گفتم

فرگل- فرهاد من دلم نمي خواد يه جشن عروسي بزرگ بگيريم

من- بالاخره بايد چهار تا فک و فاميل رو دعوت کنيم ديگه.

فرگل- آره اما نه خيلي زياد . معمولي

من- باشه هر چي تو بخوای بشرطي که اين فکرها رو از کله ات بيرون کنی

برگشت نگاهم کرد و خنديد.

من- حيف نيست که اين چشمهاي قشنگ غمگين باشه؟! راستي فرگل چرا تا حالا سراغ تو نيو مدن

براي هنر پيشگي!

فرگل- آقا موشه ديگه اينقدر چاخان نکن! لونقدر که تو مي گي من خوشگل نيستم مگه اينکه ليلي رو

از چشم مجنون

نگاه کنی!

من- ترو با هر چشمي که نگاه کردم قشنگ بودی!

فرگل- راست بگو! اينارو تا حالا به چند نفر گفتي؟

من- حرف دل چيزي نيست که آدم به چند نفر بگه ! طرف دل فقط يکيه!

فرگل- کدوم دل؟

من- همون دل که غزق خون!

فرگل- کدوم خون؟

من- همون خون که از چشم اومد

فرگل- کدوم چشم؟

من- همون چشم که مست خوابه!

فرگل- کدوم خواب؟

-همون خواب که از چشم رفت!

-کجا رفت؟

-تو رویا!

-رويا کجاست؟

-بر آبه!

-كدوم آب؟

-همون آب كه از چشم ريخت!

-كجا رفت؟

-توشبها!

-كدوم شب؟

-همون شب كه تو چشاته!

-كدوم چشم؟

-همون چشم كه اگر درست باز نكنم ممكنه تصادف كنم و بزمن به يه نفر!

فرگل- ديدي بالاخره آقا موشه برام اين شعر رو خوندي!

من- با اون طلسم چشماست بزور من رو وادار به هر كاري مي كني!

فرگل در حاي كه سرش رو پايين انداخته بود گفت:

اين طلسم بعد از اينكه ازدواج كرديم خودش رو نشون مي ده!

بعد از شام فرگل رو به خونه رسوندم و خودم برگشتم خونه. وقتي ماشين رو توي باغ پارك كردم و وارد خونه شدم

ديدم هومن خونه ماست بعد از سلام و احوالپرسی پرسيدم:

چي شده مهندس مجنون؟! ليلي بيروننت كرده؟! لبخندي زد و گفت:

-نه هواي يار كهنه به سرم افتاده!

من- چيز كهنه به درد نمي خوره فكرتازه ها باش.

هومن- اگه عتيقه شناس باشي دنبال كهنه ها مي گردي!

من- حالا چطور اين طرفها؟

پدرم- فرهاد يه مشكلي پيش اومده!

من- چه مشكلي؟

متوجه هومن شدم كه اشك تو چشماش حلقه زد و روش رو از من برگردوند!

دوباره پرسیدم: چي شده؟ براي ليلا اتفاقي افتاده؟

پدرم- متاسفانه آره! حالا بيا بشين فکرها مونو روي هم بذاريم تا ببينيم چي مي شه.

من- هومن دعواتون شده؟

پدرم- دعوا که نه. بيا بشين بهت مي گم.

رفتيم اخر سالن و نشستيم.

من- مادر کجاست؟

پدر- پيش فرخنده خانمه. سرش رو گرم کرده که اینجا نياد و ما بتونيم با هم حرف بزويم.

من- در مورد ليلا؟ نکنه طوريش شده؟ پدر خواهش مي کنم زودتر بگيد.

پدر- چطوري بگم؟ ليلا مريضه!

من مدتي به پدرم و هومن که اشک چشمهاشو پاک مي کرد نگاه کردم.

من- يعني چه مريضه؟ چش شده؟ بيماريش چيه؟

در همين موقع پدر هومن هم از در وارد شد. بلندشديم و سلام کردم. چشمهاي پدر هومن هم سرخ بود. گویا گريه

کرده بود. مات به اونها نگاه مي کردم. احساس کردم که مسئله جدیه!

پدر هومن- خوبي فرهاد جان؟ داشتم تو باغ قدم مي زدم ديدم اومدي.

من- من نمي فهمم. چي شده؟ ليلا کجاست؟

هومن- ليلا خونه اس.

پدرم- بشين فرهاد بايد خودمون رو کنترل کنيم تا بتونيم يه تصميم درست بگيريم همه نشستيم و دوباره پرسيدم:

بيماري ليلا چيه؟

پدرم- آروم صحبت کن فرهاد. خودتو کنترل کن. نبايد فرخنده خانم چيزي بفهمه.

من- چشم پدر ولي اينطور که شما صحبت مي کنين هزار تا فکر تو سر آدم مي ادا!

پدرم- ليلا تو سرش مشکل داره!

من- تو سرش مشکل داره؟! چه مشکلي؟

متوجه شدم که بغض گلوي پدرم رو گرفته. خودم هم همين حال رو داشتم.

پدر هومن- فرهاد جون انگار ليلا تو سرش يه تومور داره.

من- تومور؟! شما از کجا مي دونيد؟ کي گفته؟ چطوري فهميديد؟

هومن- چند روز پيش سرش درد گرفت بردمش دکتر سي تي اسکن کردن معلوم شد يه تومور خوش خيم تو مغزشه

البته مي شه عمل کد خطرناک نيست.

مدتي به هومن نگاه کردم و گفتم: شما مطمئن هستيد؟ شايد سي تي اسکن اشتباه باشه!

پدرم- قراره دوباره فردا ببريمش بيمارستان از سرش عکسبرداري کنيم.

من- خودش که خبر نداره؟

هومن- فعلا نه ولي اگه بهش بگم فردا دوباره بايد براي سي تي اسکن بريم احتمالا شک مي کنه.

من- ناراحت نباش هومن جون. به اميد خدا که اشتباه شده تازه خودت مي گي که خطرناک نيست. اگر هم خدایي نکرده

حرفشون درست باشه با هم مي بريمش خارج تو بهترين بيمارستانها عملش مي کنيم. خداوند بزرگ و مهربونه. قول

بهت مي دم که خوب مي شه. من تا آخرش باهات هستم. فعلا عروسي خودمون و عقب مي اندازيم. ليلا که به سلامتي

خوب شد بعد عروسي مي کنيم .

هومن سرش رو انداخت پايين و گريه کرد بغلش کردم و خودم هم شروع به گريه کردم.

من- رفيق مرد که نبايد با اولين سختي جا بزنه! گريه کن سبک مي شي اما بايد به فکر چاره بود بخدا من دلم روشنه!

ليلا هيچ چيزش نيست خوب مي شه.

ديگه گريه نداشت بقيه حرفامو بزمن سرم رو پايين انداختم و مثل هومن حسابي مشغول گريه کردن شدم.

با خودم فکر مي کردم که چرا بايد اين دو نفر حالا که سختي ها رو پشت سر گذاشتن دچار اين مشکل بشن. به ليلا فکر

کردم. دلم سوخت. اين دختر طفل معصوم چرا بايد اين بيماري رو داشته باشه! مگه تو زندگي کم بدبختي کشيده؟!

نگاهم به هومن افتاد. دلم خیلی گرفت. هر چی می خواستم آرام باشم و هومن رو تسلی بدم نمی تونستم. چهره لیلا

جلوی چشمم بود. حرفاش، کارهاش، ازدواج سادش، غصه هاش!

یاد روزهایی افتادم که بچه بودیم و با هم بازی می کردیم سر یه چیز کوچک دعوامون می شد و با هم قهر می کردیم .

نیم ساعت بعد آشتی می کردیم و دوباره بازی شروع می شد. تو دلم دعا می کردم که این یکی هم مثل قهر و دعوای

بازیهای کودکی باشه و زود برطرف شه و دوباره بازی تازه ای رو با هم شروع کنیم. داشتم خودم رو آماده می کردم که

هومن رو آرام کنم که چشمم به در آشپزخونه افتاد میون چهارچوب در لیلا رو دیدم که با مادرم ایستاده دارن ماما رو

نگاه می کنن و گریه می کنن. یه لحظه اومدم به هومن بگم که مواظب باشه لیلا اینجاست! که انگار آب یخ رو رو سرم

ریختند. لخت و شل روی مبل افتادم. سیتی اسکن رو از سر فرگل کرده بودیم!!

یاد کلاغ های شوم افتادم. انگار تمام کلاغهای شوم دنیا تو سرم قار قار می کردند!

به پدرم نگاه کردم و پرسیدم:

-پدر، فرگل؟!!

پدرم در حالی که اشکهاشو مخفی نمی کرد سرش رو تکیه داد! سرم رو میون دستهام گرفتم و اهی کشیدم!

بلند شدم و به باغ رفتم تا صدای ناله هام به گوش کسی نرسه خودم رو بین درختها گم کردم. همونجایی که با فرگل

صحبت کرده بودم. خمونجایی که ازش خواستگاری کردم!

ای غم ریشه ات بخشکه که ریشه مو خشک کردی! دستت بشکنه روزگار که جز بذر بدبختی نمی کاری! کور بشه

چشمت که نتونستی خوشبختی مارو ببینی!

ته باغ که رسیدم با صدای بلند گریه کردم. به کی شکایتت رو بکنم ای بخت سیاه. سر کی خالی کنم عقده دل رو! چه

کسي رو مقصر بدونم؟! مشت هامو گره کردم و به دیوار کوبیدم! کوبیدم! اونقدر کوبیدم که خون از دستهام راه افتاد!

هومن از پشت دستهامو گرفت و گریه کنون گفت:

منو بزن فرهاد پدر دستهاتو در اوردي!

سرم رو روي شونه هاي هومن گذاشتم و هاي هاي مثل يه زن گريه کردم!

-چرا هومن؟ چرا؟ چرا فرگل؟ اين دختر آزارش به مورچه هم نرسیده.

-آروم باش فرهاد خودم هم نمي دونم چي بگم.

من- اين طفل معصوم همیشه مي ترسيد. انگار بهش الهام شده بود. همش نگران بود که نکنه يه مشکلي پيش بياد!

همش دلش شور مي زد. همش فکر مي کرد که ممکنه همه چيز خراب بشه! لعنت به عشق! لعنت به دوست داشتن!

لعنت به من!

از همه چيز بدم مي آد. از خودم، از زندگي ، از اين خونه ، از اين دنيا! مرده شور اين دل منو بيرن. مرده شور اين

آرزو هامو! مرده شور اين دنيا رو بيرن که يه چيز به آدم مي ده و ده تا مي گيره! داشتيم واسه خودمون يه لونه درست

مي کرديم آتیش افتاد تو آشپزخانه مون.

پدر سگ چي ازت کم مي شد که ما هم يه گوشه ات راحت زندگي مي کرديم؟! جاي کي رو تنگ کرده بود که به ریشه

اش زدي؟! اي خدا کاش اين درد رو به من مي دادی. اين دختر که هنوز هيچي از زندگي نفهمیده!

ديگه نمي تونستم بایستم. روي زمين ولو شدم و تنم رو به خاک سرد سپردم و گريه کردم. از سر نااميدي گريه کردم. از

پشت سر صدای ليلا اومد.

-خودت رو باختي فرهاد! هنوز که چيزي معلوم نيست. حالا که چيزي نشده. چيه مرثيه مي خوني؟! مگه سر خاک فرگل

اومدي که اينطور شيون مي کنی؟!!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چه کنم؟ زورم به این روزگار پست نمی رسه

-دست و پا بسته و تسلیم هم که نباید به مسلخ رفت!

-چکنم؟ بگی چکار می تونم بکنم

-پول که داری! خدام که هست . پناه بهش ببر و تکونی بخور! شاید بشه کاری کرد. حداقل اینکه سعی خودت رو

کردی. اینجا شد، اینجا. نشد ببرش خارج. نباید وقت رو از دست داد. الان بعد از خدا تویی که می تونی کاری بکنی!

گریه کردی! خودت رو زدی! درست. حق داری. حالا که آروم تر شدی بلند شو. ناسلامتی تو مردی! بلند شدم. شکسته. اما محکم بلند شدم. لایلا راست می گفت. اشکهامو پاک کردم. به طرف خونه رفتم. وارد که شدم رو

به پدرم کردم و گفتم :

پدر من فردا فرگل رو به بیمارستان می برم تا دوباره سی تی اسکن شه. شما لطفا یه جور جریان رو به پدرش بگید

مواظب باشید وضع قلبش زیاد خوب نیست.

گرفتم رو مبل نشستم. پدرم سیگاری روشن کرد بدستم داد. اولین بار بود که پیش پدرم سیگار می کشیدم. همه

نشستند. مدتی به سکوت گذشت. بعد از دقایقی مادرم در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

فرهاد خودت می خوای چکار کنی؟ تصمیمت چیه؟ یعنی اینکه حالا با پیش اومدن این مسئله باز هم خیال ازدواج داری؟

من- برای من هیچ چیز فرق نکرده! فقط وقت کمه. اگه شما و پدر اجازه بدید ظرف همین چند روز می خوام با فرگل

ازدواج کنم. فقط خیلی مختصر و ساده باید باشه. فرگل نباید چیزی بفهمه. پدر شما از کجا فهمیدید؟

پدرم- دکتر زرتاش وقتی دید شما نرفتید اونجا به من زنگ زد توی سی تی اسکن تومور رو دیده. می خواسته مطمئن

بشه. بلند شدم و بیرون رفتم. پیاده به طرف خونه فرگل حرکت کردم. گریه می کردم و راه می رفتم. یاد اون روزی

افتادم که برای اولین بار به خونه ما اومده بود. یاد اون افتادم که با دوچرخه زدمش زمین. یاد گریه فرگل افتادم. یاد روز

یکه تو کار خونه دیدمش. یاد چشمهای قشنگش. یاد معصومیت چهره اش. یاد حرفهایی که به من زد. دلم داشت می

ترکید.

یاد این افتادم که چندین سال منتظر من بود. از خودم بدم اومد. هر چی گریه می کردم دلم آرام نمی شد. به موقع دیدم

جلوی خونه فرگل ایستادم. تکیه به درختی دادم و سیگاری روشن کردم. چه روزهایی رو باید می گذروندم! چه روزهای

سختی در انتظارم بود! چطور تا حالا پدر مادر فرگل به فکر نیفتاده بودن در پی علت این سردردها باشن! چرا باید اینقدر

بی توجه باشن؟! شاید اگر یکی دو سال پیش کمی کنجکاو می کرده بودند امروز این دختر معصوم کارش به این جا نمی

کشید.

نکنه فرگل از دستم بره! نکنه همه چیز به آخرش رسیده باشه! اگه اینطوری باشه من چکار کنم؟ بدون فرگل مگه

خورشید باز هم طلوع می کنه؟! مگه بازم بهار می شه؟! برام تجسم نبودن فرگل غیر ممکن بود. سیگار دیگه ای روشن کردم.

اگه خودش بفهمه چکار کنم؟ اگه بخوام ببرمش خارج از کشور چطوری باید عمل کنم که از موضوع بویی نبره؟! چقدر

وقت داریم؟ اصلا می شه با جراحی کاری کرد؟ از کجا معلوم شاید سی تی اسکن اشتباه شده باشه! یعنی یه روزی می شه که من پیام اینجا و فرگلی وجود نداشته باشه؟!!

از این فکر دوباره گریه ام گرفت. تازه فهمیدم که ما آدمها چقدر ضعیفیم. الان فرگل داره چکار میکنه؟ تو چه فکریه؟

شاید خواب باشه. شاید داره خواب زندگی آیندمون رو می بینه! جلو رفتم و دیوار خونشون رو با دست لمس کردم! سرم

رو به دیوار گذاشتم و گریه کردم. قتی به خودم اومدم که هومن دستش رو روشونه ام گذاشته بود.

هومن- بریم فرهاد. خوب نیست این موقع شب اینجا باشی. یکی می بینه زشته!

من- مگه دیگه فرقی هم می کنه؟

هومن- خیلی فرق می‌کنه. تو که نمی‌خوای برای فرگل حرف در بیاد؟! تازه ممکنه یه دفعه فرگل یا پدر و مادرش ترو

اینجا با این وضع ببینند. بریم. هنوز خون رو دستهاته! ببین دستهاتو به چه روزی انداختی! (راست می‌گفت دستهام از

خون خشک شده روش قرمز قرمز بود آگه کسی مارو می‌دید فکر می‌کردم کسی رو کشتم!) حرکت کردیم.

من- خوشحالم هومن که لایلا سلامته! ای کاش فرگل من هم سالم بود. کاش این درد به جون من می‌افتاد. کاش اصلا این

مرض وامونده وجود نداشت.

هومن- فرهاد حالا که هنوز هیچی معلوم نیست. شاید یه چیز ساده باشه.

من- دکتر زرتاش دقیقا چی گفته؟

هومن- وقتی دفعه اول رفتین سی‌تی‌اسکن وقتی دکتر عکس رو می‌بینه یه چیز مشکوکی رو تشخیص میده برای همین

هم به پدرت می‌گه که عکس خراب شده و دوباره باید سی‌تی‌اسکن انجام بشه. نمی‌خواستی بیخودی شماهارو نگران

کنه. وقتی می‌بینه که شماها به بیمارستان نرفتید با پدرت تماس می‌گیره وقتی پدرت پرس و جو می‌کنه دکتر می‌گه

احتمال این که یه تومور تو سر فرگل باشه هست. ما هم برای اینکه تو کم کم برای فهمیدن موضوع آماده بشی گفتیم که

لایلا مریضه و تومور داره تا تو آروم جریان رو بفهمی ولی در هر صورت هنوز چیزی معلوم نیست. شاید به امید خدا همه

چیز اشتباه بوده باشه.

من- بهتر به فرگل بگم که تو سرش یه غده چربی پیدا شده اینطوری کمتر شک می‌کنه.

هومن- فعلا چیزی نگو. فقط بگو که عکس خراب شده و باید دوباره عکسبرداری بشه.

من- هومن چه آرزوها که نداشتم. چه نقشه‌ها که نکشیده بودم. نابود شدم.

کنار پیاده رو نشستم و با عجز گریه کردم. هومن هم در حالی که گریه می‌کرد گفت:

فرهاد جون گریه هاتو بکن فردا که دنبال فرگل رفتی باید مثل کوه محکم باشی وگرنه فرگل همه چیز رو می‌فهمه. تو

که اینو نمی خواهی؟!

بلند شدم و به خونه برگشتم. همه اونجا بودند هر کسی یه گوشه ای در افکار خودش غوطه ور بود تا رسیدیم فرخنده

خانم جلو اومد همونطور که گریه می کرد گفت:

فرهاد جون ختم " امن یجیب " نذر کردم و سفره مرتضی علی مطمئن باش ردخور نداره! حتما فرگل جون خوب می

شه تو هم نذر کن که آگه خوب شد یه سفر ببری پابوس امام هشتم.

نگاهش کردم این زن از عمق دل پاکش حرف می زد ای کاش همین طور بود که فرخنده خانم می گفت.

با هومن به یه گوشه باغ رفتیم و روی نیمکت نشستیم. لایلا برامون چایی آورد و خودش هم کنار من نشست. چشاش

سرخ سرخ بود.

من- از این همه ثروت داشتن چه فایده؟ چه فایده که هنوز عاجزیم؟

لایلا- ناشکری نکن خیلی ها همین الان تو این مملکت هستن که از عهده یه عکسبرداری ساده بر نمی آن! اولاً که هنوز

چیزی معلوم نیست. در ثانی تو از الان خودت رو آماده کردی که فرگل رو ببری خارج از کشور! دلت رو بذار جایی

اونهایی که پول ندارن نسخه بچه شون رو از دارخونه بگیرن!

من- من کاری به کسی ندارم! من فرگل خودم رو می خوام . من فرگلم رو سلامت می خوام . من نمی خوام فرگلم

طوری بشه. برام چیز دیگه یا کس دیگه مهم نیست!

هومن- داری دروغ می گی فرهاد جون. یادت رفت برای پریچهر خانم داشتی چکار می کردی؟!

سرم رو پایین انداختم و گریه کردم و گفتم:

من اصلاً دلم نمی خواد هیچ کس مریض باشه. فرگلم رو هم از خدا سالم می خوام.

لایلا- حالا خوب شد. امیدت به خدا باشه.

هومن- فرهاد بسه ديگه. گريه نكن. پدريت داره مي اد اينجا. يه كاري نكن كه اين پيرمرد يه دفعه خدائي نكرده سخته كنه.

سرم رو بلند كردم. پدرم آروم به طرف ما مي اومد. اشكهامو پاك كردم و بلند شدم.

پدر - آروم شدي پسرم؟

من- شما چطوريد پدر؟ آروم شديد؟

پدر- من واقعا متاسفم. هيچ چيزي نمي تونه در اين مواقع انسان رو آروم كنه! فرگل رو من مثل دختر خودم دوست

دارم. هميشه آرزو داشتم كه اون يه روزي عروسم بشه. پس درد من هم دست كم از درد تو نداره. ولي در سختي جز

صبر چاره اي نيست.

من در حالي كه دوباره گريه ام شروع شده بود گفتم:

پدر من خيلي غمگينم. شما همچوقت اين چهره زندگي رو به من نشون نداده بوديد. من نمي دونم چطور بايد رفتار كنم

شما دوست داشتن رو ه من ياد داديد. شما عشق رو به من شناسوندين. اما نگفتيد كه يه چهره ديگه اي هم از عشق

وجود داره!

بي اختيار پدرم رو در آغوش گرفتم و مثل دوران كودكي به آغوش امن پدر پناه بردم. پدرم در حالي كه مرا به خودش

فشار مي داد و محكم بغل كرده بود گفت:

اين شكل عشق رو بايد خودت تجربه كني، مثل يك مرد!

تا صبح نخوابيدم و سيگار كشيدم و گريه كردم. حال و روز همه همين طور بود. هومن دستهامو پانسمان كرد. تا ساعت

9 صبح هرطوري بود صبر كردم و بعد دنبال فرگل رفتم.

آقاي حكمت- خيره پسرم! چطور اين موقع؟! دستت چس شده؟

من- چيزي نيست با آب رادياتور سوخته!

تقصير اين فرگل خانمه كه نيومده بريم دكتر ديدم بهترين موقع حالاست اين بود كه اين وقت مزاحم شدم.

فرگل با لباس خونه اومد و سلام كرد. ساده و قشنگ و مهربون. داشتم چايي مي خورد تا نگاهم بهش افتاد بغضم تركيد.

وانمود كردم چايي به گيوم پريده و سرفه كردم و خودم رو به دستشويي رسوندم و در رو از پشت بستم. در حالي كه به

دروغ سرفه مي كردم گريه كردم.

فرگل- فرهاد در رو باز كن. چي شد؟ بذار بزنم پشتت. در رو باز كن فرهاد!

شير دستشويي رو باز كردم و گفتم چيزي نيست تموم شد. از دستشويي بعد از شستن صورتم بيرون اومدم.

فرگل- دستت چي شده، چرا بستني شون؟

من- سوخته . چيزي نيست. با آب رادياتور سوخته.

فرگل- چرا مواظب نبودي. باز كن ببينم چي شده. حواست كجا بود؟!

من- گفتم كه چيزي نيست. خيلي كم سوخته

فرگل- چت شد يه دفعه؟ چرا سرفه ات گرفت؟ امروز چته؟!

من- تو رو ديدم كه حتي با لباس ساده تو خونه چقدر قشنگي، چايي جست گيوم!

مادر فرگل با شنيدن حرف من با لبخند رضايست آميزي مارو نگاه كرد.

فرگل- اي ناقلا! خوب بلدي صبح اول وقت چطوري خودت رو تو دل مادر زن جا كني! ولي فرهاد خان من امروز هزار تا

كار دارم. عكس باشه يه وقت ديگه. دير نمي شه. چند روز ديگه هم سردرد داشته باشم زياد مهم نيست.

دلم سوخت. طفل معصوم بي خبر از همه جا چقدر نسبت به بيماريش خوش بين بود. باز هم گريه ام گرفت. چند تا

سرفه محكم كردم و به طرف ميز رفتم و يه دستمال كاغذي برداشتم و چشمهامو پاك كردم.

فرگل- انگار يه سوغاتي خوب گيرت مي اد فرهاد!

من- فرگل جان نيم ساعت بيشتتر طول نمي كشه خواهش مي كنم برو كارها تو بكن بريم و برگرديم.

فرگل- آخه....

من- خواهش کردم. بدو برو حاضر شو.

فرگل ناچار به اتاق خودش رفت و من و پدر فرگل تنها موندیم. به طرف آقای حکمت رفتم و آرام بهش گفتم:

جناب حکمت من و فرگل که رفتیم پدرم با شما کار داره. بیرون منتظره. ولی حالا کاری نکنید. اجازه بدید من و فرگل بریم بعد.

آقای حکمت- چي شده فرهاد جان؟ اتفاقي افتاده؟

من- خواهش مي کنم آرام صحبت کنید. چیز مهمی نیست. پدرم بهتون می گن! شما سعی کنید خانم حکمت متوجه

نشن. بعد از اینکه ما رفتیم به بهانه یه چیزی برید تو خیابون. پدرم سر کوچه تو ماشین نشسته. منتظر شماست.

بیچاره چهره غمگین من باعث شد به فکر عمیقی فرو بره. سرش رو پایین انداخته بود و فکر می کرد گاهی به صورت

من نگاه می کرد که سخت گرفته بود و بیشتر باعث ترسیدنش می شد. چاره ای نبود باید کم کم آماده می شد که این

حقیقت تلخ رو بفهمه!

فرگل حاضر شد و با هم رفتیم. لحظه آخر موقع خداحافظی نگاهی به پدر فرگل کردم. تا چند دقیقه دیگه چیزی رو می

شنید که قلبش پاره پاره می شد. با فرگل به بیمارستان رفتیم. در راه سعی می کردم که نگاهم به صورتش نیفته. می

ترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم. در بیمارستان دکتر قبلا ترتیب کارها رو داده بود بلافاصله به اتاق مخصوص رفتیم و

نیم ساعت بعد تمام شد. دکتر گفت که فردا برای گرفتن جواب به دفترش بریم. سر درد رو بهانه کردم و فرگل رو به

خونه رسوندم و خودم به خونه خودمون برگشتم. وارد که شدم پدر فرگل رو یعنی چیزی که از پدر فرگل باقی مونده

بود دیدم. تا چشمش به من افتاد گفت:

فرهاد، فرهاد! اینا که می گن راسته؟ حقیقت داره؟

نتونستم خودم رو نگه دارم. یه گوشه نشستم و با تلخی گریستم. هومن جلو اومد و گفت: فرهاد خودتو کنترل کن!

اشکهامو پاک کردم و گفتم: دکتر یواشکی به من گفت که یکساعت دیگه پیشش بریم.

پدر فرگل- اگه حقیقت داشته باشه من چه خاکی تو سرم کنم؟

و مثل یه بچه گریه می کرد و با دست به پیشونیش می زد. چه لحظه های گندی!

هر طوری بود یکساعت گذشت و همگی به بیمارستان رفتیم چهره دکتر گویای همه چیزهای زشت این دنیا بود. وقتی

در دفترش نشستیم بعد از مدتی سکوت گفت: متاسفم!

من- دکتر یعنی همه چیز تموم شدش؟

دکتر- پسرم هیچ وقت نمی شه این حرف رو زد. خدایی هم هست.

گریه کردم. آرام گریه کردم. دکتر بلند شد و پیش من اومد و دستش رو روی شونه هایم گذاشت و گفت:

امیدت بخدا باشه خیلی مثل این موارد بوده که شفا پیدا کردن

هومن- ببخشید آقای دکتر الان تومور در چه وضعیه؟

دکتر - در حال رشد! اگر عمل نشه بسرعت تمام مغز رو می گیره و احتمال کما وجود داره. عملش هم کمی خطرناکه.

هومن- یعنی گذشته از خطر عمل جراحی ممکنه که این تومور رو خارج کنن و فرگل خوب بشه؟ مثل اینکه اصلا یه

همچین چیزی نبوده؟

دکتر مدتی مکث کرد و گفت: پیش خدا هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

نگاهم به پدر فرگل افتاد. قلبش رو گرفته بود و چهره اش در هم رفته بود. بلند شدم و به طرفش رفتم که دکتر زنگ

زد و پرستار رو خواست و فوراً چند تا آمپول و قرص و این چیزها بهش دادن که بهتر شد. بعد از نیم ساعت، یک ساعت

که خواستیم به خونه برگردیم دکتر گفت:

بهتره بگید که در سرش یه غده چربی! اینطوری بهتره فقط هر کاری می کنید زودتر زیاد وقت ندارید!

هومن- اتفاقا خودمون هم تصمیم داشتیم یه همچین چیزی بهش بگیم.

من- آقای دکتر چقدر وقت داریم؟

دکتر نگاهی به من کرد و بعد از لحظه ای گفت: این نوع تومورها دیر خودشون رو نشون می دن ولی بعد از اینکه به این

حالت رسیدند خیلی سریع رشد می کنند.

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

حدود دوماه! حالا کمی دیرتر یا زودتر!

تو خونه ما نشسته بودیم. سینی چایی دست نخورده روی میز بود. از نگاه کردن به چشمان پدر فرگل اجتناب می کردم.

دلش رو نداشتم که به چشمان پدری نگاه کنم که ثمره وجودش، نهال نورسش، یه دونه دخترش تا دو ماه دیگه جلوش

پرپر می زنه!

گریه هاشو در راه بیمارستان تا خونه کرده بود. حالا نوبت مات شدن و برگشتن به خاطر ازش بود! خاطاتی که حالا مثل

عقرب ادم رو نیش می زنن!

سیگاری روشن کردم که پدر فرگل گفت:

فرهاد تو هم واقعا دوستش داشتی؟

نگاهی بهش کردم و لحظه ای بعد گفتم:

جناب حکمت چون شما پدر فرگل هستید فکر می کنید که بیشتر از من دوستش دارید؟

نتونستم خودم رو نگه دارم همونطور که اشک بی صدا از چشمهام سرازیر بود ادامه دادم:

فرگل یه رفیق برای منه. یه دوست. یه تصویر از عشق من!

فرگل خوابی که سالیان سال هر شب با من بوده! همسفر من به رویا! فرگل گذشته من و آینده منه!

فرگل تولدي که خودم انتخاب کردم و با خواست خودم بود! به من نگید که عشق پدري یه چیز دیگه
اس! چشمهای

فرگل من رو از اون طرف دنیا اینجا آورد تا به خاک سیاه بشونه! رفیق نیمه راه من که می خواد
تنهام بذاره! می خواد

بهار رو ببره و منو تو پاییز تنها بذاره! فرگل اگه تنها دختر شماست نیمه دیگه من هم هست. نیمه ای
که خیلی وقته

دنبالش می کردم اگه احساس شما به فرگل محبت پدريه احساس من به اون عشقه! اگه شما اونو با دنیا
عوض نمی کنید

من هم فرگل رو با دنیا عوض نمی کنم من فقط فرگل رو می خوام.

ای وای که خوشبختی تو دستهام بود و گم شد!

دیگه از شدت گریه نتونستم ادامه بدم. هومن کنارم نشست و دستم رو گرفت. مدتی که به سکوت
گذشت پدر فرگل

در حالی که حتی نفس کشیدن براش مشکل بود گفت

پس تو این بدبختی نیستم! فرهاد، فرگل هم ترو از جونش بیشتر دوست داره. جونی که دو ماه دیگه
بیشتر تو تنش

نیست! آرزوی فرگل ازدواج با تو بود.

نداشتم حرفش رو ادامه بده.

-چیزی فرق نکرده از خدا می خوام هر چه زودتر با فرگل ازدواج کنم.

سرش رو به طرف بالا گرفت و گفت :

خدایا ترو به عشق این دو تا جوون قسم می دم. کمکمون کن!

کسی حرفی نداشت که بزنه.

من- می خوام فرگل رو ببرم خارج. می خوام اونجا هم معاینه اش کنن.

باز هم کسی چیزی نگفت. مدتی به سکوت گذشت بعد پدر فرگل گفت :

فرهاد جان باید فرگل رو ببری بیرون از خونه. باید به مادرش جریان رو بگم باید بگم که گلش داره
پر پر می شه!

و با این حرف در مانده گریست! مدتی بعد دوباره گفت:

چند بار که بردیمش دکتر همش به ما می گفتن که سردرد هاش عصبیه!

پدرم- هیچ آزمایشی، عکسی چیزی ندادن؟

پدر فرگل- هیچی! دلم از این می سوزه که تا می گفت دکتر سرم درد می گیره می گفتن عصبیه! میگرنه.

پدرم- فرهاد برو اون بچه رو به یه بهانه از خونه ببر بیرون.

بلندش دم و صورتم رو شستم. راه افتادم. وقتی به خونه فرگل رسیدم و زنگ زدم خانم حکمت در رو باز کرد. فرگل

خونه نبود برای خرید بیرون رفته بود. تلفنی با خونه خودمون صحبت کردم و به پدرم گفتم که فرگل نیست. قرار شد

صبر کنیم تا فرگل برگرده و من ببرمش بیرون. تا خانم حکمت برام چای ریخت و من خوردم فرگل برگشت و وقتی

منو دید گفت:

-سلام! تو که سرت درد می کرد چطور شد اومدی اینجا آقا موشه؟!

-حوصلم تو خونه سر رفت گفتم پیام دنبالت نهار با هم بریم بیرون. (فرگل لحظه ای منو نگاه کرد و بعد گفت:)

-بریم. من حاضرم.

وقتی تو ماشین نشستیم یه تلفن به خونه زدیم به پدرم گفتم که من و فرگل نهار داریم می ریم بیرون. دلتون شور نزنه!

(منظورم این بود که بفهمن فرگل خونه نیست)

من- خوب کجا بریم؟

فرگل- من فعلا اشتها ندارم بریم پارک خلوت!

من- پارک خلوت؟ همونجا که کلاغ داره؟ دیگه از کلاغها نمی ترسی؟

فرگل- برو فرهاد جان. دیگه از کلاغها نمی ترسم. برو

حرکت کردم. یک ربع بعد رسیدیم. پیاده شدیم و وارد پارک شدیم. پارک خلوت بود خلوت تر از همیشه. روی یه

نیمکت نشستیم.

فرگل- فرهاد دیگه از کلاغها خبری نیست!

من- آره. فکر مي کنم رفتن ناهار بخورن!

فرگل- حرفه‌اشونو زدن! ديگه کاري با من ندارن!

من- هنوز تو فکر ديروزي؟

فرگل- فرهاد پاييز اومد! ديگه هم نمي ره!

من- چند ماه ديگه زمستون ميشه بعدش هم بهار

فرگل- خوشحالم که بهار براي تو دوباره مي آد!

نگاهش کردم.

فرگل- دست‌هايت چي شده فرهاد؟

من- گفتم که آب جوش رادياتور ريخت رو دست‌هام سوخت.

نگاهم کرد و خنديد.

فرگل- چه مرد خوبيه اين دکتر زرتاش!

من- آره مرد خوبيه. حالا چطور ياد اون افتادي؟

فرگل- رفته بودم پيشش. يکساعت پيش! گفت شماها قبلش اونجا بوديد!

مات به فرگل نگاه کردم. سعي کردم خودم رو نبازم.

من- رفته بودي چکار؟

فرگل- شماها رفته بوديد چکار؟ من هم براي همون رفتم.

مونده بودم چي بگم.

من- دکتر گفت ما اونجا بوديم؟!

فرگل- يه عمر به يادت بودم. همه جور تصويرت رو در ذهنم مجسم کردم. هميشه فکرم پيش تو

بوده! اين چند سال

آخر هميشه خودم رو همسر تو مي دونستم! ديگه نمي توني چيزي رو که تو فکرته از من پنهون

کني! تو فکر کردي

متوجه نشدم که صبح چه حالي داشتني؟ فکر کردني نفهميدم گريه کردني؟ فکر کردني که نفهميدم سي

تي اسکن اگر

خراب بشه همونجا به آدم مي گن و دوباره عکس مي گيرن!

من- دکتري بهت چي گفته فرگل؟

فرگل- جريان يه تومور کوچولو رو گفت.

فقط نگاهش کردم. شايد داشت به من بلوف مي زد!

من- اون فقط يه غده چربيه که هيچ چيز مهمي نيست.

نگاهم کرد و گفت:

آقا موشه دل نازکم! بازي تمومه! دکتري هم اولش همين رو مي گفت بعد که باهانش صحبت کردم
حقيقت رو بهم گفت در

ضمن گفت که تو با اين حال و روزت ممکنه سکنه کني! فرهاد براي من پاييز شد! ديگه بهاري
وجود نداره!

ديگه نتونستم خودم رو نگه دارم. حرفي نه براي تسلي نه براي هيچ چيز ديگه وجود نداشت اين بود
که جلوي خودم رو

ول کردم!

فرگل- فرهاد عزيزم اين حق من بود که بدونم اين رو بايد تو به من مي گفتي!

من- فرگل. فرگلم بخدا اين بي انصافيه!

فرگل- نه عزيزم چه بي انصافي؟ من در تمام اين مدت خوب زندگي کردم. تنها آرزوم داشتن تو بود.
دلم مي خواست

که تو من رو بين همه انتخاب کني که کردي.

من- من نمي دونم چي بگم! فقط! فرگل چرا اينطوري شد!

سرم رو در دستهام گرفته بودم و گريه مي کردم. در مقابل فرگل خيلي آروم همه چيز رو قبول کرده
بود.

فرگل- عزيزم تو نبايد اين کارهارو بکني اگه دوستم داري بايد آروم باشي!

من- فرگل مي ريم خارج. اونجا عملت مي کنن. حتما خوب مي شي.

فرگل- من دلم نمي خواد خارج برم. پولش رو هم نداريم.

من- مگه من مردم؟ پس من چکارم؟

فرگل- مي خوام چيزي ازت بخوام. فقط نبايد حرفم رو زمين بندازي. باشه؟

من- هر چي تو بگي. هر چي تو بخوای.

فرگل- اول اینکه گریه نکن

من- دست خودم نیست. من جز تو کسی رو ندارم فرگل.

فرگل- چرا عزیزم تو زندگی رو داری! آینده رو داری!

من- من آینده رو نمی خوام. من تو رو می خوام.

فرگل- تو باید بری!

من- کجا برم؟ بگو برم.

فرگل- آفرین پسر خوب! باید بری دنبال زندگی.

لحظه ای نگاهش کردم و دوباره در حالیکه با شدت زار می زدم گفتم:

فرگل ، فرگل ! این حرف چیه که می زنی!

فرگل- کار من تمومه فرهاد. دیگه راه ما از هم جداست. اینو جدی می گم تو باید بری! بعد از مدتی

همه چیز رو

فراموش می کنی.

فریاد زدم:

-فرگل!

فرگل- فرهاد پدر و مادرم نباید بدونن که من جریان رو فهمیدم. نمی خوام ناراحت بشن. همین قدر که

درد دارن

براشون کافیه! تو هم برو! دیگه نیا دنبالم. حرفام جدیه فرهاد. دیگه تو زندگی برام چیزی تو این دنیا

ارزش نداره! می

فهمی چی می گم؟! دیگه کاری به من نداشته باش! برو! تو منو یاد مدت کوتاه زندگی می اندازی و

همین منو ناراحت می

کنه! اگه تو ور نبینم راحت ترم! حالا من می رم فرهاد دیگه سراغم نیا!

با این حرف در بهت من بلند شد و رفت. درک می کردم چرا این حرفها رو می زنه آروم دنبالش راه

افتادم و گریه کنون

گفتم:

فرگل عزیزم دیگه هر چقدر بخوای برات از اون شعرها می خونم. دیگه از کسی خجالت نمی کشم!

تو رو به خدا نرو.

من جز تو کسی رو ندارم. تنهام نذار.

فرگل- برو فرهاد. این چند روز رو می خوام تنها باشم. گریه های تو منو یاد مردن می اندازه. نمی خوام به مرگ فکر

کنم. برو!

من- دیگه گریه نمی کنم. قول می دم. دیگه می خندم. من بدون تو هیچی نیستم فرگل!
برگشت و نگاهم کرد.

فرگل- در این شرایط من تو فقط باعث زجر و ناراحتی منی!
و بعد رفت.

دیگه چیزی درونم باقی نمونده بود که به این دنیا وصلم کنه. از این دنیا بریدم!

به طرف خیابون رفتم یه ماشین از دور با سرعت اومد. پریدم!

صدای ترمز ماشین و جیغ فرگل رو شنیدم!

طنین اسم خودم بود که فرگل در گوشم می گفت!

چشمهامو که باز کردم روی تخت خوابیده بودم. یه کلینیک بود. فرگل بالای سرم نشسته بود و گریه می کرد. دو تا پسر

جوون یه گوشه اتاق ایستاده بودند. دکتر هم بالای سرم بود.

دکتر- حالت خوبه پسرم؟

گریه کردم.

پرستار- دکتر انگار شوکه شده!

یکی از جوونها گفت: آقای دکتر بخدا خودش پرید جلو ماشین! ازش بپرسید تا بهوشه!

من- من خودم پریدم جلوی ماشین اونا! بذارید برن.

دکتر- چرا اینکارو کردی! پسرم؟ چرا گریه می کنی؟

من- می خواستم برم! ولی انگار نشد!

دوباره اشک از چشمم سرازیر شد. سرم رو برگردوندم.

دکتر- شانس آوردی! خدا بهت رحم کرد!

من- شانس نیاوردم! خداوند لطفش رو از من دریغ کرد!

دکتر- در هر صورت من نمی دونم مشکلات چیه ولی خوشبختانه عکس از سرت چیزی نشون نداده
ولی باید بیست و

چهار ساعت تحت نظر باشی. فکر نکنم جاییت هم شکسته باشه. خدا خیلی بهت لطف داشته!

با لبخندی تلخ نگاهش کردم که رویش رو برگردوند.

دکتر- خانم به یکی از اقوام زنگ بزنیید بیان دنبالتون.

بلند شدم. سرم منگ بود.

دکتر- شما نباید بلند شید! بخوابید

من- آقای دکتر خیلی ممنون از زحمات شما ولی این زندگی خودمه!

دکتر- من نمی تونم اجازه بدم شما از اینجا برید. مسئولیت داره.

من- مسئولیتش با خودم. کجا رو باید امضا کنم؟

بلندشدم و از تخت پایین اومدم و به فرگل نگاه کردم. داشت آروم گریه می کرد.

من- باز سعی خودم رو می کنم فرگل! ایندفعه شاید زودتر از تو برم!

دکتر مات به من نگاه می کرد. رو به جوونها کردم و گفتم:

شما برید بچه ها. ازتون معذرت می خوام.

پای چپم درد می کرد. فرگل جلو اومد و گفت:

تا آخرش با من بودی فرهادم! ببخش. تو در عشق پاکبازی! کاش زودتر اومده بودی!

من- از دواج می کنیم فرگل. خدا بزرگه باشه.

نگاهی به من کرد و خندید و گفت: باشه.

بعد از اینکه فرگل رو به خونه رسوندم به خونه خودمون برگشتم. دل دیدن پدر و مادرش رو نداشتم.
کار خدارو ببین!

یکی که نمی خواد بمیره داره می میره! اون موقع یکی می پره جلوی ماشین با اون سرعت حتی
سرش هم نمی شکنه!

دوش گرفتم و خوابیدم. دیگه مغزم کار نمی کرد. به محض اینکه روی تخت خواب افتادم از حال رفتم.
اگر خداوند خواب

را به ما ارزاني نكرده بود چه مصيبيتي بود!

ساعت حدود هشت و نيم صبح بود كه پدرم هراسون منو از خواب بيدار كرد. در عالم خواب و بيداري حرفهاشو درست

متوجه نمي شدم. داشت مي گفت كه دكتر زرتاش تماس گرفته و گفته كه متخصص مغز و اعصاب گفته اگه سر يعا

فرگل رو عمل كنيم به احتمال هفتاد درصد خوب مي شه. از شادي پدرم رو چندين بار بوسيدم و لباس پوشيدم و به

طرف خونه فرگل رفتم. پدرش در رو باز كرد پریدم و بوسیدمش.

پدر فرگل- چي شده خوش خبر باشي بحق خدا!

آروم جريان رو بهش گفتم. همونجا به زمين نشست و سجده كرد! گفتم جلوي فرگل به روي خودتون نياريده. فرگل

خواب بود. بيدارش كردند. از اتاق بيرون اومد و سلام كرد.

من- فرگل جان لباس بپوش بريم خريد.

فرگل- اول بگو سالمی؟ طوريت نشده

من- چطور مگه؟

فرگل- ديروز! يادت رفته؟

من- آهان! نه خوبم. بدو برو حاضر شو.

فرگل- كجا؟

من- بريم بهت مي گم.

تا فرگل رفت كه لباس بپوشه به پدرش گفتم:

-جناب حكمت بايد هر چه زودتر من و فرگل ازدواج كنيم. بايد براي جراحي به خارج بريم. من احتمالا مي تونم فرگل

رو خيلي سريع با خودم ببرم. فقط بايد خيلي سريع باشه.

مادر فرگل فقط من رو نگاه كرد. جرات نگاه كردن به چشماشو نداشتم.

من- بايد هر چه زودتر برنامه عروسي رو جور كنيم.

حکمت- من آگهي فروش خونه رو مي دم روزنامه

من- فروش خونه؟ براي چي؟

حکمت- براي مخارج فرگل! عملش، سفرش به خارج.

من- اگه فرگل قراره همسر من باشه اجازه بديد که مخارجش رو خودم بدم.

در همين موقع فرگل از اتاق بيرون اومد. دوتايي خداحافظي کرديم و بيرون رفتيم. تا سوار ماشين شديم گفتم:

فرگل مژده! انگار خداوند فراموشمون نکرده! دکتر زرتاش زنگ زد گفته اگه سريع عمل بشه به اميد خدا هفتاد درصد

احتمال خوب شدنش هست!

فرگل خنديد و گفت اينارو براي دل خوشي من مي گي.

من- به خدا! به جون خودت نه! اومدم بپرمت خود دکتر بهت بگه. من خودم هم با دکتر صحبت نکردم. بخدا دروغ نمي

گم!

فرگل مدتي من رو نگاه کرد و بعد گفت:

دکتر دقيقا چي گفته؟

حرکت کردم و همونطور که سريع به طرف بیمارستان مي رفتم گفتم:

خواب بودم. يکدفعه پدرم با هيجان اومد بالا سرم و بيدارم کرد و گفت دکتر زرتاش تماس گرفته. رفته با متخصص مغز

و اعصاب مشورت کرده اونا گفتن اين تومور هنوز متاستاز نکرده يعني ريشه ندونده. ميشه عملش کرد.

فرگل- چطور قبلا با متخصص مشورت نکرده؟

من- نمي دونم. صبر کن تا از خودش پپرسيم.

خوشحال بودم. دلم نمي خواست اين سوالها تو ذهنم بياد. فقط دلم مي خواست که حرف دکتر درست باشه و فرگل

معالجه بشه. چند دقيقه بعد بیمارستان بوديم و يکراست به دفتر دکتر رفتيم. توي مطب مريض بود. صبر کرديم تا

بيرون بياد بعد دوتايي وارد دفتر دكتر شديم تا مارو ديد خوشحال بلند شد و به طرف ما اومد.

دكتر- خوش اومديد! خوشحالم. خيلي خوشحالم. پدري بهتون گفتم؟

من- بله دكتر فقط مي خواستيم از زبون خودتون بشنويم.

دكتر- بشنيد. مي دونيد سي تي اسكن اولي واضح نبود يه جلسه مشاوره تشكيل داديم خوشبختانه نظر همه پزشكان

مثبت بود. اگر سريع تحت عمل جراحي قرار بگيره من فكر مي كنم به اميد خدا مسئله حل بشه! فعلا اين نسخه رو بايد

بگيري و مصرف كني . قبل دكتر صالح برات نوشته. فقط هر كاري كه مي كنيد. هر جا كه مابريد جراحي انجام بشه خيلي

سريع.

فرگل- دكتر آخه حرفهاي قبلي شما!

دكتر- دخترم من هم يه انسانم. با سوادي كم. احتمال اشتباه زياد در كارم هست در ضمن تخصص من چيز ديگه ابيه

تو هم اميدوار باش حقيقت رو بهت گفتم.

فرگل خنديد. خنده اي كه اميد باعثش بود. در اون لحظه دكتر زرتاش رو به بشكل فرشته ها مي ديدم. جلو رفتم و دكتر

رو بوسيدم.

دكتر- دخترم فرهاد خيلي دوست داره. قدرش رو بدون. خوشبخت بشيد. مطمئن باش دانشگاه رفتن فرزندتون رو هم

مي بينيد! بهتون قول ميدم. حرفامو باور كنيد. فقط سريع!

با دل شاد از بيمارستان بيرون اومديم و به طرف خونه حركت كرديم

فرگل- فرهاد

نگاهش كردم.

فرگل- خيلي دوست دارم!

خنديدم و با سرعت رانندگي كردم. جلوي خونه خودمون كه رسيدم هومن و ليلا رسيدن. تا پياده شدم هومن كه تلفني از

جریان باخبر شده بود بغلم کرد و دوتایی گریه کردیم. لیلا و فرگل هم همین حال رو داشتند.

تازه بعد از یکی دو دقیقه هومن متوجه شد که اون و لیلا جلوی فرگل نتونستن خودشون رو نگه دارند که بهشون گفتم

فرگل از همه چیز باخبره!

هومن رو فرستادم دنبال پدر و مادر فرگل و ما سه نفر وارد خونه شدیم. وقتی پدر و مادرم رو دیدیم اونها جلوی فرگل

عکس العملی حاکی از خوشحالی نشون ندادند. به پدرم جریان رو گفتم. وقتی فهمید که فرگل از همه چیز خبر داره

پدرم هم گریه کرد. مادرم فرگل رو بغل کرده بود و اشک می ریخت.

پدر- خدارو شکر، خدارو شکر. به امید خداوند که این غم به شادی بدل می شه.

مادر- فرهاد برو دنبال آقا و خانم حکمت

لیلا- هومن رفته

پدر- فقط دخترم باید خیلی سریع کارها رو روبراه کنیم.

فرخنده خانم با گریه سینی چای رو آورد و بعد از اینکه اون رو روی میز گذاشت فرگل رو بغل کرد و هی بوسید و بعد

رو به من کرد و گفت:

فرهاد جون نذرها یادت نره! دیدی خدا مرادمون رو داد

همه خوشحال بودند. امیدی پس از ناامیدی!

چند دقیقه بعد پدر و مادر فرگل هم آمدند. غوغایی بود! لحظه ای گریه و لحظه ای خنده! بعد از اینکه مدتی بدین

صورت گذشت و التهاب اولیه تموم شد همه نشستند و شروع به برنامه ریزی کردیم. جواب آزمایش خون و بقیه چیزها

آماده شده بود قرار بر این شد که پس فردا در محضر فعلا بصورت ساده عقد برگزار بشه تا ما بتونیم برای معالجه

فرگل به خارج از کشور بریم. با پرونده فرگل و پاسپورت او همراه خودش به سفارت کشوری که در اون تحصیل کردم

مراجعه کردیم. به خاطر مدت هشت سالی که در اونجا اقامت داشتم و تحصیل می کردم بسیار همراهی کردند و ویزای

فرگل درست شد. از همونجا با بیمارستانی در شهری که خودم اقامت داشتم تماس گرفتیم ترتیب بستری شدن فرگل

رو دادیم. البته هزینه بسیار زیادی در بر داشت. چون پدر و مادر فرگل هم خواستند همراه ما باشند حتی با همراهی

سفارت ممکن نشد. ناچار من و فرگل دوتایی برای دو روز بعد بلیط رزرو کردیم. پس فردای اون روز من و پدر و مادر

و فرگل و آقا و خانم حکمت همراه هومن و پدرش به محضر رفتیم. همه چیز سریع اتفاق افتاد. زمان سرعت گرفته

بود و ما نباید از اون عقب می افتادیم وقتی صیغه عقد جاری شد و ما قباله رو امضا کردیم مادرم آروم گفت:

چه آرزوها که برای عروسی شما داشتم.

من- مادر! خواهش می کنم. حالا وقت این حرفها نیست.

پدرم- ستاره آروم! می شنوند. به امید خدا که فرگل صحیح و سالم برگشت جشن عروسی مفصلی می گیریم. من و

فرگل با ماشین من برگشتیم و بقیه هم دنبال ما بودند.

من- باورم نمی شه که من و تو زن و شوهر شدیم.

فرگل- خوشحالم فرهاد ولی اینطوری نمی خواستم.

من- چه فرقی می کنه؟ مهم این بود که من و تو بهم برسیم.

فرگل- درسته ولی هر دختری آرزو داره که لباس عروسی رو به تن کنه.

من- تو که لباس عروسیت حاضره برمی گردیم می پوشی. تو جشن عروسی مون.

فرگل- اگه برگردم!

من- فرگل! قرار نشد که ناامید باشی. حرفهای دکتر زرتاش یادت رفت؟

فرگل- تو می گی برمی گردیم؟ با هم؟

من- بهت قول میدم که با هم برگردیم. من دلم خیلی خیلی روشنه.

فرگل- یعنی من و تو می‌تونیم با هم زندگی کنیم؟

من- من و تو سالهای سال با هم زندگی می‌کنیم. مطمئن باش. دیگه هم به این چیزها فکر نکن. به فردا فکر کن که با

هم بطرف خارج پرواز می‌کنیم. مگه دلت نمی‌خواست بری خارج از کشور؟

فرگل- چرا اما باز هم نه اینطوری!

من- اونطوریش رو هم می‌بینی. وقتی به امید خدا جراحی شدی و حالت خوب شد همه جارو بهت نشون می‌دم. زود بر

نمی‌گردیم. یه مدت اونجا دوتایی با هم می‌مونیم.

فرگل- من فکر می‌کنم گرون قیمت ترین عروس بو. دم! چقد رخرج رفتن و عمل و بیمارستان می‌شه فرهاد؟

من- به قیمت یه خنده ات!

فرگل- آگه زنده موندم قول میدم همسر خوبی برات باشم! قول می‌دم که بعد از خدا، خدای من تو باشی! قول می‌دم

فرهاد. تو هر بار عشق و دوستی و وفاداری رو به من یاد دادی! وقتی با تو هستم از مردن هم نمی‌ترسم!

من- تو نمی‌میری. تو خوب می‌شی باور کن فرگل و تموم اینها برامون یه خاطره می‌شه. برای بچه مون تعریف می‌کنیم!

کنیم!

به خونه رسیده بودیم. وقتی وارد شدیم سالن پر از گل بود. صدای آهنگ مبارکباد رو از همه جا می‌شنیدیم. لیلا همه

جارو گل بارون کرده بود. سوسن خانم و هاله با کمک فرخنده خانم تمام باغ رو آبپاشی کرده بودند. همه خوشحال

بودیم. ناهار رو دور هم بودیم. هومن با اینکه دل و دماغ شوخی نداشت مجلس رو با شوخی هاش شاد و زیبا کرد. شام

هم همگی به یک رستوران شیک رفتیم. جشن عروسی ما به این صورت برگزار شد! چیزی که اصلا فکرش رو نمی‌کردم.

بعد از شام پدر و مادر فرگل به خونه خودشون رفتند و ما هم به خونه خودمون برگشتیم.

دم در موقعی که از هومن خداحافظی می‌کردیم هومن گفت:

فرهاد همه چیز درست می شه.

من- هومن می ترسم.

هومن- توکل به خدا کن. هر چی اون بخواد همون می شه. حالا برو فردا باید بریم فرودگاه.

بعد از خداحافظی به خونه برگشتم و پس از اینکه با پدر و مادر و فرخنده خانم چایی خوردیم من و فرگل به اتاق من

رفتیم. فرگل مدتی روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم و نگاهش کردم. فرگل با خنده گفت:

سالها آرزوی یه همچین روزی رو داشتم و حالا ازت خجالت می کشم!

من- از من؟ برای چی؟

فرگل- خودم هم نمی دونم.

من- نکنه پشیمون شدی

فرگل- من برای پشیمونی وقتی ندارم از اون گذشته وقتی کنار تو هستم احساس شجاعت می کنم. فرهاد ازت معذرت

می خوام که به خاطر من باید همچین عروسی ای داشته باشی ولی خوب چه می شه کرد بدشانسی آوردی!

من- اولاً که این حرفه‌ها رو نزن من با عشق با تو ازدواج کردم و خوشحالم. خوشحالیم زمانی کامل می شه که تو خوب

بشی. حالا یه سوالی ازت دارم فرگل:

اون حرفه‌هایی که اون روز توی پارک به من زدی راست بود؟

خندید و گفت:

نه می خواستم که تو دنبال زندگی بری و خوشبخت بشی. لحظه ای که پریدی جلوی ماشین تمام درد اون تصادف رو

من کشیدم. فرهاد دوست دارم. برای همیشه دوست دارم.

من- من هم دوست دارم. دلم می خواست زمان متوقف میشد. دلم می خواست دیگه صبح نمی شد.

فرگل- (بیا با هم تا ابد برویم) (پیش از اینکه صبح بدمد برویم) (دست تا بدست هم داریم) (پیش از آنکه غم رسد

برویم)

من- تا همه جا باهات می آم فرگل

فرگل- دلم می خواد فقط تا اونجایی بیای که من میگم!

من- هر جا که تو بگی.

فرگل- فرهاد گوشه آسمون سفیدی می زنه انگار شب از دست رفت!

من- هنوز نه! بیا با هم تا به شب برویم!

ساعت یازده صبح همه فرودگاه بودیم. پدرم منو کنار کشیدو گفت:

فرهاد از هیچ چیز کوتاهی نکن. پول که به اندازه کافی داری. صورت حساب بیمارستان رو هم من اینجا پرداخت می

کنم. محکم باش و قوی. تو باید به فرگل روحیه بدی. بخودت مسلط باش برو به امید خدا.

من- برامون دعا کنید پدر. خداحافظ

پدر- خدا به همراهتون پسرم. به خدا سپردمتون.

پدر فرگل جلو اومد و گفت:

فرهاد، فرگل رو اول به خدا بعد به تو می سپرمش. می دونم چقدر دوستش داری. مواظبش باش. برایش هم شوهر باش

هم پدر! اونجا کلری کن که تنها نباشه. بخدا سپردمتون.

تو دلم از خدا خواستم که رو سفید بشم و فرگل رو سالم و خوب به ایران برگردونم.

هومن جلو اومد و گفت:

فرهاد رسیدی تماس بگیر. حتما. منتظرم. یادت نره. مطمئن باش که همه چیز درست می شه. هر موقع دلت گرفت به

این فکر کن که اینجا چندین دل نگران شماست. چندین دست به طرف آسمون دراز شده و براتون دعا می کنه. از چیزی

نترس خدا یا عاشقاست.

بوسیدمش و خداحافظی کردم. دست فرگل رو گرفتم و به داخل سالن ترانزیت رفتیم. چیزی به زمان پرواز نمونه بود.

سوار هواپیما شدیم و روی صندلی های خودمون نشستیم و کمر بندهامون رو بستیم.

فرگل دستم رو گرفت و گفت:

فرهاد وقتی می گن روح آدم از جسمش پرواز می کنه مثل همین پروازه؟

دستش رو فشار دادم و گفتم:

نه این پرواز مثل اون پروازی که من و تو باهش به ایران برمی گردیم!

فرگل- کاش فرهاد پیش دکتر زرتاش نرفته بودم! کاش دکتر به من در مورد این تومور چیزی نمی گفت! کاش اصلا از

هیچ چیز خبر نداشتیم!

من- تو هیچ طوریت نمی شه. ما خیلی زود با هم برمی گردیم ایران و زندگیمون رو شروع می کنیم. بهت قول می دم.

فرگل- فرهاد من تا حالا از پدر و مادرم دور نشده بودم. این اولین باره می ترسم!

من- از هیچی نترس عزیزم ببین همه خوشحالن! همه دارن می خندن تو هم بخند. ترس سراغ کسانی که می خندن نمی

آد. آدم تا وقتی می خنده ترس ازش فرار می کنه.

فرگل- برام یه چیزی تعریف کن فرهاد. قصه بگو! یادمه وقتی کوچک بودم شبها که می ترسیدم پدرم برام قصه می

گفت تا خوابم ببره انوقت دیگه نمی ترسیدم.

در همین موقع هواپیما حرکت کرد. کم کم سرعتش زیاد شد و از زمین کنده شد. مرتب اوج می گرفت و بالا می رفت

فرگل دست من رو محکم تر فشار می داد.

من- یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی بود و روزگاری بود. پسری بود که همیشه دعا می کرد خدا

دلش رو از غم و غصه نجات بده. از خدا می خواست که دلش رو با یه عشق پر کنه. شب و روز توی همین فکر بود.

همیشه دعاش به درگاه خدا این بود که خدا یه دختر خوشگل سر راهش قرار بده و مهر اونو به دل اون دختر بندازه تا

روحشون با هم يکي بشه و پسر قصه ما از تنهائي دربياد اما ساليان سال بود که دعاهاش اثري نداشت و به آرزوش نمي

رسيد. خيلي احساس پوچي مي کرد. ديگه بر اش همه چيز بي رنگ و عادي شده بود. ديگه همه چيز دلش رو زده بود. از

هيچ چيز خوشحال نمي شد. همه روزها بر اش مثل هم شده بود تا اينکه زد و يه شب توي خواب يه دختر خوشگل و

قشنگ رو ديد که بهش مي خنديد. به دختر گفت چي مي شد اگه تو مال من مي شدي؟!!

دختره بهش باز خنديد. پسر تنهائي قصه که کمی دل و جرات پيدا کرده بود دوباره گفت: مي آي دلهامونو با هم يکي

کنيم؟ دختر تو رويا گفت: براي اينکه دلها يکي بشه بايد عاشق بود.

پسر قصه گفت چي مي شد اگه تو عاشق من بودي؟ من مي تونم با عشق يه خونه بسازم به بزرگي آسمون ها! يه باغ

بر اش درست کنم اندازه تموم جنگلهاي دنيا! وسط باغش يه حوض مي سازم اندازه تمام درياها! اون وقت تو اين حوض

از عشق خودم مي ريزم تا پر از ماهي هاي قشنگ بشه و همشون اسم ترو صدا کنن! دختر تو رويا خنديد و گفت مگه

مي شه که تو با عشق اينکارهارو بکني؟ عشق هيچوقت تنها نمي آد. هميشه غم و عشق با همين! وقتي هم که غم بياد نمي

ذاره تو اون خونه باغ و حوض بسازي. پسر قصه ما گفت من سر غم رو با سنگ هاي همون خونه مي شکونم. دختر رويا

گفت اون وقت تموم سنگ هاي خونه رنگ خون مي شن. پسر قصه گفت من با شاخه هاي درخت هاي باغ غم رو مي

زنم تا بره. دختر رويا گفت اون موقع از غم تمام برگههاي باغ زرد مي شن و مي ريزن. پسر غصه گفت من غم رو توي

حوض خفه مي کنم تا ديگه مارو اذيت نکنه. دختر رويا گفت اون وقت آب حوض بوي غم مي گيره و همه ماهي ها مي

ميرن و ديگه نمي تونن اسم من رو صدا کنن!

مي دوني پسر قصه چي گفت؟

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. خواب بود. چهره اش آرام شده بود. دیگه از ترس چند دقیقه قبل اثری در صورتش

نبود. مونده بودم که پسر قصه چطوری غم رو از بین بیره!

تقریباً پرواز سه ساعت و نیم طول کشید تا رسیدیم. تموم این مدت رو فرگل خوابیده بود و تموم این مدت رو من به

این فکر می کردم که چطور می شه! با این که سعی می کردم این فکر رو از خودم دور کنم نمی شد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود.

اگر فرگل طوری بشه من چه کنم؟! با غم فرگل چه کنم؟! با نبودن فرگل چه کنم?!

به صورتش نگاه کردم. معصوم و ساده خوابیده بود. بغض گلوم رو گرفت چیزی نمونده بود که گریه کنم اما سر خودم

فریاد زدم که باید محکم باشم. نباید به این چیزها فکر کنم. در اثر تکون هواپیما موقع فرود فرگل وحشتزده بیدار شد.

-فرهاد! چی شده؟ رسیدیم؟

من- آره عزیزم رسیدیم.

فرگل- من تموم این مدت خواب بودم؟ چقدر گذشته؟

من- حدود چهار ساعت.

فرگل- چطور خوابم برد؟ بمیرم برات! تو حوصله ات سر رفت. چرا بیدارم نکردی؟

من- من همین که تو کنارم بودی حوصلم سر نرفت.

فرگل- فرهاد همه چیز درسته؟ ویزامون درسته؟

من- خیالت راحت باشه. همه چیز مرتبه.

چند دقیقه بعد هواپیما ایستاد و درها باز شد و پیاده شدیم. مراحل گمرکی خیلی زود انجام شد و بلافاصله با تاکسی به

طرف بیمارستان حرکت کردیم.

فرگل- فرهاد خدارو شکر که تو زبونت خوبه وگرنه چیکار می کردیم؟ اینجا آگه آدم زبان بلد نباشه مثل لال ها می شه!

تو حالا مطمئن هستی که گم نمی شیم؟

بهش خندیدم و گفتم:

دختر من و هومن حدود هشت سال اینجا زندگی کردیم. تمام کوچه های اینجا رو مثل کف دستم می شناسم. صدتا آشنا

اینجا دارم. باز می ترسی؟

فرگل در حالی که دستم رو فشار می داد گفت:

می ترسم تنهام بذاری!

من- عزیزم من همیشه پیش تو می مونم. نترس

فرگل- همیشه اول بریم یه هتلی، جایی بعد بریم بیمارستان؟

من- نه. اول بریم بیمارستان. بعد یه تلفن به ایران بزیم.

فرگل- آگه منو بیمارستان نگه داشتن تو کجا می ری؟

من- من جایی نمی رم. پیش تو می مونم. خیالت راحت باشه.

چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و به قسمت پذیرش رفتیم. ده دقیقه بیشتر طول نکشید. هزینه بیمارستان رو قبلا در

ایران به حساب واریز کرده بودیم. در طبقه سوم یه اتاق برای فرگل آماده کردند. از پرستار خواش کردم که ترتیبی

بده که من هم با فرگل باشم که گفت طبق مقررات اکان نداره. می دونستم اگر فرگل بفهمه خیلی می ترسه و توی

روحیه اش اثر بدی می داره. رفتم با دکتر صحبت کردم. بسیار مرد فهمیده ای بود. قبول کرد. یعه اتاق بزرگتر با دو

تخت به ما دادند که با هم باشیم. بلافاصله فرگل بستری شد و شروع به آزمایش و عکسبرداری کردند. در تمام مراحل

من پیش فرگل بودم هم به خاطر مسئله زبان و هم بخاطر اینکه بیمار احساس ترس نکنه!

سه ساعت تمام طول کشید. پس از اون دکتر به من گفت که باید جلسه مشاوره ترتیب بده. در زمانی که با من صحبت

می کرد خنده از لبش نمی افتاد. از زندگی‌مون پرسید وقتی فهمید دیروز ازدواج کردیم در چشم‌اش غم رو دیدم! رو به

فرگل کرد و مثل یک پدر تبریک گفت که من ترجمه کردم. بعد گفت اینطور که من نتیجه گرفتم چیز زیاد مهمی

نیست. ممکنه که در ایران اشتباه تشخیص داده باشن! اول برای

فرگل ترجمه کردم بعد از دکتر پرسیدم که این چیزی رو که گفت حقیقت بوده یا برای تقویت روحیه فرگل می‌گه.

دکتر دستی به شانه من زد و گفت که همش حقیقت بوده. انگار خدا دنیا رو بهم داد. طوری شاد شدم که فرگل کاملاً

متوجه شد.

فرگل- فرهاد انگار همه چیز درست می‌شه! از شادی که تو صورتت نشست فهمیدم!

من- فرگل بخدا انگار تو ایران اشتباه تشخیص دادن!

دکتر گفت البته این نظر منه باید صبر کرد که چند تا پزشک دیگه هم نظر خودشون رو بدن ولی شماها خیالتون راحت

باشه. اجازه داد تا جلسه مشورتی انجام نشده از بیمارستان بریم! گفت فعلاً برید با هم بگردید و اصلاً نگران نباشید چون

جای نگرانی نیست!

دلم می‌خواست که ببوسمش!

دکتر بعد از خداحافظی رفت و چند دقیقه بعد پرستار با چند شاخه گل اومد و اونهارو به فرگل داد و گفت که از طرف

دکتره بخاطر ازدواجمون!

در ضمن گفت که هر جا که اتاق می‌گیریم شماره شو به اطلاع دفتر بیمارستان برسونیم.

از خانم پرستار تشکر کردیم. و موقعی که می‌خواست بره برگشت و فرگل رو نگاه کرد و گفت: من یک عکس از یک

تابلوی نقاشی دارم که توسط یک هنرمند نقاش ایرانی کشیده شده گفت البته این تابلو خیلی قدیمیه. تصویر یک دختر

ایرانیه با چشمهای خیلی عجیب! این خانم درست مثل اون نقاشی هستند! موهاشون، چشمهاشون، صورتشون!

برای فرگل ترجمه کردم.

فرگل- ازشون بپرس حالا اون دختر با چشمهای عجیب، طشته عجیبه یا زیبای عجیب؟

ایندفعه برای پرستار ترجمه کردم که گفت:

-نه، نه. زیبای عجیب! درست مثل چشمهای شما! زیبا و پر از راز!

ازش تشکر کردم و وقتی برای فرگل ترجمه کردم او هم تشکر کرد و خانم پرستار رو بوسید.

آخرهای شب بود که از بیمارستان بیرون اومدیم. اول به یک هتل درجه یک رفتیم و اتاقی دو نفره گرفتیم و بعد از

گذاشتن چمدانها در اتاق برای خوردن شام بیرون اومدیم.

فرگل- فرهاد بیا پیاده بریم. چه هوای خوبی! چقدر همه جا تمیزه! موقعی که تازه رسیدیم اصلا توجهی به اطراف نداشتم

ولی نگاه کن تمام ماشینها تمیز و بدون دود هستن. چطوری اینجوری می شه؟! اصلا قابل مقایسه با تهران نیست.

من- فرگل من خیلی خوشحالم. اونقدر خوشحالم که دلم می خواد فریاد بزنم و بلند بلند بخندم!

فرگل- منم خوشحالم. بیشتر بخاطر اینکه تورو دارم! تویی که اونقدر خوبی! تویی که اونقدر وفاداری و پایبند به عشق!

من- فرگل یه غم مثل سرطان به قلبم چنگ انداخته بود. این چند روز مرگ رو به چشم خودم دیدم! خداروشکر که همه

چیز تموم شد. می دونی برام خیلی عجیب بود. یه عکس بگیرن و بگن تو سر یه نفر تومور وجود داره! کاش یه تلفن به

ایران می زدیم و جریان رو می گفتیم.

فرگل- مگه رسیدیم تلفن نکردی؟

من- چرا. خوب باشه فردا می زنم.

فرگل- من این چند روزه اصلا نتونستم غذا بخورم. الان هم حسابی گرسنه ام.

من- اینجا یه رستوران هست که هم خیلی قشنگه هم غذاش عالیه.

فرگل- خوب این هفت هشت ساله اینجا خوش گذروندین ها!

من- بذار فردا کارهای بیمارستان که تموم شد یه ماه اینجا می مونیم و حسابی خستگی این چند روزه رو در می کنیم.

فرگل- فرهاد قصه ای که تو هوایما گفتی بقیه اش چی شد؟

من- قصه!؟ از خودم در آوردم.

فرگل- راست می گی؟ اما خیلی قشنگ بود. اونقدر خسته بودم که تا چشمهامو بستم خوابم برد. وای فرهاد خیلی

خوشحالم! من هم دلم می خواد فریاد بزنم، بدوم، بخندم. انگار دوباره به دنیا اومدم! اونجا چیه؟

من- کلیسا

فرگل- بیا بریم تو! دلم می خواد از خداوند تشکر کنم

من- بریم تو کلیسا؟ دختر ما مسلمونیم!

فرگل- چه فرقی می کنه؟ مگه اونجا به عنوان خونه خدا نیست؟

من- خوب چرا ولی من تا حالا کلیسا نرفتم. رسم و رسومش رو بلد نیستم.

فرگل- راز و نیاز کردن با خداوند نه رسم و رسوم می خواد نه زبان مخصوص و نه جای مخصوص! بیا بریم نترس.

من- چه شجاع شدی فرگل!؟ آروم ندو! اینجا رد شدن از خیابون مقررات داره پلیس جریمه مون می کنه ها! اصلا شاید

باز نباشه

فرگل- در خونه خدا هیچوقت بسته نیست!

به طرف کلیسا رفتیم. باز بود. وارد شدیم. آروم جلو رفتیم. روبرو قسمت محراب بود. مجسمه حضرت مسیح روبرو قرار

داشت. در یک قسمت جعبه ای قرار داشت و در قسمت دیگه شمع.

فرگل آروم گفت:

فرهاد چند تا شمع بردار روشن کنیم. یه مقدار پول هم بنداز تو این جعبه.

چند تا شمع برداشتم و یک اسکناس تو جعبه اعانه انداختم و جل رفتیم و در قسمتی دیگه شمعها رو روشن کردیم.

فرگل- من توی فیلمها دیدم. انگار اینجا باید زانو بزنیم و دعا کنیم.

من- حالا همین طوری هم دعا کنیم قبول می شه!

فرگل- بيا زانو بزَن اينجا خونه خداست

دوتايي زانو زديم و ديگه با هم صحبت نكرديم. جو روحاني ، اخلاص ما، شادي دروني مون باعث شد كه از خود آزاد شيم

گريه ام گرفت. سرم رو به طرف بالا گرفتم و چشمهامو بستم.

خداوندا ببخش كه به كليسا براي دعا اومديم. البته هم ايجا مقدسه هم مسجد خودمون ولي چون اينجا مسجد نبوده به

كليسا اومديم خدای مهربون چيزي نمي تونم بگم فقط به فرمان تو تسليمم.

برگشتم و فرگل رو نگاه كردم. مثل ابر بهار گريه مي كرد و با خداوند راز و نياز. نور ده ها شمع به چهره اش افتاده بود

و اونو زيباتر کرده بود. بقدري حالت روحاني صورتش گرفته بود كه جا خوردم! گاهي سرش رو به طرف بالا مي گرفت

و گاهي روي دستهاش مي گذاشت و زير لب نيایش مي كرد.

ده دقيقه اي طول كشيد تا از اين حالت خارج شد. اشك هاشو پاك كرد و به من نگاه كرد. دستي به صورتم كشيد و

اشك هاي روي گونه ام رو پاك كرد و گفت:

بخاطر من گريه كردي فرهاد؟!!

من- بخاطر شفای تو گريه كردم. حالا حاضري بريم؟

فرگل- آره سبك شدم. خيلي برام لذت بخش بود.

وقتي هر دو بلند شدیم از پشت يه نفر سلام كرد. برگشتيم. يه كشييش بود. هر دو جواب داديم. جلو اومد و بعد از زانو

زدن به طرف محراب و صليب كشيدين روي سینه به طرف ما برگشت و گفت:

فرزندان من موقعي كه وارد شديد ناخودآگاه متوجه شما شدم. آخه اين وقت شب كم پيش مي آد كسي براي دعا اينجا

بياد مگه اينكه مشكلي داشته باشه. وقتي هم جلو اومديد متوجه شدم كه مثل ما به سینه صليب نكشيديد. البته قصد ندارم

باعث ناراحتي شما بشم. دلم مي خواد اگه كمكي از دستم بر مي اد براتون انجام بدم. احساس مي كنم كه خارجي هستيد

می تونید به زبان ما تکلم کنید؟

من- بله پدر! درست حدس زدید. هم خارجی هستیم هم مسیحی نیستیم. در ضمن مشکل هم داشتیم.
همسر مریض

بود در کشور خودم به ما گفته بودند که تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیست. امروز بعد از ظهر اینجا رسیدیم. یکی از

دکترهای خوب اینجا بعد از آزمایش های زیاد به ما گفت که تشخیص اشتباه بوده. حالا برای شکر گزارای از خداوند

یکتا به اینجا اومدیم. البته چون در این شهر مسجد نبود اینجا اومدیم.

کشیش- خوشحالم که به اینجا اومدید. دین شما چیه و اهل کدوم کشوری؟

من- مسلمان هستیم و اهل ایران.

کشیش- مسلمان؟! به خانه خدا خوش اومدید! خوشحالم که خداوند رء در این جا هم دیدید! البته همه جا خونه

خداست.

برای فرگل حرفهای کشیش رو ترجمه کردم

فرگل- خونه اصلی خداوند در دل آدمهاست پدر

وقتی جمله فرگل رو برای پدر مقدس ترجمه کردم خندید و گفت :

شما خانم فهمیده ای هستید. خدا رو شکر می کنم که تشخیص پزشکان ایران اشتباه بوده. امیدوارم سالیان دراز با خوشی

زندگی کنید اما دخترم بدون که مرگ پایان زندگی نیست! اگر قرار باشه کسی رو که چندین سال در یک سلول کوچک

زندانی بوده به یک دنیای بزرگ و آزاد ببرند این نمی تونه اسمش تمام شدن یا مردن باشه برعکس تولدی دوباره اس!

در هر صورت ا دیدن شما و سلامتی شما خوشحال شدم. براتون دعا می کنم.

از کشیش مهربون خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم.

فرگل- فرهاد خوبی عالی بود! کشیش راست می گفت هیچ چیز نمی تونه پایان باشه!

مردن یه انسان، خشک شدن یه درخت، خوردن یه غذا، تموم شدن یه روز، کشتن یه گوسفند ، هیچکدوم پایان اونها

نیست! شروع دیگه ای براشونه!

من- فکر کنم گرسنه هستی فرگل! آدم گرسنه شروع به فلسفه بافی می کنه!

فرگل- نه جدی می گم فرهاد! تو نگاه کن وقتی مثلا یه درخت خشک میشه بعدش چی میشه؟ چه اتفاقی می افته؟

من- هیچی! مامورهای شهرداری می آن و با اره می برنش و می اندازنش دور!

فرگل- درسته اما بعدش! فقط تغییر ماهیت می ده! آخرش می شه نفت!

من- درسته اما به عمر ما قد نمی ده از این نفت استفاده کنیم.

فرگل- چون عمر ما کوتاهه! برای ما در زمان مثل چند دقیقه اس!

من- فرگل خانم از صبح تا حالا چیزی نخوردم. مرتب فشار روحی هم داشتم. حالا اگه به این بحث علمی فلسفی ادامه

بدی باید یک ساعت دیگه این مثال رو روی جنازه من عنوان کنی!

خندید و گفت:

این رستوران که گفتی کجاست؟ خیلی مونده برسیم؟

من- نه تو همین خیابون سمت راست.

فرگل- چقدر مردم شاد و سرزنده ان!

من- خوشن دیگه! چه غمی دارن؟!

فرگل- نه بالاخره هر کسی یه غمی داره. اینهام شاید البته بعضی شون غمگین باشن.

من- اگه یه نفر رو با چهره غمگین دیدی و به من نشون دادی شام مهمون من هستی!

فرگل- در هر صورت باید مهمون تو باشم چون خودم اصلا پولی ندارم.

من- ای وای! فراموش کردم بهت پول بدم.

از جیبم مقداری پول بیرون اوردم و به فرگل دادم.

فرگل- نه نمی خوام. تو که هستی هر وقت خواستم ازت می گیرم.

من- تعارف نکن. تو زن من هستی باید از من پول بگیری چرا خجالت می کشی بگیر بذار تو کیفیت ممکنه لازمت بشه.

فرگل- دست شما درد نکنه آقا فرهاد! خدا از بزرگی کمت نکنه!

من- بیا تو که رسیدیم ببین چقدر قشنگه!

فرگل- خیلی! حتما باید گرون باشه. بریم یه جایی که غذاهاش ارزون تر باشه.

من- بیا تو از گرسنگس دارم می میرم.

وارد رستوران شدیم و سفارش غذا دادیم و هر دو با اشتها خوردیم وقتی حسابی سیر شدیم گفتیم:

خانم شب زنده دار! می دونی ساعت چنده؟

فرگل- چنده؟

من- دو بعد از نیمه شب!

فرگل- عالیه! باید از هر دقیقه اش لذت ببرم! تو قدر لحظه ها رو نمی دونی! من که از سفر مرگ

برگشتم می دونم ثانیه

ها چقدر قیمت دارن!

من- دیگه منو یاد اون وقتها نینداز. به اندازه کافی بدبختی کشیدیم. حالا پاشو بریم.

بلند شدیم و بعد از پرداخت صورتحساب بیرون اومدیم و با یک تاکسی به هتل برگشتیم وقتی وارد

اتاقمون شدیم

فرگل گفت:

فرهاد خیلی هتل قشنگیه! همه چیزش نو و تمیزه. چه حمام تمیز و قشنگی داره!

من- تا تو از اتاق و هتل تعریف می کنی من یه دوش بگیرم.

فرگل- برو. بعد من هم می خوام حمام کنم. می خوام تمام غصه ها رو از تنم بشورم!

بهش خندیدم و به حمام رفتم.

نیم ساعت بعد هر دو آماده خواب بودیم تو رختخواب نشسته بودیم و صحبت می کردیم.

من- بذار یه تلفن بزنم برامون چایی بیارن

فرگل- خدارو خوش نمی اد این موقع شب مزاحم خدمتکارها بشیم.

من- دختر سرویس اینجا شبانه روزیه!

چند دقیقه بعد پیشخدمت با یه سینی پشت در بود. سینی رو ازش گرفتم و بهش انعام دادم. چشمه‌اش برق زد. انعام

خوبی دادم. رادیو رو روشن کردم. موزیک ملایم و قشنگی پخش می‌شد. برای هر دو مون چایی ریختم.

فرگل- فرهاد باورم نمی‌شه! انگار همه این چیزهارو تو خواب می‌بینم. دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر می‌کردم!

من- احتمالاً امشب تا صبح می‌خوابی؟!!

نگاهم کرد و خندید.

من- بیا چایی تو بخور

فرگل- بیار تو رختخواب می‌خوام اینجا بخورم! چراغهارو هم خاموش کن فقط آباژور رو روشن بذار!

من- اوووه!

فرگل- می‌خوام مثل فیلم های خارجی شاعرانه باشه آقا موشه!

من- بخدا فرگل آگه یه بار دیگه به من بگی آقا موشه ها!...

فرگل- چیکار می‌کنی؟

من- هیچی! می‌گم هر چقدر دلت می‌خواد بهم بگو آقا موشه!

فرگل- تو مرد منی! تو شوهر منی! تو شیر منی! تو امتحان خودت رو پس دادی ، عالی! (چراغهارو به جز یه آباژور

خاموش کردم و چایی رو به دستش دادم)

فرگل- امشب شب ماست! حالا می‌خواد صبح بشه یا نشه! دیگه فرقی نداره.

خندیدم و گفتم:

امیدوارم همیشه ترو خوشحال ببینم.

فرگل- پس قندت کو عروس خانم؟

من- باید ببخشید اینجا چایی رو با شکر می‌خورن (براش شکر ریختم)

فرگل در حالیکه چایی رو می‌خورد گفت:

چه با قند ف چه با شکر! همه چیز عالی و رویایه فرهاد!
هر دو در حالیکه به موسیقی گوش می کردیم چایی مون رو خوردیم.

فرگل- حالا دیگه اون آباژور رو هم خاموش کن!

صبح با صدای فرگل از خواب بیدار شدم. بالای سرم نشسته بود و بهم می خندید تا چشمم به صورتش افتاد دنیا به من

خندید!

فرگل- پاشو تنبل خان از گرسنگی دارم تلف می شم

من- چقدر خوبه که با صدای تو از خواب بیدار بشم و اولین چیزی رو که می بینم صورت تو باشه!

فرگل- نیم ساعته که بالای سرت نشستم و نگاهت می کنم!

من- چرا بیدارم نکردی؟

فرگل- دلم می خواست همونطوری نگاهت کنم!

خندیدم و گفتم:

دلت می خواد صبحانه رو توی اتاق بخوریم یا بریم توی رستوران؟

فرگل- نه توی اتاق بخوریم می خوام با تو تنها باشم.

تلفن زدم و سفارش صبحانه رو دادم تا دوش گرفتم صبحانه رو آوردند. دوتایی با هم پشت میز نشستیم و صبحانه رو با

اشتها خوردیم.

فرگل- فرهاد نمی خوای منو بببری و شهر رو بهم نشون بدی؟

من- چرا نمی خوام؟ کارهاتو بکن بریم.

فرگل- خیلی دلم می خواد جاهای دیدنی اینجارو ببینم.

من- دلت نمی خواد کمی هم خرید کنی؟

فرگل- راستش چرا ولی خجالت کشیدم بگم.

من- عزیزم خجالت نداره. صبحانه ات که تموم شد لباس بیوش بریم.

در همین موقع تلفن زنگ زد. از بیمارستان بود دکتر از ما خواسته بود برای تعدادی آزمایش به بیمارستان بریم.

رنگ فرگل به طور محسوس پرید!

من- خودت رو ناراحت نکن یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه.

لباس پوشیدیم و به بیمارستان رفتیم. دکتر با رویی گشاده جلو اومد و بعد از سلام گفت:

باید چند تا آزمایش دیگه هم انجام بدیم. متاسفم که برنامه تون رو خراب کردم.

فرگل همراه دو تا پرستار به طبقه بالا رفت وقتی با دکتر تنها شدیم دکتر گفت:

من واقعا متاسفم که مجبورم حقیقت رو به شما بگم.

من- دکتر مشکلی پیش اومده؟

دکتر- همون مشکل سابق! تومور داخل سر همسر شما!

من- ولی شما دیروز گفتید که

دکتر- بله نخواستم که قبل از این تومور ترس و نا امیدي شمارو از بین ببره! یعنی همسر شمارو. اون دیروز به قدر

ترسیده بود که با مردن فرقی نداشت.

من- دکتر من فکر کردم که همه چیز اشتباه بوده!

دکتر- ای کاش اینطور بود

دیگه نتونستم بایستم. پس همه چیز حقیقت داشت. به فرگل فکر کردم که امروز چه خیال ها برای خودش داشت! که

فردا چه برنامه ها برای خودش درست کرده بود! که آینده رو مال خودش می دونست!

دکتر - باید صبور باشید. شما تنها تکیه گاه همسرتون هستید. خودتون رو کنترل کنید. ما و شما با کمک هم باید طوری

رفتار کنیم که روحیه همسرتون از بین نره. شما باید به او بگید که توموری که در ایران تشخیص دادن فقط به کیست

چربی بوده که همون باعث سردرد می شده.

من- دکتر این تومور چقدر خطرناکه؟

دکتر- باز هم متاسفانه باید بگم خیلی. وقت زیادی نداریم. شما اجازه جراحی به ما می دید؟

من- ما براي همين كار اينجا آمديم. مگه خطري داره؟

دکتر- متاسفانه بله. بقدري متاستاز زياد و سريعه که باعث تعجب ما شده. احتمال داره که بدون هيچ علايمي تا چند روز ديگه بيمار فلج بشه!

من- دکتر آخه چطور امکان داره؟!

دکتر- اين يک نوع نادر سرطانہ!

من- دکتر خطر جراحي چيه؟

دکتر- خطر جراحي؟ پنجاه درصد خطر داره. بايد تارهاي نخ مانندي رو از روي مغز برداشت. خيلي مشكله! و

خطرناك!

من- دکتر نمي دونم چي بايد بگم. بايد با پدر و مادر همسرم صحبت کنم. نمي تونم تنهائي تصميم بگيرم. قدرتش رو

ندارم اگر عمل نشه چي ميشه دکتر؟

دکتر- اگه منظور تون اينه که چه مدت زنده مي مونه بايد بگم حدود يک ماه! تقريبا! اما در چند روز آينده معلوم نيست

چه اتفاقي مي افته!

من- نمي دونم چي بگم! من غافلگير شدم!

دکتر- شما با هر کس مي خواهيد مشورت کنيد. يکساعت آزمائشهاي همسرتون طول مي کشه ولي اگر قرار بود من

تصميم بگيرم حداقل اين شانس رو به اين دختر مي دادم که شايد، دقت کنيد، گفتم شايد بشه کاري کرد! يعني سعي

خودمون رو بکنيم. نظر من اينه که جراحي بشه. خيلي زود! عليرغم خطرهايي که وجود داره! وقت رو نبايد تلف کرد!

عجله کنيد.

از بيمارستان خارج شدم و با ايران تماس گرفتم. با خونه فرگل آقاي حکمت بود.

-آقاي حکمت!

حکمت- فرهاد! سلام . خوبي پسر م؟

من- نمي دونم چکار کنم؟ تنهام! نمي تونم تصميم بگيرم!

حکمت- پسر م خودت رو کنترول کن. چي شده؟ فرگل کجاست؟

من- بيمارستانه. دکتري گفته بايد عمل بشه وگرنه تا يک ماه ديگه بيشتر زنده نيست. چه کنم؟

حکمت- فرهاد آروم باش. ما همه اين مسئله رو مي دونستيم. تو تنها کسي هستي که فرگل اونجا داره
اگه تو هم سست

باشي همه چيز خراب مي شه!

من- دکتري به من گفته بايد اجازه عمل رو بدم ولي من مي ترسم!

و شروع به گريه کردم. مدتي حکمت چيزي نگفت. بعد از چند دقيقه گفت:

حالا آروم شدي؟ گوش کن فرهاد. اين آخرين شانس فرگله! اجازه بده.

من- دکتري گفته ممکنه زير عمل تموم کنه. مي فهميد؟!

حکمت مدتي سکوت کرد و بعد گفت:

فرهاد ما همه اين رو مي دونستيم دکتري زرتاش به ما گفته بود که فرگل تنهايي پيشش رفته و از
موضوع باخبر شده! اين

برنامه رو ترتيب داديم که فرگل اميدواري پيدا کنه! هم تو هم فرگل! حالا آروم باش. فهميدي چي
گفتم؟ ما تموم اين

چيزها رو مي دونستيم!

جوابي نداشتم بدم.

حکمت- فرهاد! گوش مي کنی؟

من- متوجه شدم. همه جيز رو!

حکمت- اجازه عمل رو بده. خواهش مي کنم. تنها شانسيه که فرگل داره. اگه خدا بخواد شايد معجزه
بشه!

من- من بايد برم فرگل منتظره.

حکمت- برو پسر م. قوي باش. ما روي تو حساب مي کنيم. برو به اميد خدا. از طرف ما ببوسش.

وديگه نتونست خودش رو نگه داره!

تلغن رو قطع کردم و به بیمارستان برگشتم. دکتر منتظر بود.

وتی داشتیم ورقه رو امضا می کردم دستم می لرزید. صبر کردم. دکتر که متوجه شده بود گفت:

-این تنها راه ممکنه!

امضا کردم.

به اتاق فرگل برگشتم. باید خودم رو کنترل می کردم اگر فرگل من رو با حالتی عصبی و غمگین می دید حتما همه چیز

رو می فهمید .

چند دقیقه بعد فرگل به اتاق برگشت و با دیدن من گفت:

فرهاد اتفاقی افتاده؟

من- نه چطور مگه؟

فرگل- دکتر به تو چیزی نگفته؟

من- اصلاً! مگه قراره چیزی بگه؟

فرگل- نمی دونم فقط دلم شور می زنه.

من- بازم که ترسیدی خاله سوسکه! خوبه دکتر دیروز خیالت رو راحت کرد!

فرگل- می ترسم باز همه چیز خراب بشه.

من- ایندفعه دیگه چیزی خراب نمی شه. مطمئن باش.

در این موقع دکتر همراه یکی از همکارانش اومد و بعد از معرفی همکارش شروع به صحبت کرد.

-دخترم مشکل شما تومور نیست. قطعه ای از استخوان جمجمه رشد کرده و باعث می شه به مغز فشار بیاد. خیلی راحت

و بسهولت می تونیم اوم قطعه رو بتراشیم. تمام مدت عمل شاید بیشتر از دو ساعت طول نکشه.

برای فرگل ترجمه کردم و در دل آرزو کردم که ای کاش همین طور بود. دکتر نقش خودش رو بقدری طبیعی بازی

کرد که برای خودم هم تولید شک کرد.

فرگل- فرهاد پیرس اگر عمل نکنم چی می شه؟ اگر فقط این سردردها ادامه داشته باشه اصلا مهم نیست تحمل می کنم.

ترجمه کردم. دکتر جواب داد:

ممکنه در آینده این زائده رشد بکنه و تولید ضایعاتی روی مغز بکنه. اون موقع ممکنه مشکلاتی پیش بیاره در اون

صورت باید جراحی کنید. حالا که چیز مهمی نیست بهتره همین جا این کار رو بکنید.

برای فرگل ترجمه کردم. با اکره قبول کرد.

دکتر- نهراحت نباشید ظرف یک هفته از بیمارستان مرخص می شید خوب و سالم! بعد از اون دکتر دستور بستری شدن

فرگل رو داد. قرار شد فردا صبح زود جراحی انجام بشه .

پرستار فرگل رو با خودش به اتاقی که قبلا برای ما در نظر گرفته بودند، برد. بعد از رفتن فرگل دکتر گفت:

بعد از نهار برای اینکه آروم باشه دستور تزریق مسکن دادم. شب هم همینطور. شما باید فقط بهش روحیه بدید به

خودتون هم همینطور نباید نا امید بود.

چند دقیقه بعد پرستار خبر داد که می تونم به اتاق برم. وقتی وارد اتاق شدم فرگل با یک لباس سفید قشنگ روی تخت

خوابیده بود.

فرگل- این هم لباس عروسی!

من-چقدر رنگ سفید بهت می آد فرگل!

فرگل- گردشمون هم خراب شد.

من- یه هفته دیگه! چه فرقی می کنه.

فرگل- با ایران تماس گرفتی؟

من- نه بذار برم به پرستار بگم از همین جا تلفن بزنیم.

از اتاق بیرون اومدم و از بیرون دوباره با ایران تماس گرفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا تماس برقرار شد. خود آقای

حکمت بود. جریان رو بهش گفتم ازش خواستم وقتی خود فرگل تلفن زد طوری وانمود کنه که هیچی نمی دونه و به

فرگل نگه که من قبلا با او صحبت کردم. بعد از خداحافظی با اتاق برگشتم.

من- اجازه گرفتم. هزینه تلفن روی صورت حساب منظور می شه. اگر می خواهی تلفن کن. بهشون خبر بده. حالا دیگه

خیالمون راحت! بذار اونهام خیالمون راحت بشه.

فرگل- بهشون چی بگم؟

من- حقیقت رو! هر چی دکتر گفت.

خودم شماره ایران رو گرفتم. بعد از یکی دو بار شماره گیری تماس برقرار شد.

من- الو. جناب حکمت! سلام

حکمت- سلام خودم هستم.

من- حالتون چطوره؟ خبر خوش دارم!

حکمت- سکوت!

من- شکر خدا نتیجه آزمایشها معلوم شد تمام اون چیزها اشتباه بود! اصلا موضوع تومور منتفی!

حکمت گریه می کرد. من با هیجانی ساختگی صحبت می کردم تا فرگل شک نکنه.

من- بله، بله! خودم هم اول باور نمی کردم! خواهش می کنم شما این خبر رو به پدر و مادرم و هومن و لیلا بدید بگید

خیالمون راحت باشه.

دکتر گفته یه زائده استخوانیه! کمی به مغز فشار می آره! می خوان فردا جراحی کنن و اون قسمت رو بتراشن. چیز

مهمی نیست. یه جراحی ساده! اصلا خودتون با فرگل صحبت کنید گوشی.

تلفن رو به فرگل دادم و گفتم:

از خوشحالی دارن گریه می کنن بیچاره ها چی کشیدن این چند وقته!

فرگل تلفن رو گرفت و شروع به صحبت کرد.

گوشه ای ایستادم و همونطور که فرگل رو نگاه می کردم آرام گریه کردم دیگه دست خودم نبود.
نمی تونستم اشکهامو

کنترل کنم. فرگل بعد از آقای حکمت با مادرش صحبت کرد. هم صحبت می کرد ، هم گریه!
بعد از چند دقیقه به مادرش گفت که پول تلفن زیاد می شه بهش اشاره کردم که فکر این چیزها نباشه
ولی فرگل

خداحافظی کرد و تلفن رو قطع کرد. لحظه ای به من نگاه کرد و بعد گفت:

تو چرا گریه می کنی؟

من- داشتم فکر می کردم که اگر واقعا تشخیص دکتر درست بود و تو سرت تومور داشتی من چکار
می کردم؟!

فرگل- باید تسلیم خواست خدا می شدی. تو و خانوادهت از هیچ چیز کوتاهی نکردید من واقعا مدیون
شماها هستم. اگر

عمری برام باقی موند حتما جبران می کنم فرهاد.

من- تو به هیچ کس مدیون نیستی ولی به امید خدا وقتی خوب شدی حتما جبران کن!

فرگل- جبران کارهایی تو خیلی مشکله ولی سعی خودم رو می کنم.

من- شوخی کردم دختر!

در همین موقع ناهار آوردند و دوتایی مشغول خوردن شدیم. هیچ اشتها نداشتم ولی مجبور بودم برای
حفظ ظاهر هم که

شده با اشتها تموم غذامو بخورم و تموم کنم! فرگل در چهره من بسیار دقیق می شد. می دونست که
اگر مسئله ای باشه

من نمی تونم خودم رو کنترل کنم. وقتی غذا تموم شد بشقاب من رو نگاه کرد و گفت:

چه با اشتها خوردی؟

من- هنوز گرسنه ام! تو چرا غذا تو تموم نکردی؟

فرگل- زیاد اشتها ندارم بیا تو بخور!

مجبور شدم بقیه غذای فرگل رو هم به زور بخورم عجیب اینکه همین عمل اعتماد فرگل رو جلب
کرد و برای اولین بار

بعد از ورود به بیمارستان خندید. نیم ساعت بعد پرستار یه تزریق انجام داد و گفت:

شما باید استراحت کنید. باید برای فردا قوی و سرحال باشید. خواهش می کنم بخوابید .

وقتي رفت فرگل پرسيد:

اين چي بود به من زد؟

من- مسکن! گفت که بايد خوابي

فرگل- شیطون اگه خوابم برد نري بيرون و ياد دوران مجرديت بيفتي ها!

من- اتفاقا خيال داشتم وقتي تو خوابي يه سري به رفقاي قديمي بزنم. از بیمارستان که مرخص شدي
حتما بايد با اونها

آشنا بشي. چندتاشون همين جا ازدواج کردن. زن خارجي گرفتن! حتما از بعضي هاشون خويشت مي
آد. بچه هاي خوبي
هستن.

فرگل- شوخي کردم فرهاد. اگه خوابم برد تو برو. اينجا حوصلت سر مي ره. برو يکي دو ساعت
خستگي در کن. روحيه

ات هم عوض مي شه.

من- مگه روحيه ام بده؟

فرگل خنديد و گفت: شکر خدا نه. از اشتها معلوم بود. يادمه قبل از ازدواجمون موقعي که باهات
سر مهموني شهره

قهر کرده بودم و تو ناراحت بودي اصلا غذا نمي خوردي!

من- باور کن فرگل هنوز کاملا سير نشدم! غذاي اينجا خيلي کمه!

فرگل- برو رستوران يه چيزي بخور.

من- عصري مي رم. تو فعلا استراحت کن.

فرگل- باشه چون خوابم هم گرفته. امگار دارو اثر کرد.

چند دقيقه بعد فرگل خوابش برد و من نيم ساعتي بالاي سرش نشستم و فکر کردم. بعد از اتاق بيرون
رفتم و به پرستار

گفتم که اگر فرگل بيدار شد بهش بگه که من از بیمارستان بيرون رفتم. مي خواستم وانمود کنه هيچ
مسئله اي فکرم رو

مشغول نکرده تا خيال فرگل هم راحت بشه! ولي غم توي گيوم چنگ انداخته بود و داشت خفه ام مي
کرد. به طبقه پايين

رفتم و یه گوشه نشستم. گریه ام گرفته بود. بلند شدم و به باغ بیمارستان رفتم و یه گوشه خلوت پیدا کردم و نشستم به گریه کردن.

ترس تمام وجودم رو گرفته بود. ترس از دست دادن فرگل! ترس تنها شدن. هیچ عشقی رو بی وجود رقیب نمی

شناختم. متأسفانه رقیب عشق من مرگ بود! رقیبی که بسیار قدرتمند با من به مبارزه پرداخته بود! دلم حتی از اسمش آشوب می شد.

یکساعتی که گذشت سری به فرگل زدم. خواب بود. آرام بیرون اومدم و به باغ برگشتم. دقیقه ها مثل سال برایم می

گذشت. هیچ کاری از دستم ساخته نبود و این زجرم می داد. صدای فرگل، چهره فرگل، نگاه فرگل یه لحظه منو رها

نمی کرد. گاهی فکر می کردم باید تمام حقیقت رو بهش بگم! ولی دوباره منصرف می شدم. یاد ترس اون از مرگ

دیوانه ام می کردم. کاش من جای او بودم.

خوشحال بودم از اینکه فعلا خوابیده و غصه نمی خوره. خودم هم چشمهامو بستم شاید بتونم مدتی بخوابم اما با اضطراب

و غمی که یک لحظه ولم نمی کرد خواب سراغم نمی اومد. در همین افکار بودم که یکی سلام کرد برگشتم و متوجه یک

پرستار شدم که با یه فنجان کنارم ایستاده بود. دختری همسن و سال فرگل بود بهش سلام کردم.

پرستار- براتون قهوه آوردم. اجازه می دید کنارتون بنشینم؟

بلند شدم و تعارف کردم و نشستم.

پرستار- اسم من ماریاست. من واقعا از بابت همسرتون متأسفم. یعنی تمام پرسنل بخش از این مسئله متأسف هستند و

آرزوی سلامتی ایشون رو می کنند. می دونید همسر شما خیلی زیباست! در صورت ایشون حالتی وجود داره که هر کی

یکبار این صورت رو می بینه تحت تاثیر قرار می گیره!

من- اسم من هم فرهاده. از آشنایي شما خوشبختم. تشکر به خاطر لطف شما نسبت به همسر من و تشکر به خاطر قهوه،

ممنون که فکر من بودید. از طرف من از همه همکاران تشکر کنید. اینجا همه نسبت به ما لطف دارن.

ماریا- شما خیلی عالی به زبان ما صحبت می کنید. حتی به زحمت می شه لهجه رو در زبان شما فهمید! می شه گفت اصلا

لهجه ندارید. خیلی جالبه!

من- من تحصیلاتم رو در این کشور در همین شهر تموم کردم. بخاطر همین خوب صحبت می کنم.

ماریا- چه جالب! با همسرتون که اینجا آشنا نشدید؟ چون شنیدم که ایشان به زبان ما آشنایی ندارند.

من- من با همسر من، فرگل، در ایران آشنا شدم.

ماریا- ببخش که سوال کردم. اگر مزاحم هستم لطفا بگو. احساس کردم که خیلی تنها هستید این بود که اینجا اومدم.

من- نه شما اصلا مزاحم نیستید. برعکس خیلی لطف کردید. راستش خیلی غمگین هستم.

ماریا- کاملا حق دارید. اما هنوز اتفاقی نیفتاده. شما باید به لطف خداوند امیدوار باشید.

من- هستم، اما اگر برای همسر من اتفاق بدی بیفته نمی دونم چکار باید بکنم!

ماریا- شما برای تنهایی خودتون غمگین هستید! یعنی از تنها شدن می ترسید!

من- هم این مسئله و هم بخاطر فرگل. اون خیلی جوونه!

ماریا- من امیدوارم که ایشان حالشون بزودی خوب بشه و جراحی با موفقیت انجام بشه ولی در هر صورت شما نباید

خودتون رو از بین ببرید! زندگی برای شما تموم نشده! من فکر نمی کنم که همسرتون هم راضی باشه که شما اینقدر

زجر بکشید!

من- حرف شما کاملا منطقیه اما ما شرقی هستیم!

خندید و گفت :

درسته شما شرقی ها تابع احساساتتون هستید و این به شما خیلی لطمه می زنه.

من- شما مي دونيد که یک شرقي با احساساتش زنده اس!

ماريا- كاملا! شما اينجا دوستي ، آشنائي نداريد؟

من- چرا خيلي زياد! اما اگه قرار باشه بدون همسر باشه باز تنهام! کسي نمي تونه جاي فرگل رو در قلب من بگيره.

اين عادلانه نيست! ما فقط چند روزه با هم ازدواج کرديم! فرگل هنوز از زندگي چيزي نفهميده! م با ديدن فرگل زندگي

رو ديدم! نمي خوام اونو از دست بدم.

بي اختيار اشک از چشمم سرازير شد. دستم رو جلوي صورتم گرفتم. لحظه اي بعد ماريا بلند شد و گفت: متاسفم، و

رفت.

باز با خودم و غم فرگل تنها شدم. سيگاري روشن کردم و به فردا فکر کردم.

ساعت حدود 6 بعداز ظهر بود که فرگل بيدار شده بود. پرستارها به من خبر دادند. صبر کردم تا یک ربع گذشت بعد

سراغش رفتم. تا منو ديد گفت:

بيرون رفته بودي؟

من- آره خوب خوابيدي؟

فرگل- آره. کجا رفته بودي؟ پرستار گفت از بيمارستان بيرون رفتي.

من- رفتم به يکي از دوستان سر زدم. وقتي جريان رو بهش گفتم هم خوشحال شد و هم ناراحت. مي خواست بياد

اينجا. نداشتم. در هر صورت دعوتت کردند براي شام البته بعد از اينکه از بيمارستان مرخص شدي.

فرگل- اينجا حوصله ام سر رفته فرهاد! کاش مي شد بريم هتل.

من- هتل با اين جا چه فرقي مي کنه؟! هر چي اونجا داره اينجام داره. مي خوي تلويزيون رو برات روشن کنم؟

فرگل- نه. بيا بشين پيشم و برام حرف بزن.

کنارش نشستم و پرسيدم:

چي بگم؟ از چي برات حرف بزنم؟

فرگل- از آینده!

بغض گلوم رو گرفت. مي فهميدم منظورش چيه. بايد طوري باهاش حرف مي زدم كه شك از دلش بيرون بره.

من- راستش يه حرفايي دارم! البته بعدا باهات صحبت مي كنم. حالا وقتش نيست.

فرگل- نه بگو. حالا بگو.

من- در مورد زندگيمون. راستش داشتم فكر مي كردم كه حالا كه اينجا اومديم همين جا بمونيم و زندگي كنيم البته اگه

تو راضي باشي. فقط مسئله دوري از پدر و مادرت مشكل سازه! من كه عادت كردم!

فرگل- ولي من ايران رو دوست دارم. اينجا رو فقط دلم مي خواست ببينم! براي زندگي ترجيح مي دم تو ايران باشم.

من- ببين فرگل درسته الان وقت اين حرفا نيست ول خودت خواستي. من در ايران توي اين چند وقت هيچ كاري

نتونستم بكنم. يعني چطوري بگم! هنوز نون خور پدرم هستم! حتي اگر برگرديم ايران يا بايد تو خونه پدرم زندگي

كنيم يا اينكه پدرم برام يه جايي رو بخره! اين براي من سخته!

ولي اينجا دستم بازه! مي تونم خيلي كارها بكنم از اون گذشته همه آرزوشونه كه بتونن بيان اينجا زندگي كنن!

فرگل- من آرزو ندارم كه بيام اينجا زندگي كنم!!

من- ديدي عصباني شدي! برات خوب نيست.

فرگل- معذرت مي خوام فرهاد. من مطيع توام. هر چيز كه تو بخواي من هم راحتم.

من- نه تو چون مي خواي به خيال خودت كارهاي من رو جبران كني اين حرف رو مي زني دلم مي خواد نظر خودتو بگي

.

فرگل- بذار فردا تموم بشه بعد صحبت مي كنيم.

من- پس معلومه راضي نيستي.

در همين موقع دكتور همراه يك پرستار وارد اتاق شدند.

دکتر- سلام حالتون چطوره؟ شما چرا تو تختخواب هستيد؟!

من همه رو ترجمه کردم.

فرگل- شما گفتيد دکتر که استراحت کنم!

دکتر خنديد و گفت:

شما هم اين حرف من رو يک شانس ناخواسته حساب کرديد و گرفتيد خوابيديد!

فردا عمل شما دو ساعت بيشتر طول نمي کشه الان هم بلند شيد تا شام رو نياوردند به حياط
بیمارستان برید و حسابي راه

بريد چون بعد از جراحي حداقل تا يک هفته اجازه ايکه از تختخواب پايين بياييد نداريد پس امشب
خوب راه برید و

لذت ببريد!

فرگل تا اين حرفها رو براش ترجمه کردم از تخت پايين اومد و با خنده گفت:

من حاضرم!

دکتر خنديد و گفت :

البته اگر بدن شما قوي باشه شايد بعد از پنج روز اجازه حرکت بهتون بديم موفق باشيد.

دکتر بعد از گفتن اين حرف از اتاق خارج شد.

من- يه چيزي تنت کن سرما نخوري

چند دقيقه بعد دوتايي به باغ بزرگ بیمارستان رفتيم. رفتار همه پرسنل بیمارستان گرم و صميمي
بود.

فرگل- چقدر اينها با ما مهربون هستن! با رفتارشون نمي دارن آدم احساس غربت بکنه، خوب فرهاد
خان بقيه حرفاتو

بزن.

من- بذار تو جراحي بشي بعد مفصل با هم صحبت مي کنيم.

فرگل- چه هوايي فرهاد! مثل هواي شمال خودمونه

مدتي دوتايي در سکوت قدم زديم. بعد از چند دقيقه فرگل گفت:

مي دوني فرهاد؟ من تو زندگي آرزوي خيلي چيزها رو داشتم. اين خونه اي که توش زندگي مي کنيم
ارث پدري پدرم

بوده. پدرم یه دبیر ساده بود با درآمدی محدود. متاسفانه خونه ما جایی قرار داشت که آدمهایی اونجا اکثراً متمول بودند.

نمی گم ما فقیر بودیم اما پولدار هم نبودیم. یعنی حقوق یک دبیر به زحمت تکافوی زندگیمون رو می کرد! مخصوصاً

این چند سال آخر!

من سعی می کردم که تا اونجا که امکان داره از پدرم خواسته ای نداشته باشم. زیاد درس می خوندم که در دانشگاه

سراسری قبول بشم تا هزینه آنچنانی برای پدرم نداشته باشم! غذاهامون همه ساده بود. لباسم ساده بود. دو سال یکبار

بزور می تونستیم یه مسافرت بریم تازه از تهران غذای اون چند روز رو می بردیم که خرجمون کمتر بشه. من عاشق

مطالعه بودم. از هر چیزی می زدم تا بتونم پول خرید کتاب رو جور کنم. پدرم عزت نفس داشت. همیشه به من می گفت

که اگه پول می خوام از جیبش بردارم ولی من همیشه شرم از نداری رو تو چشمش می خوندم!

پدرم چند وقت پیش ماشینش رو فروخت. فهمیدی؟ می دونی برای چی؟

ظاهراً گفت که دیگه چون نمی تونه پشت ماشین بشینه اونو فروخته! اما حقیقتش این بود که با پولش برای من جهیزیه

تهیه کرد. همیشه تو خونه ما یک چیزی لنگ بود. پدرم میوه رو همیشه از بازار روز می خرید. هر دفعه می رفت عصبانی

برمی گشت. علتش رو ما می فهمیدیم اما به روش نمی آوردیم. متاسفم که باید وضع زندگی یه دبیر این مملکت

اینطوری باشه!

پدرهای همه دوستانم پولدار بودند. ه لباسهایی می پوشیدند! چه کفشها، چقدر طلا و جواهر به خودشون آویزون می

کردند! آرزوی همه اینا به دل من بود!

پدر و مادرم هم خوب این چیزها رو می فهمیدند! می فهمیدند و زجر می کشیدند. چند بار پدرم خواست خونه مونو

بفروشه و يه آپارتمان کوچک جاش بخره و بقيه پولشو بزنه به زخمهاي زندگيمون که من و مادرم نداشتيم. پدرم عاشق

اين خونه بود. من هم همينطور. اينا رو گفتم که کمي با زندگي من آشنا بشي!

من- حالا ديگه همه چيز گذشته! به اميد خدا از بيمارستان که مرخص شدي خودم برات يه زندگي عالي جور مي کنم

کاري مي کنم که ديگه هيچ آرزويي تو دلت نمونه!

فرگل- تو اينکار رو کردي! مي دوني؟ ما کمبودهاي مادي زندگيمون رو با چيزهاي معنوي پر مي کرديم! با محبت! تو

اين چند وقته با عشق همه آرزوهاي من رو برآورده کردي! حلام که با اين هزينه زياد که تو و پدريت براي آوردن من

به اينجا متقبل شديد آرزوهاي مادي رو هم در من ارضا کرديد! ازت ممنونم. دلم مي خواست از پدر و مادرت هم تشکر

مي کردم!

من- اينقدر خودت رو معذب نکن!

فرگل- فرهاد من ترو خيلي دوست دارم. اينو هميشه بدون!

من- من هم همينطور. تو هم هميشه بدون!

فرگل- من براي تو خيلي زحمت درست کردم. بايد منو ببخشي فرهاد.

من - اين حرفا چيه فرگل؟

فرگل- سردم شد. سرم هم درد گرفته.

من- بريم تو بيمارستان. هوا کمي سرد شده

به طر بيمارستان حرکت کرديم. وارد بيمارستان که شديد فرگل نگاهي به در و ديوار کرد و گفت :

نمي دونم باز هم مي تونم از اين بيمارستان بيرون برم يا نه؟!

من- چرا نتوني؟!

فرگل- مثل اينکه در و ديوار اينجا دارن منو مي خورن فرهاد!

من- اينا همه به خاطر اينه که فردا قرار جراحی بشي! اضطراب داري!

با هم به اتاق رفتيم و چند دقيقه بعد شام آوردند. طبق معمول فرگل شام خيلي کم خورد و بالاجبار هم غذاي خودم رو

خوردم و هم غذاي فرگل رو!

من- دلت براي ايران تنگ شده؟

فرگل- خيلي! غربت اينجا منو آزار مي ده.

من- فردا كه عمل تموم شد زنگ مي زنم بيست سي تا ايراني بيان عيادتت! ديگه احساس غربت نمي كني.

در اين زمان فرگل چشمهاشو بست و سرش رو به طرف آسمون گرفت!

سكوت كردم. مدت يك ربع با خدا راز و نياز كرد. گريه مي كرد و چيزهايي زير لب مي گفت. سخت بخودم فشار

آوردم تا بغضم نتركه!

نگاهش مي كردم و درون خودم اشك مي ريختم. چنان با صداقت دعا مي كرد كه دلم خون شد. بعد از اينكه دعاش

تموم شد اشكهاشو پاك كرد و به طرف من برگشت و گفت:

فرهاد اگر اتفاقي براي من افتاد اجازه نده اينجا بمونم! منو هر جور هست با خودت ببر! مي دونم خيلي سخته اما اين

آخرين آرزويي كه دارم!

من- دست بردار فرگل! داري خودت رو لوس مي كني! مي خواي نازت رو بكشم؟!

فرگل مدتي به من نگاه كرد و بعد گفت:

نه فرهاد، نمي دونم چرا همش فكر مي كنم كه فردا شب رو نمي بينم! مي دوني خودم هم خسته شدم! دلم مي خواد

تكليفم معلوم بشه.

من- اينها همه بخاطر احساس غربته! اعصابت ضعيف شده!

فرگل- فرهاد بايد به من قول بدې كه اگر اتفاقي براي من افتاد بلايي سر خودت نياري. بايد به زندگيت ادامه بدې و

عاشق بشي، ازدواج كني، بچه دار بشي! باور كن نصفه غصه هاي من به خاطر توئه! همش نگران تو هستم!

تو باید بدونی که بعد از من زندگی تموم نمی شه! من هر جا که باشم تو رو دوست دارم و برات
نگرانم! عشق ما کوتاه

بود! اما بدون که چندین سال تو رو دوست داشتم! شاید از بچگی! از همون روز که سوار دوچرخه
ات شدم!

فرهاد آگه خوب شدم که خودم هستم اگر زنده نمودم باید قول بدم که برای خودت یه فرگل دیگه پیدا
کنی! اجازه نده

روح من زجر بکشه! من تو رو شاد و خوشحال می خوام! طقت ناراحتی تو رو ندارم.

فرهاد، فرهاد دلم خیلی گرفته! کاش پدر و مادرم هم اینجا بودند. کاش پدرم بود که برام حرف بزنه و
مثل قدیمها ترس

و غصه رو از دلم بیرون کنه! اینجا هیچی ندارم! من خاکم رو می خوام! من خونه مونو می خوام!
و شروع به گریه کرد.

حالا موقعی بود که جایی پدرش رو هم پر کنم. کنارش نشستم و گفتم:

عزیزم، قشنگم چرا گریه می کنی؟ حیف از این مرواریدها نیست که اینجوری هدرشون می دی؟!
آروم باش می خوای

دلم رو برات از تو سینه در بیارم تا ببینی که اندازه همه اونهایی که دلت براشون تنگ شده دوستت
دارم؟!

ببین شب چقدر قشنگه! ببین ستاره ها بهت چشمک می زنن!

من پروانه توام که دورت می گردم! تو که راضی نبودی ناراحتی منو ببینی! پس چرا این حرفها رو
می زنی؟ چرا به فردا و

فرداها فکر نمی کنی که من و تو با هم از دست غم فرار می کنیم!

امشب هم یه شبه مثل دیشب! مثل شبهای دیگه! باز هم صبح می شه، باز هم خورشید در می آد غم ها
رو آب می کنه و

می بره. ببین اگر قرار بود اتفاقی برای تو بیفته من اینجوری آروم بودم؟! تو هیچ طوریت نمی شه
بهت قول می دم. قول

می دم که بعد از فردا سالیان سال با هم به خوبی و خوشی زندگی می کنیم. من و تو با هم!

حالا اشکها تو پاک کن و بخند تا دنیا بهت بخنده!

سرش رو بلند کرد و گفت:

کاش هنوز بچه بودم! کاش تو عالم بچگی می مردم! چه خوشی از روزگار دیدم؟! تا درس بود که باید خودم رو می کشتم

تا بهترین باشم که پول پدرم که با بدبختی به دست می آورد حروم نشه!

از خونه به مدرسه! از مدرسه به خونه! توی راه سرم رو بلند نمی کردم نکنه مردم پشت سرم حرف در بیارن! چه

آرزوهایمی که نداشتم!

همیشه با خودم می گفتم وقتی بزرگ شدم و ازدواج کردم چه کارها که نمی کنم!

آرزو داشتم وقتی شوهرم از سرکار خسته و ناراحت برگشت خونه ، وقتی غم دنیا تو دلش سنگینی کرد، باهاش حرف

بزنم، خستگی رو از تنش در کنم. براش چایی بیارم! بهش امید بدم! پشتش باشم تا احساس تنهایی نکنه!

حالا اسیر این شب شدم! حالا این شوهرمه که باید به من امید بده!

آرزو داشتم بچه دار شم و بچه مو بزرگ کنم! آرزو داشتم یه خونه گرم و پر از محبت برای شوهر و بچه ام درست کنم!

فرهاد من نمی خوام بمیرم! فرهاد من هنوز به هیچکدوم از آرزو هام نرسیدم!

من باید به تو نشون می دادم که می تو نم خوشبختت کنم! تو باید می دیدی که من می تو نم برات همسر خوبی باشم!

فرهاد این زمانی که به من دادن خیلی کم بود!

در همین موقع برگشتم و دکتر رو در چهار چوب در دیدم. با غم فرگل رو نگاه می کرد. بلافاصله حالت چهره اش عوض

شد و وارد اتاق شد.

دکتر - چه اتفاقی افتاده که شهرزاد قصه گو داره گریه می کنه؟

ترجمه کردم.

فرگل- شهرزاد خیلی غمگینه دکتر!

دکتر- چرا؟ می ترسه دیگه قصه ای برای گفتن نداشته باشه و شاه خشمگین دستور قتلش رو بده؟ می ترسه دیگه

خورشید فردا رو نبینه؟

فرگل به من نگاه کرد و گفت:

يکي از غصه هاي من اينه! دلم نمي خواد تنهائش بذارم!

دکتر- قرار نيست تنها بمونه! حداکثر براي سه ساعت تنها مي مونه بعد تو هم برمي گردي پيشش!
اينا همه طبيعیه! تو

حالت افسردگي پيدا كردي و همه چيز برات وحشتناك جلوه مي كنه الان مي گم بهت تزريق كنن.
قول بهت مي دم كه

فردا شب خوشحال و خندان روي اين تخت خوابيده باشي و به فكري هاي امشب بخندي!

دکتر بعد از اين حرف اتاق رو ترك كرد و چند دقيقه بعد پرستار با يك سرنگ وارد شد و به فرگل دارويي تزريق كرد.

فرگل- فرهاد اگه خوابم برد تو هر جا خواستي برو. اينجا حوصله ات سر مي ره. منو ببخش كه با حرفهام ناراحتت كردم.

من- گذاشتم حرفهاتو بزني كه سبك بشي وگرنه هيچ دليلي براي نگراني وجود نداره! حرفهائي دكتر رو كه شنيدي!؟

فرگل- شايد! شايد من حساس شدم!

تلويزيون رو روشن كردم. چند دقيقه نگاه كرد و بعد گفت:

فرهاد خاموشش كن. وقت اين چيزهارو ندارم! داره خوابم مي گيره مي خوام با صدائي تو ، با حرفهائي تو خوابم ببره!

تلويزيون رو خاموش كردم و كنارش نشستم و گفتم:

بخواب عزيزم. راحت بخواب. هيچ چيز اونقدر كه فكر مي كني سخت و ترسناك نيست! من پيشت مي مونم. تنهات نمي

ذارم! من هميشه با توام!

تو همسر خوب و مهربون و قشنگ من هستي و هميشه مي موني! من و تو چه روزهايي رو با هم غروب مي كينم و بعد

دوتايي تو شب تو تاريخي ياد امشب مي افتم و مي خنديم!

قرار نيست كه خوب ها برن و بدها بمونن! ببين تو قصه ها اگر چه غم ها خودشون رو بزرگ نشون مي دن اما شادي ها

از دور دورها می آن و غم هارو از بین می برن! ما الان تو شب هستیم اما قرار نیست که شب همیشه جاودانه باشه! فردا

خورشید مثل همیشه طلوع می کنه، تاریکی ها تموم می شن. ببین اینجا هیچ کلاغی نیست!

اینجا پر از پرنده های قشنگ و آزاده! بهت قول میدم دوتایی با هم برگردیم ایران. برگردیم به خاک خودمون که

دوستش داری! تو باید بهم نشون بدی که چه زن خوبی برام می شی!

بخواب عزیزم . شب کوتاهه!

بخواب عزیزم تو باز هم می خندی! من باز هم می خندم! گریه ها تموم می شه! من و تو برای خودمون یه خونه درست

می کنیم که از در و دیوارش محبت و شادی بیاره! اون وقت تو تموم این شادی ها رو دسته می کنی و تو گلدون می

زاری! تمام این محبت هارو تو یه ظرف می زاری و وقتی من اومدم جلوم می آری تا از خستگی از تنم بیرون بره! بخواب

عزیزم من دنیا رو با تو می خوام! زندگی با تو زندگیه! حیاط خونه ام با اسم تو رنگ و عطر می گیره! روز با خنده تو برام

شروع می شه!

دیگه بغض در گلوم شکست و با قطره های اشک فرو ریخت.

خواب در چشمهای قشنگ همسرم نشسته بود.

بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم فقط چراغ کم نوری روشن بود که نور ملایمی به صورت فرگل می تابید. بالای سرش

نشستم و نگاهش کردم. دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم فقط نگاهش کردم. بقدر صد سال نگاهش کردم. تمام

صورت زیبا و قشنگش رو که در خواب حالت معصومانه عجیبی پیدا کرده بود به خاطرم سپردم. ساعتها نگاهش کردم.

چشمهای قشنگش، صورت ظریف مینیاتوری که دست خالق با زبردستی آفریده بود. به اعماق دلم چنگ می زد.

خدایا نخواه که این چشمها برای همیشه بسته بشن!

نگاهش کردم. با دلم نگاهش کردم.

حالت ترس به درونم نفوذ کرده بود. من هم تنها بودم. غم و اندوه مثل دیواری سترگ دور تا دورم رو گرفته بود. دلم

داشت می ترکید! ای کاش می شد که همین الان دست فرگل رو می گرفتم و از اینجا می بردم! کاش می شد با هم جایی

بریم که غم نشونیش رو بلد نبود!

کاش می شد که با هم جایی بریم که زمان در اون جا معنی نداشته باشه! کاش می شد که دست فرگل رو می گرفتم و با

هم جایی می رفتیم که هیچ ساعتی نبود! از پنجره به آسمون نگاه کردم. تاریکی از گوشه آسمون داشت فرار می کرد!

تمام شب رو به فرگل نگاه کرده بودم!

سرم رو روی تخت فرگل کنار دستش گذاشتم و چشمهامو بستم. این شب هم از دست رفت!

ببصدا گریه می کردم که فرگل بیدار نشه. دلم نمی خواست حالا که اینقدر راحت خوابیده بود بیدارش کنم تا ترس

دوباره به جوش بیفته!

دست نوازشی رو روی سرم حس کردم. فکر کردم فرگل بیدار شده!

برگشتم و نگاه کردم. هومن بود!

نگاهش کردم. خودش بود! بغلش کردم.

هومن- نبینم رفیق تنها باشی!

من- خیلی تنهام رفیق! چرا خبر نکردی که می آی؟

هومن- نمی خواستم این جا تنها باشی. حالش چگونه؟ روحیه اش چگونه؟

من- خراب! مثل خودم

هومن- کی عملش می کنن؟

من- فردا!

نگاهی به آسمون کردم و گفتم:

يعني ديگه وقتشه! فردا شد!

هومن- خدا بزرگه فرهاد!

من- چقدر خوب شد تو اومدي! داشتم از غصه مي مردم.

هومن- آروم باش. تو هر چه از دستت برمي اومد انجام دادي. ديگه بايد ديد سرنوشت چي براي اين دختر رقم زده!

من- اگه فرگل طوريش بشه هومن نابود مي شم!

هومن- به دلت بد نيار. هنوز طوري نشده. آينده رو هم خدا مي دونه.

من- هومن بخدا حيفه كه فرگل طوريش بشه!

هومن- بسه ديگه. گريه نكن. برو بگير بخواب داغون شدي! من بالاي سرش هستم تو برو بگير يه ساعت بخواب.

من- دلم نمي آد ولش كنم! نمي خوام تنهانش بذارم. بهش قول دادم. طاقت دل كندن ازش رو ندارم. مي ترسم يه ساعت

بخوابم و از دستم بره!

هومن- اين چيزها نه دست منه نه دست تو! روزگار از اين بازي ها زياد داره!

من- اگه دستم و زورم به روزگار مي رسيد كه همه رو از ظلمش راحت مي كردم!

هومن- تو خسته اي. برو بخواب.

من- بخت رو مي بيني رفيق؟ تا از يك گل خوشم اومد پژمرده شد!

هومن- هنوز چيزي معلوم نيست فرهاد!

من- هومن چرا بايد ما آدمها به كسي دل ببنديم؟ چرا خدا دوست داشتن رو تو ما بوجود آورد؟ اگر دوست نداشتيم دل

بريدن هم سخت نبود؟

هومن- اگه عشق و دوست داشتن نبود دنيا ديگه ارزش نداشت!

من- حالا هم ارزش نداره. ببين فرگل رو! اين دنيا چي بهش داده؟

هومن- نمي دونم چي جوابت رو بدم

من- جوابي نيست که بدي! اين دختر معصوم جواب ماست! تا يکي دو ساعت ديگه سرنوشتش معلوم مي شه! سرنوشت

من هم معلوم مي شه!

حيف از اين همه زيبايي نيست که بره زير خاک؟!!

هومن- نفوس بد نزن. به اميد خدا همه چيز درست مي شه. دنيا رو چه ديدي؟ يه سيب رو مي اندازي هوا هزار تا چرخ

مي خوره تا دوباره تو دستت بيدار! شايد همه چيز اونطوري شد که تو خواستي!

من- کسي براي من پيغمي چيزي نداده؟

هومن- نه کسي حرفي براي گفتن نداشت فقط پدر فرگل گفت که بهت بگم هر چي که شد ازت ممنونه! بيچاره شده يه

پوست واستخون!

مادرش حالت جنون پيدا کرده! خيلي بهشون سخت مي گزره اگه مي شد که بيان اينجا بازم خوب بود. هر کاري تو

سفارت کردم نشد!

من- اينم از اون سيب که گفتي از هزار تا چرخ نهصد تاش عليه ماست!

امشب فرگل مي گفت کاش پدر و مادرش پيشش بودند. دلم آتش گرفت! هومن ترو خدا براش دعا کن!

هومن- کار همه ما دعا بود. پدر و مادرت خودت، من ، ليلا، خلاصه همه فقط دعا مي کرديم. تو هم بهتره از اين حالت

بيرون بياي. هر لحظه ممکنه فرگل بيدار بشه. من ميرم پايين تو سالن مي شينم. اگه بفهمه من از ايران اومدم ممکنه

شک کنه و بترسه . تو هم بهش نگو من اومدم. فقط يادت نره قبل از عمل يه تماس با ايران بگيري.

من- باشه تو برو.

هومن به طبقه پايين رفت. نيم ساعت بعد فرگل بيدار شد و تا من رو ديد خنديد.

-کي بيدار شدي فرهاد؟

من- يکساعتي هست که بيدار شدم. خوب مي خوابي فرگل خانم!

فرگل- آخه این دارو رو که به من تزریق می کنن انگار به یه دنیای دیگه می رم!
من- حالا حالت چطوره؟

فرگل- من که وضع معلومه! خودت چطوری؟

من- عالی! به امید خدا تا چند ساعت دیگه تو هم راحت می شی و دیگه خیال همه مون راحت می شه. من با یه دکتر

دیگه هم صحبت کردم اونم می گفت جراحی تو مثل عمل یه آپاندیس می مونه، به همین سادگی!
فرگل نگاهم کرد و خندید و گفت:

شاید هم همینطور باشه که تو می گی .

بعد بلند شد و صورتش رو شست و دوباره روی تخت برگشت.

من- هومن تلفن زد. می خواست حالت رو بپرسه. کاش تو هم یه تلفن به ایران می زدی بیچاره ها
نگران هستند!

فرگل- بدم نیاد که با پدر و مادرم صحبت کنم.

تلفن رو برداشتم و ایران رو گرفتم و گوشی رو به فرگل دادم و گفتم:

هر چقدر دلت می خواد حرف بزنی خواهش می کنم فکر پولش رو نکن باشه؟

فرگل- باشه اما چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه. حرفی باقی نمونده!

من- من بیرون هستم. راحت حرف بزنی.

از اتاق بیرون اومدم و کناری ایستادم. صدای فرگل رو می شنیدم.

-الو پدر! سلام . منم فرگل

-خوبم ، شما چطورید؟ مامان چطوره؟

-فرهاد اینجاست کارش دارید؟

-نه تازه از خواب بلند شدم. شاید تا یکی دو ساعت دیگه عملم کنن.

-ممنون پدر دیگه جز قبول سرنوشت چاره ای نیست.

-ممنون فرهاد و دکتر هام همین رو می گن. پدر! می خواستم چیزی بهتون بگم. پدر خیلی دوستتون دارم. همیشه

دوستتون داشتم و براتون احترام قايل بودم. شما باعث افتخارم بوديد. پدر برام دعا كنيد. پدر يادتونه هر وقت مي

ترسيدم برام قصه مي گفتيد؟ تو اين مدت بجاي شما فرهاد اينكار رو كرد! فرهاد اين چند وقته خيلي مواظب من بوده و

برام زحمت كشيده! اگر من يعني اگر اتفاقي براي من افتاد مواظب فرهاد باشيد اون يكبار به خاطر من نزديك بود

كشته بشه! متوجه هستيد. من مي فهمم خيلي ناراحته اما به روي خودش نمي آره. پدر من فرهاد رو خيلي دوست دارم

مواظبش باشيد.

-ممنون پدر. پدر اگر گاهي كاري كردم كه باعث ناراحتي شما شدم منو ببخشيد!

دوستتون دارم پدر! خداحافظ!

-سلام مامان. چطوريد؟

-من خوبم.

-بله تا يكي دو ساعت ديگه.

-بله فرهاد هم اينجاست. سلام مي رسونه. مادر! دوستتون دارم. اگه تو اين مدت گاهي اذيتتون كردم منو ببخشيد.

-نه همين طوري مي گم.

-نه هيچ مسئله اي پيش نيومده. شما خودتون رو ناراحت نكنيد.

-چشم مواظب خودم هستم. مي گم تا عمل تموم شد فرهاد با شما تماس بگيره.

-مامان خواهش مي كنم گريه نكنيد.

-نه، نه همه چيز اينجا خوبه.

-باشه چشم لطفا گوشي رو بديد به پدر.

-چشم خيالتون راحت باشه خداحافظ

-دوباره سلام پدر

-پدر مواظب مامان هم باشيد. مواظب خودتون هم باشيد.

-نه بخدا چيزي نشده. همين طوري مي گم.

-چشم مي گم بلافاصله تماس بگيره.

-چشم ديگه کاري نداريد پدر؟

-خداحافظ پدر! دوستتون دارم.

-مي دونم پدر. به خاطر همه چيز ممنون! خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد. چند دقيقه بعد منو صدا کرد وقتي رفتم تو متوجه شدم که گريه کرده.

من- گرسنه ات نيست؟

فرگل- نه خسته ام!

من- از چي؟ مگه کاري کردي؟

فرگل- نه اما خسته ام!

در همين موقع پرستار همراه دکتر وارد شدند.

دکتر- سلام. صبح بخير. امروز دختر زيباي شرقي حالش چطوره؟!

ترجمه کردم.

فرگل- خوب، خسته، آماده!

دکتر- عاليه! خستگي هم فقط بخاطر اضطرابه! ساعت الان 7 صبحه درست تا ساعت ده نهايتا تو ديگه با خيال راحت تو

همين اتاق خوابيدي! دو سه ساعت بعد آروم آروم بهوش مي آي و اولين چيزي رو که مي بيني چهره شوهر عاشق

خودته!

و حدود یک هفته بعد دو تايي دست همديگه رو مي گيريد و خوب و سالم از اين جا بيرون مي ريد!
البته بايد اجازه

بديد که با هم يه عکس يادگاري بگيريم! دلم مي خواد به عنوان يادبود اونو داشته باشم. قبوله؟

فرگل- قبالا به خاطر همه چيز ازتون تشکر مي کنم دکتر. از همه! قبوله!

دکتر- خوب شما نبايد صبحانه بخوريد. حالا حاضرید؟

فرگل- بله دکتر حاضرم.

دکتر- عالیہ! الان چند نفر می آن تا شما رو به اتاق عمل هدایت کنن. اونجا همه چیز آماده اس. همه پرسنل اتاق عمل

در خدمت پرنسس ایرانی هستند!

بعد دکتر رو به من کرد و گفت:

شما هم نگران نباشید. قول می دم همه چیز درست و مرتب به پایان برسه

من هم از دکتر تشکر کردم بعد دکتر رفت و چند نفر برای بردن فرگل با یه تخت چرخدار اومدند. پاهام قدرت

حرکت نداشت. خودم رو دنبال فرگل می کشوندم!

در تمام طول راه اتاق تا سالن جراحی فرگل منو نگاه می کرد و چشم از من بر نمی داشت! جلوی در سالن اشاره کرد تا

نگرش دارند. همه ایستادند. رو به من کرد و گفت:

فرهاد از اولین بار که دیدمت عاشقت شدم و دوستت داشتم! منو به خاطر همه چیز ببخش! یادت نره چه قولهایی به من

دادی! مواظب خودت باش! فرهاد نذار من اینجا تو غربت بمونم. منو هر طور که بود با خودت برگردون ایران! خداحافظ

عزیزم!

بعد در حالیکه هنوز نگاهش به من بود اشاره کرد تا حرکت کنند. نتونستم هیچ حرفی بزنم. حتی یک کلمه! اگر دهان

باز می کردم فقط ناله ازم شنیده می شد! سرم رو به دیوار گذاشتم و گریه کردم!

دست هومن رو روی شانم حس کردم برگشتم و دیدم که او هم گریه می کنه!

به در سالن جراحی نگاه کردم. فرگل الان چه حالی داشت!؟

هومن- بیا بریم بیرون اونجا بهتره.

من- تا عمل تموم نشه از اینجا تکون نمی خورم!

هومن- به ایران تلفن زدی؟

من- آره خود فرگل حرف زد.

هومن- حالا ديگه بايد دعا كنيم. بيا بشين حالا چند ساعت طول داره.

روي نيمكتي کنار در سالن جراحي نشستيم.

هومن- سرت رو بذار رو شونه من بخواب. يكساعت هم بخوابي خوبه.

نگاهش كردم.

هومن- مي دوني ليلا چي مي گفت؟ مي گفت كه وقتي تو و من از ايران رفتيم چند روز بعد فرگل و پدرش اومدن خونه

شما. فرگل توي باغ بوده كه ليلا اونو مي بينه و با هم آشنا مي شن. بعد از اينكه مدتي با هم حرف مي زنن و صميمي مي

شن فرگل به ليلا مي گه كه يه روز در همين جايي كه الان ايستاده فرهاد با دوچرخه اونو زمين زده! خلاصه بعد از

چندبار كه همدیگه رو مي بينن و خيلي با هم جور شده بودند فرگل به ليلا مي گه كه تو رو دوست داره! مي گه از همون

روز كه پاشو تو خونه شما گذاشته مهر تو به دلش افتاده!

برام خيلي عجيبه! سرنوشت چه بازي ها داره!

من- سرنوشت فعلا تيغش رو براي من و اين دختر طفل معصوم تيز كرده!

هومن- نه فرهاد اينطوري هام نيست. اين قدر بدبين نباش تو دنيا خيلي چيزهاي مثبت هم وجود داره. بايد اونهارو هم

ديد.

من- اگه فرگل از اين در سالم بيرون نيايد براي من هيچ چيز مثبتي تو دنيا وجود نداره!

هومن- به اميد خدا سالم بيرون مي آد. دم در سالن جراحي چي بهت گفت؟

من- طفل معصوم داشت از من به خاطر همه چيز عذرخواهي مي كرد!

هومن كه تحت تاثير قرار گرفته بود گفت:

فرهاد بخدا دعا مي كردم كه اي كاش اين مرض به جون من مي افتاد و فرگل سالم مي شد! (و سرش رو به طرف ديگه

برگردوند تا من اشكش رو نبينم!)

من- چه فرقي داشت؟ اون موقع غم تو بود که آزارم مي داد!

هومن- کاش همون شهره رو مي گرفتي! حالا ديگه اينطوري نبود!

من- نه! اينها چيزي در مقابل عشق فرگل نيست! يادته وقتي فرگل رو تو کارخونه ديدم چه حالي داشتيم؟ انگار صدسال

بود که با هم بوديم!

نه من راضي ام از اينکه فرگل رو ديدم! فرگل به من عشق رو ياد داد! تو خود عاشق ليلايي! شايد بفهمي من چي مي گم.

کسي که يکبار واقعا عاشق شد براي هميشه دلش به اون عشق گرمه!

هومن- ان شا الله حالش خوب مي شه و همه از اين غم نجات پيدا مي کينم.

من- مي دوني هومن؟ چشمهاي فرگل مثل يک طلسم تمام زندگيم رو اسير خودش کرده!

از لحظه اي که ديدمش خودم رو باختم! يعني مي شه که يکبار ديگه اون چشمها باز بشه و من رو نگاه کنه؟! آگه فرگل

خوب بشه ديگه هيچ غمي تو اين دنيا ندارم. همين که فرگل باشه برام کافيه!

تو اين مدت که فرگل رو شناختم متوجه شدم که در تمام مدت خوابش رو مي ديدم! باور مي کنی هومن؟! هميشه تو

خواب چشمهاي فرگل بود که مي ديدم!

حالا ببين! فاصله مون از همدیگه يکدر يا دو در بيشتتر نيست اما انگار بين ما هزار كيلومتر کویر خشک و بي آب و علف

نشسته! هيچ چيز مثل انتظار سخت نيست! اونم انتظاري که معلوم نيست آخرش چي مي شه. دلم مي خواست چشمهامو

مي بستم و باز مي کردم و مي ديدم همه اين چيزها به خواب بوده! سرم رو به پشتي نيمکت تکيه دادم و چشمهامو بستم

شايد واقعا همه اينها يه خواب باشه!

با يه صدا، يه صدای پر از غم چشمهامو باز کردم. هومن آروم صدام مي کرد. از جا پریدم.

-ساعت چنده؟ اصلا نفهميدم چطور شد!

هومن- حدود يازده فرهاد.

من- خوابم برد. چرا بیدارم نکردی؟ نمی خواستم بخوابم! خبری نشد؟

هومن سرش رو پایین انداخت. برگشتم به در سالن جراحی نگاه کردم. در بسته بود. به گوشه راهرو کنار پله ها نگاه

کردم. دکتر با لباس اتاق عمل روی پله ها نشسته بود!

برگشتم به هومن نگاه کردم که همچنان سرش پایین بود. آرام و با ترس به طرف دکتر حرکت کردم. وقتی روبروش

رسیدم از جا بلند شد و نگاهم کرد. بعد از لحظه ای زیر لب گفت :

متاسفم! همه چیز تموم شد!

برگشتم و به هومن که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. از چشمهای اشک سرازیر بود.

من- فرگل مرد؟! تموم شد؟!!

هومن سرش رو پایین انداخت.

من- دیدی هومن نباید می خوابیدم!

سقوط کردم! از درون از پرتگاه عمیق غم! تمام شعورم فرو ریخت و من هم همراه اون فرو ریختم. حسی در دستهایم

وجود نداشت تا به تکیه گاهی خودم رو بند کنم! سرم به جایی خورد و بیهوش شدم. زمانی که چشم باز کردم خودم رو

روی تخت توی اتاقی دیدم. از جا پریدم که هومن منو محکم گرفت.

من- کجاست؟ فرگل کجاست؟

هومن- چه فرقی می کنه؟

من- از اینجا که نبردنش؟!!

هومن- نه همین جاست. بخواب زخمت تازه جوش خورده!

دست به سرم کشیدم. کنار پیشونیم شکسته بود.

من- می خوام برم پیش فرگل!

هومن- بگیر بخواب فرهاد وگرنه می گم یه آمپول دیگه بهت بزنی که 24 ساعت بخوابی ها!

نگاهش کردم .

هومن- وضع قلبت خوب نيست فرهاد. مي فهمي؟!

دوباره سعي كردم بلند شم. هومن در حاليكه سعي مي كرد جلوي منو بگيره زنگ اخبار رو فشار داد. چند ثانيه بعد يك

پرستار همراه يك مرد وارد اتاق شدند و بلافاصله دارويي به من تزريق كردند كه يك دقيقه بعد همه چيز در نظرم تار شد و چشمهام بسته شد.

چشمهامو باز كردم. اين دفعه ديگه تو بیمارستان نبودم. يه جايي بودم كه همه جا سبز بود. تا چشم كار مي كرد درخت

بود و سبزه و گل. به هر جا كه نگاه مي كردم نور بود. صدای زمزمه آب همراه با آواز پرنده ها به گوشم مي رسيد. بوي

مطبوعي به مشامم مي خورد هيچ جاي آشنايي به نظرم نمي اومد. کنار درختي نشستم بغضم گرفته بود. سرم رو بين

زانو هام گرفتم و گريه كردم.

-ببين سرت رو چكار كردي؟!

سرم رو بلند كردم.

من- فرگل!!

-همونطور كه بهم قول داده بودي همه چيز درست شد!

من- تو خوب شدي؟!

-مگه تو به من قول ندادي؟

من- اينجا كجاست؟

-مي خواي من زجر بكشم؟

من- بيا بريم فرگل!

-كجا؟

من- برگرديم!

-که چی بشه؟ برگردم که اسیر بشم؟!

من- هومن نمی ذاره پیام پیش تو!

-تو نمی تونی پیش من بیای!

من چرا؟ مگه تو کجایی؟

-من باید برم فرهاد! قولت یادت نره! آزارم نده! تو هم برو فرهاد!

من- نمی ذارم بری!

-تو نمی تونی کاری بکنی!

من- بیا می ریم پیش بهترین دکترها! هر چقدر پولش بشه مهم نیست!

-اینجا این حرفهارو نزن! صدام می کنن! قولت یادت نره! من آزادم! راحتم!

من- فرگل! فرگل! نرو!

چشمهامو باز کردم. روی تخت تو اتاقی در بیمارستان بودم.

هومن کنارم روی یک صندلی خوابیده بود. آرام و بی صدا بلند شدم. سرم هنوز گیج بود. از اتاق بیرون رفتم و به طرف

سالن جراحی حرکت کردم. پشت در هیچکس نبود. در راهرو هم کسی نبود. وارد سالن جراحی شدم. چندین اتاق عمل

بود. یکی یکی داخل همه شون رو دیدم. خالی بود. فرگل تو هیچکدوم نبود! از سالن خارج شدم. بیرون روی پله ها

نشستم. سرم رو میون دستهام گرفتم.

-فرهاد اینجا چکار می کنی؟!

من- ماریا!

ماریا- تو نباید از جات بلند می شدی فرهاد.

من- ماریا می خوام فرگل رو ببینم.

ماریا- او اینجا نیست. از این جا بردنش.

من- ماریا خواهش می کنم! من باید فرگل رو ببینم.

ماریا- فرهاد تو دچار حمله شدید عصبی شدی! ممکنه دفعه دیگه شانس نیاری!

من- قول مي دم که طوري نشه! خواهش مي کنم ماري!

ماریا- مي دوني اگر بفهمن منو اخراج مي کنن!

من- مي دونم برات مشکله اما بخاطر احترام عشق اينکارو بکن!

مدتي منو نگاه کرد و بعد گفت:

بايد قول بدی که خودت رو کنترل کنی!

من- قول مي دم. قسم مي خورم.

ماریا- آروم دنبالم بیا.

حرکت کردیم. همه جا دنبال ماریا مي رفتم. راهروها به نظرم طولاني مي اومد. نمي فهمدم کجا

هستیم یا کجا مي ریم تا

بالاخره ماریا جلوي يه در ايستاد.

-فرهاد قول دادی! حالا بیا تو اما خودت رو کنترل کن!

وارد شدیم. سردخونه بود. ماریا به طرف يکي از قفسه ها رفت و کشويي رو بيرون کشید. اول

خودش نگاه کرد بعد به

من اشاره کرد که جلو برم. وقتي کنار کتو که به صورت جعبه اي دراز بود رسیدم چهره زيباي

فرگل رو دیدم که انگار

به خواب خوشي فرو رفته!

چشمان زيبا و قشنگش بسته بود و تبسمي خفيف گوشه لبش بود. موهاي بلند و قشنگش دورش ريخته

بود. انگار همین

الان براي عروسي آرایش شده بود! چنگک غم گلوم رو گرفت بي صدا بدون اينکه چشمهامو ببندم

نگاهش کردم و

گریه کردم. مژه هاي بلند و قشنگش رو انگار دست نقاش زبردستي به بهترين شکل کشیده بود. آروم

اينجا خوابیده بود

و تمام غم دنيا ر براي من گذاشته بود! باورم نمي شد که فرگلم مرده باشه! طوري زنده به نظر مي

رسيد که حس مي

کردم ممکنه هر لحظه چشماشو باز کنه و به روم بخنده و بگه "سلام فرهاد"

ماریا آروم روي فرگل رو انداخت و کشو رو سر جاش قرار داد و رو به من گفت:

بریم فرهاد. متاسفم! واقعا متاسفم!

صدای فرگل تو گشوم پیچید! همه اون چیزهایی که تو خواب بهم گفته بود.

با پاهایی سست و لرزان دنبال ماریا حرکت کردم. به اتاق خودم برگشتم. وقتی بدنم رو روی صندلی رها کردم هومن از

خواب پرید.

-فرهاد باز بلند شدی؟

من- من خوبم. شلوغش نکن!

هومن- دکتر گفته باید استراحت کنی!

من- آروم! آروم صحبت کن! من چیزیم نیست.

هومن- بیا بگیر رو تخت بخواب. تو نباید حرکت کنی.

من- الان از پیش فرگل می آم!

هومن نگاهم کرد.

من- تو خواب بودی رفتم دیدمش.

هومن- با کی رفتی؟ کی بردت؟

من- آروم خوابیده بود. مثل گل خوابیده بود! انگار نه انگار که مرده بود! باورم نمی شه که مرده! مثل دیشب بود که تو

این اتاق روی این تخت خوابیده بود!

هومن- دو شب پیش!

نگاهش کردم.

هومن- فرگل دو روز پیش فوت کرد!

باز هم نگاهش کردم.

هومن- تو دو شبه که اینجا تو این اتاق خوابیدی! دو روز پیش وقتی فرگل اونطوری شد تو از حال رفتی و سرت به نرده

ها خورد و شکست. شوکه شدی.

به طرف پنجره رفته و پرسیدم:

ساعت چنده؟

هومن- یازده شب.

من- چکار کردی؟ به ایران خبر دادی؟

هومن- آره به پدرت تلفن کردم. همون موقع یعنی یکساعت بعدش. گفتم پدرت آروم آروم به پدر و مادر فرگل خبر

بده.

من- فردا باید برگردیم! می تونیم؟

هومن- می خوای با خودت ببریش ایران؟

من- حتما

هومن- بهتر نیست همین جا دفن بشه؟

نگاهش کردم.

هومن- یعنی می گم چه فرقی می کنه؟ ایران باشه نه برای تو خوبه نه برای پدر و مادرش!

من- من و فرگل با هم برمی گردیم ایران، هر جور که باشه! بهش قول دادم!

هومن- اگه ایران دفنش کنی برات فراموش کردنش خیلی مشکل تره!

من- همین که گفتم! قرار هم نیست چیزی فراموش بشه! فردا می ریم دنبال کارها تا اجازه بردنشو به ایران بگیریم.

هومن نگاهی به من کرد و گفت:

فرهاد منظورم راحتی تو بود! خودم کارهاشو کردم. اگه بخوای فردا می تونیم سه تایی با هم برگردیم ایران! همه چیز

مرتبه!

نگاهش کردم. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم. بغلش کردم و بغض رو که داشت خفه ام می کرد همراه اشک رها

کردم!

من- اونقدر هومن غم تو دلمه که تمام خوشی های عالم نمی تونه نصفش رو درمون کنه!

هومن- می دونم رفیق! دل من هم خونه! چی فکر کردی؟ دارم آتیش می گیرم!

من- هومن همه چيزم خاك شد! خراب فرگل شدم!

هومن- حق داري! كاش كور مي شدم و اين روز رو نمي ديدم فرهاد.

من- با چه رويي برگردم ايران؟ چه طوري تو صورت پدر و مادر فرگل نگاه كنم؟ چي بهشون بگم؟
اگه به فرگل قول

نداده بودم نه اونو برمي گردوندم نه خودم برمي گشتم! هومن من همه چيزم رو باختم! دلم شكست!
نتونستم كاري

براش بكنم. تو چشمه‌هاش مي ديدم كه از من كمك مي خواد اما من نتونسم كمكش كنم. فقط گولش
زدم! همش بهش

گفتم كه چيزيت نيست! عمل مي كني خوب مي شي! با هم برمي گرديم و زندگيمون رو شروع مي
كنيم. بخدا ازش

خجالت مي كشم همش بهش دروغ گفتم و اون طفل معصوم هم باور مي كرد.

هومن- گريه نكن فرهاد. ترو خدا بسه. اون خدايي‌امرز هم راضي نيست تو اينقدر خودت رو آزار
بدي!

من- خدايي‌امرز! چقدر راحت!

هومن- چي بگم؟! چي بگم فرهاد!؟

من- منكه اصلا باور نمي كنم ديگه فرگل نيست چه برسه بگم خدايي‌امرز! چقدر آسون همه چيز تموم
ميشه!

هومن- از دهنم پرديد فرهاد! ولي چي بگم؟

من- مهم نيست. خودتو ناراحت نكن.

هومن- پاشو فرهاد كمې بخوابيم. فردا خيلي كار داريم. پرواز هم ساعت دو صبحه. بايد زود بيدار
شيم.

من- دكتر نگفت چطور اينطور شد؟

هومن- ول كن فرهاد جون 1 ديگه چه فرقي مي كنه؟

من- براي من فرق مي كنه. دلم مي خواد همه چيز رو بدونم.

هومن- اصلا كار به عمل جراحي نكشيده!

من- يعني چي؟

هومن- وقتي طفل معصوم رو بيهوش مي کنن مي ره تو کما! اون مدت هم داشتن سعي مي کردن
شاید از این حالت

بيرونش بیارن!

مدتي نگاهش کردم.

من- پس جراحي هم نشد؟!

هومن- تو همون کما رفته! طاقت بيهوشي رو نداشته.

من- اي داد بیداد! چه ظلمي به فرگل کردم!

هومن- فرقي نداشت! دکتر مي گفت احتمال داشته تا چند روز ديگه يا فلج بشه يا حافظه شو از دست
بده. دوست داشتي

فرگل، فرگلي که اون قدر دوستش داشتي عليل بشه و يه گوشه بيفته؟ اون موقع دلت راضي مي شد؟
من- تو بگير بخواب هومن. حداقل فردا تو سر حال باشي.

هومن- تو مي خواي چکار کني؟

من- نمي دونم. ولي نمي تونم بخوابم. مي خوام برم بيرون تو باغ بیمارستان.

هومن- منم مي آم.

من- نه مي خوام تنها باشم. تو بخواب.

راه افتادم و از اتاق بيرون رفتم. جز چند نفر کسي رو در راهروها نديدم. از چند راهرو گذشتم. پله
هارو پيدا کردم.

پايين رفتم و به سمت راست پيچيدم. درست اومده بودم! روي در تابلوي سردخونه ورود ممنوع رو
شناختم!

هومن از صبح زود بيدار شده بود و دنبال کارها بود. البته ترتيب کارهارو قبلا داده بود. ساعت 9 تو
فرودگاه بوديم. قرار

بود با يه پرواز خارجي به ايران برگرديم.

من- تابوت رو تو قسمت بار مي دارن؟

هومن- آره انگار سردخونه دارن.

من- با ایران تماس گرفتی؟

هومن- آره خیالت راحت. همه چیز درست و مرتبه!

من- مرتب و درست اون موقع بود که فرگل رو سالم می رسوندم ایران!

هومن- خودت رو این قدر عذاب نده. تو که مقصر نیستی!

من- خودت دیدی که تابوت رو بردن داخل هواپیما؟

هومن- آره مطمئن باش.

من- کاش سوال می کردی ببینی اجازه می دن من برم اونجا تو قسمت بار؟

هومن- اولاً اجازه نمی دن. ثانياً گیرم اجازه دادن تا چند ساعت دیگه چی؟ وقتی رسیدیم ایران و رفتیم بهشت زهرا

چی؟ وقتی دفنش کردن چی؟ اونجا می خوای چکار کنی؟ تو که دیشب تا صبح پیش فرگل بودی!

نگاهش کردم و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد.

من- نمی دونستم می تونی اینقدر سنگدل باشی!

هومن- سنگدل نیستم قربون اون اشکهاش برم! آگه قرار باشه پر به پر تو بدم که باید جنازه تو ببریم ایران!

من- کاش اینطور می شد!

هومن- این چیزها رو می گی و این کارهایی که می کنی فرگل از هیچکدوم راضی نیست! پاشو بریم سوار شیم. صدا

کردن.

سوار هواپیما شدیم و هواپیما بدون تاخیر آماده پرواز شد.

من- یادمه موقعی که داشتیم با فرگل از ایران می اومدیم اینجا موقع پرواز طفل معصوم خیلی ترسید. دستم رو گرفته

بود می گفت وقتی کوچک بوده هر وقت می ترسیده پدرش براش قصه می گفته تا خوابش ببره! از من خواست همین

کار رو بکنم تا شروع به قصه گفتن کردم خوابید.

هومن- بمیرم برای دل پدر و مادرش! همه فرودگاه جمع می شن که مسافرشون از سفر برگرده! اون وقت اون بیچاره

ها واسه بردن چی باید بیان فرودگاه!

من- هومن ترو خدا يه كاري بكن! الان هم وقت پروازه! فرگل تنها مي ترسه!
هومن- آخه قريونت برم چكار كنم؟ مي خواي بري پيش تابوت بشيني؟
با حلقه اشك در چشم نگاهش كردم.

هومن- باشه خيلي خب مي رم ببينم چكار مي شه كرد!
چند دقيقه بعد برگشت و گفت:

پاشو اجازه دادن! انگار هر چي مي خوام شما دوتا رو از هم جدا كنم نمي شه!
بلندش دم و همراه هومن و يك مهماندار به قسمت بار رفتيم.
مهماندار- داخل سردخونه فكر نكنم بتونيد بمونيد. خيلي سرده!
هومن- اگه سردمون شد مي آييم بيرون. متشكرم. ممنون از همكاريتون!
مهماندار- البته موقع اوج گيري مسئله اي پيش نمياد ولي محكم بنشينيد.
هومن- خب حالا راضي شدي؟

من- ممنون برادر!

هومن بغلم كرد و منو بوسيد.

هومن- بشين همين كنار. هوايما بلند مي شه سرت به تابوت نخوره.
دستم رو روي تابوت گذاشتم.

من- من اينجام فرگل! نترس! ديدي بالاخره با هم برگشتيم ايران! عزيزم تا اونجا كه بتونم تنهات نمي
ذارم تا به ايران

برسيم و تو رو به پدر و مادرت برسونم!

هومن فقط نگاهم مي كرد.

من- هومن فكر نكن ديوانه شدم! يعني اميدوارم درك كني كه كاري كه مي كنم براي چيه!

هومن- مگه مي خواي چكار كني؟ نكنه مي خواي در تابوت رو باز كني؟! پلمپ شده!

من- مي خوام براي فرگل قصه بگم! هوايما داره بلند مي شه! مي ترسه!

زير نگاه ناباور هومن دستم رو روي تابوت گذاشتم.

-يکي بود يکي نبود غير از خدا هيچکس نبود! فرگل قشنگم مي خوام برات قصه غم رو بگم! غمي که تو براي من

گذاشتي و رفتي! بقيه اون قصه رو حالا مي تونم برات بگم!

فرودگاه خلوت بود. تنها پروازي بود که در اون ساعت در مهرآباد به زمين نشسته بود. مراحل ورودي سريع انجام شد و تابوت از همونجا داخل آمبولانس يک شرکت خصوصي قرار گرفت و خودم کنارش نشستم. هومن به سالن رفت و

همراه بقيه که تقريبا همه اقوام فرگل و خودم و هومن بودند بيرون از فرودگاه به ما ملحق شدند. آمبولانس گوشه اي

ايستاده بود تا بقيه برسند. کنار تابوت نشسته بودم و نمي دونستم چطوري بايد با پدر و مادر فرگل روبرو بشم که در باز

شد. پدر فرگل بود!

-ممنون فرهاد جون! ممنون که دخترم رو برگردوندي!

من- طعنه مي زنيد آقاي حکمت؟! نمک روي زخم مي پاشيد؟!!

سرم رو روي تابوت گذاشتم و گفتم:

فرگل کاش بودي! ديگه طاقت ندارم!

حکمت- بريده باشه زبوني که اينکار رو بکنه! پسر من مي دونيم تو اونجا چي کشيدي! من مديون تو هستم! کاري نموند

که تو نکرده باشي!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و بغض ترکيد.

-شرمنده ام! نتونستم سالم برش گردونم! امانت داري نکردم!

حکمت- اين چه حرفيه مي زني؟ خواست خدا اين بود!

هومن- فرهاد ديگه بيا بيرون! حالا ديگه رسيديم ايران!

من- نه! بگو حرکت کنه. من همين جا هستم.

در حالي که در ماشين رو مي بستم ديدم که پدر فرگل دستش رو جلوي صورتش گرفت و شنيدم هومن هر چي دلش

مي خواست به روزگار مي گفت!

نيم ساعت بعد بهشت زهرا بوديم. ماشين جلوي سالن شست و شوي اموات نگه داشت. چند دقيقه بعد همه رسيدن.

وقتي مي خواستن تابوت رو به داخل ساختمان ببرند جلوشون رو گرفتم و با خشم نگاهشون کردم طوري که مامورين

عقب رفتند! هومن که اين منظره رو ديد جلو پريد و گفت:

چيه فرهاد؟! اينجا مي خواي چکار کني؟

شروع به گريه کرد و همونطور با گريه گفت:

اينجا که ديگه تو رو راه نمي دن! اينجا برات چکار کنم؟ مي خواي تابوت و فرگل رو برداريم با خودمون ببريم خونه؟!

برگشتم و به دور و برم نگاه کردم. همه با گريه به من نگاه مي کردند!

هومن- بگو ديگه؟ بگو چکار کنم؟ بخدا قسم هر کاري بگي برات مي کنم!

پدر فرگل با گريه جلو اومد و گفت:

پسرم حالا ديگه بسپرش دست من! اجازه بده که به آرامش برسه! اينطوري آزار مي کشه! ياد حرف فرگل افتادم که تو

خواب به من گفت!

هومن و چند تا از اقوام من رو به کناري بردند و تابوت فرگل به داخل حمل شد. همه به طرف ديگه سالن رفتند و

خانمها وارد شدند و ما بيرون مونديم. صداي شيون مادر فرگل و ليلا رو چند دقيقه بعد شنيدم که از تمام ديوارها عبور

کرد و بيرون رسيد! فرگل رو به داخل سالن پشت شيشه هاي قسمت شست شو آورده بودند!

هومن- بيا بريم اون طرف فرهاد، سر صداي گريه زنها اعصابت رو خرابت مي کنه.

من- همونطور که گفت شد!

هومن- چي؟

من- فرگل! ديگه براش بهار نشد. تو خزون موند!

هومن- بيا بريم اونطرف.

به طرف ديگه اي رفتيم. تا اون موقع از نگاه كردن به چشمان پدر و مادرم شرم داشتم. مي ترسيدم با پدرم صحبت كنم.

مي ترسيدم در چشمانش سرزنش فرزند رو ببينم! گوشه اي روي سكو نشستم و سرم رو پايين انداختم كه شنيدم

پدرم اسمم رو صدا كرد.

-فرهاد

بلند شدم و همانطور كه سرم پايين بود جلوي پدرم ايستادم.

-چرا سرت پايينه پسر؟ مگه كار بدتي كردي؟ مگه كوتاهي كردي؟!

من- نه پدر اما كاري هم نتونستم براش بكنم.

پدرم- همون كه تا آخر در كنارش محكم ايستاده بودي كار بزرگي بوده

سرم رو بلند كردم و به چشمان پدرم نگاه كردم.

پدرم- زندگي دست خداونده پسر من دست من و تو!

من- پدر خيلي تنها شدم! خيلي دوستش داشتم!

پدرم- همه دوستش داشتيم ولي بايد به خواست خداوند تسليم بود.

من- براش خيلي زود بود پدر! براي من هم خيلي زود بود كه با اين غم آشنا بشم!

پدرم- بايد به خودت مسلط باشي. فكر اين مرد رو بكن! حكمت وضعش خيلي بده!

برگشتم و به آقاي حكمت نگاه كردم. به ديوار تكيه داده بود و چشماشو بسته بود. صدسال پيرتر بنظر مي رسد. آروم به

طرفش حركت كردم و وقتي مقابلش رسيدم گفتم:

عاشق شما بود!

چشماشو باز كرد و نگاهم كرد و لحظه اي بعد در حاليكه اشكهاشو پاك مي كرد گفت:

و عاشق تو!

من- برام خیلی مشکله که قبول کنم فرگل دیگه نیست.

نگاهی به سالن شست و شو کرد و گفت:

تا چند دقیقه دیگه همه مون باید قبول کنیم!

من- کاش زودتر دیده بودمش!

-خیلی دلش می خواست با تو ازدواج کنه فرهاد! من از چشماش می خوندم! ممنونم فرهاد که آخرین آرزوش رو

برآورده کردی!

من- آرزوی خودم هم بود! ولی حالا چکار کنم؟

-خاطره ها نمی میرن!

من- فقط خاطره؟!

-مگه چیز دیگه ای هم برامون مونده؟

من- ولی اینا خیلی کمه!

صدای شیون بلند شد.

هومن- وقتشه! آوردنش بیرون!

به چشمان پدر فرگل نگاه کردم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

بریم این قسمت آخر رو هم تموم کنیم!

وقتی برای خواندن نماز صف کشیده بودیم یاد شبی افتادم که با فرگل در کلیسا بدرگاه خداوند دعا می کردیم!

هومن کنارم ایستاده بود. بازوم رو محکم گرفته بود. نماز که تموم شد چشمهام به چشمهای مادر فرگل افتاد. سرم رو

پایین انداختم. صورتش در اثر چنگهایی که زده بود خونین بود.

-فرهاد، فرگل ات رفت!

نشست. لایلا بود!

-فرهاد عروس قشنگت رفت!

موهام رو تو چنگم گرفته بودم و زار می زدم!

-فرهاد! اون چشمهاي قشنگ بسته شد! گريه كن! زار بزن! حق داري!

ديگه از اشك چيزي تو چشمهام باقي نمونده بود.

هومن- اي بابا! ليلا بس كن! حالا چه وقته زبون گرفته؟! اين بچه رو با بدخبت آروم كرديم! فكر پدر و مادر اون

خدابيامرز رو بكن! آقايون كمك كنين جنازه رو بذارين تو ماشين!

لحظه اي بعد در ماشين بسته شد و حركت كرد.

هومن منو به دنبال خودش مي كشيد. همه چيز در نظرم محو و گنگ بود. چند دقيقه بعد کنار گودالي ايستاده بوديم و

شخصي مشغول نوحه خواني بود. به بسته اي كه روي زيباترين دختر روي زمين بود نگاه كردم. كيسه اي سفيد با دو

سر گره زده و طاق شالي روي اون! يعني اين فرگل منه؟!!

لحظه اي بعد فرگل، فرگلي كه حتي وقت خواب مي ترسيد به دست قبركن به داخل گودال فرو رفت و خاك اونو بلعيد!

جلوتر رفتم. به همين سادگي همه چيز تموم شد!

هومن- مي خواي براي آخرين بار ببينيش؟

نگاهش كردم.

هومن- اگه بخواي مي توني بري توي قبر رو صورتش رو باز كني!

آروم به داخل قبر رفتم.

قبركن- بيا بردار! گوده! مي افتي پايين خودم باز مي كنم.

هومن- شوهرشه! خودش مي خواد روشو باز كنه. شما برو كنار.

از كنار مرد قبر كن پايين رفتم و روي جسم بي روح فرگل خم شدم. دلم نمي اومد به كفن فرگل دست بزنم! از خودم

خجالت مي كشيدم!

هومن- فرهاد نمي توني بگم خود قبركن باز كنه

شروع كردم.

قبركن- برادر نامحرم بره كنار! گناه داره!

باز شد! وقتی پارچه سفید رو کنار زدم فرگل رو با همه زیبایی دیدم که با چشمان قشنگش منو نگاه می کنه و لبخند می زنه.

-سلام! کی بیدار شدی!

دوباره نگاهش کردم.

این بار چشمانش بسته بود اما هنوز لبخند از لبانش محو نشده بود!

قبرکن- بابا می گم بذارین خودم روشو باز کنم! این بیچاره حالش بد شد! کمک کنید بیاریدش بیرون!
من- بخدا زنده اس! فرگل زنده اس!

صدای صلوات تو گوشم پیچید. کسی به حرفهای من گوش نمی کرد و بزور از قبر بیرونم کشیدن.
من- هومن داشت با من حرف می زد!

قبرکن- خیالاتی شدی برادر!

من- هومن یه کاری بکن! فرگل زنده اس! پدر! فرگل زنده اس!

دکتر زرتاش- آقا اجازه بدید من پزشک هستم

قبرکن- برادر این حرفها چیه؟! شما که با کمالاتین چرا این حرفو می زنین؟

زرتاش- اشکالی نداره چون شک ایجاد شده من باید ایشون رو معاینه کنم.

قبرکن- صاحب اختیارید بفرمایید.

دقیقه ای بعد دکتر اول به طرف پدرم و بعد به طرف من نگاهی مایوسانه کرد و در حالیکه قطره اشکی گوشه چشماش

می درخشید سری تکون داد و از قبر بیرون اومد.

قبرکن- خودتون ملتفت شدید؟ حالا ما کارمون رو بکنیم؟ آقا تلقین بخون.

و آخرین قصه برای فرگل گفته شد! قصه ای نه از زبان من و نه از زبان پدرش!

به یاد دارم که قبرکن به طرف من اومد و گفت:

پسرم بیا این رو بگیر و دو تا بیل خاک تو قبر اون خدایامرز بریز و بیل رو به طرف من گرفت!
چیزی در درونم به

حرکت در اومد. حال تهوع به من دست داد. بخاطر می آرم که هومن بیل رو به طرفی پرت کرد و دست منو گرفت و

کشون کشون از اون جا دور کرد. ساعتی بعد که به اونجا برگشتیم اثری از کسی نبود. نه از جماعتی که برای تدفین

فرگل اومده بودند نه از قبر کن پیر و نه از فرگل!

دیگر فرگلی وجود نداشت! دیگر برای من هم گلی نروید!

بعد از چله فرگل به یاد پریچهر خانم افتادم.

دلم می خواست اونو ببینم و از غم خودم، از فرگل، از تنها شدنم برآش بگم.

وقتی به اونجا رفتم محل بساطش رو خالی دیدم. از مغازه بغلی سراغش رو گرفتم. متاسفاته فهمیدم که دو هفته قبل از

اون زندگی محنت بار خلاص شده بود!

پیش مرد مغازه دار نامه ای برای من به امانت گذاشته بود.

-فرهاد پسرم.

زمانی تو این نامه رو می خونی که من دیگه نیستم. مدتها با دلشوره به انتظارت نشستم که نیومدی امیدوارم که مسئله

مهمی برات پیش نیومده باشه. می دونم که دیر یا زود به سراغم می آیی.

حالم چندان خوب نیست و امیدوارم که هر چه زودتر به جگر گوشه ام ببیوندم.

خواهش که از تو دارم اینکه به همون اتاقی که دفعه آخر منو به اونجا رسوندی برو. کف اتاق زیر زیلو در کوچکیه که

زیر اون یک صندوق خانه کوچک است. از پله ها پایین برو داخل یک جعبه چوبی یک قالیچه و یک قوطی سیگار و چند

عکس می بینی. قوطی سیگار رو برای تو به یادگاری گذاشته ام. با عکسها هر چه خواستی بکن و اما قالیچه! اونو بفروش

و با پولش هر چقدر که شد به جایی کمک کن که صرف تعلیم و تربیت کودکانی بشه که بضاعت دانش آموزی ندارند.

این بهترین خیر و خیرات برای منه که هر چی کشیدم از نادانی و جهالت بود.

امیدوارم با فرگل قشنگ و زیبا خوشبخت بشی. گاهی یاد من بکن .

خدانگهدار

پریچهر.

با دلي شكسته به اتاق پريچهر خانم رفتم و همونطور كه نشوني داده بود قاليجه و عكسها و قوطي سيگار رو پيدا كردم و

طبق وصيتش قاليجه رو به مبلغ بسيار بالايي فروختم و همونطور كه خواسته بود پولش رو به مصرف رسوندم.

عكسها رو يادگاري برداشتم. سه عكس از دوران جواني پريچهر خانم بود. كهنه و زرد شده! اما تو اون سه عكس

چشمهاي فرگل رو ديدم!

عكسهايي كه انگار از فرگل در پنجاه سال پيش گرفته شده بود!

امروز هفت سال از پژمردن گل زيباي من مي گذره.

هنوز تو خزون موندم! هنوز زمان نتونسته خاطره فرگلم رو حتي در ذهنم كم رنگ كنه. بعد از چله فرگل آقاي حكمت

در اثر سكتة قلبي فوت كرد و شش ماه بعد از اون مادر فرگل هم فوت كرد.

من موندم و خاطره اي كوتاه از عشقي كوتاه تر!

سرگذشت من هم مانند پريچهر خانم اين شد كه اسير شب دنبال كورسويي بگردم. ساعتها کنار قبر فرگل مي نشينم و

چشم به سنگ گورش مي دوزم.

به لحظاتي مي انديشم كه چه كوتاه در كنارش گذشت.

بياد لحظه اي كه از من خواست تا اون شعر رو برارش بخونم. شعري كه ديگر حتي يك كلمه اش رو به ياد ندارم!

پايان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و كتابها:

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا- آندروید و تبلت)
دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)
دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)
دانلود رمان زندگی ،من،او (جاوا و آندروید)
دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)
دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)
دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا)
دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)
دانلود رمان گندم معروفترین اثر م.مودب پور (جاوا)
دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)
دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)
دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان من +تو (جاوا و آندروید)
دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)
دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)
دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید)
دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)
دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)